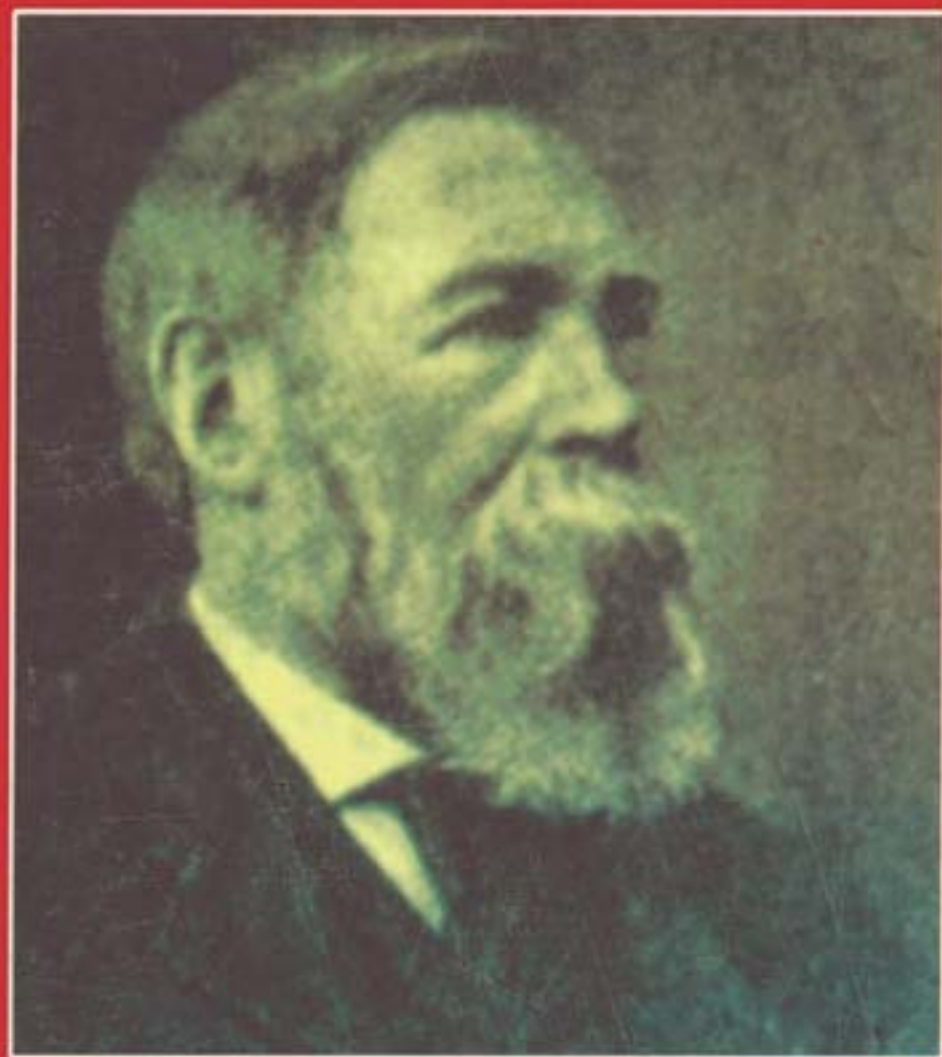


# آنتی دورینگ

یا  
انقلاب در علم



نوشته‌ی

فریدریش

انگلس



فریدریش انگلس

---

آنتی دورینگ

انقلاب آقای دورینگ در علم

---

ویراستار ناصر شکوری



۱۳۸۲

انگلس، فریدریش، ۱۸۲۰-۱۸۹۵ م.

Engles, Friedrich

آنتی دورینگ / فریدریش انگلس؛ ویرایش از ناصر شکوری. -  
تهران: انتشارات جامی، ۱۳۸۱.  
۴۰، ۳۱۵ ص. - (مجموعه آثار فلسفی؛ ۱)

ISBN 964-7468-10-5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

این کتاب با عنوان «انقلاب آقای دورینگ در علم: آنتی دورینگ» منتشر شده است.  
۱. دورینگ، اویگن کارل، ۱۸۳۳ - ۱۹۲۱ م. Duhring, Eugen Karl، فریدریش،  
۱۸۲۰-۱۸۹۵ م. Engels, Friedrich ۳. ماتریالیسم دیالکتیک. ۴. مارکسیسم - فلسفه.  
الف. شکوری، ناصر، ۱۳۳۷ - ویراستار. ب. عنوان. ج. عنوان: انقلاب آقای دورینگ  
در علم: آنتی دورینگ.

۱۴۶/۳۲

۸۰ / ۹ / ۸ / الف

۱۳۸۱

۸۱-۱۱۸۳۰ م

کتابخانه ملی ایران



خیابان دانشگاه، چهارراه سزاوار، شماره ۱۴۲

تلفن ۶۴۶۹۹۶۵

انقلاب آقای دورینگ در علم

آنتی دورینگ

نوشته‌ی فریدریش انگلس

ترجمه‌ی آرش پیشاهنگ

ویرایش ناصر شکوری

چاپ اول ۱۳۸۲

شمارگان ۱۵۰۰ جلد

چاپ فراین

شابک: ۹۶۴-۷۴۶۸-۱۰-۵

ISBN: 964 - 7468 - 10- 5

## عنوان‌ها

|     |                                |
|-----|--------------------------------|
| ۵   | مقدمه ناشر                     |
| ۷   | دیباجه‌های هر سه کتاب (۱)      |
| ۱۱  | دیباجه‌های هر سه کتاب (۲)      |
| ۲۰  | دیباجه‌های هر سه کتاب (۳)      |
|     | مدخل:                          |
| ۲۱  | ۱- کلیات                       |
| ۳۳  | ۲- وعده‌های آقای دورینگ        |
|     | فصل نخست: فلسفه                |
| ۴۱  |                                |
| ۴۲  | ۱- تبویب - لمی                 |
| ۵۱  | ۲- شمای جهان                   |
| ۵۸  | ۳- فلسفه طبیعت                 |
| ۷۱  | ۴- تکوین کیهان، فیزیک، شیمی    |
| ۸۳  | ۵- جهان ارگانیك (آلی)          |
| ۹۶  | ۶- جهان ارگانیك (آلی) پایان    |
| ۱۰۶ | ۷- اخلاق و حقوق، حقایق جاودان  |
| ۱۲۰ | ۸- اخلاق و حقوق، برابری        |
| ۱۳۶ | ۹- اخلاق و حقوق، آزادی و ضرورت |

|     |                                  |
|-----|----------------------------------|
| ۱۴۹ | ۱۰- دیالکتیک، کمیت و کیفیت       |
| ۱۶۲ | ۱۱- دیالکتیک، نفی در نفی         |
| ۱۷۸ | ۱۲- خاتمه                        |
| ۱۸۱ | فصل دوم: اقتصاد سیاسی            |
| ۱۸۲ | ۱- موضوع و روش                   |
| ۱۹۶ | ۲- تئوری قهر                     |
| ۲۰۶ | ۳- تئوری قهر (دنباله)            |
| ۲۱۷ | ۴- تئوری قهر (پایان)             |
| ۲۳۰ | ۵- تئوری ارزش                    |
| ۲۴۵ | ۶- کار ساده و مرکب               |
| ۲۵۲ | ۷- سرمایه و اضافه ارزش           |
| ۲۶۳ | ۸- سرمایه و اضافه ارزش (پایان)   |
| ۲۷۶ | ۹- قوانین طبیعی اقتصاد بهره زمین |
| ۲۸۵ | ۱۰- از «تاریخ انتقادی»           |
| ۳۲۱ | فصل سوم: سوسیالیسم               |
| ۳۲۲ | ۱- جنبه تاریخی                   |
| ۳۳۵ | ۲- جنبه تئوریک                   |
| ۳۵۶ | ۳- تولید                         |
| ۳۷۳ | ۴- توزیع                         |
| ۳۹۱ | ۵- دولت، خانواده، تعلیم و تربیت  |

## پیشگفتار

«آنتی دورینگ» عنوان اثری است که فریدریش انگلس، علیه نظریات ایکن دورینگ، دانشیار دانشگاه برلین به رشته تحریر درآورد. این کتاب در اوایل سال‌های ۱۸۷۷ تا اواسط ۱۸۷۸ به صورت سلسله مقالاتی در روزنامه «فورورتر»، ارگان حزب سوسیال دموکراسی چاپ شد.

تنها در صورتی می‌توان اهمیت جاودانی این اثر را درک کرد که مبارزه‌ی ایدئولوژیک که در سال‌های ۶۰ سده گذشته در درون حزب سوسیال دموکراسی و جنبش کارگری آلمان در جریان بود، در نظر گرفته شود. در آن زمان نظریات دورینگ که اندیشه‌هایی خرده‌بورژوایی و در تحلیل نهایی ارتجاعی بودند، می‌رفت تا از خود، بر حزب سوسیال دموکراسی تأثیرات منفی برجای نهد.

در واقع انگلس با نوشتن کتاب آنتی دورینگ نه تنها نظریات دورینگ بلکه همه نظریات سوسیالیسم تخیلی و «خرده‌بورژوایی را بی‌رحمانه به انتقاد می‌کشد و در عین حال توضیح کاملی از اصول تئوری سوسیالیسم علمی ارائه می‌دهد.

«آنتی دورینگ» یک دانشنامه واقعی مارکسیسم است. در این کتاب هر سه بخش آموزش مارکس و انگلس: ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی و اقتصاد سیاسی و تئوری سوسیالیسم علمی به‌طور جامعی تبیین می‌شود.

لنین در اهمیت این کتاب می‌نویسد:

«در آنتی دورینگ زرفترین مسائل فلسفی، طبیعی و علوم اجتماعی بررسی می‌شود».

انگلس در سال ۱۸۸۰ بنا به درخواست پاول لافارج سه بخش از آنتی دورینگ (بخش یک «مدخل»، و بخش اول و دوم از فصل سوم) را به صورت جزوه‌ای جداگانه تنظیم کرد که تحت عنوان «تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم» در فرانسه انتشار یافت.



## دیباچه‌های هر سه کتاب

۱

اثر حاضر به هیچ وجه ثمره یک «انگیزه درونی» نیست، که برعکس. سه سال پیش از این، زمانی که آقای دورینگ به عنوان مرشد و نیز مصلح سوسیالیسم بر عصر خویش صلای هل من مبارز سر داد، دوستان آلمانی‌ام بارها به من اصرار کردند که این تئوری جدید سوسیالیستی را در ارگان حزب سوسیال دموکرات که در آن زمان «فولکس اشتات»، نامیده می‌شد، ناقدانه بررسی کنم. به نظر این دوستان این نقد از آن روی کاملاً ضروری بود، که در حزبی چنین نوپا و سرانجام متحد، باز از نو به انشعابات و اغتشاشات فرقه گرایانه امکان داده نشود. از آنجا که این دوستان اوضاع آلمان را بهتر از من می‌توانستند بررسی کنند، ملزم به قبول پیشنهادشان بودم، در ضمن معلوم شد که بخشی از نشریات سوسیالیستی از این تازه مؤمن استقبالی پرشور به عمل می‌آورند. این استقبال اگر چه مخاطبش حسن نیت آقای دورینگ بود، ولی در عین حال نشانه آن بود که این بخش از نشریات حزبی آماده‌اند که در برابر حسن نیت آقای دورینگ، دکترین خویش را هم چشم بسته قبول کنند. در این میان عناصری هم پیدا شده بودند که می‌خواستند این دکترین را به شکلی عمومی‌پسند در میان کارگران رواج دهند. سرانجام آقای دورینگ و فرقه کوچکش هم، همه‌ی فوت و فن‌های تبلیغاتی و توطئه‌گری را به کار می‌زدند تا «فولکس اشتات» را به‌اخذ موضع نهایی در برابر این نظریه‌ی جدید پرمدعانا گزیر کنند. با این حال یک سال گذشت تا من سرانجام مصمم شدم که

به قیمت قصور در انجام کارهای دیگر، بر این سیب ترش دندان زخم. این سیبی بود که طبعاً به مجرد دندان زدن به آن، می‌بایستی که به‌طور کلی فرو بلعیده گردد، و این سیب نه فقط ترش که بسیار هم درشت بود. نظریه جدید سوسیالیستی به مثابه آخرین ثمره عملی یک سیستم فلسفی نمودار می‌شد. پس لازم بود که این نظریه را در ارتباط با کل سیستم و نتیجتاً خود سیستم را هم مورد بررسی قرار داد، لازم بود که رد پای آقای دورینگ را تا آن قلمروی پر دامنه‌ای که در آنجا او به همه مسایل ممکن و ناممکن پرداخته بود، تعقیب کرد. به این خاطر سلسله مقالاتی نوشته شد که از ابتدای سال ۱۸۷۷ به بعد در روزنامه «فور ووتز» چاپ لایپزیک که جانشین روزنامه «فولکس اشتات» بود، منتشر شد، و اینک در اینجا به صورتی منسجم و مدوّن عرضه می‌گردد.

طبیعت موضوع خود، نقد را وادار به تفصیلی کرد که با محتوای علمی موضوع، یعنی محتوای علمی نوشتجات دورینگ کاملاً نامتناسب است. دو امر دیگر هم می‌توانند، چنین تفصیلی را توجیه کنند. این تفصیل به من امکان داد که در مطالب بسیار متفرقی که در اینجا باید به آنها پرداخته می‌شد، درک خودم را از مسایلی که امروز از حیث علمی به معنای کلی‌اش یا از نظر عملی مورد توجه‌اند به‌طور مثبت تبیین کنم. این منظور در همه فصول این کتاب رعایت شده است، و اگر چه قصد این نوشته به هیچ وجه ارائه سیستم دیگری به مثابه آلترناتیو «سیستم» آقای دورینگ نمی‌تواند باشد، با این حال امیدوارم که ارتباط درونی نظریات طرح شده بر خواننده پوشیده نماند، شواهدی که هم‌اکنون در دست هستند نشان می‌دهند که سعی من از این نظر کاملاً بی‌ثمر نبوده است.

از سوی دیگر آقای دورینگ «سیستم‌ساز» پدیده‌ای منحصر به فرد در آلمان معاصر نیست. چندی است که در آلمان نظام‌هایی مثل سیستم پیدایش کائنات، سیستم فلسفه عام طبیعت، سیستم سیاست، سیستم اقتصاد و غیره، شبانه، دسته - دسته همچو قارچ از زمین می‌رویند. فلان دکترک فلسفه که به جای خود، حتی فلان محصل هم دیگر دست به کاری کمتر از ساخت یک

«سیستم» کامل نمی‌زنند. همان‌طور که در دولت نوین فرض بر این است که هریک از اتباع کشور در مورد مسایلی که به آنها رأی می‌دهد عاقل و بالغ است، همان‌طور که در اقتصاد فرض بر این است که هر مصرف‌کننده از اجناسی که برای زندگی به خریدشان دست می‌زند شناسایی دقیق دارد، در زمینه علم هم گویی که قضیه غیر از این نیست. آزادی علم گویا یعنی اینکه، هر که درباره هرچه که نیاموخته است، هرچه می‌خواهد بنویسد و آن را به عنوان یگانه روش دقیق علمی ارائه دهد. آقای دورینگ یکی از بارزترین نمونه‌های این شبه علم شوخ‌چشمی است که امروز خود را همه جا در آلمان جلو انداخته است و در اراجیف مطنطن و گوشخراشش هر صدای دیگر گم شده است. اراجیف مطنطن در شعر، در فلسفه، در سیاست، اقتصاد، در تاریخ‌نگاری، اراجیف مطنطن بر کرسی درس و از پشت سکوی خطابه اراجیف مطنطن در همه جا. اراجیف مطنطن با ادعای تفوق و عمق فکری در برابر اراجیف ساده و عوامانه ملل دیگر. اراجیف مطنطن شاخص‌ترین، معمول‌ترین محصول صنعت روشنفکری آلمان، ارزان ولی نامرغوب درست مانند سایر محصولات آلمان که متأسفانه در کنار آنها در فیلادلفیا این محصول به نمایش گذارده نشد. حتی سوسیالیسم آلمانی خاصه از زمان سرمشق پسندیده آقای دورینگ تا حد زیادی دچار این اراجیف مطنطن شده و عناصری را یکی پس از دیگری به وجود می‌آورد که در مورد «علمی» که «در واقع هیچ از آن نمی‌دانند» تفاخر کنند. این یک بیماری کودکی است که شاخص اولین مرحله گرایش یک محصل آلمانی به سوسیال دموکراسی و ملزم به آن است، ولی مزاج بسیار سالم طبقه کارگر ما بر آن غالب خواهد شد. تقصیر از من نیست، اگر که ناگزیر شده‌ام آقای دورینگ را در قلمروهایی تعقیب کنم که در آنجا حداکثر فقط به عنوان یک دانشجو می‌توانم قدم بردارم. در چنین مواردی به این اکتفا کردم که در برابر اظهارات کاذب و یا انحرافی طرف مقابلم، حقایق روشن و تردیدناپذیر را قرار دهم. چنین است در مورد امور قضایی و در مواردی از علوم طبیعی. در موارد دیگر مسأله بر سر

نظریات کلی علم الطبیعة نظری است، یعنی قلمرویی که در آن عالم طبیعی تبهر در فن باید فراسوی رشته تخصصی اش، به رشته های دیگر نیز دست یازد، در رشته هایی که او بنا به اعتراف آقای «ویرشو» همان اندازه «نیمه عالم» است که هریک از ما. من امیدوارم که همان اغماضی که در این گونه مباحث در مورد بی دقتی های جزئی و قصور بیان متداول است. در مورد من هم مراعات گردد.

هنگام ختم این پیشگفتار اطلاعاتی به قلم آقای دورینگ از طریق ناشر درباره اثر «نمونه وار» آقای دورینگ: «قوانین اساسی جدید فیزیک و شیمی عقلانی» به دستم رسید. هر چند که من به کمبود دانسته های خود در مورد شیمی و فیزیک واقف هستم، با این حال! آقای دورینگ را آن قدر خوب می شناسم که اجازه این پیش بینی را داشته باشم که قوانین فیزیک و شیمی ارائه شده از جانب او، از نظر اشتباه و ابتذال دست کمی از قوانینی که او قبلاً در زمینه اقتصاد شماتیس<sup>۱</sup> جهان و غیره کشف کرده بود و در اثر حاضر بررسی شده است، ندارد.

لندن، ۱۱ ژوئن ۱۸۷۸

---

1. Schematisme

سیستمی که براساس بافت یک مجموعه و تصورات احساسی قرار داشته باشد.

اینکه اثر حاضر در چاپی جدید منتشر شود، برای من غیرمنتظره بود. موضوعی را که این اثر به انتقاد می‌کشد، امروز عملاً به فراموشی سپرده شده است. خود اثر نه تنها در سال‌های ۱۸۷۷ و ۱۸۷۸ به صورت مسلسل در روزنامه‌ی به پیش (Vorwärts) لایپزیک در اختیار هزاران خواننده قرار داشت، بلکه همچنین به صورت یک مجموعه‌ی مستقل با تیراژ وسیع انتشار یافته است. چگونه می‌تواند آنچه که سال‌های قبل راجع به آقای دورینگ گفته‌ام، هنوز مورد علاقه‌ی کسی باشد.

و این را در درجه‌ی اول مدیون این امر هستم که اثر پیش‌گفته، اصولاً همانند تمام نوشته‌هایم که در آن زمان هنوز رواج داشت، بلافاصله پس از صدور قانون سوسیالیستی<sup>۱</sup> ممنوع شد. برای کسی که اسیر پیش‌دآوری‌های موروئی کارمندان کشورهای «اتحاد مقدس»<sup>۲</sup> نبود، باید تأثیر این اقدام روشن می‌بود: فروش دو سه برابر کتب ممنوعه، نمایان شدن عجز آقایان در برلین که فرمان ممنوعیت را صادر می‌کنند و قادر به اجرایش نیستند. در واقع محبت حکومت امپراتوری، تیراژ آثار کوچکم را بیش از آنچه که خود

---

۱. قانون ضد سوسیالیستی توسط بیسمارک و حمایت اکثریت رایشتاگ (Reichstag) پارلمان. در اکتبر ۱۸۷۸ وضع گردید. به موجب این قانون حزب «سوسیال دموکرات» غیرقانونی اعلام گردید. بیش از ۵۰ روزنامه متعلق به کارگران تعطیل شد، سازمان‌ها و کلوب‌های کارگران ممنوع گشتند، وجوهشان ضبط گردید و مجامعشان توسط پلیس منحل گشت، و اوج این اقدامات فرمان محاصره‌ی محله‌ها و مناطق مختلف شهرها بود. دستگیری‌ها و تبعیدهای دسته‌جمعی معمول گشت. با وجود این پیگردها، حزب سوسیال دموکراسی در خفا به فعالیت خود ادامه می‌داد. سرانجام در اثر مبارزات فزاینده‌ی کارگران، این قانون در اکتبر سال ۱۸۹۰ لغو شد.

۲. «اتحاد مقدس» پیمان قدرت‌های ضد انقلابی بود که به ابتکار الکساندر اول تزار روسیه و فاتحان بر ناپلئون، علیه نیروهای مرفقی اروپا ایجاد گردید. پادشاهان متعهد شدند که با حمایت متقابل، در سرکوبی انقلاب‌ها در هر نقطه‌ی اروپا بکوشند.

مسئول باشم، بالا برد. فرصت آن را ندارم آن طور که شایسته است، در متن تجدیدنظر کنم و باید آن را آن طوری که هست به چاپ برسانم.

ولی در اینجا مسأله دیگری نیز وجود دارد. «سیستم» آقای دورینگ که در اینجا به نقد گرفته شده، شامل عرصه‌ی تئوریک بسیار گسترده‌ای است و من ناگزیر شدم او را در همه جا تعقیب کنم و فراروی برداشت‌های او، برداشت‌های خودم را قرار دهم. و به این ترتیب نقد منفی، مثبت شد. جدل، به توضیح کمابیش مرتبط روش دیالکتیکی و جهانبینی کمونیستی که توسط مارکس و من نمایندگی می‌شود، مبدل گردید و آن هم در سلسله‌ی تقریباً جامعی از زمینه‌های مختلف.

این شیوه‌ی نگرش ما از زمانی که نخستین بار در «فقر فلسفه» ی مارکس و در «مانیفست کمونیسم» در برابر جهانیان ظاهر شد، دوران تقریباً بیست ساله‌ای را پیمود، تا اینکه از زمان انتشار «سرمایه» با سرعت فزاینده‌ای پیوسته محافل وسیع‌تری را دربرگرفت و اکنون در فراسوی مرزهای اروپا و در تمام کشورهای که در یک طرف پرولتاریا و در طرف دیگر تئوریسین‌های فاضل و جسور وجود دارند، مورد توجه قرار گرفته و هواخواه می‌یابد. به نظر می‌رسد خوانندگانی وجود دارند، که علاقه‌مندیشان برای مطلب آن قدر هست تا جدل علیه احکام دورینگ را که امروزه از جهات مختلف دیگر بی‌مورد شده‌اند، به خاطر توضیحات مثبتی که در کنار آن آمده است، به جان بخرند.

در ضمن یادآور می‌شوم: از آنجا که شیوه‌ی نگرشی که در اینجا مجال بروز یافته، بخش اصلی‌اش توسط مارکس و بخش کوچکی از آن توسط من تبیین و پرورانده شده بود، بنابراین بین ما این تفاهم وجود داشت که توضیحات من نباید بدون اطلاع او انجام گیرد. من تمام دست‌نویس را قبل از چاپ برای او خواندم و فصل دهم، بخش راجع به اقتصاد، «از تاریخ انتقادی» توسط مارکس نوشته شد. و من می‌بایست آن را متأسفانه به خاطر ملاحظات ظاهری فقط اندکی کوتاه می‌کردم. از مدت‌ها قبل در بین ما رسم بر این بود که

در رشته‌های مختلف متقابلاً به یکدیگر مدد رسانیم.

چاپ جدید فعلی، به استثنای یک فصل، از روی نسخه‌ی قبلی، بدون تغییر چاپ شده است. علیرغم تمایل زیاد به پاره‌ای از توضیحات، از یک طرف وقت تجدیدنظر همه‌جانبه را نداشتم، و موظف بودم جزوات بر جای مانده از مارکس را برای چاپ آماده کنم و این برای من از هر چیز دیگر مهمتر است، از طرف دیگر اما وجدانم در مقابل هرگونه تغییر مقاومت می‌کند. نوشته، یک نوشته‌ی جدلی است و تصور می‌کنم این را به حریفم مدیون باشم که متقابلاً آنجا که دیگر او نمی‌تواند چیزی را اصلاح کند، من نیز از هرگونه اصلاحی خودداری کنم. من می‌توانستم حداکثر از این حق برخوردار باشم که با پاسخ آقای دورینگ، از نو به مقابله برخیزم. اما آنچه که آقای دورینگ درباره‌ی حمله‌ی من نوشته است نخوانده‌ام و بدون انگیزه‌ی خاصی نیز نخواهم خواند. از لحاظ تئوریک تکلیفم را با او یکسره کرده‌ام. افزون بر این از زمانی که از طرف دانشگاه برلین به طور موهنی درباره‌ی او بی‌عدالتی روا شده است، من ناگزیرم نسبت به او رعایت احترام مبارزه‌ی ادبی را هرچه بیشتر حفظ کنم. البته دانشگاه برلین به خاطر این ناحقی خود مجازات شده است. دانشگاهی که تسلیم می‌شود تحت چنین شرایطی از آقای دورینگ آزادی آموزش را سلب کند، نباید متعجب شود، چنانچه به این دانشگاه نیز آقای شوه‌نینگر را تحت همین شرایط معلوم تحمیل کنند.

تنها فصلی که در آن به خود اجازه‌ی توضیحات اضافی دادم دومین فصل از بخش سوم است. بخش تئوریک. در این فصل که مسأله تنها بر سر توضیح یکی از هسته‌های مرکزی بینش من است، حریف من نمی‌تواند از این شکوه کند که چرا سعی کرده‌ام به طور مردمی سخن گفته و آن را کامل تر کنم. افزون بر آن، این امر انگیزه‌ی خارجی داشت. من سه فصل از این اثر (فصل اول مقدمه و فصول اول و دوم بخش سوم) را برای رفیقم لافارج به منظور ترجمه به زبان فرانسه به صورت یک جزوه‌ی مستقل، مورد تجدیدنظر قرار دادم و پس از آنکه چاپ فرانسوی مبنای ترجمه‌های «ایتالیایی» و «لهستانی» قرار

گرفت، چاپ آلمانی آن را تحت عنوان: «تکامل سوسیالیسم از تخیل به علم» تهیه کردم. این نسخه در مدتی کمتر از چند ماه سه بار چاپ شد و همچنین به صورت ترجمه‌ی روسی و دانمارکی منتشر شد. در تمام این نسخ فقط به فصل فوق‌الذکر مطالبی اضافه شده بود، و این کاری جدی، هر آینه اگر در چاپ جدید اثر اصلی، به جای اتکا به شکل بعدی بین‌المللی شده‌اش، خود را به شکل اولیه‌ی آن پای‌بند می‌ساختم.

آنچه که هنوز مایل به تغییر آنها بودم، عمدتاً به دو نکته مربوط می‌شود. نکته‌ی اول مربوط به تاریخ جامعه‌ی بدوی است که مورگان تازه در سال ۱۸۷۷ کلید آن را به دست ما داد. ولی از آنجا که از آن تاریخ به بعد این فرصت را یافتم که در اثر خود، منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (زورینگ ۱۸۸۴) روی موادی که در این میان در دست‌رسم قرار گرفته بود کار کنم، اشاره‌ای به این اثر بعدی کفایت می‌کند.

نکته دوم اما مربوط به بخشی است که از علوم طبیعی تئوریک گفتگو می‌کند. اینجا در بیان مسأله نارسایی‌های زیادی حکمفرماست و بسیاری از مطالب را می‌توان امروزه به شکل روش‌تر و دقیق‌تری بیان کرد. از آنجا که من برای خود این حق را قائل نیستم که چیزی را در اینجا اصلاح کنم، درست به همین دلیل وظیفه دارم که در عوض خود را مورد انتقاد قرار دهم.

مارکس و من تقریباً تنها کسانی بودیم که دیالکتیک آگاه را برای برداشت ماتریالیستی طبیعت و تاریخ از چنگ فلسفه‌ی ایده‌آلیستی آلمانی رها نکردیم. اما برای برداشت دیالکتیکی و در عین حال ماتریالیستی طبیعی، آشنایی با ریاضیات و علوم طبیعی ضروری است. مارکس ریاضی‌دان دقیقی بود. ولی ما علوم طبیعی را تنها جزیی و متناوباً و به‌طور پراکنده می‌توانستیم دنبال کنیم. به این دلیل هنگامی که من از کار تجارت دست کشیدم و به لندن نقل مکان کردم، توانستم مجالی به دست آورم، تا آنجا که برایم میسر بود، به گفته‌ی لیبیگ، در ریاضیات و علوم طبیعی «پوست‌اندازی» کاملی کنم و به مدت هشت سال قسمت اعظم وقتم را صرف آن نمایم. درست در اواسط این



پروسه «پوست اندازی» بودم که ناگزیر شدم به اصطلاح به فلسفه‌ی طبیعی آقای دورینگ بپردازم. بنا بر این آگاهی من یک اصطلاح خاص علمی را پیدا نکرده‌ام و در پهنه‌ی علوم طبیعی تئوریک باکندی قابل ملاحظه‌ای پیش‌روی می‌کنم. نباید موجب شگفتی شود. از سوی دیگر، آگاهی بر ضعف هنوز برطرف نشده‌ام، محتاطم می‌ساخت. کسی نمی‌تواند به من ثابت کند که از واقعیات معلوم در آن دوران تخطی کرده و یا اینکه توضیحات درباره تئوری‌های مقبول در آن ایام نادرست است. در این میان یک ریاضی‌دان بزرگ گمنام، در نامه‌ای به مارکس شکایت برد که من از او هتک حرمت کرده‌ام.

روشن است که هدف من از مطالعه‌ی دوباره‌ی ریاضیات و علوم طبیعی این بود که در موارد جزئی نیز اطمینان حاصل کنم - در کلیات تردیدی نداشتم - که در میان کثرت، تغییرات بی‌شماری که در طبیعت رخ می‌دهد، همان قوانین دیالکتیکی حرکت خود را اعمال می‌کند که در تاریخ نیز بر حوادث ظاهراً اتفاقی فرمان می‌راند. قوانینی که آنها نیز در تاریخ تکامل اندیشه‌ی انسانی درحالی که خط به هم پیوسته‌ای را تشکیل می‌دهند، متدرجاً به آگاهی انسان اندیشمند درمی‌آیند. قوانینی که برای اولین بار هگل آنها را به وجهی جامع ولی رازپسندارانه تکامل داد. تلاش‌ها بر آن بود که آنها را از پوسته‌ی رازگونه‌شان جدا سازیم و تمامی سادگی و اعتبارشان را به روشنی مستشعر گردانیم. خود به خود پیدا است که فلسفه‌ی طبیعی قدیمی علیرغم جنبه‌های مثبت‌اش و نطفه‌های بارآوری که در خود داشت - ما را کفایت نمی‌کرد.\*

---

\* بسیار ساده‌تر است که به اتفاق عوام‌الناس از قماش کار فروگت Karl Vogt فلسفه‌ی طبیعت را مورد حمله قرار داد، بدون آنکه اهمیت تاریخی‌اش را در نظر گرفت. این فلسفه حاوی مقادیری زیاد لاطانات و تخیلات است، ولی نه بیشتر از تئوری‌های غیرفلسفی محققین تجربی علوم طبیعی. تازه پس از توسعه‌ی تئوری تکامل بود که این فلسفه حاوی مطالب معقول و پرمغزی است. مثلاً هاگل Hacckel به درستی به خدمات ترویرانوس Treriranees و اوکن Oken ارج نهاد. اوکن لعاب بدوی و حباب اولیه‌اش را به عنوان فرضیه‌های زیست‌شناسی

همان طور که در اثر حاضر دقیق تر نشان داده خواهد شد، فلسفه‌ی طبیعی مشخصاً در شکل هگلی‌اش، دچار این اشتباه بود که برای طبیعت هیچ گونه تکاملی در زمان قائل نبود، نه «به دنبال هم آیی» بلکه «کنار هم بودن» را می‌دید. این از یک طرف در خود سیستم هگلی که فقط برای «روح» تکاملی تاریخی قائل بود و از طرف دیگر در سطح عمومی علوم طبیعی آن دوران ریشه داشت. به این ترتیب هگل در این مورد به مراتب از کانت عقب‌تر ماند، که تئوری سحابی‌اش درباره‌ی پیدایش منظومه‌ی شمسی و کشفش در زمینه‌ی تأخیر گردش زمین در اثر جذر و مد، نابودی این منظومه را نیز اعلام کرده بود. و سرانجام برای من اصولاً مسأله بر سر تحمیل قوانین دیالکتیک در طبیعت نیست، بلکه کشف آنها در طبیعت و پروراندن آنها از طبیعت مورد نظر است.

→

مطرح می‌کند که بعدها به عنوان پروتو پلسما و یاخته کشف گردید. درباره‌ی هگل باید گفت که وی از معاصران آمپرست خود برتر بود که تصور می‌کردند همه نمودهای ناشناخته را توضیح داده‌اند، هر آینه بدانجا نیرویی نظیر نیروی ثقل، نیروی شناور، نیروی الکتریکی و غیره، و هر جا هم که این امر مقدور نبود ماده‌ی ناشناخته‌ای، چون ماده‌ی نور، ماده‌ی گرما و ماده‌ی الکتریکی اعطا کنند. مواد خیالی تقریباً مطرود شده‌اند، ولی نیرنگ با نیرو Krafteschwindel (عملی که دانشمندان هنگام در ماندگی از توضیح مطالبی به آن متوسل می‌شدند - م) که هگل علیه آن مبارزه می‌کرد، هنوز هم خودی نشان می‌دهد، مثلاً در رساله‌ی ۱۸۶۹ هلم هولتز Helmhols در اینسبروک Innsbruck. برخلاف دادن قدرت خدایی به نیوتون که از فرانسویان قرن ۱۸ به ارث رسیده بود و برخلاف انگلیسی‌ها که به پایش انبوهی از عظمت و ثروت ریختند، هگل مسجل ساخت که کپلر - که آلمانیها گذاشتند نا از گرسنگی بمیرد - بنیانگذار واقعی مکانیک جدید کرات آسمانی است و قانون جاذبه‌ی نیوتون هم از مدت‌ها قبل در هر سه قانون کپلر و حتی صراحتاً در قانون سوم وی وجود داشته است. آنچه را که هگل در «فلسفه‌ی طبیعت» اش، یعنی در بند ۲۷۰ و ضمام (آثار هگل چاپ آلمانی جلد هفتم، ۱۸۴۲ صفحه ۹۸، ۱۱۳ تا ۱۱۵) با چند معادله‌ی ماده مدلل می‌کند، به عنوان جدیدترین نتیجه‌ی مکانیک ریاضی در «خطابه‌های فیزیک ریاضی» گوستاو کیرشف دیده می‌شود. (چاپ دوم - لایپزیک ۱۸۷۷ صفحه ۱۰) و در اساس به همان صورت ساده‌ی ریاضی که در ابتدا توسط هگل طرح شده بود. فلاسفه‌ی طبیعی همان رابطه‌ی آگاهانه و دیالکتیکی را با علوم طبیعی دارند که اتوپست‌ها با کمونیسیم جدید.

ولی انجام مرتبط این امر در یکایک زمینه‌ها، کاری است بس عظیم. نه تنها زمینه‌ای که بر آن تسلط داشت تقریباً بی‌کران است، بلکه خود علوم طبیعی نیز، در تمامی این محدوده در حال چنان دگرگونی عظیمی است که حتی کسانی که قادرند تمام وقت آزاد خود را به آن اختصاص دهند، نیز به زحمت می‌توانند با آن به پیش روند. اما از هنگام مرگ کارل مارکس وقت من به وظایف مبرم‌تری اختصاص یافته است و بنابراین مجبور شده‌ام که کار خود را متوقف کنم، فعلاً باید در این اثر حاضر به اشاراتی بسنده می‌کردم تا فرصتی به دست آید، تا نتایجی را که به آن رسیده‌ام، احتمالاً همراه با دستنویسهای بی‌نهایت مهم ریاضی که مارکس از خود به جای گذاشته تدوین نموده و انتشار دهم.

با این حال شاید پیشرفت علوم طبیعی تثوریک تا حد زیادی و یا به طور کلی کار مرا زاید سازد. زیرا انقلابی که توسط ضرورت صرف تنظیم کشفیات جدید کاملاً تجربی و وسیعاً انباشته شده، به علوم طبیعی تثوریک تحمیل می‌شود، به نوعی است که باید خصلت دیالکتیکی پروسه‌های طبیعی را بیش از پیش به آگاهی حتی سرسخت‌ترین تجربه‌گرایان نیز برساند. تناقضات متحجر گذشته حدود مرزی دقیق و غیرقابل عبور، بیش از پیش محو می‌شوند. از زمان تقطیر آخرین گاز «واقعی» و از زمان اثبات اینکه می‌توان یک جسم را به وضعی درآورد که در آن شکل‌های مایع و گازی غیرقابل تمیز می‌شوند، از آن زمان دیگر حالات مختلف اجسام، آخرین بقایای خصلت مطلق گذشته‌ی خود را از دست داده‌اند. با اصل تثوری حرکت گازها که براساس آن در گازهای کامل، در گرمای برابر، ضریب سرعت‌های هر ملکول گاز در تناسب معکوس با وزن ملکولی آنهاست، دیگر حرارت نیز در ردیف اشکالی درمی‌آید که بلاواسطه و چنانچه هست، قابل اندازه‌گیری است. گرچه ده سال پیش قانون بزرگ اساسی جدیدالکشف، هنوز صرفاً به مثابه‌ی قانون بقای انرژی، صرفاً به مثابه‌ی بیان فناپذیری و عدم تکوین حرکت بود، یعنی تنها جنبه‌ی کمی آن در نظر گرفته می‌شد، ولی اکنون این بیان محدود و منفی، بیش از پیش جای خود را به بیان مثبت تبدیل انرژی می‌دهد، که در آن

برای اولین بار محتوای کیفی پروسه مقام خود را باز می‌یابد و طی آن آخرین خاطره‌ی آفریننده فراطبیعی هم نابود می‌شود. دیگر لازم نیست این مطلب را به عنوان چیز جدیدی موعظه کرد که مقدار حرکت (به اصطلاح انرژی)، هنگامی که از انرژی حرکتی (به اصطلاح نیروی مکانیکی) به الکتریسته، حرارت، انرژی پتانسیل و غیره تبدیل می‌شود، تغییر نمی‌کند. این امر امروز به عنوان اساس به دست آمده‌ی تحقیقات پرمحتوای خود پروسه‌ی تغییر است، یعنی پروسه‌ی اصلی که شناخت به آن، کل شناخت طبیعت را نیز در خود نهفته دارد و از زمانی که بیولوژی در پرتو تئوری تکامل تدریجی بررسی می‌شود، در پهنه‌ی طبیعت ارگانیسم‌ها، مرزهای طبقه‌بندی‌های ثابت یکی بعد از دیگری از بین می‌رود. حلقه‌های میانی تقریباً غیرقابل تقسیم، هر روز بیشتر می‌شوند، بررسی دقیق‌تر ارگانیسم‌ها را از یک طبقه به طبقه‌ی دیگر می‌برد و خصوصیات ممیزه که تقریباً به صورت آیه‌های آسمانی درآمده بودند، اعتبار مطلقه‌ی خود را از دست می‌دهند. ما اکنون پستاندارانی را داریم که تخم می‌گذارند و چنانچه این خبر تأیید شود، پرندگانی داریم که روی چهارپا راه می‌روند. «ویرشو» سالها قبل ناگزیر شد که پس از کشف سلول، وحدت موجود حیوانی را در مجموعه‌ای از شبکه‌های سلولی مستحیل کند، امری که بیشتر یک تئوری مترقی بود تا علمی و دیالکتیکی، ولی امروزه در نتیجه‌ی کشف گلبول‌های سفید آمیبی شکل که در بدن حیوانات عالی‌تر می‌لولند، مفهوم فردیت حیوانی (و از جمله انسانی) به مراتب پیچیده‌تر شده است. اما این درست تناقضات غیرقابل هم‌انگاشته شده هستند، این درست حد و حصرها ورده‌بندی‌های مصنوعی و تغییرناپذیر هستند که به علوم طبیعی تئوریک انگاره‌نویس، خصوصیت محدود و متافیزیکی داده‌اند. این شناخت، که تضادها و تمایزات، با اینکه در طبیعت موجودند، ولی فقط دارای اعتبار نسبی‌اند، و برعکس تحجر و اعتبار مطلق متصور آنها، تازه توسط ذهن ما وارد طبیعت می‌شود، این شناخت هسته‌ی مرکزی برداشت دیالکتیکی طبیعت را تشکیل می‌دهد. به این شناخت می‌توان تحت اجبار واقعیت‌هایی

که در علوم طبیعی انباشت می‌شوند، نایل شد، ولی می‌توان آسان‌تر هم به آن رسید، هر آینه به خصلت دیالکتیکی این فاکت‌ها با آگاهی از قوانین تفکر دیالکتیکی برخورد کنیم. در هر حال، علوم طبیعی اکنون چنان پیش رفته است، که دیگر نمی‌تواند از چنگ تعمیم دیالکتیکی فرار کند. ولی این دانش راه را بر خود هموارتر می‌سازد، چنانچه فراموش نکند که نتایجی که تجارب این علم در آنها خلاصه می‌شوند، مفاهیم‌اند، اینکه هنر کارکردن با مفاهیم موروثی نبوده و نیز با آگاهی روزمره‌ی معمولی هم به دست نمی‌آید، بلکه مستلزم تفکر واقعی است، تفکری که همچنین یک تاریخ تجربی طولانی داشته که از تاریخ تحقیقات تجربی طبیعی نه کمتر و نه بیشتر است. زمانی که این (علوم طبیعی - م) فراگیرد که باید دستاوردهای ۲۵۰۰ ساله گذشته را بپذیرد، می‌تواند از یکسو خویشتن را از چنگ هر فلسفه‌ی طبیعی که جدا از او، بالا و ورای او است، برهاند و از سوی دیگر نیز از چنگ شیوه‌ی تفکر متحجر خود، که بازمانده‌ی امپریسم انگلیسی است، آزاد شود.

لندن ۲۳ سپتامبر ۱۸۸۵

## ۳

چاپ حاضر صرف نظر از برخی تغییرات بسیار بی اهمیت انشای تجدید چاپ متن قبلی است. تنها در یک فصل، یعنی در فصل دهم - بخش دوم: «از تاریخ انتقادی» پاره‌ای تغییرات اساسی را مجاز دانستم و آن‌هم به دلایل ذیل: همان‌گونه که در پیشگفتار چاپ دوم خاطر نشان شده است، کل مطالب اساسی فصل مزبور از مارکس بود. در طرح اولیه که برای مقاله‌ی یک روزنامه تنظیم شده بود، من ناگزیر بودم که دستنویس مارکس را در موارد زیادی کوتاه کنم و این درست مربوط به بخش‌هایی می‌شد که در آنجا کمتر به انتقاد به نظرات دورینگ و بیشتر به توضیح مستقل از تاریخ اقتصاد پرداخته شده بود. ولی این درست آن بخشی از دستنویس را تشکیل می‌داد که امروز نیز از اهمیت بزرگتر و دیرمان‌تری برخوردار است. من خود را موظف می‌دانم که توضیحاتی را که طی آن مارکس مقام درخور افرادی چون پتی، نورث، لاک و هیوم را در تطور اقتصاد کلاسیک مشخص کرده است، تا سرحد امکان کامل و واژه به واژه نقل کنم. و از این مهم‌تر توضیح او را در مورد تابلوی اقتصادی کنه (Quesnay) که برای تمامی اقتصاد مدرن به صورت معمای لاینحلی درآمد، بدون هیچ دخل و تصرفی بیاورم. و در برابر آنچه را که منحصرأب به نوشتجات آقای دورینگ مربوط می‌شد، تا حدی که رشته‌ی کلام پاره نمی‌شد، حذف کردم.

و سرانجام می‌توانم از اشاعه‌ی نظرات مندرجه در این نوشته - از هنگام چاپ قبلی - که در کلیه‌ی کشورهای متمدن جهان در قوه‌ی درک عمومی علم و طبقه‌ی کارگر پیدا کرده، ابراز رضایت کنم.

لندن ۲۳ مه ۱۸۹۴

ف. انگلس

## مدخل

### ۱- کلیات

سوسیالیسم نوین در محتوی پیش از هر چیز تضادهای طبقاتی حاکم بر جامعه‌ی نوین - تضاد میان دارندگان و تهی‌دستان، تضاد میان کارگران مزد بگیر و بورژواها از یکسو، و از سوی دیگر محصول آنارشی (هرج و مرج طلبی) حاکم بر تولید است. اما از نظر ساختارِ تئوریک آن نخست به صورت ادامه‌ی تکامل یافته و ظاهراً منطقی‌تر اصولی که روشنگران بزرگ قرن هیجدهم تبیین کرده‌اند جلوه می‌کند. سوسیالیسم نوین مانند هر تئوری جدید دیگر، هرچند هم که ریشه‌اش در واقعیات اقتصادی نهفته بود، ملزم به ارتباط با مواد فکری موجود می‌گشت.

مردان بزرگی که در فرانسه به خاطر انقلاب آینده به روشنگری افکار عمومی پرداختند، خود نیز برخوردارِ کاملاً انقلابی داشتند. آنان هیچ‌گونه آمریت ماسوارا به هر شکلی هم که می‌خواست باشد، قبول نداشتند. مذهب، طبیعت‌نگری، جامعه و نظام حکومتی، همه اینها را بی‌رحمانه مورد انتقاد قرار می‌دادند.

هرکدام از امور پیش گفته بود که هستی‌اش را در برابر داورِ خرد توجیه کند، و یا از هستی‌اش چشم‌پوشد. آنگاه فهمِ خردگرا به عنوان معیار همه‌چیز منصوب شد. در آن زمانی که به قول هگل جهان کله‌پاشده بود؛ نخست به این معنی که خردِ انسانی و اصول ناشی از تفکر مدعی شد که باید به منزله‌ی اساس جامعه و عملکرد انسان شناخته شود. آنگاه به این معنی که از آن پس

واقعیتی که با این اصول در تناقض بودند از بنیاد زیرورو گردیدند. (انقلاب فرانسه - م) همه‌ی ساختارهای اجتماعی دولتی، همه‌ی تصورات موروثنی، چونان اموری نامعقول به پستوی فراموشی سپرده شدند. تا آن زمان جهان افسارش را به دست پیش‌داوری‌ها داده بود، گذشته‌ها اینک فقط مستحق خوار داشت و ترحم بود. در این زمان بود که تازه شفق سرزد و می‌بایست که خرافات، ظلم، نابرابری و اختناق، به دست حقیقت جاودانه، عدالت ابدی، برابری طبیعی و حقوق خدشه‌ناپذیر انسانی نیست و نابود گردند.

ما امروز می‌دانیم همین قلمرو خرد چیزی نبود مگر سرزمین ایده‌آلیزه شده‌ی بورژوازی، و می‌دانیم که عدالت جاودانه در دادگاه بورژوازی تحقق یافت و برابری چیزی جز یکسان بودن بورژوازی در برابر قانون نبود، که مالکیت بورژوایی به عنوان یکی از اصلی‌ترین حقوق بشر اعلام گردید، و می‌دانیم که دولت عقلانی که هدف نظریهٔ قرارداد اجتماعی روسو بود فقط به صورت یک جمهوری دموکراتیک بورژوائی پا به هستی گذارد و درواقع می‌توانست پای به هستی بگذارد. اندیشه‌وران بزرگ قرن هیجدهم مانند همه‌ی اسلافشان نمی‌توانستند از مرزبندی‌های دورانشان گام فراتر نهند.

از آنجا که اشرافیت فئودالی با بورژوازی، نیز تضاد فراگیر استثمارگران با استثمار شوندگان، تضاد تن‌آسایان متمکن با زحمتکشان تهی‌دست در تضاد قرار می‌گرفت، برای نمایندگان بورژوایی این امکان پدید می‌آمد تا خود را به عنوان نمایندگان تمام بشریت رنجبر و نه تنها نمایندگان طبقه‌ای خاص جلوه دهند. دیگر اینکه بورژوازی از همان ابتدا حامل ضدّ خویش را نیز در خود داشت، زیرا سرمایه‌داران بدون کارگران قادر به ادامهٔ زیست خویش نبودند و نیستند. در همان رابطه‌ای که شهروند قرون وسطایی نظام صنفی به شکل بورژوازی مدرن تکامل یافت، در همان رابطه نیز شاگردان اصناف و روزمزدبگیران غیر صنفی به صورت پرولتاریا تکامل یافتند. اگر چه در کلیت امر بورژوازی مجاز به این ادعاست که در نبرد با اشرافیت، در عین حال منافع طبقات متفاوت زحمتکش آن زمان را نیز نمایندگی کرده است، با این حال



می‌بینیم که در هر جنبش بزرگ بورژوائی حرکت‌های مستقل طبقه‌ای نیز به چشم می‌خورد که سلف کم‌وبیش تکامل یافته‌ی پرولتاریای نوین است: به عنوان نمونه گرایش توماس مونسر را در دوره‌ی رفورماسیون و جنگ‌های دهقانان آلمانی، گرایش برابرگرایان را در انقلاب کبیر انگلیس و بالاخره گرایش با بوف را در انقلاب کبیر فرانسه می‌توان نام برد. همراه با این پرچم‌افرازیهای انقلابی روشنگریهای تئوریک مناسب حال طبقه‌ای هنوز رشد نایافته، نیز اشاعه داشت؛ در قرن ۱۶ و ۱۷ توصیف تخیلی اوضاع اجتماعی ایده‌آل و در قرن ۱۸ نظریات صریحاً کمونیستی (مورلی و مابلی) برابرخواهی دیگر محدود به حقوق سیاسی نشد بلکه می‌بایست بر جایگاه اجتماعی هر فرد تعمیم می‌یافت. این فقط امتیازات طبقاتی نبود که باید از میان برداشته می‌شد، بلکه بیش از همه تمایزات طبقات بود که بایستی معدوم می‌گردید. شکل اولیه‌ی چنین مکتب جدیدی یک نوع کمونیسم پارسایانه بود که از اسپارت سرمشق می‌گرفت. پس از آن سه اتوپيست (خیالگرا - م) بزرگ به منصه ظهور رسیدند: سن سیمون که در نزد او گرایشات بورژوائی هنوز در کنار تمایلات پرولتاریایی از اعتباری خاص برخوردار بود. سپس فوریه و پس از آن نیز اؤن که در کشوری با تکامل یافته‌ترین تولید سرمایه‌داری تحت تاثیر تضادهای منتج از همین تولید، پیشنهادهایش را برای رفع تمایزات طبقاتی با ارتباط بلاواسطه به ماتریالیسم فرانسوی به صورت منظم آشکار ساخت. وجه مشترک هر سه کس آن بود که، آنها به عنوان نماینده‌ی منافع پرولتاریا که در این میانه در رهگذار تاریخ موجودیت یافته بود، پای به صحنه گذاردند. آنان هم مانند روشنگران نمی‌خواستند طبقه‌ی مشخصی را رهایی بخشند، بلکه خواستار رهایی همه‌ی بشریت بودند. آنان نیز مانند روشنگران می‌خواستند که امپراتوری عقل و عدالت ابدی را پایه گذارند. اما امپراتوری آنان از زمین تا آسمان با امپراتوری روشنگران تفاوت داشت. جهان ساخته‌ی بورژوایی به معیار و اصول روشنگران نیز در نگاه آنان نامعقول و ظالمانه می‌نمود و مانند فنودالیزم و

دیگر اوضاع گذشته محکوم و مطرود بود. اگر عقل و عدالت واقعی تاکنون نتوانسته‌اند بر جهان چیره گردند، فقط به این دلیل بوده است که تاکنون به درستی شناخته نشده بودند. در گذشته این نابغه‌ای تازه، اکنون ظهور کرده و اینکه حقیقت‌نویس اکنون شناخته شده است، رویدادی ضروری و ناگزیر، که برآمده از تکامل تاریخی است، نموده بلکه اتفاقی است خجسته و میمون. او به خوبی می‌توانست ۵۰۰ سال پیش از این پای به عرصه‌ی جهان بگذارد و بشریت ناگزیر به تحمل ۵۰۰ سال خواری و نزاع و دشواری نبود.

چنین نگرشی ذاتاً بینش همه‌ی سوسیالیست‌های انگلیسی و فرانسوی و اولین سوسیالیست آلمانی «وایتلینگ» است. سوسیالیسم بیان حقیقت مطلق و عقل و عدالت است و فقط کشفش مانده تا بتواند به نیروی خویش، جهان را مسخر کند. از آنجا که حقیقت مطلق از زمان و مکان و تکامل بشری و تاریخی جدا و مستقل است، امری صرفاً تصادفی می‌نماید تا در کجا و کی آشکار شود. ضمناً حقیقت مطلق و عقل و عدالت در نزد هریک از نظریه‌پردازان متفاوت است و از آن روی که در نزد هریک از آنان نوع خاصی از حقیقت مطلق، عقل و عدالت - که مشروط به ذهنیت‌شان، شرایط زندگانی‌شان میزان معلومتشان و بالاخره تربیت فکری‌شان می‌گردد - معتبر است، بنابراین در ستیز و برخورد میان حقایق مطلقه‌ی متفاوت، راه‌حل دیگری جز اینکه باعث فرسایش یکدیگر شوند ندارند. اینجا است که چیزی جز یک سوسیالیسم متوسط‌الحال و التقاطی، نظیر آنچه که امروز عملاً بر اذهان بیشتر کارگران سوسیالیست فرانسه و انگلیس حاکم است، نمی‌تواند به دست آید. این سوسیالیسم معجونی است کاملاً چند وجه و چند رنگ که از ابراز نظرهای متعارف انتقادی، آموزه‌های اقتصادی و آینده‌پنداری‌های اجتماعی بانیان فرقه مختلف فراهم گردیده است. چنین ملغمه‌ای به همان درجه که لبه‌های تیز تعین هریک از اجزایش - مانند سنگریزه‌های در جویبار - در جریان بحث و جدل سائیده و صاف گردد، همجوشی‌اش آسانتر است، تا سوسیالیسم بتواند از این طریق یک علم گردد، اما می‌بایست که نخست بر شالوده‌ای واقعی بنا

نهاده می‌شد.

در این میانه فلسفه‌ی نوین آلمان در کنار و در پی آیند فلسفه‌ی قرن هیجدهم فرانسه پدید آمد و در فلسفه‌ی هگل به اوج خود رسید. مهمترین دستاورد این فلسفه پذیرش مجدد دیالکتیک هگل، به مثابه‌ی عالیت‌ترین شیوه‌ی تفکر بود. فلاسفه‌ی قدیم یونان همگی دیالکتیسین‌های مادرزاد بودند. ارسطو، جامع‌العلوم‌ترین آنان، عمده‌ترین اشکال دیالکتیک را یافته و کشف کرده بود. اما فلسفه‌ی متأخر به رغم نمایندگان درخشانی که دیالکتیک در آن داشت (مثلاً دکارت و اسپینوزا)، با این حال به دلیل تاثیر خاص انگلیس‌ها هرچه بیشتر در نحوه‌ی تفکر متافیزیکی مقید شد. نحوه‌ی تفکری که بر فرانسوی‌های قرن هیجدهم نیز - دست‌کم در آثار مختص به فلسفه - تقریباً بدون استثناء چیره بود. از آثار ویژه فلسفی که بگذریم، فلاسفه‌ی فرانسوی نیز به نوبه‌ی خود توانستند که آثار بی‌ظیری در دیالکتیک عرضه کنند - کافی است که فقط «برادرزاده‌ی رامو» اثر دیده‌رو و یا «رساله‌ای درباره‌ی مبداء نابرابری میان آدمیان» اثر روسو را به یاد آوریم. در اینجا ما به اختصار چکیده‌ای از این هر دو شیوه از تفکر را بیان می‌کنیم و به جای خود به تفصیل به آن‌ها خواهیم پرداخت.

هنگامی که ما از دیده‌ی عقل به طبیعت یا تاریخ بشریت یا فعالیت‌های دماغی خود می‌نگریم، نخستین تصویری که خود را به ما عرضه می‌کند، گردنه‌ای است. پیچاپیچ و بی‌انتهای روابط و تاثیرات متقابل روابط و تاثیراتی که در آنها هیچ چیز در چیستی و چگونگی و کجایی‌اش پایدار نبوده، بلکه همه چیز در حرکت و دگرشد و در بود و نبود است. این درک ابتدایی و ناپخته از جهان که در خود امری درست است بینش فلسفه‌ی یونانیان قدیم است و اولین بار هراکلیت آن را به صراحت بیان کرده است. «هرچیز هم هست و هم نیست»، زیرا همه چیز در جریان است و در تغییر مستمر و در بود و نبودی پایدار به سر می‌برد. اما این بینش هرچند هم که خصوصیت علم تصویر جامع پدیده‌ها را درک کرده باشد، برای تبیین اجزای این تصویر جامع کافی نیست.

ما تا وقتی که توانا به این تبیین نباشیم، درک روشن یک تصویر جامع برایمان ممکن نیست. برای شناختن اجزا ما باید آنها را از روابط طبیعی و تاریخی شان بگسلیم و هریک را جداگانه، بر طبق طبیعت و علل و معلولات خاصش و غیره، بررسی کنیم. در ابتدای امر وظیفه‌ی علوم طبیعی و تحقیقات تاریخی‌اش این است. منظور آن ریشه‌های تحقیقی است که به عللی کاملاً موجه به نظر یونانیان قرون کلاسیک دارای اهمیتی ثانوی بوده‌اند، یونانیان بیش از همه چیز می‌بایست که مواد و مصالح اولیه‌ی کار را فراهم می‌آوردند. مبادی علوم طبیعی دقیق برای اولین بار به دست یونانیان عهد اسکندر و بعدها در قرون وسطی توسط اعراب - به صورتی کامل‌تر - پدیدار گشتند. اما ظهور علوم طبیعی واقعی ابتدایی از نیمه‌ی دوم قرن پانزده آغاز می‌شود و با سرعتی مداوم و روزافزون رشد می‌کند. تجزیه‌ی طبیعت به اجزای تشکیل دهنده‌اش، ویژه گردانیدن اشیا و رویدادهای طبیعی به طبقات مختلف، و مشاهده‌ی درونی اجسام آلی برحسب ساختارهای متعدد تشریحی‌شان، شرط اصلی پیشرفت‌های عظیمی بود که ما در چهارصد ساله‌ی اخیر به آن نائل شده‌ایم. چنین روش بررسی ما را به این امر عادت داد که به اشیا و رویدادهای طبیعی به تنهایی و جدا از کلیت عظیم روابط بنگریم، و به همین جهت آنها را در سکون و نه در حرکتشان، به مثابه‌ی اموری ثابت و نه ماهیتاً متغیر، در عدمشان و نه در حیاتشان ادراک کنیم. از آنجا هم که چنین نگرش به وسیله‌ی کسانی مانند بیکن و لاک از علم‌الطبیعه به فلسفه بسط یافت، موجب به وجود آمدن کوتاه‌فکری‌های قرون اخیر، یعنی طرز تفکر متافیزیکی گردید.

در نظر متافیزیسین‌ها، اشیا و صور ذهنی‌شان، یعنی مفاهیم، به مثابه موضوعاتی استوار و نامتغیر و یک‌بار برای همیشه موجود، منفرداً، یکی بعد از دیگری بدون در نظر گرفتن روابطشان با یکدیگر، مورد بررسی قرار می‌گیرند. متافیزیسین در ازدحامی از تضادهایی نامرتبط می‌اندیشد. سخن او: نه! نه! گفتن و آری! آری! است... و از این فراتر همه چیز برای او تباه است و

باطل. در نظر او یک چیز یا وجود دارد و یا وجود ندارد. هر چیزی نمی‌تواند هم خودش باشد و هم چیز دیگری. جمع مثبت و منفی ممتنع است و مؤثر و اثر نیز در تقابلی تغییر ناپذیرند. این طرز تفکر در وهله نخست از آن روی در نظر قابل قبول جلوه می‌کند که طرز تفکر به اصطلاح عقل سلیم است. عقل سلیم به تنهایی اگر چه، در چهار دیواری محیط آموزش‌شده، شاگردی سرشناس است، اما به محض اینکه قدم در عرصه‌ی جهان پژوهش و تحقیق می‌گذارد بارخداهایی نامنتظر روبه‌رو خواهد شد. طرز تفکر متافیزیکی که در قلمرویی وسیع و برحسب طبیعت موضوعات، بسط‌پذیر، محق و حتی ضروری می‌تواند باشد، با این حال هر بار دیر یا زود با مرزهایی روبه‌رو می‌گردد. زیرا که این طرز تفکر در تفرّد امور، روابطشان را، در وجود امور، بود و نبودشان را و در سکون امور حرکتشان را از یاد می‌برد، و از انبوه درخت دیگر جنگل را نمی‌بیند. در مسائل روزمره ما می‌دانیم، و می‌توانیم با اطمینان اظهار نظر کنیم که مثلاً آیا یک حیوان وجود دارد یا نه. اما با بررسی دقیق‌تر متوجه می‌شویم که چنین مسائلی گاهی اوقات بس پیچیده‌اند. از این مشکل حقوق‌دانانی که بیهوده کوشیده‌اند تا خط فاصل معقولی را پیدا نمایند، که از آنجا دیگر سقط جنین عمدی قتل نفس محسوب می‌گردد، به‌خوبی آگاهند. به همین ترتیب تعیین لحظه‌ی مرگ نیز امری ناممکن است. فیزیولوژی اثبات کرده است که مرگ واقعه‌ای لحظه‌ای و یکباره نیست بلکه رویدادی است دیرپای. هر هستی ارگانیکی در هر لحظه هم خود است و هم غیر خود. در هر لحظه موادی را که از بیرون گرفته است مصرف کرده و مواد دیگری را پس می‌دهد. در هر لحظه یاخته‌هایی از بدنش می‌گیرند و یاخته‌های دیگر تکوین می‌یابند. دیر یا زود مواد این بدن کاملاً تجدید حیات کرده و هسته‌های جدیدی جای هسته‌های معدوم را می‌گیرند. از این روی هر هستی زنده همواره هم خود است و هم غیر از خود. با مشاهده‌ی دقیق‌تری می‌بینیم که هر دو قطب یک تضاد، مانند مثبت و منفی همان اندازه از یکدیگر جداناپذیرند که با یکدیگر در تناقضند و علیرغم همه‌ی تناقضات با همدیگر در آمیخته و

در یکدگیر نافذ و جاری اند. همچنین می بینم که مؤثر و اثر تصوراتی هستند که فقط در کاربردشان در امری مشخص و مفرد دارای اعتبارند، اما به محض اینکه این امر مشخص و مفرد را در رابطه‌ی عمومی با کلیت جهان در نظر بگیریم می بینیم که مؤثر و اثر با یکدیگر درمی آمیزند و در مشاهده‌ی مجموعه‌ی تاثیرات متقابل که در آن مؤثر و اثر همواره جانشین یکدیگر می شوند، حل گشته و چیزی را که اکنون و اینجا اثر بوده، آنگاه و آنجا مؤثر می گردد.

هیچ کدام از این روندها و شیوه‌های تعقل در محدوده‌ی تفکر متافیزیکی نمی گنجد، بالعکس در مورد دیالکتیک، که اشیا و صور مفهومشان را اساساً در رابطه‌شان، در تسلسل شان و در حرکت و کون و فسادشان درک می کند، روندهایی از نوع پیش گفته شد، تأیید هرچه بیشتر طرز رفتارشان است. طبیعت محک آزمایش دیالکتیک است و باید درباره‌ی علوم طبیعی جدید بگوییم که آنها برای این آزمایش کارمایه‌ای بی نهایت سرشار و روزافزون عرضه کرده و از این رهگذر ثابت کرده اند که حالات طبیعی در تحلیل نهایی دیالکتیکی و نه متافیزیکی صورت می گیرند. اما از آنجا که طبیعی دانان به استثنای معدودی انگشت شمار شیوه‌ی تفکر دیالکتیکی را نیاموخته اند، بنابراین درهم شدگی بی پایانی که اکنون بر علم طبیعی نظری چیره است و جان آموزگار را چون شاگرد و نویسنده را مانند خواننده به لب رسانده است، نتیجه‌ی تباین میان نتایج مکشوف از یکطرف، و طرز تفکر سنتی از طرف دیگر است.

توصیف دقیق کلیت عالم و تطورش و نیز تطور بشریت و بازتاب چنین تطوری را در ذهن انسان‌ها، فقط می توان به شیوه‌ی دیالکتیکی و توجه مدام به تاثیرات عمومی متقابل میان کون و فساد، و با توجه به تغییراتی که به سوی پیش یا به پس صورت می گیرند، انجام داد.

با همین درک، فلسفه‌ی جدید آلمان ظهور کرد. کانت کار خود را چنین آغاز کرد که منظومه‌ی شمسی نامتغیر نیوتونی و تداوم ابدی آن را - پس از

تکان مشهور اولیه - در یک رویداد تاریخی مستحیل گرداند: این رویداد تاریخی پیدایش خورشید و دیگر اقمار از یک توده‌ی سحابی گردان است. کانت سپس چنین نتیجه گرفت که با چنین پیدایشی نابودی آینده‌ی منظومه‌ی شمسی نیز محتوم است. نظریه‌ی کانت پس از نیم قرن توسط لاپلاس از طریق ریاضی مستدل شد و پس از یک نیم قرن دیگر به وسیله‌ی اسپکتروسکوپ وجود چنین توده‌های گازی گداخته‌ای با درجات متفاوت تراکم، در فضا اثبات گردید.

فلسفه‌ی جدید آلمان در دستگاه ارائه شده‌ی هگل سرانجامش را یافت. در اینجا برای نخستین بار - و این بزرگترین دستاورد هگل است - همه‌ی عالم طبیعی، تاریخی و معنوی به مثابه‌ی یک پروسه، یعنی حرکت، تغییر و استحاله و تکامل مداوم ترسیم شده و کوشش شد تا رابطه‌ی درونی این حرکت و تکامل اثبات گردد. از این دیدگاه تاریخ بشریت، دیگر درهم تنیدگی هولناکی از زورآزمایی‌های بی‌معنی نیست که اکنون باید در برابر مسند قضاوت عقل رشد یافته‌ی فلاسفه محکوم، و هرچه زودتر مطرود گردد، بلکه تاریخ، نفس پروسه‌ی تکامل بشریت است. تعقیب سیر مداوم و تدریجی این پروسه‌ی تکامل در میان همه‌ی بیراهه‌ها و اثبات قانونمندی درونی این تکامل در میان همه‌ی امور ظاهراً تصادفی، وظیفه‌ای بود که اینک به عقل واگذار شده بود.

اینکه هگل به انجام این وظیفه موفق نشد در اینجا مورد بحث نیست. دستاورد دوران سازِ هگل تعیین این وظیفه بود، وظیفه‌ای که هرگز کسی به تنهایی موفق به انجام آن نخواهد شد. هگل اگرچه - در کنار سن سیمون - جامع‌ترین عقل دوران خود بود. با این حال به دلیل وسعت ضرورتاً محدود معلوماتش و نیز به دلیل سطح و عمق دانسته‌ها و بینش‌های زمانش، دارای تفکری محدود بود. دلیل سومی را هم باید که به دو دلیل پیش گفته افزود، و آن اینکه هگل یک ایده‌آلیست بود. در نظر او اعتبار افکارش در این نبود که صُورکم و بیش انتزاعی از اشیا و رویدادهای واقعی هستند، بلکه بالعکس اشیا و تکاملشان را فقط به عنوان تصاویر تحقق یافته‌ی «مثلی» که در مکانی

قبل از هستی کائنات، موجود بوده است معتبر می دانست. به این ترتیب همه چیز نگونسار گردیده و روابط واقعی جهان نیز کاملاً وارونه گشته بود. اگرچه هگل این یا آن رابطه‌ی منفرد از هر چیز را به درستی و نابغه‌وار درک کرده است، با این حال بسیاری از جزئیات به دلایلی که ذکر شد به صورتی الزاماً وصله‌دار، تصنعی، ساختگی و خلاصه‌وارگون درمی آیند. سیستم هگلی - فی نفسه - سقط جنینی بود سترگ، که در نوع خودش آخرین نمونه بود. این سیستم هنوز بیماری نوعی تضاد در مان‌ناپذیر درونی را در خود داشت. زیرا از طرفی مشروط به این بینش تاریخی می‌گردید که تاریخ بشریت یک پروسه‌ی تکاملی است و بنابر طبیعت‌اش، سرانجام و کمال عقلایی‌اش را در چیزی به نام حقیقت مطلقه نمی‌تواند بیابد. از طرف دیگر اما مدعی بود که خود، تجسم این حقیقت مطلق است. یک دستگاه شناخت به طبیعت و تاریخ که کاملاً جامع و برای همیشه مختوم است، بالطبع با قوانین اصلی تفکر دیالکتیکی متباین است؛ چنین تباینی نه نافی بلکه حاوی این واقعیت است که معرفت سیستماتیک مجموعه‌ی جهان برونی از نسلی به نسلی دیگر گام‌های عظیمی می‌تواند بردارد.

تعمق در این خطای یکپارچه‌ی ایده‌آلیسم موجود آلمانی، ضرورتاً به ماتریالیسم انجامید. البته نه فقط به ماتریالیسم متافیزیکی و بدون استثنا مکانیکی قرن هیجدهم. برخلاف نفی ساده و به‌طرزی ساده‌لوحانه انقلابی همه‌ی تاریخ گذشته، ماتریالیسم نوین به تاریخ به منزله‌ی پروسه‌ی تکامل بشریت می‌نگرد که کشف قوانین حرکتش را به عهده گرفته است. برخلاف تصورات غالب در نزد فرانسوی‌های قرن هیجده و همچنین هگل به این مضمون که طبیعت مجموعه‌ی تغییرناپذیری است که با اجرام لایزال آسمانی‌اش - آن‌طور که نیوتون می‌آموزاند - و انواع تغییرناپذیر موجودات آلی‌اش به‌زعم «لینه» در حرکتی دایره‌ای است، ماتریالیسم، جدیدترین پیشرفت‌های علوم طبیعی را شامل می‌شود. که بر مبنای آنها طبیعت خود نیز دارای تاریخی است که در زمان روی می‌دهد و اجسام آسمانی نیز چون انواع



موجودات آلی، که تحت شرایط مناسب آنها را ساکن می‌گرداند. مورد بود و نبودند و حرکات دایره‌ای اگر اصولاً پذیرفتنی باشند ابعاد بی‌نهایت بزرگتری به خود می‌گیرند. در هر دو مورد این ماتریالیسم دیالکتیکی است و به فلسفه‌ای که فوق علوم محض قرار بگیرد احتیاج ندارد.

به محض اینکه از هریک از علوم محض خواسته می‌شود تا موقعیت خود را در رابطه‌ی کل میان اشیا، و معرفت به اشیا روشن نماید، آنگاه دیگر یک علم خاص درباره‌ی کلیت روابط زاید می‌نماید. آنچه که از همه‌ی فلسفه‌ی موجود مستقلاً به جای می‌ماند، دانش تفکر و قوانین آن است، یعنی منطق صوری و دیالکتیک. همه چیز دیگر در علوم مثبت طبیعت و تاریخ وارونه می‌گردد.

اما درحالی که تحول در درک طبیعت، فقط تا جایی می‌توانست صورت گیرد، که تحقیق مواد مثبت و لازم شناخت را در اختیار می‌گذاشت، واقعیات تاریخی‌ای از خیلی پیش راه خود را گشوده بودند، که منجر به یک تغییر اساسی در درک تاریخی شدند. در سال ۱۸۳۱ اولین قیام کارگری در «لیون» صورت گرفت، طی سال‌های ۱۸۳۸ و ۱۸۴۲ نخستین جنبش کارگری در سطح ملی که جنبش چارتیست‌های انگلیس باشد، به اوج خود رسید. مبارزه‌ی طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی به موازات تکامل صنایع بزرگ و تکامل سلطه‌ی سیاسی جدیدالاکتساب بورژوازی، در صف مقدم تاریخ سرزمین‌های پیشرفته‌ی اروپا ظاهر گردید. این واقعیات هر روز قاطع‌تر، بطلان تعالیم اقتصاد بورژوایی مبنی بر این - همان‌ی منافع سرمایه و کار و هماهنگی عمومی و رفاه عمومی منتج از اصل رقابت آزاد را، اثبات کردند. کسی دیگر نمی‌توانست این واقعیات و سوسیالیسم فرانسوی و انگلیسی را که بیان - هرچند بسیار ناکامل - تئوریک آنها بود نادیده بگیرد، اما درک ایده‌آلیستی (آرمانخواهانه) گذشته از تاریخ که هنوز به کنار رانده نشده بود مبارزات طبقاتی ناشی از منافع مادی، و یا اصولاً چیزی به نام منافع مادی نمی‌شناخت. تولید و دیگر مناسبات اقتصادی فقط به طور ضمنی و به مثابه‌ی

عناصر ثانوی «تاریخ تمدن» ظاهر می شدند.

واقعیات جدید موجب شدند تا همه‌ی تاریخ گذشته از نو بررسی گردد. با این بررسی مسجل شد که سراسر تاریخ گذشته، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است. و این طبقات متخاصم هر بار نتیجه‌ی مناسبات تولیدی و مراوده‌ای و در یک کلام مناسبات اقتصادی دوران خود بوده‌اند و بر این مبنا ترکیب اقتصادی هر مرحله از جامعه آن انسان واقعی است، که بر مبنای آن می‌توان مجموعه‌ی روبنای متشکل از نهادهای حقوقی و سیاسی و یا انواع تصورات مذهبی و فلسفی هر مقطع تاریخی را معلوم داشت. بدین طریق ایده‌آلیسم از واپسین پناهگاهش که درک تاریخ باشد رانده شد و به جای آن درک ماتریالیستی تاریخ عرضه گشت و راه‌حلی یافت شد تا شعور انسان‌ها بر حسب هستی‌شان و نه هستی‌شان بر حسب شعورشان تبیین گردد.

با این درک ماتریالیستی تاریخ، سوسیالیسم گذشته همان اندازه ناسازگار بود، که درک ماتریالیسم فرانسوی از طبیعت با دیالکتیک و علم‌الطبیعه‌ی جدید. اگرچه سوسیالیسم گذشته شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و پی‌آیندهایش را به نقد می‌کشد اما به توضیح آن توانا نبود و به این جهت نمی‌توانست از عهده‌اش برآید. آنچه اینک اهمیت داشت، آن بود که از یک طرف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در روابط تاریخی‌اش، و در ضرورت وجود و زوالش در مقاطع مشخص تاریخی، تبیین گردد و از طرف دیگر کاراکتر درونی کمافی‌السابق پنهان این تولید عریان گردد: زیرا که انتقاد در گذشته به پیامدهای وخیم سرمایه‌داری اختصاص یافته بود و نه به پروسه‌ی تکاملی آن. نقد پروسه‌ی تولید سرمایه‌داری از طریق کشف ارزش اضافه انجام گرفت و ثابت شد که تصاحب کار بدون اجرت، شکل اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شکل اصلی استثمارکارگران در این تولید می‌باشد. همچنین ثابت شد که سرمایه‌دار، اگر هم نیروی کار کارگرس را به بالاترین ارزشی که این نیروی کار به مثابه‌ی کالا در بازار دارد، بخرد، باز هم ارزش بیشتری از آنچه که به خاطر این نیروی کار پرداخته است به جیب می‌زند و

ثابت شد که این ارزش اضافه در تحلیل نهایی، مقدار ارزشی را تشکیل می‌دهد که از آن طبقه‌ی مملک، انبوه سرمایه روبه‌فزونی را انباشته می‌کند. ما این دو کشف بزرگ، یعنی درک ماتریالیستی تاریخ و افشای سرّ سرمایه‌داری به وسیلهٔ ارزش اضافه را مدیون مارکس هستیم. با این دو کشف، سوسیالیسم به صورت یک علم درآمد، علمی که نخست باید همه اجزا و روابطش انکشافی هرچه بیشتر بیابد. چنین وضعی در حیطه‌ی سوسیالیسم نظری و فلسفه‌ی، علیه‌الرحمه، برقرار بود که یکباره آقای اوژن دورینگ با هارت و پورتی ناهنجارروی صحنه پریدند و اعلام کردند که فلسفه، اقتصاد سیاسی و سوسیالیسم، به دست ایشان مورد تحوّل‌ی همه‌جانبه قرار گرفته است. ببینیم که آقای دورینگ به ما چه وعده‌هایی می‌دهد و به کدام یک از وعده‌های خود وفا می‌کند.

## ۲

### وعده‌های آقای دورینگ

نوشته‌های آقای دورینگ در این مورد عبارتند از «در سنامه‌ی فلسفه»، «در سنامه‌ی اقتصاد ملی و اجتماعی» و «تاریخ انتقادی اقتصاد ملی و سوسیالیسم»، در ابتدا به‌طور عمده نخستین اثر مورد توجه ماست. در صفحهٔ اول، آقای دورینگ خود را بی‌درنگ به عنوان کسی معرفی می‌کند که: «مدعی نمایندگی این قدرت» (فلسفه) در عصر خود و در آیندهٔ قابل پیش‌بینی است. بنابراین او خود را به عنوان تنها فیلسوف حقیقی دوران و آیندهٔ «قابل پیش‌بینی» قلمداد می‌کند. [یا این پندار که: انحراف از او انحراف از حقیقت است. کسان بسیاری قبل از آقای دورینگ نیز دربارهٔ خودشان چنین اندیشیده‌اند ولی او شاید، صرف‌نظر از ریچارد واگنر، اولین کسی باشد که با کمال متانت چنین چیزی را راجع به

خود بر زبان آورده باشد. و در واقع حقیقتی که منظور اوست.

«یک حقیقت غایی و نهایی است.»

فلسفه‌ی آقای دورینگ عبارتست از:

«سیستم طبیعی یا فلسفه‌ی واقعیت‌گرا..... واقعیت در آن به وجهی به اندیشه درمی‌آید که هرگونه تمایل به تصویری محدود، ذهنی و رؤیای‌آمیز از جهان را نفی می‌کند.»

پس فلسفه‌ی مزبور چنین بنا نهاده شده است که آقای دورینگ را از حد و حصرهای محدودیت‌های شخصی و ذهنی که خودش نیز منکر آنها نیست گذر دهد. در واقع اگر او بخواهد حقایق نهایی و غایی را تبیین کند، حتماً به این امر نیاز دارد. اگرچه هنوز هم ما درک نکرده‌ایم که این معجزه چگونه انجام خواهد شد.

این «دستگاه شناخت که در خود برای فرد ارزشمند است، بدون اینکه چیزی از ژرفی اندیشه‌اش را از دست بدهد اشکال عمده‌ی هستی را دقیقاً تعیین کرده است. و از نظرگاه واقعاً انتقادی عناصر فلسفه‌ای، واقعی و در نتیجه معطوف به واقعیت طبیعت و حیات را عرضه می‌دارد که هیچ افق صرفاً ظاهری را معتبر نمی‌شناسد بلکه در حرکت دگرگون‌کننده عظیم خود همه‌ی زمینها و آسمانهای طبیعت درونی و برونی را برملا می‌کند.» سیستم مزبور «شیوه‌ی تفکری جدید» است و پی‌آمد آن «اساساً نتایج و نگرشهایی ویژه تفکرات نظام آفرین و حقایقی مسجل است. شیوه‌ی اندیشه پیش‌گفته «کاری را در برابر ما قرار می‌دهد که نیرویش را باید در ابتکاری متمرکز جستجو نماید» - با معنایش فعلاً کاری نداریم - «یک بررسی ریشه‌ای.... یک علم بنیادین، یک برداشت علمی دقیق از اشیا و انسانها... یک کار فکری نافذ در هر جهت... یک طرح‌ریزی خلاق از پیش شرطها و پی‌آمدهای قابل کنترل با اندیشه... بنیادین و مطلق.»

او در عرصه‌ی اقتصادی - سیاسی به مانه فقط «اثراتی جامع و سیستماتیک و تاریخی» ارائه می‌دهد که از آنها آثار تاریخی‌اش مضافاً با «تاریخ‌نگاری طراز اعلا» مشخص شده و در زمینه‌ی اقتصادی تحولات خلاق «را به منصه

ظهور رسانیده‌اند.

بلکه کارش را نیز با یک برنامه‌ی سوسیالیستی برای جامعه‌ی آینده که مختص به خود بوده و به تمام و کمال مدوّن شده تمام می‌کند که:

«ثمره‌ی عملی تئوری روشنی است که تا ژرفای مسائل به پیش می‌رود.»

و از این روی به همان اندازه فلسفه‌ی دورینگ نیز مصون از خطا و مسیحادم است، زیرا «تنها در آن پیکره‌ی سوسیالیستی‌ای که من در درسنامه‌ی اقتصاد ملی و اجتماعی‌ام ترسیم کرده‌ام می‌تواند یک خواسته‌ی واقعی جایگزین مالکیتی صرفاً ظاهری، موقتی یا حتی غصبی بشود» که آینده باید رویکرد خویش را مطابق با آن دریابد.

این دسته گل قدردانی آقای دورینگ به آقای دورینگ را می‌توان به آسانی به ده برابر رساند. ولی خود این نیز می‌تواند شک و تردیدهایی را در خواننده برانگیخته باشد که آیا واقعاً با یک فیلسوف سروکار دارد یا با یک پیش‌گفته، اما ما ناگزیریم از خواننده خواهش کنیم که فعلاً از هرگونه قضاوتی خودداری کند تا اینکه خود از نزدیک با «بنیادمندی» پیش‌گفته آشنا شده باشد، ما نیز دسته گل بالا را تنها از آن روی پیشکش می‌کنیم که نشان دهیم که ما با یک فیلسوف یا سوسیالیست عادی روبه‌رو نیستیم که افکارش را بیان می‌دارد و قضاوت درباره‌ی آن را به تکامل بعدی واگذار می‌کند، بلکه با موجودی خارق‌العاده روبه‌روایم که مدعیست از پاپ نیز لغزش‌ناپذیرتر است و آموزش مسیحادم او را باید هرکس که نخواهد به ورطه‌ی مذموم‌ترین الحاد در غلتد بدون تردید بپذیرد. ما در اینجا به هیچ وجه با یکی از آن آثاری سروکار نداریم که وسیعاً در تمام ادبیات سوسیالیستی و اخیراً به آلمانی نیز یافت می‌شوند. آثاری که در آنها افرادی با توانمندیهای مختلف به صادقانه‌ترین وجهی می‌کوشند که نسبت به مسائلی از این جهان وقوف یابند که شاید برای پاسخ به آن تمام مواد لازم را در اختیار نداشته باشند، آثاری که به‌رغم کمبودهای علمی و ادبی، حسن‌نیت سوسیالیستی‌شان همواره قابل تحسین است. در مقابل آقای دورینگ اصولی را به ما ارائه می‌دهد که خودش

آنها را به عنوان حقایق غایی و نهایی قلمداد می‌کند، که در کنار آنها هر عقیده‌ی دیگری از ابتدا نادرست تلقی می‌شود. او نه تنها حقیقت مطلق بلکه تنها روش دقیقاً علمی را نیز در اختیار دارد که در برابر آن بقیه‌ی اسلوب‌ها غیر علمی هستند. یا او حق دارد و در این صورت ما با بزرگترین نابغه‌ی کلیه‌ی اعصار روبه‌رو هستیم، با اولین ابرمرد، یعنی با انسانی خطاناپذیر و یا اینکه او حق ندارد و در آن صورت نیز صرف‌نظر از اینکه حکم ما درباره‌ی او چه باشد، ملاحظات خیرخواهانه نسبت به حسن نیت احتمالی او کماکان شنیع‌ترین توهین به آقای دورینگ خواهد بود.

هر آینه کسی که حقیقت غایی و نهایی و تنها علمی بودنِ دقیق را در تملک خود داشته باشد، طبیعتاً مابقی بشریت را گونه‌ای خطاکار و جاهل می‌شمرد. بنابراین اگر آقای دورینگ از اسلافش با نهایت بی‌اعتنایی سخن می‌گوید و اگر در پیشگاهش فقط به طور استثنایی مردان اندک‌شماری که خود، آنان را بزرگ خوانده است مورد عنایت قرار می‌گیرند، نباید موجب شگفتی گردد. ابتدا به سخنان او درباره‌ی فلاسفه گوش فرا می‌دهیم:

«لایب نیتس که فاقد هرگونه اعتقاد واقعی بود... این بهترین نوع ممکنِ فلسفیدن درباری.»

کانت هنوز تا حدودی تحمل می‌شود، ولی بعد از او همه چیز زیرورو شده است.

پس از او «هذیان‌گویی‌های بی‌حد و حساب و همچنین بلاهت‌های کودکانه‌ی مقلدین وی یعنی مشخصاً فیخته و شلینگ آغاز می‌شود... کاریکاتورهای غول‌آسایی از فلسفه‌بافی طبیعی ابلهانه،... اعجوبه‌هایی مابعد کانتی...» و «خیالپردازی‌هایی تب‌آلود که نقطه‌ی اوجش «کسی به نام هگل بود» هگل» به زبان هگل «سخن می‌گفت و «بیماری هگل» را به وسیله‌ی حالتی مختص به خود که حتی شکل آن نیز غیر علمی بود پخش می‌کرد.»

با محققین طبیعی نیز از این بهتر رفتار نمی‌شود، ولی به طور مشخص فقط از داروین نامی به میان می‌آید و ما نیز ناگزیریم فقط به او بپردازیم.

«نیمچه شعرهای داروین و مهارتش در استحاله همراه با درکی محدود و خشن و نارسایی قوه‌ی ممیزه... به نظر ما داروینسم ویژه که البته نظرات لامارک را نباید به حساب آن گذاشت سراسر خشونت علیه بشریت است.»

ولی با سوسیالیست‌ها از همه بدتر رفتار می‌شود. به استثناء لوئی بلان - یعنی بی‌اهمیت‌ترینشان - همگی آنها گنهکارند و فاقد افتخاراتی که باید پیش (یا پس از) آقای دورینگ به دست آورده باشند. و این نه فقط در مورد حقیقت و علمی بودن آنان بلکه در مورد کاراکتر آنها نیز صادق است. به استثنای بابوف و برخی کموناردهای ۱۸۷۱ که هیچ‌کدام از آنها «مرد» نیستند. آن سه سوسیالیست تخیلی «کیمیاگران اجتماعی» نام می‌گیرند. از میان آنها با «سن سیمون» تا این حد مدارا می‌شود که به او نسبت «خبط دماغ» می‌دهند و از روی ترحم اظهار می‌شود که وی از جنون مذهبی در رنج و عذاب بوده است. ولی در مورد فوریه دیگر کاسه‌ی صبر آقای دورینگ لبریز می‌شود. زیرا فوریه «همه‌ی اشکال جنون را از خود بروز داد... نظرگاه‌هایی که معمولاً در تیمارستان‌ها یافت می‌شوند... خواب‌هایی پریشان... ترشحات جنون... فوریه این ابله و صف‌ناشدنی...» این شعور کودکانه، «این ابله» دست‌کم حتی سوسیالیست هم نیست، قصرهای<sup>۱</sup> او به هیچ وجه بهره‌ای از سوسیالیسم عقلی ندارند بلکه «کاریکاتورهایی هستند که از روی قالب مراودات روزمره ساخته شده‌اند.»

و سرانجام اینکه:

«هرآینه اظهارات پیش‌گفته» (فوریه راجع به نیوتن) «برای شخصی کافی نباشد و درک نکند که در نام فوریه و در سراسر فوریرسم فقط نخستین سیلاب آن (فو - Fou = دیوانه) حقیقتی را بروز می‌دهد، خود چنین شخصی را نیز باید به یکی از انواع دیوانگی‌ها منتسب دانست.»

و بالاخره درباره‌ی روبرت اوئن

۱. قصرهایی که در آن بنابر تصورات اتوپست‌های فرانسوی چارلز فوریه اعضای شرکت‌های تعاونی تولیدی و مصرف در جامعه‌ی ایده‌آل سوسیالیستی می‌بایست زندگی و کار کنند.

«وی نظریاتی ناروشن و نزار داشت... تفکر ناهنجارش در مورد اخلاق... کلی‌بافی‌هایی که تا سرحد کژروی اخلاقی تنزل پیدا کرده‌اند... شیوه‌ی نگرش نامفهوم و ناهنجار خط سیر فکری اوّن ارزش نقد جدی‌تری را ندارد... خودبینی مفرط او...» و غیره.

پس اگر آقای دورینگ در نهایت بصیرت اتوپیست‌ها را از روی اسامی‌شان به صورت ذیل تقسیم‌بندی می‌کند: سن سیمون - سن (مقدس)، فوریه - فو (احمق)، آنفانتین - آنفان (بچه‌گانه) این را نیز باید بیفزاید که: اوّن - یعنی (آخ‌وای) و به این ترتیب تکلیف یک دوران پراهمیت تاریخ سوسیالیسم با چهارکلمه روشن شده است و هر شخصی که شک و تردیدی به دل راه دهد «خودش را نیز باید به یکی از انواع دیوانگی‌ها منتسب دانست.» از احکام دورینگ درباره‌ی سوسیالیست‌های پسین - برای جلوگیری از اطناب کلام فقط آنهایی را که راجع به لاسال و مارکس هستند بیرون می‌کشیم: لاسال: «کوشش‌های ملانقطی‌مآبانه برای مردم‌پسند کردن... اسکولاستیک مفرط... مخلوط غریبی از تئوری عمومی و ژاژخواهی بی‌مقدار... موهوم پرستی بی‌شکل و محتوای هگلی... نمونه‌ای ترساننده... تنگ‌نظری مختص به خود... گنده‌بازی با بی‌اهمیت‌ترین خرده‌ریزها... قهرمان جهود ما... میرزا بنویس ما... پیش‌پا افتاده... عدم تعادل - روزنی در زندگی و جهان‌بینی.» مارکس: «محدودیت ذکر... آثار و کارکردهای مارکس - در خود - یعنی از نظرگاه صرفاً تئوریک برای مقصود ما» (تاریخ اقتصادی سوسیالیسم) «فاقد اهمیتی دیرمان است و در تاریخ عمومی جریانات فکری حداکثر به مثابه‌ی نشانه‌های تأثیر یک شاخه از اسکولاستیک فرقه‌گرایانه مطرح است... ضعف در قوای تمرکز و نظم‌دهی... عدم انسجام در اندیشه و صبر... عدم عفت کلام... خودنمایی انگلیسی‌مآبانه... فریکاری... مفاهیم بی‌محتوایی که درواقع فقط مولود حرامزاده‌ی خیال‌پردازیهای تاریخی و خیال‌پردازیهای منطقی است... اصطلاحات خدعه‌آمیز... خودنمایی... خلق‌زنده... وقیح... لودگی و مزه‌اندازی روشنفکرانه... دانش‌چینی... عقب‌ماندگی فلسفی و علمی.» و غیره و



غیره و غیره - زیرا این نیز فقط دسته گل کوچکی است که از گلستان آقای دورینگ بدون صرف وقت زیادی دست چین شده است. باید دانست که در آغاز مسأله ما این نیست که این ناسزاگویی‌های مهرآمیز - که باید آقای دورینگ را در صورت داشتن مقداری فرهنگ باز می‌داشت تا خود چیزی را وقیح و زننده بداند، خود جزو حقایق نهایی و غایی‌اند یا خیر؟

همچنین ما اکنون - فقط اکنون - از این صرف نظر می‌کنیم که گونه‌ای تردید نسبت به بنیادمندی آنها ابراز داریم، چه ممکن است ما را حتی از این بازدارند که دسته دیوانگان خود را خود برگزینیم. ما این را فقط جزو دین خود می‌دانستیم تا از سویی نمونه‌ای ارائه دهیم که آقای دورینگ آن را «شیوه‌ی بیان گزیده‌ی پر ملاحظه و به معنای واقعی کلمه فروتن.» می‌خواند و از سوی دیگر نشان دهیم که برای آقای دورینگ بی‌اعتباری اسلافش به همان اندازه مسجل است که خطاناپذیری شخص خودش. پس ما با کمال فروتنی در برابر این بزرگترین نابغه‌ی اعصار سر تعظیم فرود می‌آوریم - البته اگر واقعاً چنین باشد.



فصل اول

فلسفه

## تبویب - لمّی

فلسفه به زعم آقای دورینگ، تکامل عالترین شکل شعور به جهان و حیات است، و به معنایی فراگیرتر شامل اصول همه دانستن‌ها و خواستن‌هاست. هر جا که یک سلسله از شناخت‌ها و انگیزه‌ها، یا یک دسته از اشکال وجود برای شعور انسان مطرح است، باید که اصول چنین اموری موضوع فلسفه گردند. این اصول، اجزای متشکله بسیط و یا فرضاً بسیطی هستند که دانستن و خواستن چند چهره از آنها ترکیب می‌یابند. مثل ساخت شیمیایی بدن، هیأت عمومی اشیا نیز می‌تواند به اشکال و عناصر متشکله‌اش تقسیم گردد. این اصول یا اجزای متشکله، به محض این که به دست آمدند، نه فقط برای جهان سراسر آشنا و مألوف، بلکه نیز برای جهان ناآشنا و دور از دسترس، معتبرند. به این ترتیب اصول فلسفی تکمیل غایی علوم هستند تا این علوم بتوانند، به صورت دستگاهی همخوان، طبیعت و همچنین حیات انسانی را توضیح دهند. علاوه بر اشکال اصلی کل وجود، فلسفه درواقع فقط با دو موضوع سروکار دارد: طبیعت و جهان انسانی، از اینجاست که به خاطر تنظیم مواد کار ما سه مجموعه به نحوی کاملاً طبیعی به دست می‌آید: شمایسم عمومی جهان، علم اصول طبیعت و سرانجام علم به انسان.

این توالی، در عین حال یک نظم درونی منطقی را شامل است. زیرا اصول صوری برای کل وجود معتبر، اولویت داشته و قلمروهای عینی‌ای که این اصول بر آنها به کار بسته می‌شوند، به ترتیب اهمیتشان به دنبال هم می‌آیند.

تا اینجا، نقل قول از آقای دورینگ و بدون استثنا کلمه به کلمه. پس آقای دورینگ با اصول سروکار دارد، با مبادی صوری ای سروکار دارد که از تفکر، و نه از جهان ماسوای تفکر مشتق گشته و در مورد طبیعت و جهان انسانی به کار بسته شده و طبیعت و انسان مجبور به پیروی از آن هستند. اما تفکر این اصول را از کجا به دست آورده است؟ از ذات خودش؟ البته خیر. زیرا که به زعم خود آقای دورینگ هم، مسائل صرفاً تصویری به شماهای منطقی و ساخت‌های ریاضی (این مورد آخری چنانکه خواهیم دید اشتباه است) محدود می‌گردند. شماهای منطقی فقط بر صور تعقل می‌توانند بنا گردند. مسئله اما بر سر صور هستی، یعنی جهان بیرونی است و این صور را تفکر هرگز نمی‌تواند از ذات خودش، بلکه فقط می‌تواند از جهان ماسوایش به دست آورده و استنتاج نماید. اینجا است که می‌بینیم کل تناسب معکوس گردیده است: اصول، نقطه شروع مطالعه و تحقیق نبوده بلکه نتیجه آن هستند. اصول، بر طبیعت و تاریخ انسانی اعمال نشده بلکه از طبیعت و تاریخ انسانی تشریح می‌شوند. طبیعت و جهان انسانی از اصول پیروی نکرده، بلکه اصول تا آنجا صحیح و معتبرند که با طبیعت و تاریخ در تطابق باشند چنین است یگانه درک ماتریالیستی مسأله و درک مقابل آقای دورینگ درکی است ایده‌آلیستی و مسأله را کاملاً وارونه کرده و جهان واقعی را از اندیشه‌ها و از شماها و مقولاتی که در جایگاهی، قبل از وجود کاینات از روز ازل موجود بوده‌اند، می‌سازد. عیناً مانند یک هگل.

واقعاً همین‌طور هم هست. اگر انسیکلوپدی هگل را با همه هذیان‌اتش در کنار حقایق غایی و نهایی آقای دورینگ قرار دهیم، می‌بینیم آنچه آقای دورینگ شمایسم عمومی عالم می‌نامد، نزد هگل منطق خوانده می‌شود. بعد هم اعمال این شمایسم را و بنابراین اعمال مقولات منطقی را بر طبیعت، که فلسفه طبیعت باشد و بالاخره اعمالشان را بر جهان انسانی، که به قول هگل فلسفه عقل باشد، در نزد هر دو مشاهده می‌کنیم. «نظم منطقی درونی» توالی دورینگی ما را به سهولتی تمام به «انسیکلوپدی» هگل باز می‌گرداند. در

اینجاست که می‌بینیم دورینگ «نظم منطقی درونی» اش را با چنان امانت و وفاداری از هگل اقتباس کرده، که پرفسور میشله برلینی، یهودی سرگردان مکتب هگل را از فرط رقت به گریه می‌اندازد.

دلیل این فقره این‌که «شعور» و «تنکر»، کاملاً ناتورالیستی و به عنوان اموری واقع که از همان ابتدا در مقابل هستی و طبیعت قرار گرفته‌اند، بدون چون و چرا قبول می‌گردند. بعد هم همگان بس در شگفت که چرا شعور و طبیعت، تفکر و هستی، قوانین فکری و قوانین طبیعی تا این اندازه با همدیگر در تطابق‌اند. اما اگر پرسش کنیم تعقل و شعور چه هستند و از کجا می‌آیند، در می‌یابیم که آنها محصول مغز انسان بوده و انسان خود یک محصول طبیعی است، که خویشتن را در محیط زندگی و همپا با این محیط تکوین می‌بخشد. از اینجاست که به خودی خود آشکار می‌گردد که محصولات مغز انسان که در تحلیل نهایی محصولات طبیعت نیز هستند، در تضاد با دیگر روابط طبیعت قرار نگرفته بلکه با این روابط در تطابق‌اند.

اما چنین برخورد ساده‌ای به مسایل، در شأن آقای دورینگ نیست. او به بشریت نمی‌اندیشد - که به جای خود موضوع زیبایی هم می‌توانست باشد - بلکه به خاطر همه موجودات دریابنده و خردورز همه کرات عالم می‌اندیشد. در حقیقت، «این به معنای استخفاف اصول اساسی شعور و معرفت خواهد بود اگر که ما اعتبار مطلق و ادعای بی‌چون و چرای آنها را به دربرداشتن حقیقت، با افزودن وصف آراستنی «انسانی»، نفی کرده و یا حتی مورد تردید قرار دهیم».

آری، تا این شبهه به وجود نیاید که مگر در کره‌ای از کرات عالم دو ضرب در دو (۲x۲)، پنج می‌شود، آقای دورینگ نمی‌تواند تفکر را امری انسانی بداند و باید آن را از یگانه زمینه‌ی واقعی که بر آن برای ما پیش می‌آید، یعنی از انسان و طبیعت جدا کند و به این ترتیب برای ابد در ورطه‌ی یک ایدئولوژی فرو افتد که او را به مثابه مقلد هگل، «مقلد» می‌نمایاند. در هر حال ما باز هم در کرات دیگر خدمت آقای دورینگ خواهیم رسید.

مسئله‌ای که چنین زمینه‌ی ایدئولوژیک هیچ طریقه‌ی ماتریالیستی

نمی تواند استوار گردد. چنانکه پس از این خواهیم دید آقای دورینگ ناگزیر است که بارها برای طبیعت طرز رفتاری دریابنده قایل گردد. چیزی که به زبان ساده خدا نامیده می شود.

در ضمن فیلسوف واقع گرای ما، انگیزه های دیگری هم داشته است تا اساس هر واقعیتی را از جهان واقعی به عالم ذهنی بازبرد. زیرا علم به این شمایسم عالم، به این اصول صوری هستی، درست اساس فلسفه آقای دورینگ را تشکیل می دهد. اما اگر ما شمایسم عالم را نه از ذهن بلکه به کمک ذهن از جهان واقعی و اصول هستی را از آنچه که هست، استنتاج کنیم، دیگر نیاز به هیچ فلسفه ای نداشته، بلکه به معارف مثبت از جهان و آنچه در آن روی می دهد، محتاجیم. آنچه که در اینجا به دست می آید دیگر فلسفه نبوده بلکه علم ایجابی است، و آنگاه دیگر همه مجلدات آقای دورینگ جز کوششی بی ثمر و ناکام چیزی نخواهد بود.

بنابراین اگر فلسفه به معنای اخص آن دیگر ضرورت ندارد، پس هیچ سیستمی هم حتی سیستم طبیعی فلسفه ضروری نیست. تکیه کردن بر این که مجموعه رویدادهای طبیعی در یک رابطه سیستماتیک با یکدیگر قرار گرفته اند، علم را به آنجا سوق می دهد که این رابطه سیستماتیک را همه جا، چه در اجزاء و چه در کل اثبات نماید. اما توصیف متناسب و کامل این رابطه، ترسیم دقیق نمایش ذهنی از سیستم جهانی که در آن بسر می بریم، نه تنها اکنون بلکه برای همیشه ناممکن است. اگر در یک مقطع زمانی از تکامل بشریت یک چنین نظام برای همیشه مختومی از روابط دنیا - روابط فیزیکی، معنوی و تاریخی - ساخته شود، به این معنی است که جهان معرفت انسان به کمال خود رسیده است و از آن لحظه که جامعه براساس این نظام بنا گردد، تکوین آینده تاریخ قطع خواهد شد. امری که ناقض عقل و مهمل محض است. بدینسان انسان ها در برابر یک تناقض قرار گرفته اند: از سویی می باید سیستم عالم را در مجموعه روابطش به تمام و کمال بشناسند و از سوی دیگر برحسب طبیعت خود و طبیعت نظام عالم توانا به انجام این وظیفه نباشند. این

تناقض اما فقط بر طبیعت دو عامل: - عالم و انسان - پایه نگرفته، بلکه اهرم اصلی مجموعه‌ی پیشرفت فکری نیز می‌باشد و حل خود را روزانه و نیز همواره در تکامل نامتناهی و پیش‌رونده بشریت می‌یابد - همانطور که مثلاً مسائل ریاضی در یک سلسله بی‌نهایت و یا اعشار متوالی حل می‌گردند - در حقیقت هر نمایش ذهنی از نظام جهان، عیناً به دلیل اوضاع تاریخی، و ذهناً به سبب حالات جسمی و روحی مبتکرش محدود بوده و محدود خواهد ماند. اما آقای دورینگ طرز تفکرش را از همان ابتدا به عنوان طرز تفکری عرضه می‌کند، که در آن هیچ تغییری به سوی تصور ذهن‌گرا و محدود از عالم، ممکن نیست. پیش از این او را در همه کاینات حی و حاضر دیدیم و اکنون می‌بینیم که او بر همه چیز عالم و دانا است. آقای دورینگ مسألة المسائل (پرسش اساسی) علم را حل کرده است و از این طریق در را برآورده همه علوم تخته کرده است.

آقای دورینگ تصور می‌کند که می‌تواند، همان‌طور که در مورد اشکال اساسی هستی کل کرده است، ریاضیات محض را نیز به‌طور لمّی، یعنی بدون استفاده از آزموده‌هایی که جهان بیرون در اختیار ما قرار می‌دهد با ذهن خود ساخته و پرداخته گرداند.

عقل در ریاضیات محض می‌باید «با آفریده‌ها و مخیلات آزاد خودش» مشغول گردد. مفاهیم عدد و شکل «از خود ریاضیات محض به دست آمده و برای آن به عنوان موضوع کفایت می‌کنند»، از این روست که ریاضیات محض «مستقل از تجربه خاص و محتوی واقعی جهان دارای اعتبار است».

اینکه ریاضیات محض مستقل از تجربه خاص یکایک افراد معتبر است، البته صحیح است و در مورد همه حقایق آشکار همه علوم و اصولاً در مورد همه حقایق صادق است. قطب مغناطیسی، ترکیب آب از اکسیژن و هیدروژن، این حقیقت که هگل فوت کرده و آقای دورینگ در قید حیات است، مستقل از تجربه من و آزموده‌های یکایک افراد دیگر و حتی مستقل از تجربه آقای دورینگ در وقتی که به خواب خوش فرو رفته است معتبر و صادق است. اما



عقل به هیچ وجه در ریاضیات محض، صرفاً با آفریده‌ها و مخیلات خودش سروکار نداشته و مفاهیم مربوط به عدد و شکل در ریاضیات از هیچ کجا، جز از همان جهان واقعی حاصل نمی‌گردند. ده‌انگشتی که انسان با آنها شمارش می‌کند، یعنی نخستین عمل حساب را انجام می‌دهد، هرچه باشد، دست‌کم آفریده مستقل فکر نیست. برای شمارش، فقط اشیای مورد شمارش کافی نیستند، بلکه باید بتوانیم در وقت مشاهده این اشیاء از تمام خواص آنها جز از تعدادشان چشم‌پوشیم. توانایی به این امر نتیجه یک تکامل تاریخی و تجربی است. مفهوم عدد، همچنان که مفهوم شکل در ذهن ما از عقل مطلق بیرون نمی‌جهد، بلکه از جهان خارج به دست می‌آید. قبل از اینکه ما به مفهوم شکل دست یابیم، باید اشیایی وجود داشته باشند و این اشیاء دارای اشکالی بوده و این اشکال با یکدیگر مقایسه شده باشند. ریاضیات محض موضوع اشکال فضایی و تناسبات کمی جهان واقعی است. بنابراین دارای محتوای کاملاً واقعی است. اینکه این محتوای به شکلی کاملاً منتزع جلوه می‌کند، فقط می‌تواند خواستگاه آن را که در واقعیت جای دارد به طور سطحی پوشیده نگاه دارد، برای اینکه بتوانیم اشکال و تناسبات را به صورت خالصشان مورد بررسی قرار دهیم، باید آنها را از آنچه دربردارند کاملاً جدا کرده و این محتوای را به عنوان امری کاملاً برابر کنار بگذاریم. به این طریق است که می‌توانیم به نقطه بدون بعد، به خط بدون قطر و عرض، و به  $a, b, x, y$  و ثابت و متغیر برسیم و بعد هم تازه در پایان کار به آفریده‌ها و مخیلات مستقل فکر خودمان، یعنی به اندازه‌های تصویری دست یابیم. حتی اشتقاق ظاهری اندازه‌های ریاضی از یکدیگر، نه منشاء لمی آنها را، بلکه رابطه عقلانی آنها را با یکدیگر اثبات می‌کند؛ قبل از اینکه برای ما متصور گردد که از گردش مستطیل حول یکی از اضلاعش شکل استوانه مشتق می‌گردد، حتماً تعدادی مستطیل و استوانه واقعی، اگرچه به اشکال ناکامل مورد بررسی قرار گرفته‌اند. مانند همه دیگر علوم، ریاضی نیز حاصل احتیاجات انسان‌ها بوده است: اندازه‌گیری زمین، سنجش محتوای ظروف، و محاسبه زمان و مکانیک.

ولی قوانینی که از جهان واقعی منتزع شده‌اند، مانند همهٔ زمینه‌های تفکر، در مرحله‌ای معین از تکامل، از جهان واقعی مجزا شده و به صورت امری مستقل، به صورت قوانینی ماسوای جهان، - که جهان باید خود را با آنها منطبق سازد - در برابر آن قرار می‌گیرند. در مورد جامعه و دولت هم مسأله به همین نحو بوده است، و فقط به همین نحو است و بس که ریاضیات خالص سپس بر جهان اعمال می‌گردد، اگرچه از همان جهان گرفته شده است و فقط بیان بخشی از اشکال روابط آن است - و درست فقط به همین خاطر اصولاً اعمال‌شدنی است.

درست ولی همانسان که آقای دورینگ می‌پندارد که می‌تواند از احکام ریاضی که «حتی بر طبق تصور صرفاً منطقی نه می‌توانند مدلل گردند و نه به مستدل شدن نیازی دارند».

ریاضیات محض را مشتق گرداند و سپس به جهان اعمال نماید، همین‌طور نیز تصور می‌کند که می‌تواند از ذهنش، اشکال اساسی وجود، اجزای ساده‌ی همه‌ی معارف یعنی بدیهیات فلسفی را بیافریند و از اینها مجموعهٔ فلسفه و شمایتم جهانی را استنتاج کرده و بعد قانون خود را بزرگوارانه بر طبیعت و بشریت تحمیل کند. متأسفانه طبیعت به هیچ‌وجه و بشریت فقط به مقداری بسیار ناچیز از پروسه‌ی های مانتوفل سال ۱۸۵۰ تشکیل شده است.<sup>۱</sup>

اصول ریاضی بیان ابتدایی‌ترین محتوای فکری هستند که ریاضیات ناگزیر به اتخاذ منطق است. این اصول را می‌توان در دو فقره خلاصه کرد:  
۱- کل بزرگتر از جزء است. این حکم یک تاتولوژی (تکرارگویی) محض است. زیرا که تصور کمی، جزء از همان اول شخصاً به: کل متصل می‌شود، و آن هم به این ترتیب که «جزء» به خودی خود نشان می‌دهد که «کل» کمی از چندین «اجزاء» کمی متشکل شده است. این که به اصطلاح اصول این مسأله

۱. بارون مانتوفل، وزیر کشور ضد انقلابی پروس. طراح قانون انحلال مجلس پروس.

را صراحتاً تبیین می‌کنند یک گام هم ما را به پیش نمی‌برد. این تاتولوژی را حتی می‌توان تا حدی هم اثبات کرد: می‌گوییم کل آن است که شامل اجزای بسیاری باشد، جزء آن است که تعدادی از آن یک کل را بسازد، بنابراین جزء کمتر از کل است. در چنین اثباتی، تکرار ملال‌آور مکررات، خلاء محتوای را هرچه بیشتر نمایان می‌سازد.

۲- اگر دو اندازه با اندازهٔ سومی برابر باشند، با یکدیگر نیز برابر خواهند بود. این حکم همانطور که هگل هم ثابت کرده است، استنتاجی است که صحت درستی آن به وسیلهٔ منطق تضمین می‌گردد، و بنابراین اثبات در خارج از ریاضیات محض صورت می‌گیرد. بدیهیات دیگر درباره تساوی یا عدم تساوی، صرفاً بسط منطقی این استنتاج می‌باشند.

این احکام سست نه در ریاضیات و نه در جای دیگر هیچ جالقمه‌ای اشتهاانگیز نیستند. اگر بخواهیم گامی به پیش برداریم، ما مجبوریم که مناسبات واقعی را، مناسبات و اشکال فضایی که از اجسام واقعی به دست آمده‌اند، در نظر بگیریم تصور خطوط، سطوح، زوایا، چند گوشه‌یی‌ها، مکعب‌ها و کره‌ها و غیره همه از واقعیت به عاریت گرفته شده‌اند و اگر بخواهیم ادعای ریاضی دانان را مبنی بر اینکه نخستین خط با حرکت یک نقطه در فضا، می‌پذیریم، احتیاج به مقدار معتناهی ساده‌لوحی ایدئولوژیک داریم. علیه چنین روالی حتی زبان هم قد علم می‌کند. شکل ریاضی سه بعدی جسم نامیده می‌شود که به زبان لاتینی حتی *corpus solidum* یعنی جسم سخت قابل لمس خوانده می‌شود. بنابراین شکل ریاضی دارای نامی است که به هیچ وجه از تخیلات آزاد ذهن گرفته نشده بلکه از واقعیت ملموس اخذ شده است.

اما چرا این همه طول و تفصیل؟ پس از اینکه آقای دورینگ در صفحات ۴۲ و ۴۳ مدیحه آزاد خود ذهن، می‌گردد، در صفحه ۶۳ می‌گوید:

«البته این به آسانی فراموش می‌شود، که عناصر ریاضی» (عدد، اندازه، زمان، فضا و حرکت هندسی) «فقط در شکل بر ایده استوار شده‌اند»...

بنابراین «اندازه‌های مطلق - فارغ از آن که چه نوعی هستند - چیزی کاملاً آزمودنی می‌باشند» اما «شما‌های ریاضی اموری از تجربه مجزا و معذالک به اندازه کافی قابل تمایزند».

این حکم آخری کما بیش در مورد هر انتزاع صادق است. ولی به هیچ وجه اثبات نمی‌کند که آن انتزاع از واقعیت منتزع نشده است. در شماتیسم جهانی دورینگ، ریاضیات محض از اندیشه محض منشاء گرفته است. در فلسفه طبیعتش اما «ریاضیات محض» چیزی کاملاً آمپریک است که از جهان خارج گرفته شده و سپس از آن جداگشته است. کدام یک از این دو را باور کنیم؟

## شمای جهان

«هستی همه جهان شمول یکی است. در خود کفایی اش چیزی در کنار و یا مافوق خویش ندارد. افزودن هستی دومی بر آن به آن معنی است که چیز آنی بشود که نیست، یعنی بخش و یا جزء تشکیل شده از کلیتی. همینکه ما اندیشه‌ی یکپارچه‌ی خود را، همچون یک چارچوب بگسترانیم، نمی‌تواند چیزی که باید در این وحدت اندیشه جای گیرد، ثنوینی در خود داشته باشد. ولی هیچ چیز هم نمی‌تواند خود را از این وحدت اندیشه برهاند... ذات تمام اندیشه عبارت است از یکی بودن عناصر آگاهی در یک وحدت... این نقطه‌ی وحدت ترکیب است که توسط آن، مفهوم جهان غیر قابل تقسیم و جهان را به وجود می‌آورده بر می‌آید چیزی شناخته می‌شود که در یک وحدت متحد شده باشد.»

تا اینجا سخنان آقای دورینگ است. این روش ریاضی که:  
 «به هر مسأله‌ای باید با توسل به اشکال اساسی به طریق آکسیوماتیک برخورد کرد، به طوری که گویی اصول ساده... و اساسی ریاضی در برابر ما است.» در اینجا برای اولین بار به کار می‌رود.

«هستی جهان شمول یکی است» اگر همان گویی تکرار ساده‌ی خبری است که در مبتداء هم بیان شده و اگر این یک آکسیوم را تشکیل دهد، در اینجا ما با بهترین نوع آن روبه رو هستیم. آقای دورینگ مبتداء می‌گوید که هستی همه چیز را در بر می‌گیرد و در خبری هم متهورانه ادعا می‌کند که بنابراین

چیزی بیرون از آن قرار ندارد. چه «تفکرات نظام آفرین» عظیمی! واقعاً نظام آفرین! پیش از آنکه ما حتی شش سطر جلوتر برویم، آقای دورینگ یگانگی هستی را با اندیشه‌ی یکپارچه ما به وحدت خویش مبدل می‌سازد. چون ذات هر اندیشه عبارت است از ترکیب به یک وحدت، بنابراین هستی، همین که به تصور آید به عنوان مثلاً مفهوم جهان غیر قابل تقسیم، متصور می‌شود و چون هستی متصور، مفهوم جهان یکپارچه است، پس هستی راستین، جهان واقعی است و جهان واقعی هم وحدتی غیر قابل تقسیم که به این ترتیب:

«همین که ذهن آموخت که هستی را در همانسانی جهان شمولش دریابد، دیگری برای ذوات ماورایی جایی وجود ندارد.»

اینجا آوردگاهی است که در برابر آن، آوسترلیتز austerlitz و ینا jena، کونیگ گرتس koniggratz و سدان sodan<sup>۱</sup> هم عرض اندام نتواند کرد. کمتر از یک صفحه، پس از آنکه ما اولین آکسیوم را به حرکت در آوردیم، در چند جمله، همه‌ی ذوات ماورایی، خدا، فرشتگان، بهشت، دوزخ و برزخ را همراه با فناپذیری روح، ملغی، ساقط و معدوم کرده‌ایم.

چگونه از یگانگی هستی به وحدتش می‌رسیم؟ از این طریق که ما آن را اصولاً تصور می‌کنیم. همین که ما اندیشه‌ی یکپارچه‌ی خود را به مثابه‌ی چارچوبی در اطراف هستی محاط سازیم، هستی واحد در تصور، هستی یکپارچه، وحدت اندیشه می‌شود، زیرا ذات تمام اندیشه‌ها در اتحاد عناصر

---

۱. در اینجا برخی از جنگهای قرن ۱۹ اروپا برشمرده شده است. جنگ آوسترلیتز به تاریخ دوم دسامبر ۱۸۰۵ بین روسها و اطریشی‌ها از یک طرف و فرانسوی‌ها از طرف دیگر که با پیروزی ناپلئون اول خاتمه یافت. جنگ ینا به تاریخ ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶ بین ارتش فرانسه به فرماندهی ناپلئون که پروسها را شکست داد و در نتیجه به کاپیتولاسیون پروسها انجامید. جنگ در کونیگ گراتس به تاریخ سوم ژوئیه ۱۸۶۶ بین پروسها و اطریشی‌ها که به پیروزی پروسها انجامید این جنگ در تاریخ به جنگ سادوا معروف است. جنگ سدان به تاریخ اول و دوم سپتامبر ۱۸۷۰ که جنگ سرنوشت بین آلمانها و فرانسویها به تاریخ ۱۸۷۰/۷۱ می‌باشد ارتش آلمان با پیروزی بر ارتش فرانسه به فرماندهی ماک ماهونس فرانسه را مجبور به قبول کاپیتولاسیون کرد.

آگاهی در یک وحدت است.

جمله‌ی اخیر، خیلی ساده، غلط است. اول اینکه اندیشه همان قدر شامل تجزیه‌ی موضوعات آگاهی به عناصرش می‌باشد که اتحاد عناصر مرتبط به یک وحدت است. بدون تجزیه، ترکیب وجود ندارد. دوم اینکه اندیشه می‌تواند، بدون اشتباه، تنها، آن عناصر آگاهی را در یک وحدت بگنجاند که در آنها و یا در صور واقعی اولی‌شان، این وحدت از پیش وجود داشته باشد. من اگر یک ماهوت پاک‌کن را در وحدت پستانداران بگنجانم، ماهوت پاک‌کن صاحب پستان نمی‌شود. پس وحدت هستی، به معنای حقانیت برداشت فکری آن به صورت یک وحدت، درست چیزی بود که باید اثبات می‌شد. اگر هم به ما اطمینان دهد که هستی را یکپارچه و مثلاً نه به عنوان ثنویت به اندیشه می‌آورد، باز هم چیزی غیر از عقیده‌ی بی‌اعتبارش به ما نمی‌گوید.

اگر بخواهیم جریان فکری‌اش را ترسیم کنیم، چنین خواهد بود: من از هستی شروع می‌کنم، بنا براین به هستی فکر می‌کنم: اندیشه هستی یکپارچه است، ولی اندیشه و هستی باید توافق و همخوانی داشته باشند، آنها بر یکدیگر «منطبق‌اند». پس بنابراین هستی هم در واقعیت یکپارچه است. بنابراین «ذوات ماورایی» وجود ندارد. ولی اگر به جای اینکه جملات اسرارآمیز فوق را به ما تحویل دهد از اول چنین سخن می‌گفت، می‌شد ایدئولوژی را به صراحت دید. از این همانی اندیشه و هستی واقعیت یک محصول فکری را ثابت کردن... درست یکی از اوهام تب‌آلود و عجیب هگل نامی بود.

حتی اگر شیوه‌ی اثبات آقای دورینگ درست هم بوده باشد، در عین حال به اندازه‌ی یک سانتیمتر هم از روح‌گرایان پیشی نگرفته بود. روح‌گرایان خیلی خلاصه به او پاسخ می‌دهند: جهان برای ما هم ساده است. جدایی میان ما بعدالطبیعه و ناسوت، فقط از زاویه‌ی دید اختصاصاً ناسوتی ما که به معصیت موروئی اول آلوده است، وجود دارد. لِنَفْسِه و فِی نَفْس (برای او و در خود او)، یعنی در خدا، یعنی همه‌ی هستی یکی و یگانه است. و به همراه آقای دورینگ

به دیگر کرات آسمانی محبوبش خواهند رفت، و به او یک یا چند مورد را نشان خواهند داد که در آنجا معصیت اول صورت نگرفته و بنابراین تضادی هم میان مابعدالطبیعه و ناسوت وجود ندارد و یکپارچگی جهان شرط ایمان است.

مضحک‌تر از همه این است که آقای دورینگ برای اینکه از مقوله‌ی هستی، عدم وجود خدا را ثابت کند به برهان وجودی خدا متوسل می‌شود. و این استدلال چنین است: وقتی ما خدا را به اندیشه می‌آوریم، او را در هیأتی فراگیر همه کمالات می‌دانیم. هستی نیز به همه کمالات تعلق دارد، زیرا ذاتی که وجود ندارد، ضرورتاً ناکامل است. بنابراین باید وجود را جزء کمالات خدا بدانیم. پس خدا باید وجود داشته باشد. آقای دورینگ هم درست همین‌طور استنتاج می‌کند: وقتی که ما هستی را به اندیشه می‌آوریم، به آن به صورت یک مفهوم می‌اندیشیم. و آنچه که در یک مفهوم وجود دارد یکپارچه است. بنابراین اگر هستی یکپارچه نباشد، با مفهومش مطابقت نخواهد داشت. پس هستی باید یکپارچه باشد. در نتیجه خدایی وجود... ندارد و....

هنگامی که ما از هستی سخن می‌گوییم، و فقط از هستی، بنابراین، وحدت، تنها در این می‌تواند باشد که تمام موضوعاتی که از آنها صحبت می‌کنیم، وجود دارند، نمی‌تواند نه تنها به آنها صفات مشترک و یا غیر مشترک بدهد، بلکه در آغاز چنین صفاتی را منتفی می‌سازد. زیرا همین که ما از این واقعیت ساده که این اشیا در ویژگی مشترک‌اند، تنها یک میلی متر منحرف شویم، فوراً تفاوت این اشیا در برابر چشم ما ظاهر می‌شود. و اینکه آیا این تفاوت‌ها در این است که یکی سفید و دیگری سیاه، یکی جاندار و دیگری بی‌جان، یکی مثلاً این جهانی و دیگر آن جهانی است، اینها را نمی‌توانیم از این طریق که به همه‌ی آنها به یک میزان وجود خالص اطلاق می‌شود، استنتاج کنیم.

وحدت جهان در هستی آن نیست، با وجودی که هستی‌اش یک پیش‌نهادی وحدتش می‌باشد، زیرا جهان باید قبل از آنکه بتواند یکی باشد،



هستی داشته باشد. اصولاً هستی در حدی که محدوده‌ی دید ما تمام می‌شود، مسئله‌ای بی‌پاسخ است. وحدت واقعی جهان در مادیّت آن است، و این نه از طریق اوراد و عزائم، بلکه با تکامل دیرپایی و مشقت‌بار فلسفه و علوم طبیعی به اثبات رسیده است.

متن را دنبال می‌کنیم. هستی‌ای که آقای دورینگ از آن سخن می‌گوید:

«آن هستی خالص که باید با خود یکسان و فاقد همه‌ی تعینات ویژه باشد، و در واقع تنها آنچه معرف وجه تقابل نیستی اندیشه و یا غیبت اندیشه است، نمی‌باشد.»

ولی به زودی خواهیم دید که جهان آقای دورینگ البته با یک هستی شروع می‌شود که فاقد هرگونه تمایز درونی و فاقد هر حرکت و تغییر، و در واقع تنها وجه مقابل اندیشه‌ی نیستی واقعی است. تازه از این هستی - نیستی است که حالت متنوع و متمایز جهان فعلی انکشاف می‌یابد که یک تکامل و یک شدن است، و تازه پس از اینکه ما این را درک کردیم، به جایی می‌رسیم که تحت این تغییر جاودانی هم می‌توانیم: «مفهوم هستی جهان‌شمول را در حالت خود یکسانی تسجیل کنیم.»

بنابراین ما اکنون مفهوم هستی را در مرحله‌ای عالی‌تر داریم، یعنی جایی که این مفهوم هم ثبوت و هم تغییر، یعنی هم بودن و هم شدن را در بر می‌گیرد. حال که به اینجا رسیده‌ایم می‌بینیم که:

«نوع و جنس و اصولاً عام و خاص، ساده‌ترین افزار تمایزند، که بدون آنها نمی‌توان ساختار اشیا را درک کرد.»

ولی اینها تنها افزار تمایز کیفیت‌اند و پس از آنکه به اینها پرداختیم، چنین ادامه می‌دهیم:

«مفهوم اندازه در برابر مفهوم جنس، به عنوان چنان همسانی قرار دارد که در آن هیچ‌گونه اختلاف نوع حادث نمی‌شود.»

این به آن معنی است که ما از کیفیت به کمیت می‌رسیم و کمیت پیوسته «قابل سنجش» است.

حال این «تمایز دقیق شماهای معلول عمومی» و «موضع واقعاً انتقادی» شان را با ناپختگی‌ها، ژاژخواهی‌ها و هذیان‌گویی‌های هِگل نامی مقایسه می‌کنیم. می‌بینیم که منطق هگل هم، - مثل منطق آقای دورینگ - با هستی شروع می‌شود، و هستی به عنوان نیستی نمایان می‌گردد - همین‌طور هم نزد آقای دورینگ - که این هستی - نیستی به شدن دگر می‌شود، و نتیجه‌اش هستی متعین است یعنی شکل عالیت‌ر و پرمحتواتر هستی - باز هم درست مثل آقای دورینگ - هستی متعین به کیفیت و کیفیت به کمیت می‌رسد - چنانکه نزد آقای دورینگ - و آقای دورینگ برای اینکه هیچ‌یک از قسمت‌های اساسی را از قلم نیانداخته باشد در فرصت دیگری چنین تعریف می‌کند:

«به رغم توالی کمی و فقط با یک جهش کیفی، انسان از وادی بی‌حسی، قدم به عرصه‌ی احساس می‌گذارد، به طوری که می‌توانیم بگوییم که... این جهش با انتقال تدریجی صرف یک خصوصیت واحد کاملاً متفاوت است.»

این همان خطوط گرهی هگل درباره‌ی اندازه‌هاست، که در آنجا افزایش کمی محض و یا کاهش در بعضی از نقاط گرهی معین، جهش کیفی را سبب می‌شود، مثلاً در مورد آب گرم و یا سرد نقطه‌ی جوش یا انجماد آن نقاط گرهی هستند که در آنجا، تحت فشار معمولی، جهش به حالت جدید صورت می‌پذیرد، یعنی کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود.

این تحقیق کوشید تا به عمق برسد و به عنوان بن‌شمای اصلی و بنیادین آقای دورینگ به هذیان‌گویی‌های هِگل نامی رسید، که مقولاتش، همان مقولات «منطق» هگل، بخش اول، آموزش هستی و دقیقاً با همان «ترتیب» قدیمی هگل است، بدون اینکه کوچکترین کوششی در مخفی ساختن این سرقت ادبی به عمل آمده باشد.

آقای دورینگ به این هم رضایت نمی‌دهد، پس از ربودن شمای سلفش که خود بیش از هر کس دشنامش داده بود و پس از آنکه خود حتی مثال فوق در مورد تبدیل جهش‌وار کمیت به کیفیت را نقل می‌کند، با کمال متانت درباره‌ی مارکس چنین می‌گوید:

«چقدر استاد» (مارکس) به تصورات مغشوش و مه‌آلود هگل، که کمیت به

کیفیت تبدیل می‌شود مضحک به نظر می‌رسد.

تصورات مغشوش و مه‌آلود، آقای دورینگ چه کسی در اینجا تبدیل می‌کند؟ و چه کسی مضحک به نظر می‌رسد؟ همه‌ی این خرده‌ریزهای زیبا، نه تنها مغایر مقررات «آکسیوماتیک» هستند، بلکه از برون یعنی از «منطق» هگل به درون آورده شده‌اند. و آن هم به طریزی که در سراسر این فصل آنجا به آسمان می‌رسد ریسمان‌بافی‌هایی درباره‌ی زمان و مکان، ثبوت و تغییر منتهی می‌گردد.

هگل از طریق هستی به ذات، به دیالکتیک می‌رسد. او در اینجا به مقولات تفکر و تخالف و تضادهای درونیش مانند منفی و مثبت می‌پردازد، سپس به علّیت و یا رابطه‌ی علت و معلول می‌رسد و سرانجام با ضرورت به اتمام می‌رساند. آقای دورینگ هم جز این نمی‌کند. آنچه را که هگل آموزش ذات می‌خواند. آقای دورینگ به صورت: خصایص منطقی هستی ترجمه می‌کند. و این خصایص قبل از هر چیز در آنتاگونیسم<sup>۱</sup> نیروها، یعنی در تخالف‌ها است. ولی برعکس آقای دورینگ تضاد را قاطعانه انکار می‌کند. پس از این به این موضوع خواهیم پرداخت. بعد به علّیت و از آن به ضرورت می‌رسد. بنابراین هنگامی که آقای دورینگ درباره‌ی خودش می‌گوید:

«مای که از درون یک قفس به فلسفه نمی‌پردازیم»

منظورش این است که آری، او در قفس به فلسفه می‌پردازد. آن هم در قفس شماتیسیم<sup>۲</sup> مقولات هگلی.

۱. Antagonisme رقابت مبارزه بین ملل و افراد بر سر مسلک سیاسی و عقاید اجتماعی.

۲. Schematisme سیستمی که براساس ساختمان یک مجموعه و تصورات احساسی قرار داشته باشد.

## فلسفه طبیعت

### زمان و مکان

اکنون به فلسفه طبیعت می پردازیم. در اینجا هم آقای دورینگ خود را محق می بیند که از دست اسلاف خود خشنود باشد.

«فلسفه طبیعت به درجه ای نزول کرد که به شاعرنمایی مغشوش متکی بر جهالت دگر شد» و «فلسفه بافی هرزه شلینگ و امثال او، به چنگ شاگردانی درافتاد که در روحانیت به دنبال مطلق و جادوکردن خلاق بودند. سرانجام خستگی ما را از این «اشکال معیوب» نجات داد، ولی تاکنون فقط «افسارگسیختگی» را جانشین آن ساخته است. و آنچه که مربوط به عموم فراگیرتری از مردم می شود، این که ظاهراً بیرون رفتن شارلاتان های بزرگ از صحنه موقعیت مناسب برای جانشینان خوارتری که در سوداگری با تجربه تر بودند، فراهم آورد، تا فرآورده های اسلافشان را تحت عنوان دیگری تکرار کنند. حتی پژوهشگران طبیعی «علاقه ای برای سیر در پهنه تصورات جهان شمول» نشان نمی دهند و از این روست که در زمینه تئوریک «به اندیشه های خام و پراکنده ای» مشغولند.

اکنون باید سریعاً ابزار نجاتی فراهم آورد و خوشبختانه آقای دورینگ در اینجا حاضرند.

برای اینکه حق ابرازاتی که به آن اشاره خواهیم کرد، در مورد انکشاف جهان در زمان و محدودیتش در مکان به درستی ادا گردد، باید مجدداً در مواردی به «شیمای جهان» رجوع کنیم.

ایشان به تبعیت از هگل (دائرة المعارف - بند ۹۳) هستی را نامتناهی می خواند. امری که هگل آن را نامتناهی مجازی می شمارد - و در اینجا این نامتناهی بررسی می گردد.

«روشن ترین شکل برای تفکر غیرمتناقض در مورد بی نهایت، انباش نامحدود اعداد در سلسله اعداد است... همانطوری که ما می توانیم به هر عدد واحد دیگری اضافه کنیم، بدون آنکه امکان شمارش به پایان رسد، همان طور هم به هر حالتی از هستی، می توان حالت دیگری افزود. و نامتناهی در ایجاد نامحدود این حالات است. و از این رو، این بی نهایت که دقیقاً متصور شده، تنها شکل اصلی واحد و جهتی واحد دارد. همانطور که مثلاً برای تفکر ما تفاوتی نمی کند که جهت مخالفی از انباشت حالات را در نظر بگیرد، نامتناهی قهقراپی هم فقط یک تصوّر خام است. زیرا که اگر بی نهایت در واقعیت جهت مخالف را طی می کرد، در چنین حالتی می باید هر موقعیت یک ردیف اعداد نامحدود را پشت سر گذاشته باشد. و در اینجا است که تناقض غیرقابل قبولی رخ می دهد. یعنی سلسله اعداد نامحدودی که قابل شمارشند و به این ترتیب بی معنی بودن اینکه برای بی نهایت جهت دومی هم فرض شود، ثابت می گردد.»

اولین نتیجه ای که از چنین دریافتی در مورد بی نهایت حاصل می شود این است که تسلسل علت و معلول در جهان بالا خره باید آغازی داشته باشد.

تعداد نامحدودی از علل که گویا در توالی یکدیگر می آیند، درست به این دلیل غیرقابل تصور است، که بی نهایت قابل شمارشی را مفروض می داند.»

و به این ترتیب علت غایی به اثبات رسید. دومین نتیجه اینکه:

«قانون تعداد معلوم: جمع اجزای هم گهر یک نوع واقعی، فقط به صورت تشکیل یک عدد معلوم قابل تصور است.» نه تنها تعداد کرات آسمانی باید در خود در هر زمان، تعداد معینی باشد، بلکه مجموعه ی کوچکترین اجزای ماده موجود در جهان نیز باید تعداد معلومی باشد. و این واپسین ضرورت، خود دلیل واقعی است که چرا هیچ ترکیبی بدون اتم قابل تصوّر نیست. و هر تقسیم واقعی همواره حصر معینی دارد و باید داشته باشد، تا تناقض بی نهایت قابل شمارش

رخ ندهد. و از این روی است که نه تنها باید تعداد گردش زمین به دور خورشید، اگر قابل تعیین نیست، لا اقل تعداد معینی باشد، بلکه باید همه روندهای دوره‌ای طبیعت نوعی آغاز داشته و همه تنوعات و تغییر و تحولات طبیعت هم که یکی پس از دیگری رخ می‌دهد از حالتی با خود یکسان نشأت گرفته باشد و این حالت می‌تواند بدون تناقض، از ازل وجود داشته باشد، اما چنین تصویری نیز می‌توانست غیرممکن باشد، هر آینه زمان، در خود، از اجزاء واقعی تشکیل می‌شد. و نه اینکه فقط توسط مفروضات ذهنی امکانات ذهن ما به طور دلخواه تقسیم‌بندی می‌گردید. محتوای واقعی و ماهیتاً متفاوت زمان، نوع دیگری عمل می‌کند، این اشباع واقعی زمان با واقعیت‌ها و اشکال هستی متفاوت، درست به خاطر تفاوت‌هایشان، زمان را قابل شمارش می‌سازد. وضعیتی را در نظر بگیریم که بی‌تغییر است و در خود یکسانی‌اش هیچگونه تفاوتی را در توالی نشان نمی‌دهد، و به این ترتیب مفهوم خاص‌تر زمان هم به تصور همگانی‌تر هستی تبدیل می‌شود. اینکه انباشت یک تداوم بی‌محتوی چه مفهومی دارد؟ اصولاً دریافته‌ای نیست.»

تا اینجا سخنان آقای دورینگ بود که ایشان خیلی هم از اهمیت این کشفیاتشان مسرورند و امید دارند که انسان این کشفیات را «دست‌کم به مثابه حقیقت‌های کم‌اهمیتی» در نظر بگیرد، سپس چنین می‌گوید:

«باید اصطلاحات کاملاً ساده‌ای را که ما با آنها به مفهوم بی‌نهایت و انتقادات مربوطه با بردی که تاکنون ناشناخته مانده... و همچنین ژرف‌اندیشی و تعمیق کنونی عناصر را که با چنین بیان ساده‌ای به درک جهانی زمان و مکان یاری رسانده‌ایم به خاطر آورد.»

ما یاری رساندیم! ژرف‌اندیشی کنونی! این ما کیست و این زمان حاضر چه زمانی است؟ و چه کسی ژرف‌اندیشی می‌کند؟

«حکم: جهان از نظر زمان دارای آغاز است و از حیث مکان هم در مرزهایی محدود است. - برهان: زیرا فرض می‌کنیم که جهان از نظر زمانی آغازی نداشته است و در این حالت زمان باید تا هر نقطه معینی یک ابدیت طی کرده و بدین ترتیب باید یک سلسله بی‌نهایت حالات متوالی اشیا در جهان سپری شده

باشد. ولی نامحدودی یک سلسله درست در این است که هیچگاه نمی‌تواند با افزایش تدریجی پایان پذیرد. و از این رو یک سلسله ادوار سپری شده بی‌نهایت غیرممکن است و به این ترتیب وجود آغاز جهان شرط هستی جهان است، امری که در ابتدا باید اثبات می‌شد. و برای بررسی حالت دوم باید عکس آن را در نظر گرفت، از این رو که جهان یک تمامیت موجود و بی‌نهایت از اشیا بی‌نهایت است که در آن واحد موجودند. در این حالت مقدار کمیتی که در محدوده‌ی هیچ دیدی موجود نیست، نمی‌توان به هیچ وجه جز به صورت سنتز<sup>۱</sup> اجزا و تمامیت این کمیت را، یا به صورت سنتز تکمیل یافته و یا به صورت اضافه کردن یک واحد به این کمیت در نظر گرفت. بر این اساس برای اینکه جهانی که تمام مکانها را دربر می‌گیرد به عنوان یک کل در نظر بگیریم، می‌باید سنتز تدریجی اجزای یک جهان نامحدود، به عنوان تکامل یافته تصور شود. که در این حالت باید در شمارش همه اشیا همزیست، زمانی بی‌نهایت و طی شده در نظر گرفته شود، امری که غیرممکن است. بنابراین نمی‌تواند از طرفی وضعیت نامحدود اشیا واقعی به عنوان یک کل موجود و همچنین در آن واحد به عنوان موجود تصور شود. در نتیجه جهان از نظر گسترش مکان بی‌پایان نبوده، بلکه در مکان محدود است. چیزی که در قسمت دوم باید اثبات می‌شد.»

این جملات واژه به واژه از کتاب معروفی رونویسی شده که برای اولین بار در سال ۱۷۸۱ منتشر شد که دارای عنوان نقد بر خرد محض است، از امانوئل کانت (Kant) جایی که هرکس می‌تواند این مطالب را در جلد اول، کتاب دوم، بخش دوم، قسمت اصلی دوم، زیر عنوان نخستین تضاد خرد محض بخواند. از این روی آقای دورینگ فقط این افتخار را دارد که به اندیشه‌ای که از جانب کانت بیان شده، نام قانون تعداد معین را بگذارد و به این کشف نائل آید که زمانی بود که وقتی نبود، ولی جهانی وجود داشت. بقیه مطالب هم، یعنی تمام آن چیزهایی که در مباحثات آقای دورینگ دارای

۱. Synthese مجموعه تز و آنتی تز (ترکیب مثبت و منفی)

معنایی است، متعلق به «ما»، امانوئل کانت است و «در حال حاضر» هم فقط ۹۵ سال قدمت دارد. به هر حال «خیلی ساده» و به طور اعجاب‌انگیزی «با بررسی که تاکنون ناشناخته مانده» ولی کانت به هیچ وجه احکام بالا را به وسیله این اثبات به عنوان امری خاتمه یافته عنوان نمی‌کند، برعکس در صفحه مقابل خلاف این مطلب را ادعا و ثابت می‌کند که جهان از نظر زمان آغازی نداشته و از نظر مکان پایانی ندارد و در این امر، تضادی حل‌ناشدنی می‌بیند که یکی به خوبی دیگری قابل اثبات است. شاید اشخاص کم‌اهمیت‌تری قدری به فکر می‌افتادند که «کسی مانند کانت» در این زمینه مشکل لاینحلی یافته است. ولی سرهم‌بندکن متهور ما چنین نمی‌کند، «بیش‌ها و نتایجی که از اساس استثنایی‌اند»، یعنی آنچه را که از تضاد لاینحل کانتی به دردش می‌خورد رونویس می‌کند و بقیه را هم به دور می‌ریزد.

اصل موضوع به سادگی قابل حل است. جاودانی زمان و نامحدودیت مکان از ابتدا و به معنای تحت‌اللفظی کلام این است، از هیچ سمتی پایان ندارد، نه از طرف جلو و نه عقب، نه از طرف بالا و پایین و نه از طرف چپ و راست. این بی‌نهایت، با بی‌نهایت یک سلسله عدد متفاوت است، زیرا که سلسله اعداد همیشه از ابتداء با عدد یک به عنوان اولین جمله شروع می‌شود. ولی همین که بخواهیم این تصور از سلسله اعداد را در مورد مکان هم به کار بریم، عدم امکان به کار بردن این تصور در مورد موضوع ما، فوراً روشن خواهد شد. سلسله اعداد نامحدود، در مفهوم مکانی‌اش عبارت از خطی است که از نقطه معینی در جهت معینی به بی‌نهایت امتداد یابد. آیا به این ترتیب حتی توانسته‌ایم تا حدّ بسیار ضعیفی نامحدودی مکان را بیان کنیم؟ برعکس ما به شش نقطه که در سه جهت مخالف امتداد یابد احتیاج داریم، تا درک گردد که شش بُعد مکانی داریم. کانت هم که به طور غیرمستقیم یک سلسله عدد را برای مکانی بودن جهان به کار می‌برد، این مسئله را درک کرده بود. برعکس آقای دورینگ ما را به قبول مکان شش بعدی موظف می‌سازد و بلافاصله از عصبانیت درباره افسانه‌سازی ریاضی علیه Gaus که نمی‌خواهد



با سه بعد معمولی مکان قانع شود، کلمه‌ای فروگذار نمی‌کند.<sup>۱</sup>

خط و یا سلسله اعدادی که از دو طرف امتداد یافته باشد، از نظر زمانی معنایی مجازی دارد، ولی اگر زمان را سلسله عددی که از واحد یا خطی که از نقطه معینی شروع می‌شود در نظر بگیریم، در این صورت از ابتدا گفته‌ایم که زمان آغازی دارد. به این ترتیب چیزی را فرض کرده‌ایم که درست مورد اثبات است. همچنین به بی‌نهایت بودن زمان ویژگی یکجانبه و ناکامل داده‌ایم، ولی بی‌نهایت نصف شده و یکجانبه نیز خود اصطلاحی در خود متناقض و درست مخالف «بی‌نهایت غیر متناقض مورد نظر» است. از این تناقض زمانی خلاص می‌شویم که بپذیریم که عدد یک که با آن شمارش را شروع می‌کنیم و یا نقطه‌ای دلخواه از خط است و برای سلسله عدد و خط که ما آنها را به کدام طرف امتداد می‌دهیم بی‌تفاوت است.

اما در مورد تناقض «سلسله اعداد نامحدود قابل شمارش» چگونه؟ ما به شرطی می‌توانیم به بررسی بیشتر این تناقض بپردازیم که آقای دورینگ هنر را به خرج دهد و سلسله اعداد نامحدود را بشمارد. هرگاه آقای دورینگ توانست از - (منهای بی‌نهایت) تا صفر بشمارد، آنگاه می‌تواند لب به سخن بگشاید، مسلم است که از هر کجا که او به شمارش شروع کند یک سلسله بینهایت را و در عین حال مسأله‌ای را که باید حل کند پشت سر می‌گذارد. او می‌باید  $۱+۲+۳+۴+.....$  را وارونه کند و سعی کند از انتهای بی‌پایان این جمله به طرف یک بشمارد، چنین کاری تنها از عهده کسی ساخته است که اصولاً نمی‌داند مسأله بر سر چیست. حتی از این هم بدتر، وقتی که آقای دورینگ مدعی می‌شود که سلسله اعداد زمان سپری گشته، شمرده شده است، به این ترتیب مدعی است که زمان دارای آغازی است. چه در غیر این صورت نمی‌توانست اصلاً شمارش را شروع کند. بنابراین او آنچه را که باید اثبات کند

---

۱. منظور انگلس از جمله‌ی دورینگ علیه نظریات ریاضی‌دان بزرگ کارل فریدریش گاوس (Gaus) می‌باشد. نظریاتی که گاوس در مورد ساختمان هندسه غیر اقلیدسی، به ویژه تنظیم هندسه فضایی چندبعدی تدوین کرده است.

مفروض می‌داند. از این روی تصور سلسله اعداد نامحدود قابل شمارش و یا به عبارت دیگر قانون جهان شمول دورینگ در مورد تعداد معین فی نفسه متناقض است، آن هم تناقضی بی‌معنی.

روشن است که بی‌نهایتی که پایان داشته ولی آغازی ندارد، به همان اندازه بی‌نهایت نیست که آغازی داشته ولی پایان نداشته باشد. کمترین آشنایی به دیالکتیک به آقای دورینگ می‌فهماند که آغاز و پایان ضرورتاً با یکدیگر مربوط‌اند، نظیر قطب شمال و جنوب و اگر از یک طرف سلسله صرف‌نظر کنیم، آغاز، یعنی تنها طرفی که سلسله دارد به پایان مبدل می‌شود و برعکس. این تقلب در صورت معمول نبودن کار با سلسله نامتناهی در ریاضیات ممکن نبود. چون نقطه حرکت در ریاضیات باید اعداد معین و محدود باشد تا بتوان به اعداد نامعین و نامحدود رسید، از این روی باید در تمام سلسله‌های اعداد ریاضی چه مثبت و چه منفی از یک شروع کرد، چه در غیر این صورت نمی‌توانیم به محاسبه پردازیم. ولی نیاز ذهنی ریاضی‌دان نمی‌تواند به هیچ وجهی به قانون محتوم دنیای واقعی تبدیل شود.

علاوه بر این آقای دورینگ هیچگاه موفق نخواهد شد که بی‌نهایت واقعی را بدون تضاد تصور نماید. بی‌نهایت تضادی است مملو از تضادها. این خود یک تضاد است که یک بی‌نهایت باید از نهایتهای متعددی تشکیل شده باشد ولی واقعاً چنین است. محدودیت دنیای مادی هم کمتر از نامحدودیتش متضاد نیست، و هرگونه سعی در انکار این تضادها، همانگونه که دیدیم به تناقضات جدیدتر و بدتری می‌انجامد. و به همین علت چون بی‌نهایت تضاد است، پروسه‌ای است جاری و نامحدود در زمان و مکان. رفع این تضاد به مثابه خاتمه بی‌نهایت است. این مسأله راهگل به درستی ملاحظه و بررسی کرد و از این روست که در مورد آقایانی که درباره‌ی این تضاد به خیالبافی می‌پردازند، سرزنش لازم را معمول می‌دارد، ادامه بدهیم. زمان آغازی داشته است. قبل از این آغاز چه بوده است؟ جهانی در وضعیت لایتغیر و دائماً با خود یکسان. و از آنجا که در چنین وضعیتی هیچگونه تغییری از پی هم

صورت نمی‌گیرد، بنابراین مفهوم خاص زمان هم به مثل عمومی‌تر هستی مبدل می‌شود. اول اینکه اصولاً به ما مربوط نیست که چه مفاهیمی در سر آقای دورینگ تغییر می‌کند. اینجا مسأله نه بر سر مقوله زمان، بلکه بر سر زمان واقعی است که آقای دورینگ به این سادگی از آن رهایی پیدا نمی‌کند. دوم اینکه اگر مقوله زمان هم به ایده عمومی هستی تبدیل شود باز مشکلی را حل نمی‌کند. چه اشکال اساس همه هستی‌ها زمان و مکان هستند و هستی بدون زمان همانقدر بی‌معنی است که هستی خارج از مکان. «هستی بدون زمان سپری شده» هگل و «هستی غیرقابل تصور»<sup>۱</sup> شلینگ‌های جدید در مقایسه با هستی خارج از زمان. تصورات عقلایی هستند. به همین دلیل است که آقای دورینگ خیلی با احتیاط به مسأله می‌پردازد: در حقیقت زمانی وجود داشته، ولی زمانی که در واقع نمی‌توان آن را زمان نامید: زمان - در خود - از اجزای واقعی تشکیل نشده و فقط توسط ذهن ما به طور دلخواه تقسیم می‌شود - فقط اشباع زمان با واقعیت‌های متمایز به زمان قابل شمارش مربوط می‌شود - اصولاً اینکه جمع زمان‌های بی‌محتوا به چه درد می‌خورد هنوز قابل فهم نیست. اینکه این جمع به چه درد می‌خورد، اصولاً در اینجا بی‌تفاوت است، مسأله بر سر این است که آیا دنیا در این وضعیت مفروض، مدت زمانی را طی می‌کند یا نه؟ اینکه اگر ما چنین مدت بی‌محتوایی را اندازه‌گیری کنیم، همان‌قدر چیزی عایدمان نخواهد شد که مکان بی‌محتوا را بدون هدف بسنجیم، به این مطلب مدتهاست که واقفیم و هگل هم درست به خاطر ملال‌آوری این عمل، این بی‌نهایت را بی‌نهایتی مجازی می‌داند. براساس گفته آقای دورینگ زمان فقط توسط تغییرات، موجودیت می‌یابد، نه تغییرات در زمان و توسط زمان و درست از آنجا که زمان و تغییرات از یکدیگر متمایز و مستقل‌اند، می‌توان زمان را توسط تغییر اندازه‌گیری کرد. زیرا که برای اندازه‌گیری، به چیزی که از شیء قابل سنجش متمایز باشد نیاز است. و زمانی

---

۱. نگاه کنید به «علم منطق» هگل، کتاب دوم: «هستی».

را هم که در آن هیچگونه تغییرات قابل شناختی روی ندهد، نمی‌توان زمان ننماید، بلکه چنین زمانی، زمان خالص و زمانی است که با افزوده‌های بیگانه ممزوج نشده، زمان حقیقی و خلاصه زمان فی‌نفسه (درخود) است. ولی اگر عملاً ما بخواهیم مقوله زمان را با تمام محض بودنش و جدا از تمام افزوده‌های بیگانه و ناوارد در نظر بگیریم، در این صورت مجبوریم که تمام حوادث و اتفاقات مختلفی که در کنار یکدیگر و یا یکی بعد از دیگری اتفاق می‌افتد، به مثابه حوادثی که متعلق به زمان نیستند به کناری نهاده و زمانی را برای خود تصور کنیم که در آن چیزی اتفاق نمی‌افتد. و در این حالت ما مقوله زمان را در ایده‌ی عمومی هستی ادغام نکرده‌ایم، بلکه تازه به مفهوم خالص زمان رسیده‌ایم.

ولی تمام این تناقضات و مسائل غیرواقعی در مقایسه با هرج و مرج و آشفتگی‌هایی که آقای دورینگ در مورد وضعیت با خود یکسان و لایتغیر جهان به آن دچار می‌شود، هنوز بچه بازی صرف است. فرضاً جهان روزگاری در وضعیتی بود که در آن مطلقاً هیچگونه تغییری رخ نمی‌داد، ولی چگونه این وضعیت توانست به تغییر گذار کند؟ جهانی مطلقاً لایتغیر و آن هم وضعیتی که از ازل چنین بود، غیرممکن است که از این وضعیت بیرون آید و به حرکت و تغییر گذار کند. باید از خارج از این جهان اولین ضربه فرود آمده باشد تا جهان را به حرکت درآورد. و «اولین ضربه» به روشنی عنوان دیگری است برای خدا. آقای دورینگ که مدعی بود خدا و ازلیت را از شمای جهانی‌اش بیرون کرده، در اینجا هر دو را دوباره با شدت و حدت بیشتری وارد فلسفه طبیعت می‌کند.

و علاوه بر این آقای دورینگ می‌گوید که:

«هرگاه به عنصر ثابت هستی، مقداری تعلق گیرد، این مقدار در تعیین عنصر، لایتغیر خواهد ماند. این امر در مورد... ماده و نیروی مکانیکی هم صدق می‌کند.»

به طور ضمنی باید گفت که جمله اول نمونه بارزی است از پرگویی و این

همان گویی آقای دورینگ هرگاه اندازه‌ای تغییر نکند، به همان اندازه خواهد ماند. بنابراین نیروی مکانیکی موجود در جهان، همواره به یک اندازه است. ما از این مطلب صرف نظر می‌کنیم که این مسأله تا آنجا که صحیح است در فلسفه دکارت، تقریباً سیصد سال پیش معلوم بوده و بیان شده است و در علوم طبیعی هم قانون ثبات نیرو از تقریباً بیست سال پیش به این طرف عالمگیر شده و آقای دورینگ در اینجا با محدود کردن این قانون، تنها به نیروی مکانیکی به هیچ وجه آن را تکامل نمی‌بخشد. ولی در زمان، وضعیت لایتغیر نیروی مکانیکی در کجا بود؟ آقای دورینگ لجوجانه از ابراز هرگونه جوابی نسبت به این پرسش سر باز می‌زند.

آقای دورینگ! این نیروی ثابت مکانیکی در آن موقع در کجا بود و چه چیزی را به حرکت در می‌آورد؟  
پاسخ:

«وضعیت اولیه جهان، یا واضح تر گفته شود آن هستی که از نظر زمان تجمع تغییرات نباشد، هستی لایتغیر، مسأله‌ای است که تنها کسی می‌تواند از فهم آن عاجز باشد که نیل به قله‌ی دانایی را در اخته کردن خود بداند.»  
بنابراین، یا شماها وضعیت اولیه و لایتغیر مرا بی‌قید و شرط می‌پذیرید و یا اینکه من به ایگون دورینگ اخته نشده، اعلام می‌کنم که همگی شما خواجگان فکری هستید. این تهدید ممکن است عده‌ای را بترساند ولی ما که از قدرت مولده آقای دورینگ نمونه‌هایی مشاهده کرده‌ایم، به خود اجازه می‌دهیم که این هجو ملیح را بی‌پاسخ بگذاریم و یک بار دیگر پرسیم که آقای دورینگ اگر مایلید پاسخ دهید که بر سر نیروی مکانیکی چه آمد؟  
آقای دورینگ فوراً دست و پایش را گم می‌کند و در واقع با زبان الکن می‌گوید:

«یکسانی مطلق آن وضعیت مرزی، فی‌نفسه دربرگیرنده هیچ‌گونه پرنسب (مسأله اصلی) گذار نیست. به خاطر داشته باشیم که این مطلب در مورد هر حلقه کوچک جدید در زنجیر هستی که بر ما معلوم است، نیز صدق می‌کند.»

بنابراین اگر کسی در این مسأله‌ی مرکزی و اصلی می‌خواهد اشکالی ببیند، باید متوجه باشد که در مورد مسائل پیچیده‌تر چنین اجازه‌ای را ندارد. علاوه بر این در این زنجیره امکان ورود اوضاع‌گذاری و تدریجی و از این طریق امکان وجود و پلهای تداوم تا رسیدن به مرحله‌ی از بین رفتن تاثیر متقابل موجود است. از نظر مفهوم، این تداوم چندان کمکی در مورد مسأله‌ی اصلی به ما نمی‌کند، ولی این تداوم شکل اساسی همه قانونمندیها و گذارهای معلوم است، به‌طوری که مجازیم آن را به عنوان واسطه میان تعادل اولیه و به هم خوردن آن به کار ببریم. ولی اگر بخواهیم به اصطلاح! براساس داده‌های مفاهیمی که علم امروزه مکانیک بدون هیچ‌گونه ایرادی! مجاز می‌داند، تعادل بی‌حرکت را در نظر بگیریم، دیگر ممکن نبود که بگوییم چگونه ماده به بازی تغییرات کشانده شد. ولی افزون بر مکانیک اجرام، نوعی تبدیل حرکت اجرام به حرکت اجزاء کوچکتر هم وجود دارد و اینکه این جریان چگونه انجام می‌گیرد، برای این مطلب هنوز اصول عمومی در دسترس نیست و نباید تعجب کرد، چه این جریانات مبهم‌اند.»

این همه‌ی آن چیزی است که آقای دورینگ برای گفتن دارد. درواقع باید نیل به قله‌ی عقل و دانایی را نه تنها در اخته کردن خود، بلکه در اعتقاد کورکورانه و نازل بدانیم تا این گفته‌ها و بهانه‌های آمیخته با عجز و ناتوانی و بی‌معنی را قبول کنیم. آقای دورینگ اعتراف دارد که یکسانی مطلق به خودی خود نمی‌تواند به تغییر برسد و به خودی خود هم وسیله‌ای وجود ندارد تا بتواند تعادل مطلق را به حرکت درآورد. پس چه چیزی وجود دارد؟ سه تفسیر پوسیده و غلط.

نخست/اینکه: این امر هم بسی دشوار است که گذار از کوچکترین حلقه از زنجیره هستی بر ما معلوم است و از آن طریق گذار به حلقه دیگر را ثابت کنیم. آقای دورینگ خوانندگان را بچه می‌پندارد. درست اثبات گذارها و روابط حلقه‌های کوچک در زنجیره‌ی وجود، محتوم علوم طبیعی را تشکیل می‌دهد و اگر در نقطه‌ای از این زنجیره نارسایی وجود دارد، هیچ‌کس حتی خود آقای

دورینگ هم به این فکر نمی‌افتد که حرکت به وجود آمده را از نیستی توضیح دهد، بلکه این حرکت همواره و فقط توسط انتقال، تغییر و تداوم بقای حرکت پیشینه توضیح داده می‌شود. ولی در اینجا آن‌طور که آقای دورینگ اذعان دارد، مسأله‌اش این است که حرکت را از بی‌حرکتی، یعنی از نیستی پدید آورد.

دوم اینکه: به ما مقوله‌ی «پل تداوم» ارائه شده است. این مقوله ظاهراً برای رفع مشکل به ما کمکی نمی‌کند ولی ما اجازه داریم که این مقوله را برای حالت مابین بی‌حرکتی و حرکت به کار ببریم. متأسفانه تداوم بی‌حرکتی در آن است که چیزی به حرکت درنیامد و اینکه با این مقوله چگونه حرکت، تولید می‌شود؟ خود را آمیزتر از هر چیز دیگری است. اگر آقای دورینگ گذار از بی‌حرکتی به حرکت جهانی را به بی‌نهایت اجزای کوچک هم تبدیل کند و برایش مدت زمان مدیدی هم قائل شود، باز هم، یک هزارم میلیمتر از جای خود تکان نخورده‌ایم. و از نیستی به چیزی نمی‌رسیم مگر بدون عمل آفرینش، حتی اگر این چیز به کوچکی دیفرانسیال ریاضی باشد. بنابراین ملاحظه می‌شود که مقوله «پل تداوم» حتی پل خران هم نیست، این پل فقط برای آقای دورینگ قابل گذر است.

اما سوم: تا آنجا که علم مکانیک امروزی معتبر است، و این علم به گفته آقای دورینگ یکی از محمل‌های شکل گرفتن اندیشه است، نمی‌توان تبیین کرد که چگونه می‌توان از بی‌حرکتی به حرکت رسید. ولی تئوری مکانیکی حوادث به ما می‌گوید که حرکت جرمی تحت شرایطی به حرکت ملکولی می‌انجامد (با وجود اینکه در اینجا هم حرکت از حرکت دیگری به وجود می‌آید و نه از بی‌حرکتی) و آقای دورینگ با شرم می‌گوید که این امر احتمالاً می‌تواند پلی باشد میان حالت ایستایی و پویایی. ولی این جریانات هم «قدری مبهم است». ابهام جایی است که آقای دورینگ ما را به آنجا می‌کشاند.

کوتاه سخن آنکه به آنجا رسیدیم که با شدت و حدت بیشتری همواره در حماقت تند و تیزتری فرو می‌رویم و سرانجام به جایی رسیده‌ایم که باید

می‌رسیدیم - به «ابهام» - ولی این هم آقای دورینگ را از رو نمی‌برد و بی‌درنگ در صفحه بعد با جرأت تمام ادعا می‌کند که او: «توانسته است که به مفهوم ثبات با خود یکسان لایتغیر، بلاواسطه و با حرکت از چگونگی حرکات ماده و نیروهای مکانیکی محتوای واقعی ببخشد!».

و این مرد دیگران را شارلاتان می‌خواند. و خوشبختانه با همه این درهم‌آمیختگی‌ها و سردرگمی‌ها «در ابهام» برای ما یک دلخوشی باقی می‌ماند که این خود مایه امید است:

«ریاضیات ساکنین دیگر کرات آسمانی بر هیچ حکمی غیر از احکام ما متکی

نیست.»



## فلسفه طبیعت

### تکوین کیهان، فیزیک، شیمی

در ادامه مطالب به تئوری‌هایی درباره چگونگی پیدایی جهان امروز می‌رسیم.

«خاستگاه تصور فلاسفه ابونی (Ioni) همواره وضعیت پراکندگی جهانی ماده بوده است، ولی از زمان کانت، فرضیه سحابی اولیه نقش تازه‌ای را ایفا کرد که براساس آن تشکیل تدریجی یکایک کرات آسمانی را در اثر قدرت مغناطیسی و تشعشع گرما به دست داد.

تئوری امروزه مکانیسم حرارت، به ما امکان می‌دهد تا به نتیجه گیری‌هایی دقیق‌تر درباره وضعیت اولیه جهان دست یابیم. با این همه حالت پراکندگی گازی شکل «حالت پراکندگی گازی شکل فقط هنگامی می‌تواند نقطه حرکت برای استنتاجات اصولی باشد، که بتوان سیستم مکانیکی موجود در این وضعیت را قبلاً به طور دقیق‌تری تعیین کرد. در غیر این صورت نه تنها این تصور خود مه‌آلود باقی خواهد ماند، بلکه با پیشرفت و نتیجه گیری‌های آینده، آن ابر اولیه نیز بیش از پیش تاریک‌تر می‌گردد... و فعلاً هنوز همه این تئورها در بی‌دقتی و بی‌شکلی به صورت یک ایده درهم آمیخته که دقیقاً قابل تعیین نیست باقی می‌مانند» و از این روی ما با «این گاز جهانی فقط طرح کاملاً بی‌پایه‌ای» داریم.

تئوری کانت درباره ایجاد همه کرات آسمانی از اجرام سحابی در حال

گردش، بزرگترین پیشرفتی بود که علم نجوم بعد از کپرنیک به آن نایل آمد. برای اولین بار این تصور که گویا طبیعت در طول زمان تاریخی ندارد به هم ریخته شد. تا آن زمان فرض می شد که کرات آسمانی طبیعت در مدار و وضعیتی ثابت قرار دارند و حتی اگر در یکی از این کرات نوعی از موجودات ارگانیک از بین می رفت، باز هم انواع و موجودات لایتغیر در نظر گرفته می شد. ظاهراً طبیعت در حرکت بود، ولی این حرکت به مثابه تکرار بی پایان جریانات واحدی فرض می شد. کانت به این شیوه تفکر متافیزیکی اولین ضربه را وارد کرد، آن هم چنان به روش علمی که بیشتر استدالات او هنوز هم معتبرند. ولی تئوری کانت به طور دقیق هنوز هم یک فرضیه است. سیستم جهانی کپرنیکی هم تا به امروز چیزی بیش از این نیست<sup>۱</sup> و پس از اثبات اسپکتروسکوپی که همه ی تناقضات در مورد وجود اجرام گازی فروزان در آسمان را از بین برد، تا به امروز همه ی مخالفین علمی کانت خاموشی گزیده اند. حتی آقای دورینگ هم نمی تواند ساختار جهانی اش را بدون این مرحله سحابی تکمیل نماید. ولی در عوض تلافی کرده و چنین طلب می کند که باید سیستم مکانیکی موجود در این وضعیت گازی را به او نشان داد و چون کسی نمی تواند آن را به وی نشان دهد، درباره این وضعیت سحابی واژگان تحقیرآمیزی بر زبان می آورد. دانش امروزی متأسفانه نمی تواند این سیستم را برای رضایت خاطر آقای دورینگ نشان دهد. و هم چنین نمی تواند به بسیاری از پرسشهای دیگر پاسخ دهد. مانند اینکه چرا وزغها دم ندارند. علم امروزی فقط می تواند پاسخ دهد که آنها در طول زمان دم خود را از دست

---

۱. انگلس در سال ۱۸۸۶ در کتاب «لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» درباره سیستم کپرنیکی چنین گفت: «سیستم کپرنیکی سیصد سال تمام یک فرضیه بود، حتی اگر با صد هزارده هزار هم شرط بندی می شد، ولی باز هم فرضیه ای بیش نبود، ولی هنگامی که لوریه (Levorrier) از طریق داده های این سیستم نه تنها وجود کره نامعلومی، بلکه محل این کره را که در کجای آسمان قرار دارد محاسبه کرد، و سرانجام زمانی که گاله (Galle) این کره را واقعاً کشف کرد، از آن زمان به بعد سیستم کپرنیک به صورت اثبات شده درآمد.» کره نپتون، که اینجا از آن سخن می رود، در ۲۳ سپتامبر ۱۸۴۶ توسط ستاره شناس یوهان گاله در رصدخانه برلین کشف شد.

داده‌اند. ولی اگر کسی بخواهد هرچه بیشتر موشکافی کند و بگوید که این پاسخ غیر دقیق و بی‌شکل مربوط به یک تفکر مغشوش و طرح کاملاً بی‌پایه‌ای است، این‌گونه استعمال اخلاق در علوم طبیعی یک قدم هم به پیش نمی‌رود. این‌گونه ناخشنودیاها و غرولندها را می‌توان در همه جا عنوان کرد و به همین دلیل هم در هیچ کجا وارد نیست. چه کسی مزاحم آقای دورینگ است، تا ایشان خود سیستم مکانیکی سحاب اولیه را کشف کنند؟ خوشبختانه اطلاع پیدا کردیم که تئوری اجرام سحابی کانت:

«نمی‌تواند با وضعیت کاملاً با خود یکسان گوهر جهانی و یا به عبارت دیگر با وضعیت ماده تطبیق یابد.»

چه خوشبختی برای کانت که خرسند باشد از این که از کرات موجود آسمانی به توده سحابی پی ببرد و حتی خواب ماده‌ای با وضعیت خود یکسان را نبیند! به‌طور ضمنی باید گفت که اگر امروزه در علوم طبیعی تئوری جرم سحابی کانت، به عنوان ابر اولیه نام‌گذاری می‌شود، مسلماً فقط در این رابطه قابل فهم است. ابر اولیه از یک طرف خاستگاه کرات موجود و از طرف دیگر مقدم‌ترین شکل ماده است که ما تاکنون به وجود آن پی برده‌ایم. امری که مسلماً نه تنها نافی این نیست بلکه مشروط به آن است که ماده قبل از شکل اولیه، اشکال بی‌نهایت دیگری را پشت سر گذاشته باشد.

آقای دورینگ در اینجا نفع خود را به خوبی درک می‌کند. در آنجا که ما با دانش خویش درباره ابر اولیه لحظه‌ای درنگ می‌کنیم، مادر علومش به یاری او می‌شتابد تا به آن «وضعیت از گوهر جهانی که نه در سکون به مفهوم امروزی‌اش و نه در حرکت» - و اصولاً در هیچ وضعی - «قابل درک نیست»، برسد. «وحدت ماده و نیروی مکانیکی که ما آن را گوهر جهانی می‌نامیم، فرمول به اصطلاح واقعی - منطقی است تا وضعیت با خود یکسان ماده را به عنوان پیش شرط همه مراحل شمارپذیر تکامل نشان دهد.»

چنین به نظر می‌رسد که ماده اولیه با خود یکسان هنوز ما را رها نکرده است. و در اینجا دوباره با نام وحدت ماده و نیروی مکانیکی دوباره ظاهر

می‌شود، آن هم به عنوان فرمولی منطقی واقعی و غیره و بنابراین همین که وحدت ماده و نیروی مکانیکی به پایان رسد، حرکت شروع می‌شود.

فرمول منطقی - واقعی چیز دیگری نیست جز کوشش مذبوحانه‌ای تا مقولات هگلی فی‌نفسه و لنفسه را برای فلسفه واقعیت قابل استفاده سازد. مقوله فی‌نفسه در نزد هگل شامل یکسانی اولیه تضادهای تکامل نیافته و نهفته موجود در یک شیء در یک جریان و یا در یک مفهوم است، در لنفسه (برای خود) تمایز و جدایی این عناصر نهفته ظاهر شده و مبارزه‌شان آغاز می‌گردد. برای این اساس ما باید وضعیت اولیه بی‌حرکت را به عنوان وحدت ماده و نیروی مکانیکی و گذارش به حرکت را به مثابه جدایی و تقابل این دو در نظر بگیریم. و آنچه که عایدمان شده است اثبات واقعیت آن وضعیت اولیه خیال‌انگیز نبوده، بلکه فقط اینکه این ماده را می‌توان تحت مقوله «فی‌نفسه» هگلی و پایان خیال‌انگیزش را زیر مقوله لنفسه درک کرد. هگل به داد ما برس! آقای دورینگ می‌گوید که ماده حامل همه آن چیزهای واقعی است و برای این اساس هیچ نیروی مکانیکی نمی‌تواند بیرون از ماده وجود داشته باشد. علاوه بر این نیروی مکانیکی وضعیتی از ماده است. و در وضعیت اولیه که هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، ماده و وضعیتش، با نیروی مکانیکی، یکی بود. و پس از آنکه چیزی واقع شد می‌باید وضعیت از ماده جدا شده باشد. و اکنون ما باید با این لفاظی‌های رازآمیز و با اطمینان به این که آن وضعیت لایتغیر نه ساکن و نه متحرک، نه در تعادل و نه در حرکت بود، خود را قانع سازیم. هنوز هم نمی‌دانیم که در آن وضعیت اولیه نیروی مکانیکی در کجا بود و چگونه باید بدون ضربه‌ای از بیرون، یعنی بدون خدا از سکون مطلق به حرکت برسیم.

قبل از آقای دورینگ، ماتریالیست‌ها از ماده و حرکت سخن می‌گفتند. ولی او حرکت را به نیروی مکانیکی که ظاهراً شکل اساسی حرکت است تعدیل کرده و به این ترتیب درک رابطه واقعی ماده و حرکت را برای خویش غیر ممکن می‌سازد، رابطه‌ای که برای ماتریالیست‌های گذشته هم روشن نبود. این مطلب در عین حال به اندازه کافی ساده است. حرکت شکل هستی

ماده است. در هیچ جا و هیچ وقت ماده بدون حرکت وجود نداشته و نمی‌تواند داشته باشد. حرکت در فضا، حرکت مکانیکی اجرام کوچک در هریک از کرات، نوسانات ملکولی به عنوان حرارت و یا جریانات مغناطیسی و الکتریکی، تجزیه و ترکیب شیمیایی، زندگی آلی هر اتم ماده در این جهان و در هر زمانی در یکی از این اشکال و یا در آن واحد در چند شکل از این حرکات است. مثلاً یک جسم می‌تواند در روی زمین در تعادل مکانیکی، از نظر مکانیکی در حال سکون باشد، ولی این امر به معنای آن نیست که این جسم در حرکت زمین و یا کل منظومه شمسی سهیم نباشد، همان‌طوری که کوچکترین ذره فیزیکی این جسم نمی‌تواند مانع شود که در آن نوسانات حرارتی صورت گیرد و یا اینکه اتم‌هایش مانع پیشرفت یک پروسه شیمیایی را شوند. ماده بدون حرکت همان‌قدر غیرقابل تصور است، که حرکت بدون ماده. و از این روی همان‌قدر حرکت غیرقابل خلق کردن و فناپذیر است، که خود ماده، همان چیزی که فلسفه قدیم (دکارت) می‌گوید که کمیت حرکت موجود در جهان همواره یکسان است<sup>۱</sup>. بنابراین حرکت را نمی‌توان تولید کرد، بلکه می‌توان منتقل ساخت. هرگاه حرکت از جسمی به جسم دیگر منتقل شود، به اعتبار اینکه منتقل می‌شود، یعنی فعال است می‌توان آن را علت حرکت دانست و همین که منتقل شد منفعل است. حرکت فعال را نیرو و حرکت منفعل را تظاهر نیرو می‌نامیم. بنابراین کاملاً روشن است که نیرو به همان اندازه است که تظاهر آن، چه در هر دو مورد حرکت واحدی است.

بنابراینچه گفته شد، وضعیت بی‌حرکت ماده تصویری خام، ابتدایی و تب‌هذیان‌آمیز محض است. و برای رسیدن به چنین تصویری، باید تعادل مکانیکی نسبی یک جسم در کره زمین را به عنوان سکون مطلق در نظر گرفت و سپس آن را به تمام فضا تعمیم داد. علاوه بر این تقلیل حرکت جهانی به

۱. نظریه حرکت به عنوان کمیت ثابت (قانون ثبوت کمیت حرکت) را دکارت در اثرش درباره نور در جلد اول کتاب «De mundo» به سال ۱۶۳۰ و در نامه‌اش به Beaune در ۱۶۳۹ بررسی کرد.

نیروی مکانیکی، رسیدن به چنین تصویری را هم تسهیل می‌کند. محدود ساختن حرکت به نیروی مکانیکی این مزیت را هم داراست که می‌شود نیرویی را ساکن، مقید و در لحظه‌ای بی‌اثر تصور نمود. و همچنین می‌توان انتقال یک حرکت را که معمولاً جریانی پیچیده است و حلقه‌های متعددی دارد، یعنی انتقال واقعی را، به زمان دلخواهی به تأخیر انداخت، به این ترتیب که در زمان دلخواه آخرین حلقه زنجیر را رها کرد، امری که بیشتر اتفاق می‌افتد. مثل اینکه انسان تفنگی را پر می‌کند و لحظه مورد نظر را نیز خود تعیین می‌کند که چه زمانی باید با کشیدن ماشه، رها شدن، یعنی انتقال نیروی رها شده در اثر سوخت باروت صورت گیرد. اگر بتوان اصولاً چیزی تحت وحدت ماده و نیروی مکانیکی فهمید این است که ماده در هنگام بی‌حرکتی و با خود یکسانی، با نیرو پر شده است و به نظر آقای دورینگ هم همین‌طور می‌رسد. و چنین تصویری بی‌معنی است، چه این تصور وضعیتی را به عنوان مطلق به کل جهان تعمیم می‌دهد که براساس طبیعتش نسبی است و براساس آن همواره یک قسمت از ماده در زمان واحد می‌تواند در این وضعیت باشد. از این مسأله هم که صرف‌نظر کنیم هنوز این اشکال باقی می‌ماند که اولاً: چطور شد که جهان پر شد، چه امروز تفنگ‌ها به خودی خود پر نمی‌شوند و دوم اینکه انگشت چه کسی ماشه را کشید؟ هرچه کنیم، در تحت رهبری آقای دورینگ به انگشت خدا می‌رسیم.

فیلسوف واقع‌گرای ما از نجوم به مکانیک و فیزیک می‌رسد و شکایت دارد که تئوری حرارت مکانیکی از زمان کشف آن تاکنون از جایی که رُبرت مایر Robert Mayer آن را تدریجاً به آنجا رسانده بود پیشرفت اساسی نکرده است. علاوه بر این کل مسأله هنوز خیلی مبهم است.

«ما باید همواره یادآور شویم که حالت‌های حرکت ماده شامل حالت سکون نیز می‌شود و این حالت در کار مکانیکی سهیم نیست. ما در گذشته طبیعت را به مثابه کارگری ناامیدیم و اگر بخواهیم همین عنوان را نیز امروز دقیقاً به کار ببریم، باید اضافه کنیم که حالت خود یکسانی و روابط ساکن، هیچگونه کار

مکانیکی از خود بروز نمی‌دهند. در اینجا هم پل ایستایی به پویایی وجود ندارد و همانطور که به اصطلاح نظریه گرمای نهفته تاکنون به صورت نابهنجاری درآمده است، در اینجا هم باید این نقیصه را بشناسیم، نقیصه‌ای که باید آن را به هنگام کاربرد نجومی‌اش کمتر از هر جای دیگری انکار کرد.»

تمام این سخنان رازآمیز چیز دیگری نیست جز راه فرار وجدانی نگران که احساس می‌کند که در جریان ایجاد حرکت از بی حرکتی مطلق به بن‌بست رسیده است و از دست زدن به دامن تنهارهایی بخش خویش یعنی آفریدگار زمین و آسمان هم شرم دارد. حال که حتی در مکانیک هم که حرارت را نیز در بر می‌گیرد، نتوانسته پل ایستایی به پویایی پیدا شود، چرا اکنون آقای دورینگ موظف باشد که پل بی حرکتی به حرکت را کشف کند؟ و به این ترتیب با مسرت از گرفتاری خلاصی می‌یابد.

در مکانیک معمولی سرپل ایستایی به پویایی همان ضربه خارجی است. هرگاه سنگی به وزن پنجاه کیلو و ارتفاع ده متر به طور آزاد آویخته شود، به طوری که در حالتی آرام و وضعی لایتغیر باشد فقط در مقابل عده‌ای شیرخواره می‌توان ادعا کرد که وضع کنونی این جسم نماینده هیچ کار مکانیکی نیست. و یا اینکه فاصله فعلی از وضعیت قبلی‌اش کار مکانیکی در بر ندارد. هر عابری می‌تواند بدون زحمت به آقای دورینگ بفهماند که این سنگ به خودی خود بالای آن طناب نرفته و اولین کتاب راهنمای مکانیک هم به او می‌گوید که اگر این سنگ را رها کند هنگام فرود آمدن همان قدر کار انجام می‌دهد که برای بالا بردنش ضروری بود. اینکه این سنگ در آن بالا آویزان است نماینده کاری است و اگر مدت زمان کافی آویزان بماند و طناب هم در اثر تجزیه شیمیایی دیگر قادر نباشد که سنگ را تاب آورد، طناب پاره خواهد شد. اگر بخواهیم با زبان آقای دورینگ سخن بگوییم، می‌توان تمام جریانات مکانیکی را به این گونه اشکال ساده تقلیل داد و آن مهندسی که به وارد آوردن ضربه لازم توانا باشد ولی نتواند سرپل ایستایی به پویایی را کشف کند، هنوز به دنیا نیامده است.

در هر حال این برای متافیزیسین ما یک واقعیت سرسخت و ناگواری است که میزان حرکت باید در ضد آن یعنی در سکون باشد. و این خود تضادی بزرگ است، که به اعتقاد آقای دورینگ هر تضادی بی معنی است. و این هم واقعیتی است که سنگ آویزان، بنابر وزن و مسافتش از زمین، مقداری دقیق و انواع مختلفی - مثلاً در اثر سقوط آزاد، رها ساختن از سطح شیب دار و یا گردش دورانی - به اندازه‌ای که می‌تواند به طور دل‌بخواه مورد استفاده قرار گیرد، کار مکانیکی در خود دارد و تفنگ پر شده هم همینطور برای بینش دیالکتیکی قابلیت بیان حرکت در ضدش، در سکون، به هیچ وجه اشکالی دربر ندارد. برای چنین بینشی همین‌طور که ملاحظه کردیم تضاد تنها امری نسبی است و سکون مطلق و تعادل بی‌قید و شرط وجود ندارد. حرکت جداگانه به تعادل متمایل است و حرکت کل هم به نوبه خود تعادل را از میان برمی‌دارد. و از این رو سکون و تعادل، در هر جا، نتیجه حرکتی محدود است و روشن است که این حرکت توسط نتیجه‌اش قابل اندازه‌گیری و قابل بیان و به این یا آن شکل قابل بازآفرینی تجدید تولید می‌باشد. ولی آقای دورینگ به خود اجازه نمی‌دهد که با چنین توضیح ساده‌ای راضی شود. به عنوان یک متافیزیسین خوب، البته مابین حرکت و تعادل دره‌های ژرف که واقعاً موجود نیست، به وجود می‌آورد، سپس در شگفت می‌ماند که چرا نمی‌تواند برای این دره خود ساخته پلی پیدا کند. او می‌توانست اسب پیر متافیزیکی‌اش را سوار شود و «شیء فی نفسه» کانت را تعقیب کند زیرا که در هر حال فراسوی این پل نیافتنی غیر از شیء فی نفسه کانت چیز دیگری نیست.

و اما مسأله تئوری مکانیکی حرارت و گرمای پنهان و مقید که برای تئوری «به صورت نابهنجاری باقی مانده» چه قرار است؟

هرگاه یک پوند یخ را از درجه حرارت انجماد، تحت فشار هوای متعادل، به وسیله گرما به یک پوند آب با همان درجه حرارت تبدیل کنیم، همان قدر گرما مصرف کرده‌ایم که برای رساندن همان یک پوند آب از صفر درجه به ۷۴/۹ درجه، از یک حرارت سنج صد درجه‌ای و یا برای گرم ساختن ۷۴/۹



پوند آب به اندازه یک درجه کافی بود. حال اگر همین یک پوند آب را تا نقطه جوش حرارت دهیم و سپس به بخار صددرجه تبدیل کنیم، تا زمانی که آخرین قطره آب به بخار تبدیل شود ۷ برابر گرمای پیش گفته مصرف می شود، گرمایی که کافیهست تا  $537/2$  پوند آب را به اندازه یک درجه حرارت دهیم.<sup>۱</sup> این حرارت مصرف شده را حرارت مقید می نامند. اگر بخار آب در اثر سرما تقطیر به آب و آب به یخ تبدیل شود باز هم همان مقدار گرما که قبلاً مقید بود، آزاد می گردد، گرمایی که محسوس و قابل اندازه گیری است. این آزاد شدن حرارت در هنگام تقطیر بخار و انجماد آب، همان علتی است که در اثر آن بخار تدریجاً به صددرجه تنزل و به آب و آب از نقطه انجماد آهسته به یخ مبدل می شود، و اینها همه واقعیت اند. و در اینجا پرسش این است که بر سر گرمایی که مقید بود چه می آید؟

تئوری مکانیکی حرارت که براساس آن، حرارت بنابر درجه گرما و وضعیت جسم از نوساناتی کم و یا زیاد اجزاء فعال فیزیکی (ملکولی) تشکیل شده که تحت شرایط معین به اشکال دیگر حرکت هم قابل تبدیل می باشد، در عین حال بیانگر آن است که گرما کار انجام داده و یا به عبارت دیگر به کار تبدیل شده است. هنگام ذوب شدن یخ همبستگی محکم ملکولها از بین رفته و به جدایی آنها می انجامد هنگام تبخیر آب در نقطه جوش وضعیتی پیش می آید که در اثر آن ملکولها دیگر تأثیر قابل ملاحظه ای بر یکدیگر نداشته و حتی به دلیل گرما هر کدام به جهتی بالا می روند. و روشن است که هریک از ملکولهای یک جسم در حالت گازی مقدار معتنا بهی انرژی در خود نهفته دارد تا حالت مایع و در حالت مایع هم بیشتر از حالت جامد. بنابراین گرمای مقید نابود نشده، بلکه فقط تغییر شکل داده و شکل نیروی کشش ملکولی به خود گرفته است. و همین که این شرایط به پایان رسید، شرایطی که تحت آن ملکولها توانستند نسبت به یکدیگر آزادی مطلق و یانسی بیابند، یعنی همین

۱. براساس محاسبات دقیق تر بعدی این گرمای نهفته برای تشکیل بخار آب صددرجه  $528/9$  کالری است.

که به پایین تر از صد و یا صفر درجه تنزل کند، این نیروی کشش ملکولی آزاد شده و ملکولها با همان نیرو به یکدیگر می چسبند، با نیرویی که قبلاً از یکدیگر جدا شده بودند این نیرو از بین می رود ولی فقط به این خاطر که دوباره به صورت گرما ظاهر شده آن هم به همان اندازه گرمایی که قبلاً مقید بود. مسلماً این توضیحات نظیر کل تئوری حرارت فرضیه ای بیش نیست، زیرا کسی تاکنون ملکولی به چشم ندیده است، تا چه رسد به ملکول در حال نوسان و از این رو این توضیح مانند کل تئوری جدید حرارت پر از نقصان است، ولی می تواند جریان را از ابتدا به ترتیبی توضیح دهد که به گونه ای با تئوری عدم امکان نابودی و یا خلق حرکت به تناقض نیافتد و حتی این تئوری می تواند درباره سرنوشت حرارت در جریان تغییراتش دقیقاً توضیح دهد. بنابراین حرارت مقید و نهفته نه تنها به هیچ وجه برای تئوری حرارت نابهنجار نیست، بلکه برعکس این تئوری برای اولین بار توضیح عقلایی درباره این پروسه ارائه می دهد و حداکثر تا آن حد می تواند نابهنجار نامیده شود که فیزیکدانان به پژوهش خود ادامه داده و حرارتی را که به شکل دیگری به انرژی ملکولی تبدیل می شود، به جای اصطلاح نارسا و قدیمی «مقید»، به نام دیگری نامگذاری کنند.

بنابراین حالات با خود یکسان و حالات تراکم اجسام جامد و مایع و گازی شکل نماینده کار مکانیکی هستند، تا آنجا که کار مکانیکی معیار حرارت است. هم قشر جامد زمین و هم آب اقیانوس ها در وضع فعلی خود مقدار معینی حرارت آزاد شده را نمایندگی می کنند که مسلماً برابر با همان اندازه نیروی مکانیکی است. در هنگام تبدیل گلوله گازی که زمین از آن به وجود آمد به شکل مایع و بعدها به شکل جامد، مقدار معینی انرژی ملکولی، به صورت حرارت در فضا صعود کرده است. بنابراین مشکلی که آقای دورینگ به صورت رازآمیزی درباره اش غرولند می کند وجود ندارد و حتی اگر هم در به کار بردن آن در نجوم به کمبودها و نقایصی برخورد کنیم، امری که به دانش ناقص ما مربوط می شود، ولی هیچگاه با موانع تئوریک غیرقابل

عبوری روبه‌رو نخواهیم شد. سرپل ایستایی به پویایی در اینجا هم از خارج صورت می‌گیرد. سرد شدن و یا گرم شدن توسط جسمی دیگر که بر جسم در حال تعادل تاثیر می‌گذارد. هرچه که ما در فلسفه طبیعت دورینگ بیشتر سیر می‌کنیم، به همان اندازه هر کوششی برای توضیح حرکت از بی‌حرکتی و یا یافتن سرپل، غیر ممکن‌تر می‌شود، سرپلی که توسط آن یک جسم کاملاً ایستا، به خودی خود بتواند به جسمی پویا تبدیل شود، یعنی از سکون به حرکت برسد.

به این ترتیب خود ما هم خوشبختانه برای مدتی از دست وضعیت آغازین با خود یکسان خلاص می‌شویم. آقای دورینگ به شیمی می‌پردازد و در این فرصت سه قانون ثابت طبیعی را که تاکنون توسط فلسفه واقع‌گرا به دست آمده، به شرح زیر برای ما روشن می‌کند:

۱- مقدار موجود ماده به طور کلی

۲- مقدار موجود اجزای شیمیایی عناصر

۳- مقدار موجود نیروی مکانیکی، همگی ثابت‌اند و بنابراین: عدم امکان خلق و نابودی ماده، اجزایش و حرکت - حقایق قدیمی و آشنا که دست بالا به طور نارسا بیان شده‌اند - این در واقع تنها چیز مثبتی است که آقای دورینگ به عنوان دستاورد فلسفه طبیعی‌اش از جهان غیرآلی قادر به گفتن است. همه مطالبی که از مدتها قبل آشنا بودند. ولی چیزی که ما نمی‌دانستیم اینکه اینها: «قوانین ثابت» فی‌نفسه «خصوصیات شماگونه اشیاء هستند». در این جا هم بر سر ما همان می‌آید که بر سر کانت آمد.\* آقای دورینگ دوباره لطیفه‌ای قدیمی را برداشته و یک برچسب دورینگی هم به آن می‌چسباند و سپس آن را چنین می‌خواند:

«نتایج و نگرشهایی که در اساس ویژه‌اند... تفکرات سیستم‌زا... دانش ریشه‌دار» ولی هنوز احتیاجی نیست که ناامید شویم. ریشه‌دارترین علوم و

\* در مورد زمان و مکان مراجعه کنید به صفحات ۴۹ همین کتاب.

بهترین نهادهای اجتماعی می توانند کمبود داشته باشند، ولی آقای دورینگ می تواند یک چیز را با کمال اطمینان ادا کند:

«مقدار طلای موجود در جهان باید در هر زمان به یک اندازه باشد، همچنانکه

ماده عمومی هم کم و زیاد نشده است.»

ولی اینکه ما با این «طلای موجود» چه چیزی را می توانیم بخریم، آن را آقای دورینگ به ما نمی گوید.

## فلسفه طبیعت

### جهان ارگانیك (آلی)

«از مکانیک ضربه و فشار تا پیوند احساس و تفکر، پلّه‌هایی از اتصالات و ارتباطات وجود دارد.»

آقای دورینگ با این تأکیدها از گفتن چیز بیشتری درباره پیدایش زندگی امتناع می‌ورزد. با اینکه از یک اندیشمند که تکامل جهان را تا وضعیت به خود یکسانی تعقیب کرده، و از کسی که به دیگر کرات آسمانی هم آشناست، به خوبی انتظار می‌رفت که در این زمینه هم دقیقاً آگاه باشد. علاوه بر این تا زمانی که این تأکیدها با خطوط گرهی هگل<sup>۱</sup> در مورد نسبت اندازه‌ها - که ذکرش در میان آمد - تکمیل نگردد، هنوز نیمی از واقعیت است. گذار از یک شکل حرکت به شکل دیگر با تمام‌کنندگی ممکن، جهش و چرخشی تعیین‌کننده است. نظیر گذار مکانیک کرات آسمانی به مکانیک اجرام کوچکتر موجود در یک کره یا گذار مکانیک اجرام به مکانیک ملکولها - که در بردارنده حرکت‌هایی است که در واقع در فیزیک به بررسی آنها می‌پردازیم: نور، الکتریسته، مغناطیس - و یا همچنین گذار فیزیک ملکولها به فیزیک

۱. به صفحه ۴۶/۴۵ مراجعه شود.

اتمی - در شیمی - با جهشی تعیین‌کننده صورت می‌گیرد، و این امر در مورد گذار فعل و انفعالات شیمی معمولی به شیمی پروتیین‌ها که آن را زندگی می‌نامیم شدیدتر است.<sup>۱</sup> در محدوده زندگی، جهش‌ها نادرتر و نامحسوس‌تر می‌گردند. بنابراین در اینجا باز هم هگل است که باید آقای دورینگ را تصحیح کند.

آقای دورینگ مفهوم گذار به جهان ارگانیک را از مقوله علت غایی می‌گیرد. و این را هم از هگل به عاریت گرفته که در «منطق» - علم مقولات - با تکیه به غایت‌شناسی از شیمی به زندگی می‌رسد. در نزد آقای دورینگ به هر سو که نگاه کنیم به «ناپختگی» هگلی بر می‌خوریم، که آقای دورینگ در کمال بی‌شرمی آن را به عنوان دانش اساسی و پرمایه شخص خودش ارائه می‌دهد. اگر خواسته باشیم در اینجا به بررسی این موضوع بپردازیم که به کار گرفتن، تصور غایت و وسیله، تا چه حد درباره دنیای ارگانیک صحیح و مفید است، سخن به درازا می‌کشد. در هر حال استفاده از مقوله «غایت درونی» هگل، یعنی استفاده از غایتی که نه توسط شخص ثالثی عامدانه در طبیعت وارد شده، مانند مقدرات خدایی، بلکه غایتی که در ضرورت خودشیء وجود دارد، نزد کسانی که از نظر فلسفی کاملاً آموزش نیافته‌اند، به طور خودسرانه دائماً به عمل آگاهانه و تعمّدی تعبیر می‌شود. همین آقای دورینگ که از هر گونه حرکت احساسی دیگران جریحه‌دار می‌شود، در عین حال تاکید می‌کند:

«که یقیناً شهوات عمدتاً برای ارضا آفریده شده‌اند، ارضایی که با نوسانات آن مرتبط است.»

او به ما توضیح می‌دهد که طبیعت بیچاره:

«باید در دنیای مادی نظم را مرتباً از نو برقرار کند» و علاوه بر این وظیفه دیگری هم دارد که «از طبیعت ظرافت بیشتر از آنچه که تصور می‌رود طلب می‌کند».

---

۱. انگلس تصمیم داشت که در چاپ دوم آنتی دورینگ در سال ۱۸۸۵ در این باره توضیح بیشتری بدهد که طرح آن را بعدها در بخش «بینش مکانیکی طبیعت» در کتاب «دیالکتیک طبیعت» وارد کرد.

ولی طبیعت نه تنها می داند که چرا این و یا آن را می آفریند، نه تنها باید خدمات تحقیر آمیزی انجام دهد، نه تنها ظرافت دارد، امری که از نظر تفکر آگاه ذهنی تکامل به شمار می رود، بلکه از اراده هم برخوردار است، چه افزون بر انگیزه ها وظیفه اضافی هم دارد و آن اینکه به طور جنبی شرایط واقعی طبیعی یعنی تغذیه و تولید نسل و غیره را تامین کند. این وظیفه اضافی را نباید «به مثابه خواست مستقیم بلکه غیر مستقیم در نظر گرفت».

به این ترتیب ما در اینجا با طبیعتی روبه رو هستیم که آگاهانه فکر و عمل می کند، و در سر پللی هستیم که نه از ایستا به پویا بلکه از پانتئیسم<sup>۱</sup> به دئیسم<sup>۲</sup> منجر می شود، از اعتقاد به وحدت خدا و جهان به اعتقاد به خدایی که در امور دنیوی دخالت ندارد، و یا اینکه چیز دیگری هم برای آقای دورینگ می ماند تا به «فلسفه طبیعی متشاعرانه» بپردازد.

باور نکردنی است. آنچه که فیلسوف واقع گرای ما درباره جهان ارگانیک می تواند بگوید، به مبارزه علیه این فلسفه طبیعت شاعر مآبانه، علیه «شارلاتان بازی و سطحی گیری بی بندوبار و خیال پردازی به اصطلاح علمی» علیه «خطوط متشاعرانه» داروینیسیم خلاصه می شود.

و قبل از هر چیز داروین متهم می شود که تئوری جمعیت مالتوس را از اقتصاد با علوم طبیعی تطبیق داده و گرفتار تصورات دامپروری است و درباره تنازع بقا، شاعر بازی غیر علمی در می آورد و تمامی داروینیسیم، به غیر از بخشی که از لامارک (Lamarck) به عاریت گرفته شده، خشونت علیه انسانیت است.

داروین از مسافرت های علمی اش این نظریه را به ارمغان آورد، که انواع جانوران و گیاهان ثابت نبوده بلکه تغییر یابنده اند. و برای اینکه در مقصد به تعقیب این نظریه ادامه دهد، عرصه ای بهتر از تربیت گیاهان و جانوران

۱. آموزش که بر اساس آن خدا و جهان (طبیعت) یکی است. Pantheisme

۲. آموزش مذهبی - فلسفی که خدایی را به عنوان خالق جهان می پذیرد ولی وی را در جریانات دنیوی دخیل نمی داند. - مذهب عقلی - Deisme

نیافت. و در این زمینه انگلستان کشور نمونه‌ای است، دستاوردهای دیگر کشورها، مثلاً آلمان، نمی‌تواند برای آنچه که انگلستان به آن رسیده معیار باشد. در عین حال بیشتر موفقیت‌ها به یکصدسال اخیر مربوطند، به‌طوری که تبیین این واقعیت‌ها چندان دشوار نیست. داروین به این نتیجه رسید که این پرورش در جانوران و گیاهان هم‌نوع موجب تفاوت‌های مصنوعی می‌شود که از تفاوت‌هایی موجود که به طور عام در میان انواع شناخته شده، بزرگ‌ترند. به این ترتیب از طرفی تغییرپذیری انواع تا حد معینی به اثبات رسیده و از طرف دیگر امکان وجود پیشینیان مشترک برای جانداران که خصوصیت نوعی متفاوت داشتند، نیز ثابت شد. سپس داروین به این موضوع پرداخت که آیا در طبیعت عللی موجود است که بدون دخالت پرورش‌دهنده ولی در عین حال در طول زمان ایجاد تغییراتی را در موجود زنده نظیر آنچه که در پرورش مصنوعی پیش آمد، موجب شوند؟ داروین این علت را در وجود عدم تناسب میان تعداد بيشمار نطفه‌هایی که از جانب طبیعت آفریده می‌شوند و تعداد نطفه‌هایی که به بلوغ می‌رسند، یافت. و از آنجا که هر نطفه به تکامل متمایل است، ضرورتاً مبارزه‌ای بر سر هستی به وجود می‌آید که نه تنها در جنگ مستقیم بدنی و تغذیه، بلکه در مبارزه برای مکان و نور، حتی در بین گیاهان دیده می‌شود. و مسلم است که در این مبارزه آن عناصری بیش از دیگران امکان رسیدن به بلوغ و تجدیدنسل دارند که دارای خصوصیت‌های فردی، هرچند هم بی‌اهمیت باشند، خصوصیتی که در تنازع بقا و اجد مزیت باشد و براین اساس این خصوصیت‌های فردی خود دارای این ویژگی‌اند که به توارث رسند، و چنانچه این خصوصیات در نزد عناصر متعددی از نوع واحد وجود داشته باشد، در اثر تجمع توارث در جهت اتخاذ شده، تکامل می‌یابد. درحالی که آن عناصری که این خصوصیات فردی را ندارند در تنازع بقا به سادگی شکست خورده و رفته رفته نابود می‌شوند. و از این طریق یک نوع، با پرورش طبیعی، به وسیله بقای مناسبترین آنها تغییر می‌یابد.



حال آقای دورینگ در مخالفت با این تئوری داروین می‌گوید که منشاء نظریات تنازع بقا را، همانطور که خود داروین هم اعتراف می‌کند، باید در فراگیر کردنِ نظریات مالتوس، تئورسین اقتصاد ملی و جمعیت، جستجو کرد و بنابراین تئوری داروین تمام زیانهای را در بر دارد که جهان‌بینی کشیشی مالتوس دربارهٔ تراکم جمعیت دارد. در صورتی که داروین هرگز به فکرش هم نمی‌رسد که بگوید، باید ریشهٔ تصور تنازع بقا را در نزد مالتوس جستجو کرد: او فقط می‌گوید که تئوری تنازع بقای متعلق به مالتوس نیازی نیست. تضاد میان تعداد بیشمارِ نطفه که طبیعت مسرفانه تولید می‌کند و تعداد کمی از این نطفه‌ها که قادرند به بلوغ برسند، تضادی است که در عمل به مقیاس وسیعی - و در بعضی موارد به طور بی‌رحمانه‌ای در تنازع بقا حل می‌شود. و همان‌طوری که قانون مزد کار، حتی مدت‌ها بعد از محو استدلالات مالتوس، که ریکاردو به آن متکی بود اهمیتش را حفظ کرد، همان‌طور هم در طبیعت می‌تواند تنازع بقا صورت گیرد، بدون نوع تفسیر مالتوس. علاوه بر این موجودات زنده طبیعت هم قوانین جمعیت مربوط به خودشان را دارند و می‌توان گفت که تاکنون تقریباً بررسی نشده، قوانینی که تعیین آنها برای تئوری تکامل انواع، واجد اهمیت تعیین‌کننده است. و کیست که جز داروین در این زمینه قدمهای اولیه را برداشته است؟

آقای دورینگ از برخورد با همین جانب مثبت قضیه پرهیز می‌کند. به جای آن مرتباً تنازع بقا را پیش می‌کشد و اینکه در مورد گیاهان که فاقد آگاهی‌اند و گیاهخواران بی‌آزار اصولاً نمی‌توان از تنازع بقا سخن گفت.

«از تنازع بقا به معنای دقیق و معین در دوران وحشیگری، فقط در آنجایی

می‌شود سخن گفت، که تغذیه از طریق شکار و طعمه ساختن صورت می‌گیرد.»

و بعد از اینکه مفهوم تنازع بقا را به این مرزهای محدود خلاصه می‌کند، قادر است علیه خشونت‌ی که توسط خودش محدود شده، عصبانیت کامل به خرج دهد. این عصبانیت اخلاقی، فقط متوجه خود آقای دورینگ می‌شود که مؤلف تنازع بقا در این محدوده است، و از این رو به تنهایی هم مسؤول این

وحشیگری است. بنابراین این داروین نیست که «همه قوانین و روابط فعالیت‌های طبیعی را در محدوده حیوانات وحشی جستجو می‌کند». بلکه این تخیلاتی است که آقای دورینگ برای خود تنظیم کرده است. برعکس داروین همه‌ی طبیعت آلی را شامل تنازع بقا می‌داند. از این گذشته می‌توانیم از عبارت تنازع بقا به خاطر عصبانیت اخلاقی آقای دورینگ چشم‌پوشی کنیم. ولی اینکه این موضوع در بین گیاهان نیز وجود دارد، این را می‌تواند هر چمنزاری، هر مزرعه‌ای و هر جنگلی به آقای دورینگ ثابت کند. اینجا مسأله بر سر نام نیست که باید «تنازع بقا» و یا «نقصان شرائط وجودی و تاثیرات مکانیکی» گفته شود، بلکه مسأله در این است که این واقعیت چگونه در حفظ و یا تغییر انواع تاثیر می‌گذارد. آقای دورینگ در سکوت مداوم و لجوجانه‌ای که ویژه ایشان است باقی می‌ماند.

ولی داروین‌یسم «تغییرات و اختلافاتش را از هیچ می‌سازد».

به هر حال داورین، در آنجا که از پرورش طبیعی سخن می‌گوید از عللی که موجب تغییرات در یکایک عناصر گشته‌اند صرف‌نظر می‌کند و تنها به نوع و چگونگی می‌پردازد که طی آن اختلافات فردی مخصوص رفته‌رفته، به مشخصه‌ی یک رده، نژاد و نوع مبدل می‌شوند. برای داروین یافتن این علل اهمیت کمتری دارد - عللی که تا به امروز یا ناشناخته و یا به طور عام قابل بیانند - بلکه برای وی یافتن شکل عقلایی مهم است که در آن تاثیرات این علل تثبیت شده و اهمیت برخوردار از پیشینه را می‌یابد. اینکه داروین برای اکتشاف خود محدوده تاثیرات فوق‌العاده‌ای قائل شد و آن را تنها کلید تغییر انواع نامید و از طریق شکل تعمیم تغییرات، علل تغییرات مجدد فردی را نادیده گرفت، اشتباهی است که او در این اشتباه با خیلی از کسانی که پیشرفتی واقعی می‌کنند شریک است. از اینها گذشته اگر داروین تغییرات فردی را از هیچ می‌سازد و «صرفاً پرورش دهنده» را به کار می‌گیرد، بنابراین باید پرورش دهنده نه تنها تغییرات متصورش را بلکه تغییرات واقعی را هم که در حیوان و گیاهش پدید می‌آید، از هیچ بسازد. ولی کسی که اولین قدم را برای

بررسی این امر برداشت که این تغییرات و اختلافات واقعاً از چه ناشی می‌شود، کسی غیر از داروین نبود.

اخیراً توسط هگل (Haeckel) نظریهٔ پرورش طبیعی بسط یافته که تغییر نوع را به مثابهٔ نتیجهٔ تاثیر متقابل تطبیق و توارث جمع‌بندی می‌کند، که براین اساس تطبیق به مثابه جانب تغییر یابنده و توارث به عنوان جانب پابرجای پروسه توضیح داده می‌شود. این هم به مذاق آقای دورینگ خوش نمی‌آید.

«تطبیق با شرائط زندگی، به شکلی که از طرف طبیعت داده و یا گرفته می‌شود لازمه‌اش انگیزه و فعالیتی است که با تصور قابل تعیین است. در غیر این صورت تطبیق فقط تظاهری بیش نیست و آن علت مؤثر هم دیگر از طریق مراحل اولیه فیزیکی، شیمیایی و بیولوژی - گیاهی، صورت نمی‌گیرد.»

در اینجا دوباره نام است که باعث دردسر آقای دورینگ می‌شود. ولی او نام جریان را هرچه که بگذارد، پرسش مطروحه در اینجا این است که آیا چنین جریاناتی، تغییراتی را در انواع موجودات زنده به وجود می‌آورند یا نه؟ و باز هم آقای دورینگ جوابی نمی‌دهد.

«هنگامی که یک گیاه در جریان رشدش راهی را می‌گزیند که در طی آن نور بیشتری کسب می‌کند، در این حالت تاثیر این محرک غیر از ترکیب نیروهای فیزیکی و فعل و انفعالات شیمیایی چیز دیگری نیست و اگر کسی از تطبیق نه به طور صوری، بلکه به طور واقعی سخن بگوید، باید در مفاهیم، اغتشاش مرموزی پدید می‌آورد.»

این شخص که علیه دیگران چنین سخت‌گیر است همان کسی است که دقیقاً می‌داند که طبیعت به خاطر چه کسی این و یا آن را انجام می‌دهد، کسی که از ظرافت و حتی از ارادهٔ طبیعت سخن می‌گوید! حقیقتاً که اغتشاش مرموزی پدید می‌آورد. ولی چه کسی؟ آقای هگل (Haeckel) و یا آقای دورینگ!

و نه تنها اغتشاش مرموز، بلکه اغتشاش منطقی. ما دیدیم که آقای دورینگ با تمام قوا اصرار داشت که مفهوم علت غایی را در طبیعت نیز به کار گیرد:

«رابطه وسیله و هدف (غایت) به هیچ وجه لازمه اش تعمد آگاهانه نیست.» ولی آیا تطبیق بدون تعمد آگاهانه و بدون وساطت تصور چیز دیگری غیر از فعالیت هدفمند است؟ آقای دورینگ، علیه آن چنین می‌غرد!

بنابراین، اگر قورباغه و حشرات گیاهخوار، رنگ سبز و حیوانات کویری، رنگ زرد شنی و جانوران قطبی رنگ سفید برفی دارند، مسلم است که این حیوانات این رنگها را تعمداً و یا براساس تصور معینی به خود نگرفته‌اند، بلکه برعکس این رنگها را می‌توان فقط از طریق نیروهای فیزیکی و فعل و انفعالات شیمیایی توضیح داد. ولی در عین حال این هم قابل تکذیب نیست که این حیوانات توسط این رنگها با وسیله‌ای که در آن زندگی می‌کنند، ضرورتاً تطبیق یافته و آن هم به گونه‌ای که از جانب دشمنان‌شان کمتر قابل رؤیت باشند و یا اعضایی که بعضی گیاهان با آنها حشراتی را که بر روی آنها می‌نشینند، شکار و طعمه خود می‌سازند، برای چنین فعالیتی تطبیق یافته و آن هم به صورت هدفمند. حال اگر آقای دورینگ اصرار دارد که این تطبیق باید توسط تصور به وجود آمده باشد، با کلام دیگری می‌گوید که فعالیت هدفمند هم باید توسط تصورات به دست آمده و تعمدی آگاهانه باشد که ما را از این طریق دوباره، همان‌طور که در فلسفه واقع‌گرا دیدیم، به خالق فعال و هدف‌دار، به خدا می‌رساند. آقای دورینگ می‌گوید:

«در گذشته چنین مطالبی را دِئِسم (اعتقاد به وحدت خدا و جهان) می‌نامیدند که چندان توجهی به آن نمی‌شد، ولی اکنون چنین به نظر می‌رسد که عده‌ای در این باره به عقب برگشته‌اند.»

از تطبیق به توارث می‌رسی. براساس گفته آقای دورینگ، داروینسم در این مورد هم به بیراهه می‌رود. داروین مدعی است که همه دنیای ارگانیسم (آلی) از یک گوهر اولیه یا از به اصطلاح نطفه یک موجود واحد نشأت گرفته است. برای داروین سلسله جنینی یک نوع واحد تولید طبیعی مستقل، بدون واسطه منشاء وجود ندارد و از این رو داروین به علت بینش عقب‌گرایش هر جا که رشته تولید و یا هر نوع تولید نسل پاره می‌شود، باید در پایان

مطلب باشد.

در پاسخ این ادعا که گویا داروین همه‌ی موجودات زنده‌ی امروز را از یک موجود اولیه مشتق می‌سازد، اگر بخواهیم مؤدب باشیم باید بگوییم که «مخلوق ذهن و خیالبافی» آقای دورینگ است. داروین در صفحه ماقبل آخر، چاپ ششم کتاب «منشاء انواع» (Origin of Species) به روشنی می‌گوید که او «تمام موجودات را نه به مثابهٔ آفریدگان ویژه، بلکه به مثابهٔ اختلاف تعداد قلیلی موجود زنده در یک خط مستقیم در نظر می‌گیرد. هگل از این هم خیلی پیشتر می‌رود و «یک راسته مستقل برای جهان گیاهان و راسته دیگری برای جهان جانوران» فرض می‌کند و میان این دو رسته «تعداد زیادی رده‌های پروتستین (Protestin) که هر کدام مستقلاً از ماده بی‌جان «Archigonie» به صورت مونورها Monoren تکامل یافته‌اند»<sup>۱</sup>

این موجود اولیه را آقای دورینگ بر ساخت تا بتواند با ایجاد تشابه با آدم

---

۱. براساس طبقه‌بندی هگل (Haeckel) در کنار موجودات چندسلولی (گیاهان و حیوانات)، گروه وسیعی از موجودات ساده که تک و چند سلولی‌اند نیز شامل جهان ارگانیسم می‌شود. براساس فرضیه هگل، مونورها «Monoren»... که «سرچشمه اصلی تمام زندگی‌اند، کاملاً یکپارچه، بی‌سامان و بی‌شکل‌اند.» که در عین حال عمل‌کردهای اساسی زندگی یعنی «تغذیه، حرکت، عکس‌العمل در برابر محرک و تجدیدنسل» را دارا هستند. هگل بین مونورهای اولیه که از موجود بی‌جان «از دریا‌های اولیه، فقط تحت تاثیر شرائط فیزیکی و شیمیایی و حرکتهای ملکولی» به وجود آمده و امروز از بین رفته‌اند و مونورهای موجود تفاوت قائل می‌شد. هگل دسته اول را نقطه حرکت تکاملی هرسه زمینه طبیعت ارگانیسم (حیوانات، گیاهان و پروتستین‌ها) می‌دانست، چه او معتقد بود که سلول از نظر تاریخی از مونورهای برخاسته از دریا به وجود آمده است.

دسته دوم را پروتستین نامید. مونورهایی را که وجودشان را باور داشت به چند دسته تقسیم کرد:

*Protamoeba Primitiva, protomyxa aurantiaca Bathybius Haeckelii*

اصطلاحات پروتستین (Protestin) و مونور (Monor) که برای اولین بار از طرف هگل بکار برده شد، در علوم طبیعی مصطلح نشدند. امروز آن موجوداتی را که هگل پروتستین خواند، یا عنوان گیاه و یا حیوان طبقه‌بندی می‌شوند. گرچه فرضیه وجود مونورها تایید نشد، ولی این ایده اساسی درباره تکامل ارگانیسم سلولی از موجودات ماقبل سلولی و همچنین ایده طبقه‌بندی موجودات زنده اولیه به گیاهان و جانوران پذیرفته شدند.

(یهودی اولیه) آن را به بدنایمی بکشاند، ولی آقای دورینگ در این میان دچار بدشانسی شد و نفهمید که چرا این یهودی اولیه در اثر کشفیات جرج اسمیت در آسور، سامی اصیل از آب درآمد و داستان آفرینش و توفان نوح در انجیل افسانه‌ای کفرآمیز شد که به بت پرستان، یهودی‌ها، کلدانی‌ها و آسوری‌ها مشترکاً تعلق دارد.

در عین حال داروین در هر جاکه رشته انواعش پاره می‌شود، فوراً به پایان مطلب می‌رسد، اتهامی سخت و غیرقابل انکار است. و متأسفانه تمام علوم طبیعی مامدیون داروین است. و هر جاکه در دانش طبیعی، رشته منشاء انواع پاره شود، این دانش «به آخر» رسیده است. علوم طبیعی هنوز نتوانسته موجودات ارگانیک (آلی) بدون منشاء تولید کند و حتی موفق به تهیه پروتوپلاسمای ساده و یا ماده پروتیین دیگری از عناصر شیمیایی هم نگشته است. علوم طبیعی درباره منشأ زندگی فقط می‌تواند با کمال اطمینان بگوید که زندگی باید از طریق فعل و انفعالات شیمیایی به وجود آمده باشد. ولی شاید فلسفه واقع‌گرای می‌تواند در این زمینه کمکی بکند، چه این فلسفه مدعی داشتن رده‌های مستقل جنبی تولیدات طبیعی است که با موجودات دیگر از طریق منشأ انواع مرتبط نیستند. ولی این موجودات خود چگونه می‌توانند به وجود آمده باشند؟ از طریق آفرینش نخستین؟ ولی تاکنون حتی سرسخت‌ترین نمایندگان تنوری آفرینش نخستین مدعی تولید چیزی غیر از باکتری‌ها، نطفه‌های قارچی و موجودات کاملاً ابتدایی نشده است. نه حشره، نه ماهی و نه پستانداری. حال اگر تولیدات طبیعی یکسان، اینجا مسأله فقط بر سر موجودات ارگانیک است. از طریق منشأ انواع با یکدیگر مرتبط نیستند، در این صورت می‌باید این موجودات و یا هر جاکه «زنجیر ارتباطی منشأ انواع» پاره می‌شود، یکی از پیشینیان این موجودات از طریق حرکت دل‌انگیز آفرینش به وجود آمده باشند. بنابراین به خالق و آنچه که دئیسم (Deism) خواندیم می‌رسیم. علاوه بر این، آقای دورینگ این را سطحی‌گری عظیمی از جانب داروین می‌داند که:

«عمل صرفاً جنسی ترکیب خصوصیات را به اصل بنیادین پیدایی این خصوصیات تبدیل می‌کند».

این هم یکی دیگر از ادعاهای بی‌اساس و خیالپردازیهای فیلسوف نژاده ماست. برعکس داروین به روشنی می‌گوید که: اصطلاح پرورش طبیعی فقط حفظ و نه ایجاد تغییرات را در بر می‌گیرد. نسبت دادن مسائلی به داروین که هرگز نگفته است، فقط به خاطر آن است که ما به این نظریه دورینگی برسیم که: «اگر انسان با این شما سازی تولید نسل در جستجوی اصل مستقل تغییر می‌بود می‌توانست عاقلانه باشد، چه! این فکری طبیعی است که ما اصل پیدایش را با زاد و ولد جنسی به صورت یک وحدت درآوردیم و به اصطلاح آفرینش نخستین را از نقطه نظر پیشرفته‌تری نه به عنوان مخالف تجدید تولید، بلکه به عنوان تولید در نظر می‌گیریم».

این شخص که چنین زمزمه‌هایی را به هم می‌بافد، از اینکه هگل را به داشتن «زبانی خاص» متهم کند، شرم نمی‌کند. ولی دیگر غرولندهای نامطبوع و نجواهایی که آقای دورینگ درباره پیشرفت عظیم علم طبیعی به عمل می‌آورد کافی است، چه! پیشرفتهای این علم مدیون داروین است. داروین و دیگر محققان طبیعی پیرو او هرگز به فکرشان هم نرسید که دستاوردهای آقای لامارک را کوچک جلوه دهند. بلکه آنها کسانی هستند که تازه لامارک را شناساندند. و نباید فراموش کرد که در زمان لامارک، علوم به اندازه کافی اطلاعاتی در اختیار نداشت تا بتواند در مورد مبدأ انواع پاسخی جز در شکل پیشگویی پیامبرانه بیاورد. ولی علاوه بر اطلاعات معتناهی که در زمینه گیاه‌شناسی تشریحی و تجمعی به دست آمده، از زمان لامارک تاکنون دو رشته دانش کاملاً نوبه وجود آمده که در این زمینه دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای هستند: بررسی تکامل نطفه‌های حیوانی و گیاهی، جنین‌شناسی (Embryologie) و بررسی بقایای ارگانیک محفوظ در اقسام مختلف سطح زمین، پالئونتولوژی Palaeontologie و در این زمینه تطابق ویژه‌ای میان مراحل تکامل نطفه‌های ارگانیک به موجودات بالغ و زنده و مدارج متوالی

ظهور جانوران و گیاهان موجود است. و درست این تطابق است که به تئوری تکامل معتبرترین و مطمئنترین اساس و پایه را داده است. ولی تئوری تکامل هنوز تئوری جوانی است و بعید هم نیست که به دنبال پژوهشهای آینده نظریات امروزی و حتی نظریات کاملاً داروینی در مورد منشأ تکامل انواع به طور قابل ملاحظه‌ای تغییر یابد.

حال ببینیم که فلسفه واقع‌گرا در مورد تکامل زندگی ارگانیک چه چیز مثبتی برای گفتن دارد.

«تغییرپذیری انواع، فرضیه قابل قبولی است.» ولی در عین حال «سلسله جنبی دیگری از موجودات طبیعی هم نوع بدون رابطه منشأ واحد» نیز وجود دارد. براساس این گفته‌ها باید معتقد شد که موجودات طبیعی غیرهمنوع یعنی انواع متغیر از یکدیگر نشأت گرفته، ولی موجودات طبیعی هم‌نوع از یکدیگر نشأت نگرفته‌اند. و این هم باز کاملاً صحت ندارد، چه! درباره انواع متغیر می‌باید:

«وساطت توسط منشأ انواع، فعالیت ثانوی طبیعت باشد.»

بنابراین منشأ انواع آری، ولی منشاء «درجه دوم»! باید خوشحال بود که پس از آنکه آقای دورینگ درباره منشأ انواع این همه غیبت و بدگویی کرد، سرانجام به این نظریه اجازه ورود از در عقب داده می‌شود. و در مورد پرورش طبیعی هم، امر به همین منوال است که پس از آن هم اعتراضات اخلاقی که درباره تنازع بقاء سر داده می‌شود، باز هم ناگهان درباره آنچه که در مدّت پرورش طبیعی رخ می‌دهد، چنین می‌خوانیم:

«علت اساسی ساختمان یک موجود را باید در شرایط زندگی و مناسبات جوی جستجو نمود، درحالی که آنچه که توسط داروین درباره پرورش طبیعی تکیه می‌شود، تازه در مرحله دوم مطرح است.»

بنابراین باز هم پرورش طبیعی آری، ولی باز هم در درجه دوم و همراه با پرورش طبیعی تنازع بقا و سرانجام فشار جمعیت مالتوس کشیش هم آری! و این پایان مقاله است. و درباره بقیه مسائل، آقای دورینگ ما را به لامارک



جواله می دهد.

و در پایان ما را از سوء استفاده و ازگانِ دگر دیسی و تکامل بر حذر می دارد. که گویا مقوله دگر دیسی هنوز مقوله‌ای ناروشن است و مقوله تکامل را هم باید فقط در آنجاهایی به کار برد که قوانین تکامل قابل اثباتند، و به جای هر دو باید کلمه کمپوزیسیون *Komposition* به کار برد، که دیگر همه چیز صحیح است. و این همان داستان قدیمی است که اصل موضوع همان طور که بود به جای خود بماند ولی کافی است که ما نام آن را تغییر دهیم. آنگاه آقای دورینگ کاملاً رضایت دارند. مثلاً اگر ما از تکامل جوجه در تخم مرغ سخن بگوییم باعث آشفتگی می شویم، زیرا که فقط به طور ناقص می توانیم قوانین تکامل را اثبات کنیم. ولی اگر از کمپوزیسیون سخن گفته شود همه چیز واضح و روشن است. و ما هم دیگر نخواهیم گفت که مثلاً این طفل تکامل می یابد بلکه خواهیم گفت که این طفل کمپوزیسیون می یابد و در اینجا اجازه می خواهیم که به آقای دورینگ نه تنها به خاطر اینکه کاملاً مفتخرانه حامی آفریننده افسانه‌های *Nibelungenring* است، بلکه به خاطر آنکه آهنگساز آینده نیز هستند، تبریک بگوییم.<sup>۱</sup>

---

۱. مقصود از افسانه *Nibelungenring* یکی از اپراهای ریچارد واگنر است. انگلس در اینجا واگنر را به طور طنزآمیزی «آهنگساز آینده» می خواند، به این صورت که به نامه واگنر که تحت عنوان «موزیک و آینده» به یک دوست فرانسوی که در سال ۱۸۶۱ منتشر شد و همچنین به کتاب واگنر به نام «اثر هنری آینده» اشاره می کند.

## فلسفه طبیعت

### جهان ارگانیك (آلی)

#### «پایان»

«باید شناخته‌های مثبتی را که بخش فلسفه طبیعت ما دارد در نظر گرفت تا بتوان آن را با تمام مقدمات علمی‌اش تکمیل کرد. اساس این بخش را دستاوردهای ریاضی و همچنین دستاوردهای اصلی علوم دقیق مکانیک، فیزیک و شیمی و همچنین نتایج علمی فیزیولوژی و جانورشناسی و دیگر زمینه‌های همانند تشکیل می‌دهد.

آقای دورینگ با چنین اطمینان قاطعی از امکان فراگیری ریاضی و علوم طبیعی، از آقای دورینگ سخن می‌گوید. از این بخش کوچک و نتایج ناقص ترش نمی‌توان به پرمایگی شناخت مثبت آن پی برد. به هر حال برای اینکه انسان به غیب‌گویی‌های دورینگ در فیزیک و شیمی برسد، کافی است تا از فیزیک، معادله‌ای را بداند، که معادل مکانیکی حرارت را بیان می‌کند و از شیمی هم همین قدر که تمام اجسام به عناصر و ترکیبات عناصر تقسیم می‌شود. کسی که مانند آقای دورینگ در صفحه ۱۳۱ از «اتم‌های مجذوب» سخن می‌گوید، فقط ثابت می‌کند که درباره تفاوت اتم و ملکول در «جهل کامل» به سر می‌برد. آشکارا اتم‌ها برای جذب و یا سایر اشکال حرکتی مکانیکی و یا فیزیکی وجود ندارند، بلکه فقط برای فعالیت‌های شیمیایی

موجودند. و اگر انسان قسمت جهان ارگانیکی کتاب آقای دورینگ را بخواند و گفته‌های بی‌معنی، متناقض و غیب‌گویی‌های بی‌اساسش را در نظر بگیرد، بی‌درنگ متوجه می‌شود که آقای دورینگ از مطالبی که به‌طور شگفت‌انگیزی درباره‌ی آنها بی‌اطلاع است سخن می‌گوید. و این امر هنگامی به یقین مبدل می‌شود که به پیشنهاد ایشان می‌رسیم که در آینده در زیست‌شناسی به جای واژه‌ی تکامل باید «کمپوزسیون» را به کار برد. و کسی که چنین پیشنهادی را ارائه می‌دهد ثابت می‌کند که از علم ساختمان اجسام ارگانیکی کاملاً بی‌اطلاع است.

همه اجسام ارگانیکی، به استثنای پست‌ترین آنها، از سلول‌ها، از ذرات پروتیین که فقط با بزرگ‌نمایی بیش از اندازه قابل دیدن هستند؛ تشکیل یافته و دارای یک هسته سلولی اند. معمولاً سلول پوسته درونی خود را ساخته و محتوای آن کم و بیش مایع است. اجسام پست سلولی از یک سلول تشکیل یافته‌اند، اکثریت عظیم موجودات ارگانیکی چند سلولی هستند، مجموعه سلول‌های وابسته به هم در موجودات پست یک نوع و در موجودات عالی اشکال، گروه‌ها و فعالیت‌های متفاوت دارند. مثلاً در بدن انسان، استخوان، ماهیچه‌ها، اعصاب، غضروف، اعصاب اتصالی، پوست، اینها همه بافت‌هایی متشکل و یا مجتمع از سلولند. ولی همه تشکلات سلولی، از آمیب‌ها که پروتیین ساده و بدون پوسته بوده، و معمولاً از یک هسته سلولی تشکیل یافته‌اند، تا انسان، از جلبک‌های تک‌سلولی، تا گیاه تکامل یافته، همگی در زمینه‌ی چگونگی تکثیر سلولی مشابه هستند. آن هم از طریق تقسیم سلول ابتدا هسته سلولی از وسط چنان باریک می‌شود، که دو بطن هسته در دو طرف قرار می‌گیرند، این کشش رفته رفته افزایش می‌یابد تا سرانجام دو هسته سلولی از یکدیگر جدا می‌شوند و همین جریان در مجموعه‌ی سلول رخ می‌دهد. هر هسته جدید به نقطه مرکز مقداری ماده سلولی تبدیل می‌شود که با هسته دیگر فقط توسط قسمت باریک شده مرتبط است، و در نهایت به جدایی سلول منتهی می‌شود و هریک به عنوان سلولی جداگانه به زندگی

خود ادامه می‌دهد. و از طریق همین تقسیم سلولی است که حباب نطفه‌ای تخم حیوان پس از بارگیری، رفته رفته به حیوان کامل یافته و همچنین تأمین بافت‌های مصرفی حیوان کامل صورت می‌گیرد. چنین جریانی را کمپوزیسیون خواندن و عنوان آن یعنی تکامل را «خیالپردازی محض» دانستن، فقط از عهده کسی بر می‌آید که از این روند کاملاً بی‌اطلاع است، با اینکه امروزه به زحمت می‌توان به این بی‌اطلاعی باور داشت. در اینجا فقط تکامل صورت می‌گیرد و آن هم به معنای واقعی و عامیانه کلمه، ولی به هیچ وجه از کمپوزیسیون نمی‌توان سخن گفت.

ذیلاً درباره آنچه که آقای دورینگ تحت عنوان زندگی می‌فهمد مطالبی خواهیم گفت او تحت این عنوان خصوصاً چنین تصور می‌کند:

«جهان غیرارگانیك سیستمی از حرکات است، ولی از لحظه‌ای که تقسیم‌بندی واقعی و ارتباط گردش مواد توسط شبکه‌های ویژه‌ای از یک نقطه مرکزی به مجموعه کوچکی از شمای نطفه‌ای آغاز می‌شود، از این لحظه به بعد می‌توان به مفهوم دقیق کلمه از زندگی سخن گفت.»

صرف‌نظر از دستور زبان مغشوش و بی‌دست و پایش، این حکم سیستمی از انجام حرکات بی‌معنی است (حال این حرکات هرچه می‌خواهند باشند) اگر زندگی هنگامی آغاز می‌شود که تقسیم واقعی شروع می‌گردد، بنابراین باید در ارتباط با اینکه از مفهوم تقسیم چه استنباطی می‌شود، تئوری هگل درباره «پروتستیت»‌ها و یا حتی تئوریهای بیشتری را نابود شده اعلام داریم. و اگر زندگی هنگامی شروع می‌شود که این تقسیم‌بندی توسط شمای نطفه‌ای قابل انتقال باشد، در این صورت دیگر تمام موجودات زنده پست‌تر از تک سلولی‌ها و هم‌چنین موجودات تک‌سلولی زنده نیستند. و چنانچه ارتباط گردش مواد از طریق شبکه‌های ویژه، نشانه‌ای از زندگی است، بنابراین باید تمام رده‌های عالی خزّه‌ها (Coclcntcrata)، به استثنای نوع مدوس (Medus) یعنی همه‌ی پولیپ‌ها (Polypen) و گیاهان حیوانی<sup>۱</sup> را از ردیف موجودات

۱. از قرن شانزدهم موجودات زنده‌ای را که بدون ستون فقرات و استخوان‌بندی هستند و با گیاهان

زنده قلم بکشیم. و اگر گردش مواد توسط شبکه‌های ویژه‌ای از یک نقطه‌ی مرکزی به تمام جسم موجود زنده، به عنوان مشخصه‌ی زندگی فرض شود، در این صورت باید تمام حیواناتی را که دارای قلب نیستند و یا چندین قلب دارند مرده بدانیم. همچنین علاوه بر حیوانات مذکور، همه‌ی کرم‌ها، ستاره‌های دریایی، Rädertiere<sup>۱</sup> بخشی از حلزون‌ها و حتی بخشی از مهره‌داران به این لیست افزوده می‌شوند و مضافاً تمام گیاهان.

بنابراین آقای دورینگ سعی دارد که زندگی واقعی را به مفهومی معین و محدود مشخص کند و در این میان چهار مشخصه‌ی کاملاً متناقض از زندگی ارائه می‌دهد، که یکی از این مشخصات نه تنها تمام جهان گیاهان، بلکه نیمی از دنیای حیوانات را به نیستی محکوم می‌کند. و در واقع هنگامی که آقای دورینگ به ما قول «نتایج و نگرشهای اساسی» را می‌دهد، کسی نمی‌تواند مدعی باشد که او واقعاً به ما چیزی آموزانده است.

و در جای دیگری چنین آمده است:

«در طبیعت هم برای تمام سیستم‌ها از پست‌ترین تا پیشرفته‌ترینشان، نوعی مشخص به عنوان پایه و اساس وجود دارد» و این نوع مشخص را می‌توان «حتی در ماهیت عمومی کوچکترین حرکات پست‌ترین گیاهان کاملاً مشاهده کرد».

این ادعا هم دوباره کاملاً بی‌معنی است. ساده‌ترین نوعی که در طبیعت ارگانیسم مشاهده می‌شود، سلول است که پایه و اساس پیشرفته‌ترین سیستم‌ها نیز می‌باشد. برعکس در میان موجودات زنده پست، شمار بسیاری وجود دارند که به مراتب پایتتر از سلول قرار دارند - پروآمیب‌ها که ذرات پروتیین ساده و بدون تمایزات معین‌اند، تعداد زیادی از مونور (Monor)ها و

→

صفات مشترکی دارند (مثلاً مکان زندگی ثابت)، نظیر اسفنج‌ها گیاهان حیوانی خوانده می‌شدند، و این حیوانات را اشکالی مابین گیاه و حیوان می‌دانستند. از اواخر قرن ۱۹ واژه گیاهان حیوانی جای خود را به Coelenterata داد، به طوری که امروز اصطلاح گیاهان حیوانی دیگر معمول نیست.

۱. نوعی کرم‌های گرد که در آب‌های شیرین زندگی می‌کنند.

تمام جلبک‌های لوله‌ای (Siphoncn) - اینها با موجودات عالی تنها این وجه مشترک را دارند که عنصر اساسی شان پروتیین است و عملکرد پروتیین‌ها را دارند، یعنی زندگی می‌کنند و می‌میرند.

آقای دورینگ به توضیحاتش چنین ادامه می‌دهد:

«از نظر فیزیولوژی، احساس، به وجود یک نوع و اگر هم شده فقط یک نوع ساده از دستگاه عصبی وابسته است. از این جهت این امر از مشخصه‌ی موجودات حیوانی است که قادر به احساس، یعنی درک آگاهانه و ذهنی موقعیتشان می‌باشند. و مرز دقیق حیوان و گیاه در آنجایی قرار دارد که جهش به احساس صورت می‌گیرد. و این مرز را دیگر نمی‌توان از طریق شکل‌گذار معروف از بین برد، بلکه این مرز از طریق این اشکال ظاهری متمایز و یا قابل تمیز به نیازی منطقی مبدل می‌شود.»

و کمی بعد می‌گوید:

«برعکس گیاهان به طور کامل و برای همیشه بدون کوچکترین اثری از احساس و بدون داشتن هرگونه زمینه‌ی احساس‌اند.»

نخست آنکه هگل در «فلسفه طبیعت» در تبصره بند ۵۳۱ می‌گوید:

«احساس وجه تمایز و مشخصه‌ی مطلق حیوان است.»

بنابراین در اینجا همان ناپختگی هگلی است که با افزوده‌های آقای دورینگ به مقام والای حقیقت مطلق ارائه داده می‌شود.

دوم اینکه در اینجا برای اولین بار است که ما از پیکره‌های بینابینی، پیکره‌هایی به ظاهر شکل نیافته و یا غیرقابل تمیز (چه سخنان بی‌معنای زیبایی) بین حیوان و گیاه آگاه می‌شویم. اینکه این اشکال میانی وجود دارند، اینکه موجوداتی یافت می‌شوند که به سادگی نمی‌توانیم بگوییم که حیوان‌اند و یا گیاه، اینکه ما اصلاً مرز بین حیوان و گیاه را نمی‌توانیم تعیین کنیم - این همه برای آقای دورینگ نیازی منطقی است تا علامت ممیزه‌ای تعیین کند، امری که خود به بی‌اعتباری‌اش اعتراف می‌کند! ولی ما نیازی نمی‌بینیم که به بحث در زمینه بین حیوان و گیاه پردازیم، آیا گیاهان حساس که در اثر

کوچکترین تماس برگهای خود را جمع می‌کنند و یا گیاهان حشره‌خوار، بدون هرگونه اثری از احساس و یا زمینه‌ی داشتن آن‌اند؟ این امر را آقای دورینگ حتی بدون «شاعربازی غیر علمی» هم نمی‌تواند ادعا کند.

سوم اینکه این هم از آفریده‌های نادر و خیالبافی‌های آقای دورینگ است که ادعا می‌کند که احساس از نظر روانی<sup>۱</sup> به وجود یک نوع و اگر هم شده یک نوع ساده دستگاه عصبی مربوط است. نه تنها همه حیوانات اولیه بلکه همچنین جانوران گیاهی<sup>۲</sup>، دست‌کم تعداد زیادی از آنها، فاقد کوچکترین اثری از دستگاه عصبی‌اند. تازه از کرم‌ها به بعد است که دستگاه عصبی به‌طور منظم یافت می‌شود و آقای دورینگ اولین کسی است که ادعا می‌کند که این حیوانات فاقد احساسند، زیرا که فاقد عصب‌اند. احساس ضرورتاً به عصب وابسته نیست ولی به وجود نوعی پروتیین که هنوز دقیقاً قابل تعیین نیست وابسته است.

از این گذشته حد معلومات زیست‌شناسی آقای دورینگ در آنجایی کاملاً معلوم می‌شود که از طرح این پرسش در برابر داروین شرم نمی‌کند:

«آیا باید حیوان از گیاه تکامل یافته باشد؟»

این را فقط کسی می‌تواند بپرسد که نه از حیوان و نه از گیاه کوچکترین اطلاعی ندارد. آقای دورینگ فقط می‌تواند به‌طور عام از زندگی چنین بگوید که:

«تبادل مواد که توسط یک نوع شکل یا انعطاف‌ناپذیر - این دیگر چه موجودی است؟ - صورت می‌گیرد، همواره مشخصه‌ی اصلی روند زندگی واقعی خواهد بود.»

گاهی اوقات با واژگانی نظیر «شکل‌یابی انعطاف‌پذیر» تا زانو در

۱. در اینجا باید از نظر فیزیولوژی باشد. چه دورینگ مدعی است از نظر Physiologie و نه Psychologie به صفحه قبل مراجعه شود.

۲. همان‌طوری که در پاورقی شماره ۴۴ اشاره رفت، امروز در علوم طبیعی اصطلاح حیوانات گیاهی معمول نیست و موجودات آلی را یا حیوان و یا گیاه می‌دانند.

سخنان بی معنی و زیبای آقای دورینگ فرو می رویم، ولی در عین حال این تنها چیزی است که ما از ایشان درباره زندگی می شنویم. بنابراین اگر بخواهیم بدانیم که زندگی چیست، می باید نظری به اطراف مان بیاندازیم.

اینکه تبادل مواد ارگانیك نمود عمومی و مشخصه‌ی زندگی است، مکرراً از سی سال پیش توسط شیمی دانان و زیست شناسان ابراز شده و در اینجا یک بار دیگر به زبان زیبا و روشن آقای دورینگ بر می گردد. تعریف زندگی به مثابه تبادل مواد ارگانیك، یعنی زندگی را توسط زندگی تعریف کردن، چه تبادل مواد ارگانیك و یا تبادل مواد با شکل یا انعطاف ناپذیر، خود اصطلاحی است که هنوز به توضیح زندگی نیازمند است، یعنی به روشنگری تفاوت آنچه که ارگانیك و غیر ارگانیك است، به توضیح زنده و غیر زنده. با چنین تعریفی کماکان در جای خود در جا می زنیم.

تبادل مواد به مفهوم عام کلمه، بدون زندگی هم صورت می گیرد. پروسه‌های متعددی در شیمی وجود دارند که در صورت افزایش مواد اولیه کافی، شرائط پروسه را تجدید تولید می کند و آن هم از این طریق که جسم معینی حامل این پروسه می گردد. مثلاً در جریان تهیه اسید سولفوریک از طریق سوزاندن گوگرد ابتدا اکسید گوگرد ( $\text{SO}_2$ ) به دست می آید که اگر اسید نیتریک و بخار آب به آن اضافه شود، اکسید گوگرد اکسیژن و هیدرژن را جذب و به اسید سولفوریک ( $\text{H}_2\text{SO}_4$ ) تبدیل می شود. اسید نیتریک اکسیژن داده و به صورت اکسید ازت احیاء می گردد، این اکسید ازت بلافاصله از هوا اکسیژن جدید گرفته و به اکسید عالی تری از ازت مبدل می گردد، ولی این اکسیژن گیری فقط به این خاطر است که اکسیژن فوراً به اکسید ازت، داده شده و پروسه را از نو شروع کند، به این ترتیب از نظر تئوریک مقدار کمی اسید نیتریک کافی خواهد بود تا مقدار نامحدودی اکسید گوگرد، اکسیژن و آب به اسید سولفوریک تبدیل شود. علاوه بر این تبادل مواد در هنگام نفوذ مایع در پرده‌ی غشایی (Membran) ارگانیك مرده و زنده و در نزد سلولهای



مصنوعی معروف به (Traube) نیز صورت می‌گیرد<sup>۱</sup>. بنابراین ملاحظه می‌شود که با طرح تبادل مواد به اصل مسأله نمی‌رسیم، چه تبادل مواد ویژه که باید زندگی را توضیح دهد، باز هم خود به توضیح زندگی نیاز دارد. از این روی باید به گونه‌ای دیگر در توضیح مسأله سعی کرد.

زندگی شکل هستی مواد پروتئینی است، و این شکل هستی عمدتاً در تجدید ساختمان اجزای شیمیایی این مواد است.

منظور از مواد پروتئینی موادی است که امروز در شیمی مدرن مصطلح است، منظور از این اصطلاح همه‌ی موادی است که ترکیبشان شبیه ماده سفیده تخم مرغ باشد، که به آن پروتئین هم گفته می‌شود. این خود اصطلاحی ناشیانه است. چه سفیده تخم مرغ معمولی از همه‌ی مواد مشابه‌اش، نقشی بی‌جان‌تر و منفعل‌تر ایفا می‌کند، از این رو که این ماده در کنار زرده تخم مرغ، فقط ماده‌ای برای تغذیه نطفه‌ی در حال رشد است. ولی به هر حال تا زمانی که اطلاعات دقیق‌تری در مورد ترکیب ماده سفیده تخم مرغ در دست نیست، این نام بهترین نام است، چه! عام‌تر از هر نام دیگری است.

در هر جا که ما زندگی می‌بینیم با نوعی ماده سفیده تخم مرغ مرتبط است و هر جا که ماده سفیده تخم مرغ تجزیه نشده‌ای می‌یابیم، همان‌جا نمودهای زندگی را نیز مشاهده می‌کنیم. بی‌تردید وجود ترکیبات شیمیایی دیگری هم در یک موجود زنده ضروری است، تا موجب تمایزات این نمودهای زندگی گردند، ولی این ترکیبات برای زندگی محض ضروری نیستند، مگر آن‌که این ترکیبات به شکل مواد غذایی درآمده و به پروتئین و یا ماده سفیده تخم مرغ تبدیل شوند.

---

۱. سلولهای مصنوعی Traube تشکیلات غیرارگانیک هستند که مدل سلول زنده را نشان می‌دهند و قادراند تبادل مواد و رشد را تقلید نمایند. این سلولها برای تحقیق جوانب نمودهای زندگی بکار گرفته می‌شوند. این سلولهای مصنوعی از طریق مخلوط ساختن محلولهای کالوئیدی توسط M. Traube زیست‌شناس و شیمی‌دان ساخته شد - مارکس و انگلس برای این اکتشاف که گزارش‌اش در سال ۱۸۶۵ در مطبوعات تخصصی درج شد اهمیت زیادی قائل بودند. (به نامه مارکس به لاوروف Larwrow به تاریخ ۱۸ ژوئن ۱۸۷۵ و نامه مورخ ۲۱ ژانویه ۱۸۷۷ به ویلهلم الکساندر فرویند مراجعه شود).

پست‌ترین موجودات زنده‌ای که ما می‌شناسیم، همانا ذرات پروتئین ساده هستند و این ذرات همه‌ی نموده‌های اساسی زندگی را از خود نشان می‌دهند. و این نموده‌های زندگی همه‌ی موجودات زنده که در همه جا و به شکل واحدی وجود دارند، در چه چیز نهفته است؟ در اینکه جسم پروتئینی مواد مناسب دیگری را از اطراف خود جذب نموده و در عین حال بخشهای کهنه تجزیه و دفع می‌شوند. اجسام دیگر، یعنی اجسام غیرزنده هم در جریان حرکت اشیای طبیعی، تغییر یافته، تجزیه شده و با اجسام دیگر ترکیب می‌شوند، ولی طی این روند، دیگر آنها آن چیزی که بودند، نیستند. فلس ماهی اگر تجزیه شود، دیگر فلس نیست و فلزی که اکسیده شود، به زنگ تبدیل می‌شود. آنچه که برای اجسام غیرزنده علت نابودی است، برای پروتئین شرط اصلی حیات است. از لحظه‌ای که تبدیل گسست‌ناپذیر عناصر در جسم پروتئینی، یعنی گذار تغذیه و دفع خاتمه یابد، از این لحظه به بعد ماده پروتئینی به پایان‌اش می‌رسد و تجزیه می‌شود، یعنی می‌میرد. به‌طور کلی زندگی، یعنی چگونگی هستی یک ماده پروتئینی در آن است که در آن واحد هم خودش و هم در عین حال غیر است، و این هم نه در اثر روندی است که از بیرون به این جسم تحمیل می‌شود، آن‌طوری که در مورد یک جسم مرده صادق است. برعکس زندگی، یعنی تبادل مواد از طریق تغذیه و دفع، روندی متکی به خود است، که برای حاملش یعنی برای ماده پروتئینی امری ذاتی و موروثی است، که بدون آن قادر به زندگی نیست. و از این امر چنین نتیجه می‌شود که اگر روزی علم شیمی موفق شود تا ماده پروتئینی را به‌طور مصنوعی تهیه کند، این ماده باید نموده‌های زندگی از خود نشان دهد، هرچقدر هم که این نموده‌ها ضعیف باشند. ولی این قضیه مسلماً قابل تردید است که علم شیمی بتواند در عین حال به کشف ماده غذایی مناسبی برای این ماده پروتئینی موفق شود.

دیگر فاکتورهای زندگی، از تبادل مواد توسط جذب و دفع به عنوان عمل کرد اصلی ماده پروتئینی و از انعطاف‌پذیری ویژه این ماده منشعب

می‌شوند: قابلیت تحریک - که در تاثیر متقابل میان ماده پروتئینی و ماده غذایی اش موجود است - قابلیت انقباض که در ابتدایی‌ترین مرحله تغذیه ملاحظه می‌شود - امکان رشد که در ابتدایی‌ترین مرحله تکثیر نوع از طریق تقسیم سلولی را در بر می‌گیرد، حرکت درونی که بدون آن نه جذب و نه هضم مواد غذایی میسر است.

طبعاً تعریف ما از زندگی بسیار ناکافی است، چه! این تعریف همه‌ی نموده‌های زندگی را در بر نمی‌گیرد، بلکه ناگزیر است به عمومی‌ترین و ساده‌ترین نموده‌ها بسنده کند. همه‌ی تعریف‌ها از نظر علمی کم‌ارزشند. برای اینکه واقعاً به خوبی بدانیم که زندگی چیست؟، می‌باید که اشکال نمود زندگی را از ابتدایی‌ترین تا عالی‌ترینشان بررسی کنیم. ولی چنین تعریف‌هایی برای استفاده معمولی آسان است و حتی در بعضی موارد نمی‌توان از آن صرف‌نظر کرد، و چنانچه کمبودهای اجتناب‌ناپذیر مورد توجه قرار گیرد، این تعاریف واجد ضروری نیستند.

حال به سراغ آقای دورینگ برویم. هنگامی که زیست‌شناسی کره زمین برایش نامطبوع باشد، برای دلخوشی به آسمان پرستاره‌اش پرواز می‌کند.

«این تنها ویژگی ساختاری یک عضو حساس نیست، بلکه تمامی جهان عینی است که قادر به ایجاد لذت و ملال است. از این رو فرض می‌کنیم که تضاد لذت و ملال، به همان شکل دقیقی که ما می‌شناسیم، تضادی جهانی است و این تضاد می‌باید در کرات مختلف آسمانی از طریق احساسات مشابهی موجود باشد... این تطابق امر بی‌اهمیتی نیست، چه این تطابق کلید اصلی جهان احساسات را به دست می‌دهد... از این رو جهان ذهنی چندان بیگانه‌تر از جهان عینی نیست. ساختمان هر دو جهان را باید براساس یک نوع مشابه در نظر گرفت و از این طریق است که به ابتدای دانش آگاهی می‌رسیم، آموزشی که عرصه‌ای پهن‌تر از عرصه‌ی خاکی دارد.»

برای کسی که کلید احساسات همه‌ی فضا را در جیب دارد، یکی دو کمبود علم طبیعی در کره زمین چه اهمیتی دارد؟ پس به سلامت!

## اخلاق و حقوق

### حقایق جاودان

ما از آوردن نمونه‌های درهم آمیخته‌ای از سطحی‌گری و رازآمیزی، از یادکرد چیزهای بی‌ارزش و پیش‌پا افتاده‌ای که آقای دورینگ طی ۵۰ صفحه، به عنوان دانش پرمایه عناصر آگاهی به خوانندگانش عرضه می‌دارد، درمی‌گذریم و فقط به جمله زیر می‌پردازیم.

«آن کس که بخواهد با توسل به زبان اندیشه کند، هرگز نفهمیده است که تفکر

متمايز و واقعی چیست!»

براین اساس جانوران متمایزترین و واقعی‌ترین اندیشه‌ورانند، زیرا که تفکرشان هرگز در اثر دخالت زبان مکدر نمی‌شود. در عین حال در تفکرات دورینگی و زبان بیان‌کننده این تفکرات، ملاحظه می‌شود که نه این تفکرات برای زبان مناسب است و نه زبان آلمانی برای این تفکرات.

سرانجام بخش چهارم به ما آرامش می‌دهد که صرف‌نظر از لفاظیهای مغشوش، دست‌کم درباره‌ی اخلاق چیزی ملموس برای گفتن دارد. این دفعه از همان ابتدا به مسافرت به دیگر کرات جهانی دعوت می‌شویم:

«عناصر اخلاق باید در تمام موجودات غیرانسانی که با ذهنی فعال به نظام آگاه

حرکات حیاتی انگیزه‌وار می‌پردازد در شکل مشابهی یافت شود.... ولی فعالیت

ما برای چنین نتیجه‌گیری ناچیز خواهد ماند.... اما این خود تصویری است که افق

دید ما را به صورتی آرامش بخش گسترش می دهد. هر آینه اگر تصور کنیم که در دیگر کرات جهان، زندگی فردی و اجتماعی باید از شمایی حرکت کند... که در پی آن است تا بنیاد اساسی و فراگیر موجودی را که فعالیتش مبتنی بر عقل است نادیده گرفته و یا از بین ببرد.»

اگر در اینجا استثناء اعتبار حقایق دورینگی برای دنیاها یا احتمالی دیگر، به جای آنکه در آخر بخش مربوطه قرار گیرد، در ابتدا ذکر می شود، به این دلیل است که برای این امر دلائل کافی موجود هست. چنانچه اعتبار نظرات دورینگ در مورد اخلاق و عدالت برای همه ی دنیاها ثابت شود، دیگر بسط اعتبار این نظرگاه ها برای همه ی اعصار امری کاملاً ساده خواهد بود. در اینجا هم مسأله بر سر چیز دیگری غیر از حقایق قطعی در عالیتین مرحله ی تکاملی اش نیست.

«جهان اخلاق» تقریباً نظیر اطلاعات عمومی، اصول ثابت و عناصر ساده ای دارد. «اصول اخلاقی» و رأی تاریخ و برتر از تفاوت های امروزی چگونگی ترکیب خلقهاست، حقایق ویژه ای که در روند تکامل خود، آگاهی کامل و به عبارت دیگر وجدان را به وجود می آورند، در صورتی که همه علل شان باز شناخته شوند، می توانند همان اعتباری را داشته باشند که نظریات و استعمال ریاضیات دارند. اصولاً حقایق محض غیر قابل تغییر اند... به نحوی که دیوانگی خواهد بود اگر تصور شود که صحت معرفت توسط زمان و تغییرات واقعی خدشه پذیر است.» و از این روی اطمینان به علوم دقیق و کفایت معرفت عمومی به ما اجازه نمی دهد که در حالت هوشیاری به اعتبار مطلق اصول دانش شک آوریم. «تردید دائمی خود حالت ضعف بیمارگونه است و چیز دیگری نیست غیر از بیان اغتشاش مبتذل که مدت زمانی است که با آگاهی سیستماتیک می کوشد تا پوچی اش را با تظاهر به داشتن نوعی موضع مستور دارد. انکار اصول عمومی در مسائل اخلاقی به تنوعات تاریخی، جغرافیایی اخلاق و اصول می چسبد، و به ضرورت اجتناب ناپذیر زشتی ها و پلیدی ها اعتراف می کند، و در عین حال می پندارد که گویا از شناخت اعتبار جدی و تأثیر واقعی انگیزه های

اخلاقی یکسان برتر رفته باشد. این تردید بیهوده که نه علیه بدآموزیها، بلکه علیه شایستگی انسانی برای دستیابی به اخلاقیات است، سرانجام به پیچی می‌رسد، یعنی در حقیقت به چیزی که از نیهیلیسم پیش پا افتاده هم بدتر است... این تردید با آشوبی که از برهم زدن عقاید ایجاد کرده می‌کوشد تا با نفوذ کردن به سادگی تسلط یابد و به خود سری بی‌پایه و اساسش امکان جولان دهد. ولی این تردید بیهوده در اشتباه بزرگی بسر می‌برد: چه! اشاره مختصری به سرنوشت اجتناب‌ناپذیر ذهن در رسیدن به حقیقت و یا اشتباه کافی است تا بر طبق همین تشابه نشان داده شود که امکان اشتباه طبیعی، تحقق یک امر معین را غیرممکن نمی‌سازد.»

ما تا به اینجا اظهارات باشکوه آقای دورینگ درباره حقیقت قطعی حاکمیت فکر، اطمینان مطلق، شناخت و غیره را با آرامش تحمل کردیم. زیرا مسأله همین نقطه‌ای که فعلاً به آن رسیده‌ایم می‌توانست روشن شود، تا به حال مسأله بر سر این بود که یکایک ادعاهای فلسفه‌ی واقع‌گرا درباره «اعتبار» بلامنازع و «ادعای مطلق دارا بودن حقیقت» بررسی شود، ولی اکنون در برابر این پرسش قرار داریم که آیا اصولاً معرفت انسانی و یا کدام یک از محصولات معرفت انسانی می‌تواند دارای اعتبار بلامنازع و مدّعی مطلق حقیقت باشد. وقتی که می‌گوییم: شناخت انسانی، قصدم توهین به ساکنان دیگر کرات جهانی که افتخار آشنایی‌شان را ندارم، نیست. بلکه فقط به این خاطر است که حیوانات هم می‌شناسند، ولی نه به هیچ وجه مستقلاً: سگ در پیکر اربابش خدایش را می‌شناسد، با اینکه این ارباب می‌تواند بی‌سروپاترین فرد هم باشد.

آیا تفکر انسانی مستقل است؟ قبل از اینکه آری یا نه بگوییم، باید بررسی کرد که تفکر انسانی چیست؟ آیا منظور تفکر یک فرد انسانی است؟ در پاسخ باید گفت که نه. ولی این تفکر فقط به صورت افکار فردی یک کس از میان چندین میلیارد انسان گذشته و حال و آینده وجود دارد. حال اگر بگوییم که تفکر انسانی که از نظر من دربرگیرنده تفکر تمام انسانها، حتی انسانهای آینده

هم هست، در صورتی که بشریت به حدّ کافی ادامه یابد و در صورتی که در مقابل اعضاء و موضوعات مورد شناخت موانعی ایجاد نگردد، قادر است تا جهان موجود را بشناسد، در این صورت چیز پیش پا افتاده و بی ثمری بیش نگفته‌ام. چه! با ارزش‌ترین نتیجه‌ی این گفته این است که ما را نسبت به شناخت امروزی مان بی اندازه بدگمان سازد، زیرا که ما هم‌اکنون تقریباً در آغاز تاریخ بشریت قرار داریم و تعداد نسلهائی که اشتباهات ما را اصلاح خواهند کرد، به مراتب بیشتر از نسل‌هایی است که شناختشان - معمولاً با بی‌اهمیتی عظیمی - توسط ما تصحیح می‌گردد.

خود آقای دورینگ هم اظهار می‌دارد که این امر یک ضرورت است که آگاهی یعنی تفکر و شناخت فقط می‌تواند در یک ردیف از موجودات فردی بروز کند. و برای تفکر هر یک از افراد هم فقط زمانی می‌توان استقلال قائل شد که ما هیچ قدرتی را سراغ نداشته باشیم تا بتواند به این انسان متفکر در حالت سلامت و بلوغ فکری را تحمیل کند. و اما آنچه که مربوط به اعتبار مستقل شناخت تفکر فردی می‌شود، اینکه همه ما می‌دانیم که اصولاً از چنین اعتباری نمی‌توان سخن گفت. چه! همه ما مطابق تجربیات از آغاز تا به امروزمان اطلاع داریم که این شناختها بدون استثنا مضامین قابل تصحیح را بیشتر از مضامین غیر قابل تصحیح و صحیح دارا هستند.

۱/ به سخن دیگر: استقلال تفکر در یک ردیف از انسانها که کاملاً مستقل فکر می‌کنند، و شناختی که مدعی حقیقت است در یک ردیف از اشتباه‌کنندگان نسبی تحقق می‌یابد و نه این و نه آن، هیچ کدام نمی‌توانند به هیچ طریقی بجز در ادامه بینهایت زندگی انسانی تحقق یابند.

ما در اینجا باز هم با تضادی روبه‌رو هستیم که همانند آنچه که پیش از این گفته شد، تضادی است میان خصلت تفکر انسانی که ضرورتاً به طور مطلق در نظر گرفته شده و واقعیت این خصلت که در یکایک انسانهایی که کاملاً محدود فکر می‌کنند، تضادی که در پیشرفت مداوم و توالی نسلهای انسانی که برای ما لا اقل و عملاً نامحدود است، قابل حل می‌باشد. و در این رابطه تفکر

انسانی همان قدر مستقل است که غیر مستقل! و قدرت شناخت به همان اندازه نامحدود است که محدود! مستقل و نامحدود، بر حسب استعداد، شغل، امکانات و هدف نهایی تاریخی، و غیر مستقل و محدود بر حسب فعالیت‌های فردی و واقعیت‌ها، هر لحظه، درباره حقایق جاودان نیز چنین است. اگر انسان به جایی برسد که فقط با حقایق جاودان و نتایج فکری سروکار داشته باشد که اعتبار مستقل داشته و مدعی بلامنازع حقیقت باشد، در این صورت به جایی رسیده است که نامحدود بودن جهان معقول بر حسب فعل و قوه به پایان رسیده و به این ترتیب معجزه شمارش عدد بی‌نهایت هم انجام یافته است.

ولی در عین حال آیا حقایقی وجود دارند که چنان ثابت و استوار باشند که هرگونه شکی درباره آنها، برابر با دیوانگی به نظر برسد؟ مثلاً اینکه دو ضربدر دو مساوی چهار است، اینکه مجموعه زوایای هر مثلث مساوی دو قائمه است، اینکه پاریس در فرانسه است، اینکه انسان بدون غذا می‌میرد و...؟ بنابراین حقایق جاودانی، حقایق قطعی در عالیت‌ترین مرحله تکامل وجود دارد؟

مسلماً ما می‌توانیم تمامی زمینه معرفت را مطابق طریقه‌ی معروف به سه بخش بزرگ تقسیم کنیم. بخش اول تمام علوم را در بر می‌گیرد که به طبیعت غیرزنده می‌پردازد و کم و بیش قادر به کار گرفتن ریاضیات است. ریاضیات، نجوم، مکانیک، فیزیک و شیمی. و اگر کسی مایل است که واژگان باشکوه را برای چیزهای ساده به کار برد، می‌تواند بگوید که نتایج معینی از این علوم حقایق جاودان و یا حقیقت غایی است. و هم از این روست که این علوم، را علوم دقیقه خوانده‌اند. ولی نه همه‌ی نتایج این علوم، ریاضیات که معمولاً به شدت پایبند رسوم است، با به کار بردن مقادیر متغیر و بسط قابلیت تغییر تا بی‌نهایت کوچک و بی‌نهایت بزرگ، خطای معروفی را مرتکب شد: سبب معرفت را به دندان گرفت همان‌طور که راه موفقیت‌های بزرگی را برای این دانش گشود، در عین حال راه اشتباهات عظیم را نیز. دیگر وضعیت باکره‌ی اعتبار مطلق، و احکام تغییرناپذیر تمامی آنچه که ریاضی بود از بین رفت، عرصه‌ی پهن‌آور تناقضات گشوده شد و امروز به جایی رسیده‌ایم که بسیاری



با مشتق و انتگرال محاسبه می‌کنند، آن هم نه به این دلیل که می‌فهمند، چه می‌کنند، بلکه فقط با اعتقاد به اینکه تا به امروز از این طریق پاسخ صحیح به دست آورده‌اند. در زمینه‌ی نجوم و مکانیک وضع از این هم بدتر است. در مورد شیمی و فیزیک انسان چنان در میان فرضیه‌هاست که گویی در لانه‌ی زنبور گیر کرده است. و طریقه‌ی دیگری هم غیر از این میسر نیست. در فیزیک با حرکت ملکول‌ها و در شیمی با تشکیل ملکول از اتم سروکار داریم و با اینکه تاثیر متقابل امواج نورافسانه نیست، مع الوصف مطلقاً نمی‌توان امید داشت که روزی بتوانیم این اشیای جالب را با چشمانمان مشاهده کنیم. حقایق قطعی در آخرین مرحله تکامل با گذشت زمان به طور شگفت‌انگیزی نادرتر می‌شوند.

در زمین‌شناسی وضع بدتری داریم، این علم براساس طبیعت خویش با جریاناتی سروکار دارد که نه تنها ما، بلکه هیچ انسانی شاهد این جریانات نبوده است. و از این روی در این زمینه دستاورد حقیقت قطعی همواره با زحمت بوده و بسیار کمیاب است.

دسته دوم علوم می‌هستند که شامل تحقیقات درباره موجودات زنده می‌شوند. در این زمینه چنان تنوعی از تاثیرات متقابل و روابط علت و معلولی در حال تکامل است که نه تنها هر مسأله‌ای که پاسخ داده می‌شود، تعداد بی‌شماری پرسشهای جدید به وجود می‌آورد بلکه هر پرسش به نوبه خود فقط گام به گام و بیشتر با صرف تحقیقات تقریباً صدساله قابل حل است، و در عین حال نیاز به درک سیستماتیک نسبت به روابط امور، انسان را ناگزیر می‌سازد که حقیقت قطعی را همیشه با انبوهی از فرضیه‌ها محاط سازد. از گالن (Galen)<sup>۱</sup> تا مالپیگی (Malpighi)<sup>۲</sup> به چند زنجیره از مراحل گذار نیاز

۱ Galenus Galen (۱۲۹-۱۹۹) طبیب یونانی که نوشته‌هایش علم پزشکی عهد باستان را در بر می‌گیرد.

۲ Malpighi (۱۶۹۴-۱۶۲۸) طبیب ایتالیایی و محقق طبیعی، پایه گذار علم تشریح میکروسکپی که از جمله ذرات وریدی کلیه و افشار پوست بیرونی و ورید حشرات به نام وی نامگذاری شده‌اند.

بود، تا موضوع ساده‌ای نظیر گردش خون پستانداران، به‌طور صحیح تثبیت شود، و اطلاعات مادر بارهٔ چگونگی ایجاد ذرات خون چقدر کم است<sup>۱</sup> و امروز به چند حلقه‌ی ارتباطی نیازمندیم تا مثلاً تظاهر یک بیماری و علت آن را در رابطه‌ای معقول قرار دهیم! و بعضی مواقع کشفیاتی به وجود می‌آیند مثلاً دربارهٔ سلول که ما را مجبور می‌سازند، در حقایق قطعی موجود و ثابت شده، به‌طور کلی تجدیدنظر به عمل آوریم و انبوهی از این حقایق را برای همیشه نابود سازیم. اگر کسی بخواهد در این زمینه حقایقی محض و لایتغیر اعلام کند، ناگزیر است به مسائل پیش پا افتاده‌ای قناعت کند، نظیر اینکه مثلاً: همه‌ی انسانها مردنی هستند و یا اینکه همه پستانداران مؤنث دارای غدد شیری‌اند و غیره. این چنین کسی حتی نمی‌تواند بگوید که حیوانات عالی عمل هضم را توسط معده و روده انجام می‌دهند و نه با سر، چه برای عمل هضم از فعالیت عصبی که در سر متمرکز است، نمی‌توان صرف‌نظر کرد.

حقایق جاودانی در گروه سوم علوم، علوم تاریخی، وضع بدتری دارند، علمی که شرایط زندگی انسانها، مناسبات اجتماعی، اشکال حقوق و دولت و شکل ایده‌آلی روبنایی، فلسفه، مذهب، هنر و غیره را در مراحل تاریخی و نتایج فعلی‌اش بررسی می‌کند. ما در طبیعت آلی، دست‌کم با یک عده از عللی سروکار داریم که تا حدی که به مشاهده مستقیم ما مربوط می‌شود، به اندازهٔ وسیعی تقریباً به‌طور منظم تکرار می‌شدند. انواع ارگانیسم از زمان ارسطو تا به امروز در مجموع یکسان باقی مانده‌اند. برعکس در تاریخ اجتماعی، تکرار وضعیت‌ها استثنا بوده و نه قاعده، همین که از وضعیت اولیه انسانها، به اصطلاح عصر حجر بگذریم، دیگر در جاهایی که این تکرار پیش می‌آید، هرگز دقیقاً تحت همان شرایط حادث نمی‌شود. مثلاً پیدایش مالکیت جمعی اولیه بر زمین در بین تمام اقوام کشاورز و شکل انحلال این مالکیت. و به همین علت ما در زمینه‌ی علوم تاریخ انسانی هنوز عقب‌مانده‌تر از

۱. با توجه به دانش پزشکی روزگار انگلس - (اواخر قرن ۱۹).

زیست‌شناسی هستیم و حتی از این هم بالاتر، اگر استثناء روابط درونی شکل موجودیت اجتماعی سیاسی یک مرحله‌ی معین زمانی باز شناخته می‌شود، تنها هنگامی است که این اشکال دست‌کم اگر هم شده به طور نیمه‌جان در برابر اضمحلال مقاومت کرده باشند. بنابراین در اینجا شناخت اساساً نسبی است به این ترتیب که این شناخت به بررسی روابط و نتایج معینی از اشکال دولتی و اجتماعی محدود می‌شود که فقط برای زمان و آفرینشهای معینی موجود بوده و طبیعتاً گذر است و کسی که در این زمینه به دنبال حقایق قطعی در عالترین مرحله‌ی تکاملش، حقایق محض و تغییرناپذیر می‌گردد، با دست پر به خانه باز نخواهد گشت، مگر اینکه به اشکال پیش‌پاافتاده و کلی‌گویی‌هایی از این قبیل که مثلاً انسانها به طور کلی نمی‌توانند بدون کار زندگی کنند و یا اینکه انسانها تا به امروز به بالادستان و زیردستان تقسیم شده‌اند و با اینکه ناپلئون در ۵ ماه مه ۱۸۲۱ مرد و غیره، قناعت کند.

ولی اکنون شگفت‌آور است که مادر این زمینه ظاهراً به حقایق جاودانی و حقایق قطعی و غیره بیشتر برمی‌خوریم. اینکه  $2 \times 2$  مساوی چهار است، اینکه پرندگان منقار دارند و یا مسایلی از این قبیل را فقط کسی به عنوان حقایق جاودانی اعلام می‌دارد که قصد دارد از وجود حقایق ابدی این نتیجه را بگیرد که در زمینه‌ی تاریخ انسانی هم حقایق ابدی وجود دارند، اخلاق ابدی، عدالت ابدی و غیره، حقایقی که دارای همان اعتبار و وسعت است که نظریات و استعمال ریاضیات. یقیناً می‌توان منتظر بود که همین انسان دوست در نخستین فرصت به ما بگوید که تمام آفرینندگان حقایق جاودانه‌ی پیش‌گفته کم و بیش شارلاتان و خر بوده‌اند همگی دچار اشتباه و خطا گشته‌اند، اما وجود اشتباه اینان و قابلیت خطا در کارشان امری طبیعی است که فقط وجود حقیقت و اشتباه مربوطه را ثابت می‌کند و اکنون این پیامبر برانگیخته حقیقت نهایی و محض، اخلاق جاودانی و عدالت ابدی را تام و تمام در چننه دارد و این پرت و پلاها در گذشته آن قدر گفته و شنیده شده، که فقط باید تعجب کرد که هنوز آدم‌های ساده‌لوحی وجود دارند که خود این مطالب را می‌گویند و

خود نیز به آن ایمان می آورند، و در عین حال باز هم دست کم در اینجا به پیامبری بر می خوریم که وقتی که دیگران این موضوع را رد می کنند که یک فرد قادر به ارائه حقیقت قطعی است، مطابق معمول وجدانش جریحه دار می گردد. ردّ این مطلب و حتی تنها شک درباره آن را نشانه ضعف، سردرگمی مبتذل پوچی، تردید بی اساس بدتر نیهیلیسم محض، اغتشاش بی اندازه و تعارفات دیگری از این قبیل می داند. و مانند همه پیامبران او نیز بررسی و قضاوت علمی - انتقادی نمی شد، بلکه از ابتدا فریادهای اخلاقی سر می دهد. ما می توانستیم از علوم می نیز نام ببریم که قوانین تفکر انسانی را بررسی می کنند، یعنی منطق و دیالکتیک. در اینجا هم وضع حقایق جاودانی بهتر نیست. آقای دورینگ دیالکتیک واقعی را بی معنی می داند، کتابهای زیادی هم که درباره منطق نوشته شده و یا نوشته می شوند، به خوبی ثابت می کنند که در اینجا هم حقایق جاودانی خیلی کمتر از آنچه که برخی تصوّر می کنند وجود دارد.

ضمناً نیازی نیست که از این مطلب بیمناک شویم که درجه شناخت امروزی ما به همان اندازه مراحل گذشته قطعی نیست. شناخت، امروز اطلاعات بسیار و نظریات بیشماری را در بر می گیرد، به طوری که برای کسی که می خواهد از رشته معینی سردرآورد، به تخصص کاملاً وسیعی از تحقیقات مربوطه نیاز دارد. ولی آن کس که یا برای شناخت در مورد مسایلی که براساس طبیعت موضوع برای یک سلسله از نسلها باید نسبی باقیمانده و رفته رفته تکمیل گردد و یا حتی برای شناخت در مورد مثلاً نجوم، زمین شناسی، تاریخ انسانی که به دلیل کمبود اطلاعات تاریخی همواره ناقص و ناکافی باقی خواهد ماند، معیار حقیقت محض، لایتغیر و قطعی را به کا می بندد، چنین کسی فقط نادانی و بی اطلاعی خود را ثابت می کند، حتی اگر برخلاف آقای دورینگ انگیزه واقعی او ادعای خطاناپذیری شخص خود را نداشته باشد. همان گونه که دیدیم حقیقت و اشتباه، مانند همه ی تعیینات فکری که در قطبهای متضاد در حرکت اند، فقط و فقط برای موارد محدودی

اعتبار مطلق دارند، امری که آقای دورینگ هم، اگر با اصول اولیه دیالکتیک آشنایی داشت، به آن پی می‌برد، همان اصولی که از نارسایی تضادهای قطبی سخن می‌گویند. همین که تضاد حقیقت و اشتباه را خارج از محدوده‌ی فوق به کار بریم، این تضاد نسبی شده و برای بیان دقیق علمی غیر قابل استفاده می‌گردد. ولی اگر در عین حال بخواهیم که این تضاد را با اعتبار مطلق در خارج از محدوده‌ی مزبور به کار گیریم، در این حالت دیگر به تنگنا بر می‌خوریم، هر دو قطب تضاد به ضد خود، حقیقت به اشتباه و اشتباه به حقیقت مبدل می‌شود. به عنوان مثال قانون معروف بویل<sup>۱</sup> دریافت که این قانون در موارد معینی صدق نمی‌کند. اگر او فیلسوفی واقع‌گرا می‌بود، می‌بایست بگوید که: قانون بویل تغییر پذیر است، بنابراین حقیقت خالص نیست، بنابراین اصلاً حقیقت نیست، پس اشتباه است. و به این ترتیب او نیز اشتباه بزرگتری از آنچه که در قانون بویل بود مرتکب می‌شد، در انبوهی از اشتباه ذره‌ای از حقیقت محو می‌گردد، دستاورد صحیح اولیه خود را نیز به اشتباه مبدل می‌ساخت، به طوری که قانون بویل در برابر آن با وجود همان اشتباهی که داشت، به عنوان حقیقت جلوه می‌کرد. ولی رنو، به عنوان یک دانشمند به این بچه‌بازی‌ها تن نداد، بلکه به بررسی بیشتری پرداخت و دریافت که قانون بویل فقط به طور تقریبی صحیح است و مخصوصاً این قانون درباره‌ی گازهایی که می‌توان توسط فشار مقطر و مایع ساخت، یعنی زمانی که فشار به نقطه‌ی تقطیر می‌رسد، اعتبارش را از دست می‌دهد. بنابراین قانون بویل صحیح از آب درآمد ولی در محدوده‌ی معینی. اما آیا این قانون در همین محدوده نیز به طور مطلق و جاودانی صحت دارد؟ هیچ فیزیکدانی چنین ادعایی را ندارد. یک فیزیکدان خواهد گفت که این قانون در محدوده فشار و درجه حرارت معینی و برای گازهای مشخص معتبر است و

---

۱. روبرت بویل (Robert Boyle) دانشمند علوم طبیعی انگلیسی (۱۶۹۱ - ۱۶۲۷) که قبل از ماریوت Mariotte قانون معروف بویل - ماریوت را کشف کرد که براساس آن حجم یک گاز ایده‌آل با فشار وارده بر آن نسبت معکوس دارد.

در عین حال در همین زمینه کاملاً محدود، هرگز امکان محدودیت و تغییر بیشتری را که در اثر بررسی‌های آینده به وجود آید، از نظر دور نمی‌دارد.<sup>۱</sup> وضع حقیقت قطعی مثلاً در فیزیک چنین است. اثرات واقعاً علمی معمولاً از به کار بردن اصطلاحات اخلاقی - جزمی، مانند حقیقت و خط احتراز می‌کنند در حالی که ما مرتباً در نوشته‌های فلسفه واقع‌گرا به این اصطلاحات برمی‌خوریم، آن هم در آنجا که سعی می‌کند سخنان بیهوده خود را به عنوان نتیجه مستقل از یک تفکر مستقل تحمیل کند.

ولی ممکن است خواننده ساده‌لوحی پرسد که آقای دورینگ در کجا صراحتاً ابراز داشته که محتوای فلسفه واقع‌گرایش، حقیقتی قطعی و ابدی است؟ در کجا؟ مثلاً در ستایش نظامش (صفحه ۱۳) که مادر بخش دوم تا حدودی از آن نقل قول کردیم و یا هنگامی که در جمله‌ای که قبلاً ذکر کردیم می‌گوید: حقایق اخلاقی در صورتی که همه علت آنها شناخته شده باشد، همان اعتبار قوانین ریاضیات را دارند. و آیا آقای دورینگ مدعی نیست که از موضع واقعاً انتقادی و با بررسی‌های پرمایه و علل یابش به علت‌العلل و شمای اصلی دست یافته و به حقایق اخلاقی اعتبار نهایی بخشیده است؟ ولی اگر آقای دورینگ چنین ادعایی را نه برای خودش و نه برای زمان خویش قائل است، و اگر فقط می‌خواهد بگوید که زمانی در آینده‌ای مه‌آلود می‌توان به حقایق قطعی دست یافت، و اگر بنابراین تقریباً همان چیزهایی را بگوید نظیر «تردید بیهوده»، و «اغتشاش بی‌حد» البته کمی مرموز، اگر چنین است،

---

۱. از زمان نگارش مطالب فوق تا به امروز، چنین به نظر می‌رسد که اکنون این مطالب تایید شده‌اند. براساس آزمایشات جدیدی که مندلیف و بوگوسکی توسط دستگاههای دقیقی انجام داده‌اند، همه‌ی گازهای واقعی نسبت متغیری مابین فشار و حجم از خود نشان داده‌اند، ضریب انبساط هیدروژن در تمام آزمایشات مربوطه مثبت بوده است (تنزل حجم کمتر از افزایش فشار)، درباره‌ی هوای آتمسفر و سایر گازهای بررسی شده، هرکدام برای خود نقطه صفر معینی دارند، به طوری که ضریب مزبور در تحت فشار کمتر مثبت و در اثر فشار بیشتر منفی است. عملاً آنچه که از قانون بویل هنوز مورد استفاده است نیازمند به تکمیل توسط قوانین ویژه است. ماهم اکنون - ۱۸۸۵ - می‌دانیم که گاز خالص وجود ندارد. همه‌ی گازها به حالت مایع برگردانده شده‌اند. (پاورقی انگلس)

پس دیگر این هیاهو برای چیست و چه کسی از آن استفاده می‌برد؟ اگر ما نتوانستیم حتی درباره حقیقت و خطا چندان پیش رویم، درباره خیر و شر (نیک و بد) که دیگر وضع بدتر از این است. این تضاد تنها و تنها در زمینه‌ی اخلاقی، یعنی زمینه‌ای که مربوط به تاریخ انسانی است حرکت می‌کند و در اینجا حقایق به مراتب کمتر از جاهای دیگر وجود دارد. تصورات خیر و شر در بین یک خلق و خلق دیگر، از یک دوره تا دوره‌ی دیگر تغییرات زیادی کرده، به طوری که حتی این تصورات بیشتر متناقض یکدیگر بوده‌اند. ولی ممکن است کسی ایراد بگیرد که خیر دیگر شر و شر دیگر خیر نیست و اگر خیر و شر درهم آمیخته شود، دیگر امور اخلاقی وجود نخواهد داشت و هرکس هرچه بخواهد می‌کند. این نظرگاه، البته، بی‌تعارف و پوست کنده، نظریه‌ی آقای دورینگ هم هست. ولی مسأله که به این سادگی حل شدنی نیست. و اگر به این سادگی می‌بود، دیگر درباره نیک و بد مجادله‌ای وجود نداشت و هرکس می‌دانست که خیر چیست و شر کدام است. ولی باید دید که امروز وضع از چه قرار است؟ به نام اخلاقیات چه چیزی را به ما موعظه می‌کنند؟ در اینجا اخلاقیات مسیحی - فئودالی که باقیمانده اعتقادات گذشته است وجود دارد که در اصل به اخلاقیات کاتولیکی و پروتستانی تقسیم می‌شود که آن هم به نوبه خود به اخلاقیات کاتولیکی - یسوئی و ارتدکس - پروتستانی و اخلاقیات کاملاً بی‌قیدوبند تقسیم‌بندی می‌شود. و در کنار آن اخلاقیات جدید بورژوازی عرض اندام می‌کند و باز هم در کنار آن اخلاقیات آینده‌نگر پرولتاریا، بنابراین تنها در کشورهای پیشرفته اروپا، سه گروه بزرگ، گذشته و حال و آینده در کنار یکدیگر تئوریهای اخلاقی عرضه می‌کنند. حال کدام یک از اینها اخلاق حقیقی است؟ به مفهوم قطعیت مطلق هیچ‌کدام از اینها. ولی مطمئناً اخلاقیاتی که دارای تداوم بیشتر است. اخلاقیاتی که حال و تغییرات حال را نمایندگی می‌کند، یعنی اخلاقیات پرولتری حقیقی است.

ولی اگر ببینیم که هر سه طبقه جامعه نوین، اریستوکراسی فئودالی،

بورژوازی و پرولتاریا هر کدام اخلاقیات مربوط به خود را دارند، می‌توانیم چنین نتیجه بگیریم که انسانها آگاهانه و ناآگاهانه، سرانجام بینش‌های اخلاقی خود را از روابط واقعی‌شان استنتاج می‌کنند، از روابطی که در آن شرایط طبقاتیشان نهفته است، از مناسبات اقتصادی که طی آن تولید و مبادله می‌کنند. ولی در هر سه تئوری اخلاقیات فوق چیزهایی در هر سه مشترک است - آیا دست‌کم همین چیزهای مشترک، خود اخلاقیات ثابت و همیشگی نیست؟ تئوریهای اخلاقی پیش‌گفته سه مرحله‌ی مختلف تکامل تاریخی واحدی را نمایندگی می‌کنند و بنابراین زمینه‌ی تاریخی مشترکی دارند و به همین دلیل ضرورتاً چیزهای مشترکی دارند - از این هم بالاتر - تئوریهای اخلاقی برای هر مرحله‌ی معین و یا مرحله‌ای شبیه آن باید ضرورتاً کم و بیش با یکدیگر تطابق داشته باشند. از لحظه‌ای که مالکیت خصوصی بر اشیای منقول تکامل یافته بود، باید در تمامی جوامعی که این مالکیت خصوصی معتبر بود، دستور اخلاقی مشترکی وجود می‌داشت: نباید دزدی کنی! آیا این دستور به دستور اخلاقی جاودانی دگر می‌شود؟ به هیچ وجه. در جامعه‌ای که انگیزه‌های دزدی بر طرف شده باشد، در جایی که دزدی حداکثر فقط توسط بیماران روانی صورت می‌گیرد، دیگر واعظ اخلاقی که بخواهد مرتباً حقایق جاودانی را موعظه کند به این مضمون که نباید دزدی کرد، مورد ریشخند قرار می‌گیرد.

بنابراین ما هرگونه ادعایی را که بخواهد یک جزم اخلاقی را به عنوان قانون اخلاق ابدی، قطعی و همواره لایتغیر را به ما تحمیل کند، به این بهانه که جهان اخلاقیات هم پرنسب‌های پابرجایی دارد که ورای تاریخ و تفاوت‌های خلق‌هاست، رد می‌کنیم. برعکس ما ادعا می‌کنیم که تمام تئوریهای اخلاقی که تاکنون پدید آمده، سرانجام نتیجه‌ی شرایط اجتماعی، اقتصادی همان مرحله است. و همان‌طوری که جامعه تا به امروز براساس تضاد طبقاتی در حرکت بوده، همان‌طور هم اخلاق، اخلاق طبقاتی بوده که یا تسلط و منافع طبقاتی طبقه‌ی حاکم را توجیه کرده و یا اینکه هنگامی که طبقه تحت ستم به اندازه



کافی قوی بوده، نارضایتی علیه این تسلط و منافع آینده زحمتکشان را نمایندگی نموده است. اینکه دربارهٔ اخلاق، نظیر دیگر بخشهای شناخت انسانی، پیشرفتی صورت پذیرفته، وجه مورد شک و تردید نیست. ولی ما هنوز از اخلاق طبقاتی آن سوتر نرفته‌ایم. اخلاقی که فراسوی تضاد طبقاتی و ورای خاطره‌ی این تضاد باشد، اخلاقی واقعاً انسانی، فقط در آن مرحله اجتماعی میسر است که نه تنها تضاد طبقاتی مرتفع شده بلکه همچنین این تضاد در عملکرد زندگی فراموش شده باشد. حال باید خودخواهی آقای دورینگ را سنجید که از درون جامعه‌ی طبقاتی قدیم و در آستانه‌ی انقلاب اجتماعی جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی آینده، قصد دارد تا اخلاقی جاودانی و مستقل از زمان و تغییرات واقعی به ما تحمیل کند. آن هم فقط مشروط به اینکه سامان چنین جامعه‌ی آینده‌ای را دست‌کم در خطوط اساسی‌اش شناخته باشد - امری که برای ما نامعلوم است.

در پایان این نظریه‌ی افشاگرانه که «اساساً ویژه» است و از این رو بیشتر «در ریشه‌ی مسائل نفوذ می‌کند: در رابطه با خاستگاهِ شرّ می‌گوید:

«دوز و کلکی که مربوط به طبیعتِ گربه است، کاملاً شبیه به پاره‌ای از خصوصیاتِ است که در انسان نیز دیده می‌شود. از این رو شرّ امری رازآلوده نیست، اگر علاقمند باشیم که در هستی گربه یا اصولاً حیوان شکاری در پی نوعی عرفان باشیم.»

گربه - شرّ است. بنابراین شیطان شاخ و شُم نداشته، بلکه چنگال و چشمان سبز دارد. و گوته (Goethe) هم که مفیستو<sup>۱</sup> را به صورت سگ سیاهی و نه به صورت چنین گربه‌ای مجسم ساخت، در واقع خطایی نابخشودنی مرتکب شد. شرّ گربه است! و این اخلاق است، نه تنها برای همه‌ی جهانها، بلکه حتی برای گربه!

۱. Mephisto قهرمان نمایشنامه فاوست نوشته گوته ادیب و شاعر آلمان.

## ۸

### اخلاق و حقوق

#### برابری

ما بارها با روش آقای دورینگ آشنا شده‌ایم. این روش عبارت است از تجزیه هر دسته از موضوعات شناخت به عناصر ظاهراً ساده‌اش و به کار بردن احکام ساده و ظاهراً بدیهی درباره این عناصر و سپس ادامه عملیات توسط نتایجی که از این طریق به دست می‌آورد. درباره مسأله‌ای از حیطه اجتماعی نیز باید:

«چنان به صورت واحدهای جدا از هم و ساده به طریق اکسیوماتیک تصمیم گرفت، که گویی مسأله بر سر واحدهای ... ساده‌ی ریاضیات است.»

و به این ترتیب کار بست روش ریاضی در تاریخ و حقوق باید در اینجا نیز نتایجی را به دست دهد که برای ما از لحاظ حقیقت نتایج به دست آمده برخوردار از همان قطعیت ریاضی باشد و نتایج پیش‌گفته را به مثابه حقایق محض و لایتغیر مشخص کند.

و این خود طریقه‌ی دیگر از روش قدیمی و محبوب و ایدئولوژیکی است که به آن (قبلی Apriori) هم گفته می‌شود، روشی که طبق آن خصوصیات یک شیء را نباید از خود شیء شناخت، بلکه باید این خصوصیات را از مقوله‌ی آن شیء به طور اثباتی استنتاج نمود. ابتدا باید از یک شیء مقوله آن شیء را ساخت و سپس مسأله را برعکس کرده و آن شیء

را با تصویرش یعنی با مفهوم آن سنجید. در اینجا مفهوم نیست که باید با شیء، بلکه شیء است که باید با مفهوم مطابقت داشته باشد. برای آقای دورینگ عناصر ساده، انتزاعات اولیه‌ای که به آنها می‌رسد، در خدمت مفهوم‌اند، امری که در خود شیء تغییری پدید نمی‌آورد، این عناصر ساده در بهترین حالت، طبیعتی مقوله‌وار دارند. بنابراین فلسفه واقع‌گرا در اینجا نیز به مثابه ایدئولوژی محض بروز می‌کند یعنی، استنتاج واقعیت نه از خود واقعیت، بلکه از تصور.

حال اگر یک چنین ایدئولوژی به جای اینکه اخلاق و حقوق را از مناسبات واقعی که انسانها را در بر گرفته استنتاج کند آن را از مفهوم و یا به اصطلاح از «عناصر ساده‌ی اجتماع» بسازد در این حالت چه موادی برای این ساختمان به کار رفته است؟ مسلماً دو نوع: اول برجای مانده‌اندکی از محتوای واقعی که احتمالاً در انتزاعاتی که این ساختمان برپایه آن بنا شده، موجود است و دوم محتوایی که ایدئولوگ ما از آگاهی خویش در آن دخالت می‌دهد. و او در آگاهی خویش چه می‌یابد؟ بخش اعظم آن بینشهای اخلاقی، حقوقی، است که کم و بیش به بیان مناسبات اجتماعی سیاسی مزبوطه‌اند - مثبت یا منفی، موافق یا مخالف - مناسباتی که او در سایه آن زندگی می‌کند، و همچنین تصوراتی است که از ادبیات موجود اخذ شده‌اند، و سرانجام احتمالاً مقداری هم دیوانگیهای شخصی. ایدئولوگ ما هرچه که کند، واقعیت تاریخی را که از در پیرون کرده، سرانجام از پنجره وارد خواهد شد، و در حالی که معتقد است که آموزش اخلاقی و حقوقی برای همه‌ی جهانها و زمانها تهیه کرده، ولی در عمل تصویری جدا از زمینه‌ی واقعی و همچون در آینه‌ی مقعر معکوس، تصویری از جریانات محافظه‌کار و یا انقلابی زمانش طرح کرده است.

از این روی آقای دورینگ جامعه را به عناصر ساده‌اش تجزیه می‌کند و درمی‌یابد که ساده‌ترین اجتماع دست‌کم از دو انسان تشکیل شده است. اکنون به صورت حکم با این دو انسان به بررسی می‌پردازد. و بی‌درنگ آزادانه به حکم اساسی اخلاقی زیر می‌رسد:

«اراده دو انسان، - در ذات خود - کاملاً یکسانند، و پیشاپیش یکی از اینها نمی‌تواند هیچ چیز مشخصی را بر دیگری تحمیل کند.» و به این ترتیب «شکل اساسی عدالت اخلاقی مشخص می‌شود» و همچنین شکل قضایی‌اش، زیرا «برای تکوین مفاهیم اساسی حقوق فقط به رابطه‌ی ساده و اولیه دو انسان نیازمندیم.»

اینکه دو انسان و یا خواسته‌های دو انسان کاملاً شبیه به یکدیگرند، نه تنها حکم نیست بلکه حتی اغراق بیش از حد است. پیشاپیش دو انسان، به مثابه دو انسان می‌توانند از نظر جنسی غیر مساوی باشند و از این واقعیت ساده فوراً چنین بر می‌آید که ساده‌ترین عناصر اجتماع - اگر بخواهیم برای یک لحظه هم که شده به این بچه بازی تن در دهیم - دو مرد نبوده بلکه یک زن و یک مرد است که خانواده‌ای را به وجود می‌آورند که اولین و ساده‌ترین تشکّل اجتماعی برای تولید است. ولی این هم به هیچ وجه در تصویر آقای دورینگ نمی‌گنجد. چه! اولاً باید هر دو مؤسّسین خانواده را حتی المقدور هم جنس در نظر بگیرد و ثانیاً قادر نخواهد بود که از درون خانواده‌ی اولیه، برابری حقوقی، اخلاقی زن و مرد را استنتاج کند. بنابراین یکی از این دو حالت وجود خواهد داشت: یا اینکه ملکول اجتماعی که دورینگ ساخته ملکولی که در اثر تکثرش باید اجتماع به وجود آید، از آغاز محکوم به نیستی است، چون دو مرد هرگز به تولید بچه‌ای موفق نخواهند شد و یا اینکه این دو مرد را باید به مثابه رؤسای دو خانواده در نظر بگیریم. و در این حالت هم تمام شمای اصلی به عکس خود تبدیل می‌شود: به جای برابری انسانها، برابری رؤسای دو خانواده را ثابت کرده است و افزون بر این از آنجا که زنان این خانواده دخالت داده نشده‌اند، زیردستی زنان را هم ثابت کرده است.

ما ناگزیر باید در اینجا این خبر ناگوار را به خواننده بدهیم که از این لحظه به بعد تا مدّت مدیدی از چنگ این دو مرد معروف رهایی نمی‌یابد. این دو مرد در زمینه‌ی روابط اجتماعی همان نقشی را دارند که تا به حال ساکنان دیگر کرات آسمانی داشته‌اند که امیدواریم از دست اینان رهایی یافته باشیم.

مثلاً اگر موضوعی دربارهٔ اقتصاد و سیاست و غیره پیش آید، فوراً این دو مرد به حرکت درآمده و در یک آن، قضیه را فیصله می‌دهند. و این، کشفِ بزرگ، خلاق و سامانبخشِ فیلسوفِ واقع‌گرای ماست. ولی اگر بخواهیم جانب حقیقت را رعایت کرده باشیم، متأسفانه، این دو مرد را ایشان نیافریده‌اند، آنها در تمام طول قرن هیجدهم حی و حاضرند «(منظور در ادبیات قرن هیجدهم.م.) ما آنها را حتی در بررسیهای روسو در سال ۱۷۵۴، دربارهٔ بی‌عدالتی می‌یابیم، که در آنجا خلاف ادعای دورینگ را حکماً ثابت می‌کنند. این دو مرد نزد اقتصاددانان سیاسی، از آدام اسمیت تاریکاردو هم نقش اول را بازی می‌کنند، ولی در آنجا دست کم در این مورد نابرابرند که هرکدام شغل مختلفی دارند - معمولاً شکارچی و ماهی‌گیر - که محصولاتشان، به عنوان مثال ذکر می‌شوند، و اصالت آقای دورینگ در این نهفته است که این روش تمثیلی را به متد اصلی علم‌الاجتماع و به معیار تشکل تاریخ دگر می‌سازد. به هر حال بهتر از این نمی‌توان «درک کاملاً علمی از انسان و اشیا» را چنین ساده نمود.

برای اینکه این حکم اساسی را به وجود آوریم که دو انسان و خواسته‌های این دو انسان کاملاً با یکدیگر برابرند و یکی از آنها هم نمی‌تواند به دیگری فرمان دهد، برای این منظور به هیچ وجه دو فرد دلخواه به کارمان نمی‌آید. آنها باید دو فرد انسانی باشند که آنچنان از واقعیت از قید همه‌ی روابط ملی، اقتصادی، سیاسی، مذهبی موجود روی زمین و همچنین از واقعیت کلیه‌ی ویژگیهای شخصی و جنسی آزاد باشند، که از هیچ‌یک از دو، چیزی جز مفهوم انسان باقی نماند و تنها در این حالت است که «کاملاً برابر» هستند. بنابراین آنها دو شیخ کامل‌اند که آقای دورینگ آنها را احضار کرده، آقای که در همه جا اشباح جُسته و آنها را افشا می‌کند. مسلماً این دو شیخ فقط باید کارهایی را که احضارکننده آنها طلب می‌کند انجام دهند، و از این روست که همه‌ی هنرنمایی‌های آنها برای بقیه‌ی جهان کاملاً بی‌تفاوت است.

با این حال حکم آقای دورینگ را دنبال می‌کنیم. هیچ‌یک از این دو اراده

نمی تواند چیز مشخصی به دیگری تحمیل کند. ولی اگر یکی از آنها چنین کرد و نظرش را با قهر بر دیگری تحمیل کرد، وضعیت ناعادلانه ای پیش می آید و با این شماست که آقای دورینگ، بی عدالتی، تجاوز، بردگی و سرانجام سراسر تاریخ سرزنش آمیز بشری را توضیح می دهد. اما خیلی پیش از این روسو در نوشته ای که یادش در میان آمد، توسط این دو مرد، عکس این مطلب را، آن هم به صورت حکم ثابت می کند، آن هم به این ترتیب که از این دو نفر A نمی تواند B را با توسل به قوه قهریه به بردگی بکشاند، بلکه فقط از این طریق که A, B را در شرایطی قرار می دهد که تحت چنین شرایطی B نمی تواند از A صرف نظر کند، امری که به هر حال برای آقای دورینگ خیلی ماتریالیستی به نظر می رسد. همین موضوع را به طریق دیگری در نظر بگیریم. دو نفر که کشتی آنها غرق شده در جزیره ای تنها هستند و جامعه ای را تشکیل می دهند. خواسته های این دو ظاهراً به طور کامل یکسان است و این امر از جانب هر دو نیز به رسمیت شناخته می شود. ولی از نظر مادی نابرابری عظیمی موجود است. A مصمم و فعال و B بی اراده و تنبل است. A هشیار و B کودن است. چه مدت زمانی طول می کشد تا A خواسته اش را ابتدا از طریق اقناع و سپس منظمأً برحسب عادت ولی همواره تحت ظاهر داوطلبانه به B تحمیل کند. بردگی، بردگی است، خواه شکل داوطلبانه اش حفظ و یا حذف شود. ورود داوطلبانه به بردگی در تمامی قرون وسطی، در آلمان حتی تا پس از جنگهای سی ساله،<sup>۱</sup> دیده می شود. هنگامی که در پروس پس از شکست

۱. جنگهای سی ساله (۱۶۴۸-۱۶۱۸) جنگی در سراسر قاره اروپا بود که با قیام بومی ها (Böhmen) (بخشی از چکسلواکی) علیه یوغ سلطنت هابسبورگ (Habsburg) و حمله ای ارتجاع کاتولیک شروع شد، که به جنگی میان جناح فتودالی کاتولیک (پاپ، زمین داران اسپانیا و اطریش، شاهزادگان کاتولیک آلمان) و کشورهای پروتستان (لوهیم، دانمارک، سوئد، قسمتی از هلند، بعضی از ایالات پروتستان آلمان) که از طرف پادشاهان فرانسه که رقیب هابسبورگ بودند حمایت می شدند. آلمان صحنه اصلی جنگ و سرزمین مورد منازعه بود. این جنگ در ابتدا خصوصیت قیامی ضد سلطه ی مطلقه فتودالها داشت که بعدها به ویژه از سال ۱۶۳۵ به لشکرکشی های رقیبانه

سالهای (۱۸۰۶ و ۱۸۰۷ م.) بردگی لغو شد و به این ترتیب اشراف محترم هم برای رسیدگی به فقر و بیماری و کهولت زیردستانشان از بین رفت، دهقانان از شاه می‌خواستند که آنها را در حالت بردگی نگاه دارد - آخر به هنگام فلاکت چه کسی باید به آنها کمک می‌کرد؟ - بنابراین شمای این دو مرد همان قدر بر نابرابری و اطاعت بی‌چون و چرا بنا شده که به تساوی و تعاون متقابل، و از آنجا که ما برای جلوگیری از سترون شدن این دو نفر باید آنها را به عنوان رئیس دو خانواده فرض کنیم، بنابراین بردگی موروثی هم از همان ابتدا در آن ملحوظ شده است.

ولی برای یک لحظه این ایرادات را به حال خود باقی می‌گذاریم. فرض کنیم که حکم آقای دورینگ ما را قانع ساخت و ما از برابری کامل خواسته‌های این دو انسان و به خاطر «استقلال عمومی انسان» و «استقلال خود» غرق در خوشحالی هستیم - چه واژگان زیبایی که در مقام سنجش با آن کتاب «یگانه و مالکیت آن» اثر استیرنر / Stirner خوار جلوه می‌کند - با اینکه وی هم حق دارد سهم خود را بخواهد. بنابراین ما همگی کاملاً برابر و مستقل هستیم. همه؟ ولی همگی نه:

«وابستگیهای مجاز هم» وجود دارد، ولی این وابستگیها را نمی‌توان از علل فعالیت این دو خواسته توضیح داد. بلکه باید آن را در جای دیگر سراغ گرفت، مثلاً وابستگی اطفال را باید در بی‌کفایتی ایشان در تعیین سرنوشت خویش جستجو کرد.»

در واقع، علت وابستگی را نباید در عملکرد این دو اراده جست! مسلماً که چنین نباید کرد، زیرا از فعالیت یکی از اراده‌ها جلوگیری شده است! باید در جای دیگری جستجو کرد! و آن زمینه دیگر کجاست؟ فیلسوف واقع‌گرای ما به حدی خود را از واقعیت دور داشته که در مقایسه با

→

ممالک خارجه به خاک آلمان انجامید. این جنگ در سال ۱۶۴۸ با صلح وستفالن و تقسیم سیاسی آلمان خاتمه یافت.

شیوه بیان انتزاعی و بی محتوایش، محتوای واقعی یعنی ویژگی اصلی این اراده به عنوان «زمینه دیگری به نظرش می‌رسد. به هر حال ما باید تبیین کنیم که برابری حقوق استثنای پذیر است. این تساوی حقوق درباره خواسته‌ای که کفایت تصمیم‌گیری ندارد صدق نمی‌کند. عقب‌گرد شماره یک!

اندکی جلوتر:

«در جایی که حیوان و انسان در یک فرد به هم آمیخته شده، در چنین حالتی می‌توان به نام یک موجود کاملاً انسانی پرسش کرد که آیا شیوه رفتار این دو فرد چنان می‌بود که گویی دو فرد به اصطلاح انسانی در برابر یکدیگرند. بنابراین پیش شرط ما دو انسان است که از نظر اخلاقی نابرابرند، که یکی از آنها به نحوی واجد ویژگیهای حیوانی است و این چهره‌ی واقعی و نمونه‌وار روابطی است که بر اساس این اختلافات در انسانها و گروههای انسانی... مشاهده می‌شود.»

حال امیدواریم که خواننده خود دست و پازدنیهای آقای دورینگ را برای یافتن راه فرار و گِلِه‌های عالمانه ایشان ملاحظه کرده باشد که همچون روحانیِ یسوعی سعی می‌کند تعیین کند که استثناء انسانِ انسانی تا چه حد اجازه دارد، علیه انسانِ حیوانی وارد عمل شود، و تا کجا این انسانِ انسانی حق دارد بی‌اعتمادی، مانور و اغوای تروریستی به کار برد، بدون آنکه علیه اخلاق تغییرناپذیر عمل کرده باشد.

بنابراین هنگامی که دو نفر از نظر «اخلاقی نابرابر» باشند، دیگر تساوی وجود ندارد. چرا که بنابراین دیگر به زحمتش نمی‌ارزد که دو مرد کاملاً برابر را احضار کنیم، چرا که دو انسان که از نظر اخلاقی کاملاً مساوی باشند وجود ندارند. ولی نابرابری در این نهفته است که یکی باید فردی انسانی باشد و دیگری ذره‌ای از خصوصیت حیوانی در خود داشته باشد. ولی این هم در خاستگاه حیوانی انسان نهفته است، که انسان هیچ‌گاه از چنگال حیوانیت خویشتن رهایی نمی‌یابد، به‌طوری که همیشه مسأله بر سر شدت و ضعف و



تفاوت درجه حیوانیت، و یا انسانیت خواهد بود. یک چنین نظام‌بندی که انسان را به دو گروه کاملاً متمایز انسانی و حیوانی، خوب و بد، گرگ و گوسفند تجزیه می‌کند، جز در فلسفه واقع‌گرا، در مسیحیت هم دیده می‌شود، که اینجا ضرورتاً و از روی منطق داور جهانی هم دارد که چنین تفکیکی را انجام می‌دهد. ولی در فلسفه واقع‌گرا چه کسی باید داور جهانی باشد؟ فلسفه واقع‌گرا هم باید به جستجو پردازد و همچون مسیحیت داوری جهانی پیدا کند، آنجا که برّه خود علیه قوچ هم‌نوعش با موفقیت کذایی بر مسند قضاوت می‌نشیند. فِرَق پیرو فلسفه واقع‌گرا، چنانچه اصولاً چنین فرقی پدید آیند، در هیچ زمینه‌ای تسلیم پرهیزکاران مملکت نخواهد شد. ولی به هر حال همه اینها برای ما بی تفاوت است، آنچه که مورد توجه ماست، این اعتراف است، که به دلیل نابرابری اخلاقی انسانها، دیگر تساوی از بین می‌رود. عقب‌گرد شماره دو.

باز هم ادامه می‌دهد:

«چنانچه یکی از آنها بر اساس علم و حقیقت و دیگری بر پایه خرافات و پیش‌داوری عمل کند... در چنین حالتی معمولاً باید جریانات مخالف یکدیگر پدید آیند... و در مرحله معینی از بی‌لیاقتی، ناپختگی و شرارت باید تصادماتی رخ دهد... این تنها بچه‌ها و دیوانگان نیستند که قهر، آخرین حربه علیه آنهاست. خصوصیات گروه‌های طبیعی و یک طبقه متمدن انسانها می‌تواند برای تحمیل خواسته خصمانه و نابجای خود، تبدیل این خواسته به حلقه‌ای از رابطه اجتماعی را به ضرورتی اجتناب‌ناپذیر دگر سازد. اراده بیگانه هم هنوز در اینجا اراده‌ای با حقوق برابر است، ولی به دلیل نابجا بودن این خواست و عملکرد خصمانه و زیانبارش، ایجاد فعالیت برای برقراری تعادل را موجب می‌شود، و اگر در اثر اعمال قهر متحمل رنج شود، در چنین حالتی تنها ثمره بی‌عدالتی‌اش است که حاصلش می‌گردد.»

«برابری کامل» این دو اراده را از بین برده و اخلاقی پدید آورد که مطابق آن همه جنایتهای دولتهای غارتگر متمدن علیه ملت‌های عقب‌مانده و

حتی عملیات مشمژکننده روسها در ترکستان توجیه پذیر باشد.<sup>۱</sup> هنگامی که ژنرال کاف من (Kaufmann) در تابستان ۱۸۷۳ بر قبیله جمود از قبایل تاتار شبیخون زد، چادرهایشان را سوزاند و زنان و کودکان را به شیوه‌ی «مرسوم قفقازی» چنان که دستور بود، قطعه قطعه کرد، مدعی شد که به دلیل خواست نابجا و خصمانه جمودها و به خاطر تبدیل این خواست به حلقه‌ای از روابط اجتماعی، همه این اعمال ضرورتی اجتناب‌ناپذیر و وسایل به کار برده شده هدفمند بوده، و کسی که هدف را می‌خواهد باید وسیله را هم بخواهد. ولی او دیگر این همه بیرحم نبود که جمودها را به ریشخند بگیرد و بگوید به حق، حال که او برای ایجاد تعادل مرتکب چنین جنایاتی شده، در عین حال به نظر او خواست جمودها به حق است و اکنون این دیگر برگزیدگان و کسانی که ظاهراً فقط مطابق علم و حقیقت عمل می‌کنند، یعنی فلاسفه واقع‌گرا هستند که تعیین خواهند کرد که چه چیز پیش‌داوری، خرافات و ناپختگی و شریرانه است و چه زمانی قهر و ستم برای ایجاد تعادل ضروری است. عقب‌گرد شماره سه، که در اینجا دیگر به صورت فراری رسوا درمی‌آید.

به‌طور ضمنی باید گفت این یاوه که اراده بیگانه در اینجا تعادل توسط قوه قهریه به‌عنوان خواستی با حقوق برابر در نظر گرفته می‌شود، شکل دیگری از تئوری هگل است که بر اساس آن کیفر حق بزهکاری است.

«با در نظر گرفتن کیفر به‌عنوان حق فرد تبهکار، وی به‌مثابه شخص معقول مفتخر

می‌شود.» (فلسفه حقوق، ماده ۱۱۰، یادداشت)

و در همین جا می‌توانیم رشته سخن را قطع کنیم. دیگر لازم نیست که آقای دورینگ را در ویرانگری تدریجی احکام برابری‌اش، استقلال عمومی انسان

---

۱. در اینجا منظور حوادث مربوط به تسخیر آسیای مرکزی توسط روسیه تزاری است. در لشکرکشی علیه خیوه در سال ۱۸۷۳ دسته از قشون روس تحت فرماندهی ژنرال کاف من در طی ماههای ژوئیه و آگوست تسخیر سبعانه‌ای علیه قبیله جمود (Jomuden) انجام داد. مأخذی که انگلس از آنها نقل قول کرده، کتاب دیپلمات آمریکایی Eugene Schuyler درباره تسخیر ترکستان، خجند، بخارا و خلیجه است.

و غیره دنبال کنیم و ببینیم که چگونه ابتدا جامعه را با دو مرد می‌سازد و بعداً برای ساختن دولت به مرد سوم احتیاج دارد. زیرا - که به طور خلاصه - بدون مرد سوم نمی‌تواند مصوّبات اکثریت به وجود آید و بدون چنین مصوّباتی هم حکومت اکثریت بر اقلیت، دولتی وجود نخواهد داشت، و بعد ملاحظه کنیم که آرام آرام در جریان ساختمان دولت اجتماعی آینده‌اش قرار می‌گیرد، جایی که ما در یک صبح زیبا مفتخر به زیارتشان خواهیم شد. ما به خوبی دیدیم که برابری کامل دو خواسته هنگامی میسر است که این دو خواسته چیزی نخواهند، و دیدیم که هنگامی این دو، دیگر خواسته انتزاعی به طور عام نباشند و به خواسته واقعی و فردی دو انسان واقعی تبدیل شوند، دیگر تساوی وجود نخواهد داشت و دیدیم که در یک طرف کودکی، دیوانگی، به اصطلاح بقایای حیوانی، ظاهراً خرافات، پیش‌داوریها و بی‌لباقتی و در طرف دیگر انسانیت، متصور، اطلاع به علم و حقیقت است و دیدیم که هرگونه اختلافی در کیفیت خواسته‌ها و شعوری که با آنها ملازمند، نوعی بی‌عدالتی را توجیه‌پذیر می‌سازد، که می‌تواند تا حدّ مطیع ساختن دیگران پیشروی کند، حال آقای دورینگ بنای برابری‌اش را چنین از پایه و اساس ویران می‌سازد، دیگر بیش از این چه می‌خواهیم؟

اگرچه ما با تصورات سطحی و ناشیانه آقای دورینگ درباره برابری دیگر کاری ندارم، ولی هنوز به خود این تصورات در کل، آن‌گونه که مشخصاً در نزد روسو نقش تئوری انقلاب و از زمان انقلاب کبیر فرانسه تا به امروز نقش سیاسی و عملی و هنوز در جنبش‌های سوسیالیستی تقریباً تمام کشورها، نقش مهمّ تبلیغاتی ایفا می‌کند، فیصله نبخشیده‌ایم. تعیین میزان متحوای علمی این تصورات ارزش تبلیغاتی‌اش را برای پرولتاریا نیز معین می‌سازد.

مسلماً این تصوّر که همه انسانها به عنوان انسان دارای چیز مشترکی هستند و تا حدی که این اشتراک وجود دارد برابرند، خود تصویری بسیار دیرین است. ولی این خود با ادّعای نوین برابری کاملاً متفاوت است، برابری ادّعایی در این است که از خصوصیات مشترک انسان بودن، از برابری انسان

به عنوان انسان، برابری ارزش سیاسی اجتماعی همه انسانها را و یا دست کم برابری شهروندان یک دولت و یا اعضای یک جامعه را استنتاج می کند. برای اینکه از برابری نسبی اولیه، استنتاج برابری حقوق، در مقابل دولت و جامعه به عمل آید و حتی برای اینکه بتواند این استنتاج به عنوان امری طبیعی و روشن جلوه کند، می بایستی هزاران سال سپری می شد و هزاران سال هم سپری شده است. در قدیمی ترین جامعه اولیه می توان حداکثر از حقوق برابر داشتن اعضای یک همپایی سخن گفت، زنان، بردگان و بیگانگان به خودی خود بیرون از محدوده این تساوی قرار داشتند. برعکس نزد رومیها و یونانیها، عدم تساوی انسانها خود نوعی تساوی محسوب می شد. اینکه یونانیها و بربرها آزادگان و بردگان، شهروندان و تحت الحمايگان شهروندان رومی و زیردستان - برای اینکه اصطلاحات کلی به کار برده باشیم - همگی باید دارای حقوق سیاسی یکسان باشند، امری بود که ضرورتاً به نظر قدیمی ها احمقانه می آمد. در زمان امپراطوری روم همه این تفاوتها به استثنای تفاوت آزادگان و بردگان رفته رفته از بین رفت، و چنان شد که دست کم برابری آزادگان به صورت برابری افراد عادی درآمد که مطابق آن حقوق رومی تکوین یافت، حقوقی که تا آنجا که ما اطلاع داریم، کاملترین حقوق شکل پذیرفته متکی بر مالکیت خصوصی است و تازمانی که تضاد میان بردگان و آزادگان وجود داشت نمی توانست از برابری عمومی انسانی بر اساس استنتاج حقوقی سخن در میان باشد، و این واقعیت را در همین اواخر نیز در دولتهای برده داری اتحادیه آمریکا شمال دیدیم.

مسیحیت هم فقط یک نوع برابری میان انسانها می شناخت، آن هم برابری معصیت موروثنی که با خصوصیت مسیحیت به عنوان مذهب بردگان و ستمکشان تطابق داشت. علاوه بر آن تساوی برگزیدگان را هم می شناخت، که به آن هم فقط در اوایل اشاره می شد. آن نشانه هایی هم که در ابتدای مذاهب جدید، در مورد اشتراک مال مشاهده می شود، بیشتر به همبستگی تحت تعقیب قرارگرفتگان مربوط می شود، تا به تصورات واقعی در مورد برابری.

دیری نگذشت که تثبیت تضاد روحانی و عوام به کوششهای اولیه این تساوی مسیحی هم خاتمه داد: سرازیر شدن ژرمنها به اروپای غربی و ایجاد تدریجی نوعی طبقه‌بندی اجتماعی سیاسی پیچیده‌ای که تا آن زمان در هیچ کجای اروپا دیده نشده بود، هرگونه تصویری دربارهٔ برابری را از بین برد، ولی در عین حال اروپای غربی و مرکزی را به حرکت تاریخی کشاند و برای اولین بار سرزمین فرهنگی یکپارچه‌ای پدید آمد و در این سرزمین برای نخستین بار سیستمی از مجموعهٔ دولتهای ملی تشکیل شد که یکدیگر را متقابلاً تحت نفوذ و مخمصه قرار می‌دادند. و به این ترتیب زمینه‌ای فراهم آورد که بر اساس آن بعدها می‌توانست سخنی از ارزش واحد و حقوق انسانی در میان باشد.

علاوه بر این، قرون وسطای فئودالی در دامان خود، آن طبقه‌ای را پرورش داد که مأموریت داشت تا در شکل آتی خود دربردارنده برابری خواهی نوین باشد: بورژوازی. در آغاز حتی خود طبقه (Stand) فئودال، بورژوازی و صناعی را که غالباً دستی بودند و مبادله محصولات در درون جامعه فئودالی را به درجه‌ای نسبتاً پیشرفته تکامل داد، تا اینکه در پایان قرن نوزدهم کشفیات بزرگ دریایی زمینه پیشرفت کاملی برایش فراهم آورد. تجارت خارجی اروپا که تا آن زمان به مبادله ایتالیا با سواحل شرقی دریای مدیترانه محدود می‌شد تا هندوستان و آمریکا بسط یافت و چنان پیشرفتی کرد که مبادله میان کشورهای اروپایی و مراودهٔ درونی کشورها را تحت الشعاع خود قرار داد. طلا و نقره آمریکا به اروپا سرازیر شد و همچون ماده تجزیه‌کننده‌ای در تمامی شکافها، منافذ و سوراخهای جامعه فئودال نفوذ کرد. دیگر کارگاههای صنایع دستی برای احتیاجات فزاینده کافی نبود، در صنایع مهم کشورهای پیشرفته مانوفاکتر به وجود آمد.

در عین حال به هیچ وجه بی‌درنگ به دنبال چنین جهش عظیمی در شرایط زندگی اقتصادی جامعه تغییر مراتب سیاسی مناسب آن به وجود نیامد. نظام دولتی فئودال باقی ماند، در حالی که جامعه بیشتر و بیشتر

بورژوازی می‌شد. تجارت در مراحل عالی آن، مشخصاً تجارت بین‌المللی و تجارت جهانی، در حرکات خود صاحبان آزاد و بلامانع کالا طلب می‌کرد که به عنوان صاحب کالا از حقوقی برابر برخوردار باشند و بتوانند مطابق حقوقی که همه آنها دست‌کم در یک منطقه برابر آن یکسانند، به مبادله پردازند. لازمه گذار صنعت دستی به مانوفاکتور وجود تعدادی کارگر آزاد است - از یک طرف آزاد از قید و بندهای صنفی و از طرف دیگر آزاد از وسایل، تا شخصاً بتوانند نیروی کارشان را بفروشند - کارگرانی که بتوانند با کارخانه‌دارانی که نیروی کار آنها را اجاره می‌کنند به رقابت پردازند یعنی به عنوان طرف برخوردار از حقوق برابر، در برابر کارخانه‌داران قرار گیرند. و سرانجام همه کارهای انسانی، به برابری و اعتبار واحدی رسید، زیرا تا آنجا که این کارها اصولاً کار انسانی‌اند، و این برابری بیان ناآگاه ولی بسیار قوی خود را در قانون ارزش اقتصاد مدرن سرمایه‌داری یافت، که مطابق آن، ارزش یک کالا توسط کار اجتماعاً لازم نهفته در آن سنجیده می‌شود.<sup>۱</sup>

ولی هر جا که مناسبات اقتصادی، آزادی و تساوی حقوق طلب می‌کرد، نظم سیاسی، قید و بندهای صنفی و مزایای ویژه را قدم به قدم در سر راهش قرار می‌داد. امتیازات محلی، گمرکات تبعیضی و قوانین استثنایی گوناگون درباره‌ی تجارت نه تنها متوجه بیگانگان و یا ساکنان کلنی‌ها می‌شد، بلکه به میزان وسیعی بخش‌هایی از اتباع دولت مربوطه را نیز در بر می‌گرفت، امتیازات صنفها مرتباً و در همه جا مانع عظیمی بر سر راه پیشرفت مانوفاکتور بودند. برای بورژوازی رقیب هیچ کجا راه آزاد و شانس یکسان نبود. ولی به هر حال این اولین خواسته‌ای بود که هر دم ضروری‌تر می‌نمود.

همین که در اثر پیشرفت اقتصادی جامعه، خواست آزادی از قید و بند فئودالی و ایجاد برابری حقوق از طریق نابودی بی‌عدالتیهای فئودالی در دستور روز قرار گرفت. می‌باید ابعاد وسیعتری می‌یافت. اگر این تساوی

---

۱. این استنتاج از تصورات تساوی مدرن در شرایط اقتصادی جامعه سرمایه‌داری، برای اولین بار توسط مارکس در کتاب سرمایه تشریح شد.

حقوق برای صنعت و تجارت مطرح می‌شد، می‌باید برای انبوه دهقانان هم برابری حقوق به تمام و کمال مطرح شود. دهقانانی که در مراحل مختلف وابستگی سرواژه به سر می‌بردند و بخش اعظم ساعات کار خود را بدون اجرت برای اربابان محترم فئودال بیگاری می‌کردند و علاوه بر آن باید به فئودالها و دولت هم باج و خراج می‌پرداختند. و راه دیگری جز این نبود که لغو امتیازات فئودالی و آزادی اشراف از مالیات و دیگر امتیازات سیاسی گروه‌های مختلف نیز درخواست گردد. و از آنجا که انسانها در یک حکومت جهانی نظیر امپراطوری روم زندگی نمی‌کردند، بلکه در سیستمی از دولتهای متفاوت و مستقل و در عین حال مرتبط با یکدیگر به سر می‌بردند، دولتهایی که در مرحله‌ای تقریباً یکسان از تکامل سرمایه‌داری قرار داشتند، بدیهی بود که خواسته‌ها خصوصیتی عمومی و فرارونده‌تر از مرزهای یک دولت یافت و خواست آزادی و تساوی، به‌عنوان حقوق انسانی اعلام شد. در حالی که خصوصیت ویژه حقوق انسانی در سرمایه‌داری چنان است که مثلاً قانون اساسی آمریکا به‌عنوان نخستین قانونی که حقوق انسانی را به رسمیت می‌شناسد، در عین حال برده بودن سیاهان آمریکا را هم تأیید می‌کند: امتیازات طبقاتی خود را دارد و امتیازات نژادی تقدیس می‌شود.

بر همگان آشکار است که از لحظه‌ای که بورژوازی از لاک پیشه‌وری فئودالی سر بر می‌آورد، از هنگامی که طبقه میانه حال قرون وسطی به طبقه‌ای نوین تبدیل می‌شود، همواره و ضرورتاً توسط سایه‌اش یعنی پرولتاریا، تعقیب می‌شود. و به همین منوال هم خواسته‌های برابرخواهی بورژوازی با خواسته‌های تساوی‌طلبی پرولتاریا همراه است. از لحظه‌ای که خواست بورژوازی برای الغای امتیازات طبقاتی مطرح می‌گردد، همراه با آن، خواست پرولتاریا برای نابودی خود طبقات مطرح می‌شود - ابتدا در شکل مذهبی‌اش با اتکا به مسیحیت اولیه و سپس با استناد به تئوریهایی تساوی‌طلبی خود بورژوازی - پرولتاریا بورژوازی را به بازخواست می‌کشد که برابری خواهی نباید فقط ظاهری و در سطح دولت باشد، بلکه باید به‌طور واقعی و در

زمینه‌های اجتماعی، اقتصادی هم تحقق یابد. و مشخصاً از زمانی که بورژوازی فرانسه از زمان انقلاب کبیر، تساوی بورژواها را در صدر مسایل قرار داد، پرولتاریای فرانسه هم گام به گام با خواست‌های تساوی اجتماعی، اقتصادی به او پاسخ داده است، برابری به‌طور عمده به صلای جنگ پرولتاریای فرانسه مبدل شد.

به این ترتیب خواست برابری از زبان پرولتاریا معنایی دوگانه دارد. یا - آن‌طور که مشخصاً در اوایل دیده می‌شود، مثلاً در جنگهای دهقانی - واکنشی است طبیعی علیه بی‌عدالتیهای اجتماعی سر به فلک کشیده، علیه تفاوت عظیم فقر و ثروتمندان، اربابان و بردگان، شکمبارگان و گرسنگان، که در چنین حالتی بیان ساده‌غریزه انقلابی است و تنها و تنها از این جهت است که حقانیت دارد. و یا اینکه خواسته‌ای است که از عکس‌العمل در مقابل برابری خواهی بورژوازی پدید آمده، که در مقابل خواسته‌های بورژوازی درخواست‌های کمابیش درست و پیشرفته‌تری مطرح می‌کند و از آن به عنوان ابزار تبلیغاتی استفاده می‌جوید تا کارگران را با ادعای خود سرمایه‌داران، علیه سرمایه‌داران بشوراند. در این مورد بود و نبود چنین اراده‌ای به برابری سرمایه‌داری وابسته است. در هر دو مورد، محتوی واقعی خواست تساوی طلبی پرولتاریا، خواست نابودی طبقات است. هرگونه خواست تساوی طلبی که از این خواست فراتر رود، ضرورتاً به خواستی میان‌تهی منجر می‌شود. ما مثالهای فراوانی در این زمینه ارائه دادیم و وقتی که به تخیلات آقای دورینگ درباره‌ی آینده برسیم، به نمونه‌های کافی برمی‌خوریم.

به این ترتیب تصور برابری چه در شکل سرمایه‌داری و چه در شکل پرولتری آن خود محصولی تاریخی است که برای پدید آمدنش مناسبات تاریخی معینی ضروری بود، که آن هم به نوبه خود به پیش تاریخ طولانی نیازمند بود. بنابراین برابری همه چیز است جز حقیقت جاودانی. آنگاه اگر تساوی برای عده زیادی به صورت امر مسلمی درآمده - چه به این و یا آن



مفهوم - اگر تساوی آن طور که مارکس می گوید: «استواری پیش داوری یک خلق» را داراست، به دلیل تأثیر حقیقت در شکل حکمی اش نبوده، بلکه معلول تأثیر گسترش عمومی و تطابق زمانی و مداوم افکار سده ی هیجدهم است. و از این روست که اگر آقای دورینگ می تواند دو نفر مرد معروفش را به راحتی، بر زمینه برابری به کار بگمارد، به این دلیل است که در نظر او پیش داوری خلق امری طبیعی جلوه می کند و در عمل آقای دورینگ فلسفه اش را فلسفه ای طبیعی می نامد، چرا که از خیلی چیزهایی حرکت می کند، که برایش کاملاً طبیعی اند. ولی اینکه چرا به نظرش طبیعی می آید این را هرگز از خود پرسش نمی کند.

## اخلاق و حقوق

### آزادی و ضرورت

«احکام اساسی در زمینه سیاسی، قضایی که در این درسنامه از آن سخن به میان می‌آید، همگی بر مطالعات تخصصی ژرفی متکی است. بنابراین باید از این اصل حرکت کرد که در اینجا مسأله بر سر توضیح مستدل نتایج قضایی و سیاسی است. تحصیلات تخصصی اولیه من نیز رشته قضایی بوده و من نه تنها سه سالی را که برای تحصیلات مقدماتی تئوریک دانشگاه لازم است، بلکه سه سال دیگر را نیز، طی فعالیت قضایی‌ام به پژوهش جهت ژرف‌نگری محتویات علمی این رشته اختصاص داده‌ام. اگر من به همه نقاط ضعف و قدرت این رشته آشنا نمی‌بودم، مسلماً نمی‌توانستم انتقاد به حقوق خصوصی و نارسایی‌های قضایی‌اش را با چنین اطمینان خاطری عرضه کنم.»

مردی که این چنین از خود سخن می‌گوید، باید از ابتدا القای اعتماد کند، آن هم به‌ویژه در مقایسه با:

«تحصیلات حقوقی کهنه و معترفاً ناپی‌گیر آقای مارکس.»

ما فقط از این جهت تعجب می‌کنیم که انتقاد به مناسبات حقوق خصوصی، که با چنین اطمینان خاطری عرض اندام می‌کند، به این بسنده می‌کند:

«که دانش قضایی چندان جنبه علمی ندارد» که حق مثبت بورژوازی بی‌عدالتی است، زیرا غضب را تطهیر می‌کند، انگیزه طبیعی، قوانین کیفری، انتقام است.»

ادعایی که در آن فقط پوشش اسرارآمیز «انگیزه طبیعی» چیز تازه‌ای است. برآمد علوم سیاسی به محاکمه سه مرد معروفی خلاصه می‌شود که یکی از آنها تاکنون به دو نفر دیگر تجاوز کرده و آقای دورینگ با جدیت تمام مشغول بررسی است که آیا دومی و یا سومی برای اولین بار قهر و بندگی را اعمال کرده است.

اکنون مطالعات عمیق و برخورداری از جنبه‌های علمی حقوقدان بااعتماد نفسمان را که با فعالیت سه ساله قضایی تعمیق شده، بیشتر بررسی می‌کنیم. آقای دورینگ درباره‌ی لاسال می‌گوید که او:

«به جرم تحریک در کوشش برای سرقت یک صندوق پول» مورد بازخواست قرار گرفت، ولی بدون اینکه نوعی محکومیت دادگاهی صورت گیرد، به این ترتیب، آن‌گونه که در آن زمان میسر بود در اثر فقدان دلیل تبرئه شد... نیمه تبرئه.»

محاکمه لاسال که در اینجا از آن سخن می‌رود، در تابستان ۱۸۴۸ در مقابل دادگاه کلن، جایی که مانند همه نقاط ایالات راین - قانون جزای فرانسه معتبر بود، انجام گرفت. فقط درباره جرایم و جنایات سیاسی استثناء قوانین کشوری پروس اعمال می‌شد، که در آوریل ۱۸۴۸ این قوانین استثنایی هم توسط کامپهاوزن ساقط شد. در قوانین فرانسه مقوله بی‌سروته «تحریک» به جنایت که مربوط به قوانین کشوری پروس است، وجود ندارد، تا چه رسد به تحریک در کوشش برای جنایت. در این قانون فقط ترغیب به جنایت وجود دارد و برای آنکه این عمل قابل مجازات باشد «با هدیه، وعده، تهدید، سوء استفاده از مقام و قدرت اغوای مودیان و یا با اعمال قابل جرم دیگری» صورت پذیرد. وزارت عامه پروس که در حقوق کشوری سیر می‌کرد، مانند آقای دورینگ، تفاوت اساسی میان قوانین دقیق فرانسوی و ناروشنی‌های قوانین کشوری پروس را نادیده گرفت و برای لاسال محاکمه‌ای یک‌جانبه ترتیب داد که وی در آن، محاکمه را به روشنی باخت. این ادعا که گویا در دادرسیهای فرانسه، نظیر قوانین کشوری پروس، تبرئه در دادگاه اول، یعنی

تبرئه نیمه کاره وجود دارد، تنها از عهده‌ی کسی برمی‌آید که از قوانین نوین فرانسوی کاملاً بی‌اطلاع است. در این قوانین یا محکومیت و یا تبرئه وجود دارد و نه چیزی میانه.

بنابراین هم‌اکنون می‌توانیم بگوییم که اگر آقای دورینگ برای یک‌بار هم که شده کتاب قوانین ناپلئونی Code Napoleon فرانسه را در دست می‌داشت، چنین «تاریخ‌نویسی طراز‌نوینی» را درباره‌ی لاسال اعمال نمی‌کرد. از این رو ما باید تبیین کنیم که آقای دورینگ از تنها کتاب قانون نوین بورژوازی که ترجمان قضایی دستاوردهای اجتماعی انقلاب کبیر فرانسه است، یعنی از قوانین مدرن فرانسه، کاملاً بی‌اطلاع است.

در جای دیگر در مورد انتقاد به هیأت منصفه نوع فرانسوی که در سراسر قاره معمول بوده و با اکثریت آراء تصمیم می‌گیرد، به ما چنین می‌آموزد:

«بله ما حتی در آینده باید با این نظریه که از نظر تاریخی نیز بی‌سابقه نیست که در یک جامعه متکامل، قرار محکومیت با اختلاف آراء، وضعیتی غیرقابل تحمل است. ولی چنین شیوه برداشتی پرمغز و جدی همچنانکه پیش از این اشاره شد برای جوامع امروزی نامناسب به نظر می‌رسد، و قابلیت برتر آنان است.»

باز هم برای آقای دورینگ این مسأله تازگی دارد که مطابق قوانین عمومی انگلیس، اتفاق آرای هیأت منصفه، نه تنها درباره محکومیت جزایی، بلکه حتی درباره احکام محاکمات حقوقی نیز ضروری است، یعنی مطابق قوانین عادی مرسوم و غیرمدونی که از زمانهای بسیار دور، دست‌کم از قرن چهاردهم تا به امروز اجرا می‌شود، بنابراین شیوه‌ی دریافت جدی و عمیقی که به عقیده آقای دورینگ مافوق قابلیت جهان امروزی است، در انگلستان، حتی در تاریکترین دوران قرون وسطی معتبر بوده و از انگلستان به ایرلند، ایالات متحده آمریکا و به همه مستعمرات انگلستان نیز منتقل شده است، بدون آنکه در پژوهش‌های تخصصی و ژرف آقای دورینگ حتی کلمه‌یی در این باره یافت شود. بنابراین مناطقی که در آن اتفاق آرای هیأت منصفه معتبر

است، از گستره نفوذ قوانین کشوری پروس و حتی از مجموعه مناطقی که در آن آرای اکثریت هیأت منصفه اعتبار دارد، به مراتب وسیعتر می باشد. آقای دورینگ نه تنها از یکتا قانون نوین، یعنی قانون فرانسه بی اطلاع است، بلکه از قوانین ژرمنی هم که مستقل از اتوریتۀ رومی هاتا به امروز تکامل و در تمام جهان گسترش یافته - یعنی قوانین انگلیسی - هم بی خبر است. و چرا که نه؟ زیرا که به عقیده آقای دورینگ شیوۀ تفکر قضایی انگلیسی را «با مفاهیم محض حقوقدانان کلاسیک رومی که به طور سنتی در سرزمین آلمان آموزش داده می شود یارای مقاومت نیست.»

او در ادامه سخنان خود می گوید:

«اصولاً جهانی که به انگلیسی سخن می گوید با آن زبان درهم آمیخته و بچه گانه اش، در مقایسه با ساختمان طبیعی زبان ما چه ارزشی می تواند داشته باشد.»

که در پاسخ می توانیم از زبان اسپینوزا بگوئیم که: جهالت دلیل نمی شود. بنابر آنچه رفت ما نمی توانیم به نتیجۀ دیگری غیر از این برسیم که: پژوهشهای ژرف و تخصصی آقای دورینگ در این خلاصه می شود که خویشتن را سه سال به صورت نظری Corpus juris و سه سال بعد هم به صورت عملی به قوانین اصیل کشوری پروس مشغول داشته است. و مطمئناً این خود برای یک وکیل دعاوی و یا قاضی اصیل و محترم در پروس قدیم کاملاً کافی و مشقت بار است. اما کسی که قصد تألیف فلسفۀ حقوق، برای همه اعصار و جهان دارد، می باید دست کم تا حدودی از روابط حقوقی سایر ملل نظیر فرانسویان، انگلیسی ها و آمریکایی ها آگاه باشد، مللی که در تاریخ نقشهای کاملاً متفاوتی ایفا نموده اند، تا گوشه ای از آلمان که در آن فقط قانون کشوری پروس رواج دارد. ولی در عین حال ببینیم که آقای دورینگ چه چیز دیگری برای گفتن دارد

«این ملغمه ی رنگارنگ از قوانین محلی، ایالتی و مملکتی که گاهی به طور دلخواه به عنوان قوانین عرفی، زمانی به صورت قوانین مدون و غالباً تحت عنوان

موقعیت بسیار خطرناک به صورت آیین نامه درمی آید، همه با یکدیگر به تناقض می افتند، این نمونه بارز اغتشاش و تناقض که زمانی جزئیات را فدای کلیات و گاهی هم کلیات را فدای جزئیات می کند، در واقع به منظور ایجاد آگاهی حقوقی در یک فرد، کاملاً نامناسب است.»

ولی این وضع در هم آمیخته در کجا حاکم است؟ باز هم در محدوده نفوذ قوانین کشوری پروس، جایی که در کنار، مافوق و مادون این قوانین، قوانین ایالتی، آیین نامه های محلی و گاهی هم قوانین عمومی و پرت و پلاهایی از این قبیل وجود دارد که همگی دارای مدارج اعتبار مختلف هستند، و فریاد حقوقدانان شاغل را که آقای دورینگ هم در اینجا آن را چنین دوست داشتنی تکرار می کند، درآورده است. او نیازی به ترک سرزمین محبوبش پروس ندارد، تنها کافی است که به ساحل راین بیاید و متقاعد شود که در اینجا از هفتاد سال پیش به این سوی از این همه خبری نیست، تا چه رسد به ممالک دیگر که در آنجا این شرایط کهنه از مدتها قبل از بین رفته است.

کمی بعدتر:

«حکم و محاکمه ی دستجمعی، مخفی و مجهول الهویه هیأت منصفه، به نحو زنده ای باعث اختفای مسؤولیت طبیعی فردی می شود، و سهم هر عضو هیأت منصفه در مورد حکم صادره را پنهان می کند.»

و در جای دیگر می خوانیم:

«در شرایط کنونی، اگر کسی مخالف پوشاندن و اختفای مسؤولیت فردی توسط هیأت منصفه باشد، تقاضایی غیرمنتظره و شدیداً سخت گیرانه دارد.»

شاید برای آقای دورینگ این هم خبر غیرمنتظرانه ای باشد که به ایشان اطلاع دهیم که در محدوده قوانین انگلیسی هر عضو هیأت منصفه می باید حکم خویش را در جلسه علنی به تفصیل مستدل نماید، و هیأتی که منتخب نباشد و علنی به رأی گیری و محاکمه بپردازد، دستگاهی کاملاً پروس است و برای سایر ممالک کاملاً تازگی دارد و از این روی تنها تقاضای آقای دورینگ است که می تواند غیرمنتظره و سخت گیرانه باشد - آن هم در پروس.

همچنین گله و شکایت آقای دورینگ درباره دخالت جبری مؤسسات مذهبی در زمینه تولد، ازدواج، مرگ و تدفین، غیر از پروس، در مورد سایر کشورهای متمدن، و در مورد پروس هم از هنگام ایجاد ثبت احوال بی مورد است. آنچه را که آقای دورینگ به عنوان اوضاع آینده «اجتماعی محور» سرهم بندی می کند، حتی بیسمارک هم در این میانه با یک قانون ساده عملی ساخته است. درباره «گله و شکایتش از عدم آمادگی حقوقدانان در انجام شغلشان» هم وضع به همین منوال است، گله ای که علیه «کارمندان اداری» هم ابراز می شود، به آه و ناله ویژه ی پروس می ماند، و حتی نفرت اغراق آمیز آقای دورینگ علیه یهودیان که تا سر حد مضحکه پیش می رود، اگر هم خصوصیات پروس نمی نداشته باشد، دست کم دارای ویژگیهای الب شرقی است. همین فیلسوف واقع گرا که با تبختر به پیشداوریها و خرافات می نگرد، خود چنان در تعصب شخصی گرفتار است که پیشداوریهای عوام علیه یهودیان را که ناشی از خشکه مقدسیهای قرون وسطایی است داوری طبیعی متکی بر «دلایل طبیعی» می خواند و تا سر حد این ادعا پیش می رود که: «سوسیالیسم تنها قدرتی است که می تواند با اوضاع جمعیتی که دارای آمیزه ی یهودی بیش از اندازه ای است، مقابله کند.» (اوضاع آمیزه ی یهودی! چه زبان اصیلی!)

بس است. اساس این خودنمایی و تفاضل حقوقی - در بهترین حالت - فقط اطلاعات حرفه ای مبتذل یک حقوقدان عامی پروس قدیم است. عرصه حقوقی و سیاسی که اینک آقای دورینگ نتایجش را قاطعانه عرضه می کند، با محدوده اعتبار قوانین کشوری پروس مطابقت دارد. با وجودی که هر حقوقدانی حتی در انگلستان، با قوانین رومی آشناست، در عین حال اطلاعات حقوقی آقای دورینگ تنها و تنها به قوانین کشوری پروس، به کتاب قانون استبداد پدرشاهی روشنفکر محدود می شود، به کتابی که به چنان سبک آلمانی نگارش یافته، که گویی تنها کتاب مکتب آقای دورینگ بوده است. کتاب با اصطلاحات مغلق اخلاقی، عاری از استواری و تعیین حقوقی که جز

شلاق وسیله مجازاتی نمی‌شناسد، و متعلق به زمان کاملاً پیش از انقلاب است. و هرچه که از این کتاب فراتر رود، به نظر آقای دورینگ بی‌ارزش است، هم قوانین نوین بورژوازی فرانسه و هم قوانین انگلیسی که در تکامل مخصوص خود و تضمین آزادی فردی در تمام قاره بی‌نظیر است. فلسفه‌ای که «افقی صرفاً ظاهری را قبول ندارد، بلکه با حرکت عظیم و دگرگون‌کننده‌اش همه زمینها و آسمانهای طبیعت درون و بیرون را آشکار می‌کند.» - افق حقیقی‌اش - مرزهای شش ایالت قدیم پروس شرقی است و دستِ بالا، قطعه زمینی بیشتر، به هر حال جایی که حقوق اصیل کشوری معتبر است. و برتر از این افق نه زمین و نه آسمان را، نه درون و نه بیرون طبیعت را، بلکه جهالت بی‌سابقه‌اش را نسبت به آنچه که در دیگر نقاط جهان رخ می‌دهد آشکار می‌سازد.

انسان نمی‌تواند آن‌طور که باید و شاید به حقوق و اخلاق بپردازد، بدون اینکه به مسأله‌ی به اصطلاح آزادی اراده، قابلیت تصمیم‌گیری انسان و رابطه‌ی جبر و اختیار برخورد کند. فلسفه واقع‌گرا برای این مشکل نه تنها یک، بلکه حتی دو پاسخ دارد:

«به جای تئوریهای کاذب درباره آزادی باید، مضمون آزموده آن مناسباتی را گذاشت، که طی آن شناخت تعلقی از یک طرف و تعینات غریزی از طرف دیگر، به‌طور برابر به یک برآیند تبدیل می‌شوند. علت واقعی چنین دینامیسمی را باید در مشاهدات جستجو کرد، و برای سنجش قبلی وقایعی که هنوز صورت نگرفته، باید حتی المقدور و به‌طور کلی بر اساس نوع و مقدار حدس زد، و به این ترتیب نه تنها تلقینات مسخره‌آمیز راجع به آزادی درونی که طی هزاران سال با آن کلنجار رفته‌اند، از بین خواهد رفت بلکه چیز مثبتی جانشین آن می‌شود که برای پیشبرد امور زندگی قابل استفاده است.»

بر این اساس آزادی در این است که نظرات معقول، انسان را به راست و غرایز معقول را به چپ می‌کشاند و در این متوازی‌الاضلاع نیروها، حرکت واقعی در جهت قطر خواهد بود. بنابراین آزادی، حد وسط شناخت و غریزه،



شعور و جهل است و اندازه‌اش را هم، اگر بخواهیم به زبان نجومی سخن بگوییم، باید درباره هر فرد به‌طور تجربی، با «معادله‌ای شخصی» تعیین کرد. ولی چند صفحه بعد می‌خوانیم که:

«ما مسؤولیت اخلاقی را بر آزادی بنا می‌کنیم، که در نزد ما چیز دیگری نیست غیر از شناخت علل محرکه بر اساس شعور طبیعی و اکتسابی، این علل محرکه، با وجود درک تضادهای ممکن در اعمال، با قانونمندی بی‌چون و چرای طبیعی عمل می‌کنند، ولی ما درست بر همین جبر اجتناب‌ناپذیر تکیه می‌کنیم. به این ترتیب که اهرم اخلاقی را به کار می‌اندازیم.»

تعریف دوم از آزادی که تعریف اولی را وقیحانه از میدان به در می‌کند، چیز دیگری غیر از برداشت کاملاً سطحی شده هگلی نیست. هگل اولین کسی بود که رابطه جبر و اختیار را به درستی ترسیم کرد. برای او آزادی عبارت از شناخت ضرورت است. «ضرورت فقط تا هنگامی کور است که تفهیم نمی‌شود.» آزادی در استقلال تخیلی از قوانین طبیعت قرار ندارد. بلکه در شناخت از این قوانین و در امکانی است که آنها می‌دهند تا آنها را با برنامه و به منظور رسیدن به اهداف مشخص به کار گیریم. در این رابطه هم درباره قوانین طبیعت خارجی و هم درباره قوانینی که هستی جسمانی و معنوی انسان را نظام می‌بخشند، دو نوع قوانین وجود دارد که می‌توانیم حداکثر در تصوراتمان و نه در واقعیت، آنها را از یکدیگر متمایز سازیم. بنابراین آزادی اراده چیز دیگری نیست غیر از قدرت تصمیم‌گیری، بر اساس آگاهی از موضوع. بنابراین هر اندازه که دآوری یک فرد درباره مسأله آزادتر باشد، به همان نسبت هم محتوی این قضاوت با ضرورت بیشتری تعیین می‌یابد. در حالی که بلا تصمیمی ناشی از بی‌اطلاعی، که از میان امکانات متفاوت و متناقض، ظاهراً داوطلبانه یکی را برمی‌گزیند، درست عدم آزادی را اثبات کرده، مغلوب بودنش را در برابر پدیده‌ای که باید بر آن غالب باشد، می‌رساند. بنابراین آزادی در تسلط بر خود، و طبیعت خارجی است، تسلطی که مبتنی بر شناخت الزامات طبیعت است، و به این ترتیب ضرورتاً محصول تکامل

تاریخی است. انسانهای اولیه که در حال تمایز از جهان حیوانات بودند، ماهیتاً به اندازه حیوانات مقید بودند، و هر قدمی به سوی تمدن، قدمی به جانب آزادی بود. در سرآغاز تاریخ انسان، کشف تبدیل حرارت به انرژی مکانیکی قرار دارد: ماشین بخار - با وجود تغییرات نجات بخش عظیمی که ماشین بخار در دنیای اجتماعی امروز پدید آورده، با اینکه حتی هنوز نیمه تمام هم نیست - ولی مع الوصف جای تردید است که ماشین بخار بتواند از نظر تأثیر نجات دهنده‌ی جهانی‌اش، از تولید آتش فراتر رود: زیرا آتش برای اولین بار به انسان چیرگی بر نیروی طبیعی بخشید و به این ترتیب او را از دنیای حیوانات جدا کرد. ماشین بخار هرگز چنین جهش عظیمی در تاریخ تکامل انسانی نخواهد بود، هر چند که ماشین بخار نماینده نیروهای مولد عظیمی است که به آن متکی هستند، نیروهای مولدی که به کمک آنها چنان شرایط اجتماعی ممکن خواهد شد، که در آن تفاوت طبقاتی رنج تأمین معاش فردی وجود نخواهد داشت، شرایطی که در آن برای اولین بار از آزادی واقعی انسان و از هستی موزون با قوانین طبیعت سخن می‌توان گفت. اینکه چقدر تاریخ انسانی عقب مانده و تا چه اندازه مسخره آمیز می‌شود، هر آینه می‌خواستیم به جهان بینی امروزمان نوعی اعتبار مطلق ببخشیم، تنها از این واقعیت ساده ناشی می‌شود، که تاریخ تاکنونی را می‌توان به عنوان تاریخ فاصله‌ای زمانی کشف عملی تبدیل حرکت مکانیکی به حرارت تا کشف تبدیل حرارت به حرکت مکانیکی نامید.

آقای دورینگ به نحو دیگری به تاریخ می‌پردازد. برای وی تاریخ، تاریخ اشتباهات، تاریخ ناپختگی، جهالت، تجاوز و بردگی مورد نفرت فلسفه واقع گراست. ولی در هر حال می‌توان آن را به دو بخش عمده تقسیم کرد.

۱- از وضعیت تغییر ناپذیر ماده تا انقلاب فرانسه.

۲- از انقلاب فرانسه تا آقای دورینگ و در این میان قرن نوزدهم...

«اساساً ارتجاعی است و اصولاً در زمینه معنوی از قرن هیجدهم ارتجاعی‌تر

است.»

در عین حال این قرن آبستن سوسیالیسم است و به این ترتیب «نطفه تغییرات بزرگ‌تر از آنچه که اسلاف و قهرمانان انقلاب فرانسوی تصور می‌کردند در خود دارد.»

تحقیق تاریخ کنونی توسط فلسفه واقع‌گرا به نحوی توجیه می‌شود: «اگر انسان به هزاره‌های متعدد آینده اندیشه کند، ساخت انسانی کنونی‌اش و هزاره‌های اندک گذشته که برای تداعی تاریخی‌شان به تاریخ‌نگاری آغازین متوسل می‌شویم، اهمیت چندانی ندارد. نوع انسانی هنوز در کل جوان است، و زمانی که تاریخ‌نگاری علمی، به جای هزاره‌ها باده هزاره‌ها سروکار داشته باشد، آن زمان دیگر کودکی معنوی و ناپختگی مؤسسات کنونی ما پیش‌شرط کاملاً روشنی است، که بعدها به عنوان دوران باستان آغازین اعتبار غیرقابل انکاری خواهد داشت.»

بدون آنکه عملاً وقت خود را درباره «صورت‌بندی زبان ابتدایی» جمله آخر به هدر دهیم، دو مسأله را خاطر نشان می‌سازیم: اول اینکه «دوران باستان» به هر حال مرحله‌ای تاریخی است که مورد توجه بیش از اندازه‌ی نسل‌های آینده خواهد بود، زیرا این مرحله پایه و اساس همه تکامل‌های عالیه بعدی است، چرا که نقطه‌ی آغازش شکل و تمایز انسان از حیوانات و مضمونش رفع اشکالاتی است که انسان‌های به هم پیوسته‌ی آینده هرگز با آن روبه‌رو نخواهند شد. دوم آنکه خاتمه‌ی دوران باستان که در مقایسه با مراحل تاریخی آینده دیگر اشکالات و موانع امروزی جلوگیری‌شان نخواهد بود و موفقیت‌های علمی، فنی و اجتماعی دیگری را مرده می‌دهد، لحظه‌ی ویژه و برگزیده‌ای باید باشد تا بتواند بر اساس حقایق نهایی، جاودانی، تغییرناپذیر و طرح‌های برنامه‌ای که در دوران کودکی قرن «عقب‌افتاده» و «عقب‌مانده» ما کشف شده‌اند، برای هزاره‌های آینده تعیین تکلیف نماید. انسان باید ریچارد واگنر فلسفی - البته بدون استعداد ریچارد واگنر - باشد تا این واقعیت را ملاحظه نکند که همه را که درباره‌ی تائید تاریخ روا می‌دارد، شامل نتیجه‌ی ظاهراً نهایی این تکامل، یعنی فلسفه واقع‌گرا هم می‌شود.»

یکی از قطعات بارز این علم جدید پرمایه بخشی است دربارهٔ فردیت و ارزش‌افزایی زندگی. در اینجا طی سه بخش، کلی‌گوییهای اسرارآمیزی به شدت چشمه‌ای بی‌پایان می‌جوشد و می‌خروشد. متأسفانه ما ناگزیریم به نمونه‌ای کوتاه از آن بسنده کنیم:

«ماهیت درونی همهٔ احساسات و به این ترتیب همهٔ اشکال زندگی، بر تفاوت اوضاع متکی است... دربارهٔ زندگی کامل (۱) می‌توان بی‌مقدمه گفت که نه شرایط ثابت، بلکه در گذار از یک موقعیت زندگی به موقعیت دیگری است، که احساس زندگی افزایش و تمایلات عمده تکامل می‌یابد... وضعیت تقریباً تغییرناپذیر و به اصطلاح وضعیت ثابت و راکد، یعنی وضعیتی که در تعادل بی‌تغییر است، کیفیتش هرچه هم که باشد، برای آزمودن هستی فاقد اهمیت است... عادت و یا به اصطلاح یکنواختی، زندگی را کاملاً بی‌تمایز و بی‌تفاوت می‌کند، امری که با مرگ، تفاوت چندانی ندارد. فقط حداکثر به این زندگی ناراحتی ناشی از یکنواختی به عنوان نوعی حرکت منفی زندگی اضافه می‌شود... در زندگی ساکن همه‌ی علایق لذات هستی برای یکایک افراد و جوامع نابود می‌شود. تنها به وسیله قانون تمایز ماست که می‌توان همه‌ی این نمودها را توضیح داد.»

واقعاً غیر قابل باور است که با چه سرعتی آقای دورینگ دستاوردهای ویژهٔ خود را سرهم‌بندی می‌کند. در همین چند جملهٔ پیش‌گفته این کلی‌گویی را به زبان فلسفهٔ واقع‌گرا برگرداند، که تحریک دائمی یک عصب و یا یک نوع تحریک عصب و سلسلهٔ اعصاب موجب خستگی می‌شود و از این روی باید در تحریک عصب، تنوع و انقطاع صورت گیرد - مسأله‌ای که در هر کتاب ابتدایی فیزیولوژی می‌توان خواند و هر آدم عامی هم بنابر تجربهٔ شخصی‌اش به آن واقف است -، و هنوز از ترجمهٔ اسرارآمیز این مسأله پیش پا افتاده و کهنه، که ماهیت درونی احساسات ناشی از تفاوت حالات است، مدتی نگذشته که فوراً این مطالب پیش پا افتاده به «قانون تمایز ما» تبدیل می‌شود. و این قانون نمونه‌ها و مثالهایی دربارهٔ مطبوع بودن تنوع که حتی برای

عادی‌ترین افراد عامی هم نیازی به توضیح ندارد، اشاره به این به اصطلاح قانون تمایز، حتی ذره‌ای هم به روشنگری مسأله کمک نمی‌کند.

ولی هنوز پرمایگی «قانون تمایز ما» به پایان نرسیده است:

«مراحل مختلف سنین زندگی و ظهور تغییرات شرایط زندگی در سنین متفاوت خود مثال کاملاً روشنی برای تجسم اصل تفاوت ما ارائه می‌دهد. طفل شیرخواره، کودک خردسال، نوجوان، جوان و مرد، قدرت احساس زندگی هر مرحله را نه از طریق شرایط ثابتی که در آن هستند، بلکه از طریق مراحل گذار از یک وضعیت به وضعیت دیگر درک می‌کنند.»

این هنوز تمام نشده است:

«قانون تمایز ما می‌تواند مورد کاربرد بعیدتری هم داشته باشد، یعنی می‌تواند این واقعیت را بیان دارد که تکرار آزموده و معمول، موجب برانگیخته شدن تمایلات نمی‌گردد.»

و حال خواننده خود می‌تواند هر چیز اسرارآمیز و مبتذل دیگری را هم تصور کند، چه! جملات پرمغز و ژرف پیش‌گفته امکان افزودن چنین مبتذلاتی را میسر می‌سازد، و در عین حال ممکن است که آقای دورینگ در خاتمه کتاب پیروزمندانه اعلام کند که:

«قانون تمایز معیاری شد نظری و عملی برای ارزشیابی و اعتلای ارزش زندگی.» همچنین معیاری شد برای آقای دورینگ تا مخاطبانش را مورد ارزیابی قرار ندهد که در این صورت باید به این نتیجه رسید که مخاطبانش الاغ محض و یا عامی صرفند و در ادامه مطالب پند مفید زیر را هم دریافت می‌کنیم:

«بهترین افزاری که با آن می‌توان منافع عمومی زندگی را زنده نگه داشت (چه وظایف زیبایی برای خودنماها و یا آنهایی که قصد خودنما شدن دارند) آن است که به اصطلاح منافع یکایک اولیه را که از جمع‌شان منافع عمومی به وجود می‌آید، بر اساس زمان به نوبت متحقق ساخت، همچنین باید در هر شرایط تعویض مراتب تمایلات پست و ساده، با تمایلات عالی و مهم چنان صورت پذیرد که از «به وجود آمدن فواصل زمانی عدم دلبستگی کامل

جلوگیری به عمل آید. این منوط به آن است که مانع از آن شد تا تنش‌هایی که به‌طور طبیعی و یا در جریان عادی زندگی اجتماعی به وجود می‌آید به‌طریق دلخواه انباشته و تشدید گردد و یا برعکس در همان نمودهای اولیه‌شان ارضا شوند و به این طریق از تکامل لذتبخش نیازها ممانعت به عمل آید. حفظ آهنگ طبیعی در این مورد، نظیر سایر موارد، شرط حرکت موزون و قابل تحمل است. همچنین نباید به حل غیرقابل حلی پرداخت و یا بیش از زمانی که طبیعت و یا شرایط مربوطه مجاز می‌شمرد، تحت تأثیر یک شرایط قرار گرفت. «الخ.

مرد ساده‌لوحی که در مورد پیش‌پا افتاده‌ترین مطالب این مبتذلات رازگونه را چنین مبتکرانه به‌مثابه «تجارب زندگی» عنوان می‌کند، مسلماً از «فواصل زمانی عدم دلبستگی» گلایه نخواهد کرد. او تمام وقتش را جهت تهیه و تنظیم مقدمات لذات لازم خواهد داشت، به‌طوری که برای لذت بردن دیگر لحظه‌ای فرصت نمی‌یابد.

ما می‌بایستی زندگی را، زندگی کامل را تجربه کنیم. فقط دو چیز است که آقای دورینگ ما را از آن باز می‌دارد:

اول «از آلودگیهای ناشی از توتون»، و دوم از نوشیدنیهایی که «برای احساسات ظریف، خواصی تحریک‌کننده، نفرت‌انگیز و یا اصولاً غیرمعقول دارند». ولی از آنجایی که آقای دورینگ در درسنامه اقتصادی‌اش به عرقساز، چنان مشتاقانه ارج می‌نهد، مطمئناً مقصودش از نوشته‌های پیش‌گفته نمی‌تواند عرق باشد، بنابراین نتیجه‌گیری می‌کنیم که ممنوعیت ایشان فقط به آبجو و شراب منحصر می‌شود. و اگر گوشت را هم منع کند دیگر فلسفه‌ی واقع‌گرا را به همان مرحله‌ای تکامل داده است که زمانی گوستاو استرووه به آن رسیده بود. به مرحله کودکی صرف.

اما آقای دورینگ می‌توانست دست‌کم درباره‌ی مشروبات الکلی قدری آزادمنش‌تر باشد. شخصی که اذعان دارد که نمی‌تواند سرپل ایستاده و به به‌پویایی راه بیابد، باید درباره‌ی ایشان بیچاره‌ای که سری به خمره زده و در نتیجه به عبث به دنبال سرپل ایستایی به پویایی می‌گردد بزرگوارانه حکم کند.

## دیالکتیک

### کمیت و کیفیت

«نخستین و مهم‌ترین حکم درباره خصوصیات اساسی منطقی هستی، نفی تضاد است. متضاد مقوله‌ای است که فقط می‌تواند در ساختار تفکرات و نه در واقعیت وجود داشته باشد. در اشیا تضادی وجود ندارد، و یا به عبارت دیگر تضاد مفروض واقعی خود کمال تناقض است... آشتی‌ناپذیری نیروهایی که در جهت مخالف بر یکدیگر مؤثرند، شکل اساسی همه فعالیت‌های هستی و گوهر جهان است. ولی این تعارض جهت در نیروهای عناصر و افراد به هیچ وجه با نظریه بی‌معنی درباره تضاد ربطی ندارد. در این مورد می‌توان با رضایت گفت که، پوشش ظاهری رازهای منطق را با ارائه تصویری روشن از بی‌معنا بودن واقعی تضاد به کناری زدیم و بیهودگی تضاد دیالکتیک را که به شمای جهان تحمیل می‌شد نشان دادیم.»

این تقریباً تمام آن چیزی است که در «درسنامه‌های فلسفه» درباره دیالکتیک گفته می‌شود. برعکس در «تاریخ انتقادی» با تضاد دیالکتیکی و در این رابطه مخصوصاً با هگل به گونه‌ای دیگر رفتار می‌شود:

«مطابق منطق هگل یا علم منطق، متضاد نه تنها در تفکر منصور ذهنی و آگاه، بلکه به طور زنده در اشیا و جریان‌ات عینی وجود دارد، به گونه‌ای که تناقض دیگر نه تنها برای تفکر غیرممکن نبوده، بلکه به نیرویی واقعی تبدیل می‌شود.

واقعیت نامعقول اولین اصل ایمان هگل از وحدت منطوق و غیرمنطوق است. هرچه متضادتر، به همان اندازه حقیقی‌تر، و یا به عبارت دیگر هرچه متناقض‌تر به همان اندازه باورمندانه‌تر، در واقع این حکم که به هیچ وجه تازه هم نیست بلکه از وحی در الهیات و عرفان به عاریت گرفته شده، بیان صریح اصول به اصطلاح دیالکتیک است.»

محتوای فکری هر دو بخش پیش گفته در این جمله خلاصه می‌شود که تضاد با تناقض برابر است. و از این روی نمی‌تواند در جهان واقعی وجود داشته باشد. این جمله شاید برای کسانی که دارای عقل سالم هستند، همان قدر مسلم باشد که مثلاً کژ نمی‌تواند راست، و راست نمی‌تواند کژ باشد. ولی علیرغم اعتراضات عقل سالم محاسبات مشتق کژ و راست را در تحت شرایطی برابر می‌داند و از این طریق به موفقیت‌هایی هم نایل می‌شود، موفقیت‌هایی که آن عقل سالمی که بر تناقض گوهر کژ و راست پافشاری می‌کند، هرگز به آن نخواهد رسید. پس از نقش مهمی که به اصطلاح دیالکتیک تضاد از زمان یونان باستان تا به امروز ایفا کرده است، مخالف نیرومندتری از آقای دورینگ نیز موظف بود که علیه آن استدلالاتی دیگر غیر از مقداری ادعا و توهین عرضه کند.

تا زمانی که ما اشیا را به مثابه اشیایی بی‌جان، آرام، منفرد، در کنار یکدیگر و یکی بعد از دیگری ملاحظه کنیم، به هیچ گونه تضادی بر نمی‌خوریم. به خصوصاتی بر می‌خوریم که بعضی مشترک و برخی متفاوت و یا حتی متضادند که در این صورت این تضاد بین اشیای متعددی منقسم بوده و بنابراین تضادی در خود اشیا نیست. جایی که چنین شیوه‌ی بررسی کافی باشد، طرز تفکر عادی و متافیزیکی هم کافی است. برعکس همین که ما اشیا را در حرکتشان در تغییرشان، در زندگی‌شان و در تأثیر متقابلشان بر یکدیگر بررسی کنیم قضیه کاملاً به صورت دیگری خواهد بود. در اینجا بلافاصله به تضادها بر می‌خوریم. خود حرکت هم نوعی تضاد است، حتی حرکت تغییر مکان کاملاً ساده مکانیکی فقط به این ترتیب صورت‌پذیر است که یک جسم



در آن واحد در یک مکان و در عین حال در مکان دیگری است، در یکجا هست و نیست. موجود دائمی و در عین حال حلال این تضاد، حرکت است. بنابراین ما در اینجا با تضادی روبه‌رو هستیم که در «خود اشیا و جریانات به‌طور عینی موجود و به اصطلاح به صورت متجسد مشاهده می‌شود». حال آقای دورینگ در این مورد چه می‌گوید؟ وی مدعی است:

اصولاً تا به امروز «در مکانیک معقول گذار میان ایستایی کامل به پویایی دیده نشده است.

اکنون خواننده متوجه می‌شود که در فراسوی این لفاظی محبوب آقای دورینگ چه چیزی نهفته است، چیز دیگری غیر از این نیست: ذهنی که به طریقه متافیزیکی فکر می‌کند، مطلقاً نمی‌تواند در تفکر از سکون به حرکت برسد، چرا که آنگاه تضاد مبتنی بر خواست را بر او می‌بندد، برای او حرکت کاملاً نامفهوم است، زیرا تضاد است. و از آنجا که او عدم امکان فهم حرکت را مدعی می‌شود، علیرغم میل خویش به وجود تضاد اعتراف می‌کند، یعنی اذعان می‌دارد که در اشیا و جریانات موجود تضادی عینی وجود دارد که در عین حال دارای قدرت واقعی است.

اگر حتی حرکت مکانیکی ساده تغییر مکان هم تضادی در خود دارد، بنابراین این امر در مورد اشکال عالی حرکت ماده و به‌ویژه زندگی آلی و تکاملش به طریق اولی صادق است.

پیش از این دیدیم که زندگی در این است که موجودی در هر لحظه چیزی و در عین حال چیز دیگری است. بنابراین زندگی هم تضادی است پدیدار شونده، حل شونده، دائمی و موجود در اشیا و جریانات و همین که تضاد به پایان رسد زندگی به پایان آمده و مرگ فرا می‌رسد. همچنین مشاهده کردیم که در زمینه اندیشه هم از چنگ تضادها خلاصی نمی‌یابیم، مثلاً برای ما در عمل تضاد میان قدرت شناخت درونی و نامحدود انسانی و هستی واقعی اش که انسانهایی هستند که از خارج محدود شده و محدود فکر می‌کنند، در نسلهای متوالی و نامحدود و پیشرفتهای پایان‌ناپذیر حل می‌شود.

ما همچنین یادآور شدیم که یکی از پایه‌های اساسی ریاضیات عالی این تضاد است که باید خط راست و خط منحنی تحت شرایطی چیزی واحد باشند. ریاضیات عالی حتی با این تضاد هم سر می‌کند؛ خطوطی که در برابر چشمان ما یکدیگر را قطع می‌کنند، باید در عین حال پنج تا شش سانتیمتر قبل از نقطه تقاطع به عنوان خطوط موازی در نظر گرفته شوند، یعنی به عنوان خطوطی که در اثر امتداد بی‌نهایت نمی‌تواند یکدیگر را قطع کنند. و با این تضادها و تضادهای شدیدتر از آن نه تنها به نتایج صحیح، بلکه به نتایجی می‌رسد که برای ریاضیات ابتدایی دست‌نیافتنی است.

حتی در ریاضیات ابتدایی هم تضادهای فراوانی به چشم می‌خورد، مثلاً این خود تضادی است که ریشه از  $A$  باید در عین حال توانی از  $A$  باشد چه  $A^2 = A$  و این هم تضاد است که یک کمیت منفی باید مربعی از مقداری باشد، چه هر کمیت منفی که در خودش ضرب شود حاصلش مربعی مثبت است. به همین علت جذر منهای یک نه تنها تضاد است بلکه تضادی بی‌معنی، یعنی تناقض واقعی است. و در عین حال 1- در بسیاری از موارد نتیجه ضرورت برای عملیات صحیح ریاضی است. حتی از این هم بالاتر، اگر ریاضیات چه عالی و چه ابتدایی اجازه نمی‌داشت که با 1- به عملیات بپردازد، در کجا می‌بود؟

ریاضیات حتی با بحث درباره کمیت‌های متغیر به محدوده دیالکتیکی وارد می‌شود و جالب است که فیلسوف دیالکتیکس یعنی دکارت بود که این پیشرفت را به ریاضیات بخشید. همان رابطه‌ای که ریاضیات کمیت‌های متغیر با ریاضیات کمیت غیرمتغیر دارد، همان رابطه را نیز تفکر دیالکتیکی با تفکر متافیزیکی دارد. در عین حال این امر مانع از آن نیست که عده زیادی از ریاضی‌دانان دیالکتیک را فقط در زمینه ریاضی به رسمیت بشناسند، و یا اینکه کسانی در میان ریاضی‌دانان یافت شوند که اسلوبی را که از طریق دیالکتیکی به دست آورده‌اند در عملیات خود به شیوه قدیمی و محدود متافیزیکی به کار گیرند.

پرداختن به مفهوم آنتاگونیسم<sup>۱</sup> نیروها و آنتاگونیسم شمای جهانی آقای دورینگ فقط هنگامی میسر است که ایشان در این مورد چیز بیشتری - غیر از لفاظی محض - عرضه کنند. پس از اینکه آقای دورینگ لفاظی اش را کرد، دیگر، نه در شمای جهان و نه در فلسفه طبیعت حتی یک بار هم به تأثیرات این آنتاگونیسم بر نمی خوریم و این خود اعترافی است بر اینکه آقای دورینگ نمی داند با این «شکل اساسی همه ی فعالیتها و هستی جهان» چه کند. پس از آنکه آدم در عمل، آموزش هگل درباره ی ذات را به صورت پیش پا افتاده ای، در حد جهات مختلف و نیروهایی که در تضادند تنزل داد، آن وقت بهترین کاری که می تواند انجام دهد این است که از هر نوع استعمال این احکام آشنا بپرهیزد. مستمسک بعدی آقای دورینگ برای اینکه دق دلی ضد دیالکتیکی خود را تهی کند، کتاب کاپیتال مارکس است.

«فقدان منطق طبیعی و قابل فهم، فقدان مشخصه پیچیدگیهای دیالکتیکی و اغتشاشات تصورات شگرف است... انسان ناگزیر است که در همین بخش موجود مطابق پیشداوری معروف فلسفی این اصل را به کار گیرد که در بعضی و اصولاً در همه موارد، همه چیز را در یک چیز و یک چیز را در همه چیز جستجو کند، که سرانجام بر اساس این تصور التقاطی و مغشوش همه اشیا یک چیز است.»

شناخت از پیشداوری فلسفی معروف به آقای دورینگ امکان داد تا با اطمینان پیشگویی کند که «پایان» فلسفه بافی اقتصادی مارکس، یعنی محتوی جلد های بعدی سرمایه چه خواهد بود، آن هم درست هفت سطر بعد از آنکه گفته بود:

«اگر بخواهیم به زبان انسانی و آلمانی سخن بگوییم باید گفت معلوم نیست که واقعاً دیگر محتوی دو جلد بعدی چه چیزی می تواند باشد.»

این برای نخستین بار نیست که برای ما روشن می شود که نوشته های آقای

۱. Antagonisme رقابت، مبارزه بین ملت ها یا اشخاص بر سر مسلک سیاسی و باورهای اجتماعی.

دورینگ وابسته به چیزهایی است «که در آنها تناقض به صورت عینی و به اصطلاح متجسد یافت می‌شوند.» در عین حال این همه مانع از آن نیست تا پیروزمندانه ادامه دهد که:

«ولی آن‌طور که پیداست منطق سالم بر کاریکاتور خود پیروز خواهد شد. تکبر و پنهانکاری دیالکتیکی نخواهد توانست آن‌کس را که حتی ذره‌ای قدرت قضاوت معقول دارد به چنین افکار و روشهای درهم‌آمیخته‌ای برانگیزد. و با نابودی بقایای حماقت‌های دیالکتیکی این وسیله تخذیر دیگر نفوذ عوام‌پسندش را از دست خواهد داد و دیگر کسی باور نخواهد داشت که برای دست یافتن به زوایای این دانش عمیق باید رنج و مشقت تحمل کند، زوایایی که در آنجا، هسته خالص اشیا، در بهترین حالت، علائمی از تئوری معمولی داشته و چیز دیگری غیر از کلی‌گویی‌های پیش‌پا افتاده نیستند. در واقع غیرممکن است که سردرگمی‌های (مارکس) را با آموزش منطق بازگو کرد، بدون آنکه ناگزیر نشویم منطق سالم را به دربروزگی بکشانیم. «اسلوب مارکس در این نهفته است تا» برای پیروانش معجزه دیالکتیکی به بار آورد.» و قس علیهذا.

در اینجا نه صحت و سقم دست‌آوردهای اقتصادی مارکس، بلکه از متد دیالکتیکی مورد استعمال وی سخن در میان خواهد آمد. ولی همین قدر مسلم است که بیشتر خوانندگان کتاب «سرمایه» اکنون تازه به وسیله آقای دورینگ ملتفت شده‌اند که واقعاً چه خوانده‌اند، و در زمره این خوانندگان حتی خود آقای دورینگ هم قرار دارد، کسی که هنوز در سال ۱۸۶۷ می‌توانست تا حدودی یعنی در سطح فهم خودش خلاصه نسبتاً معقولی از این کتاب را ارائه دهد، (در دفاتر تکمیلی، بخش سوم، دفتر سوم) بدون اینکه ناگزیر شود تطورات مارکس را برخلاف آنچه که امروز اجتناب‌ناپذیر می‌نماید، به زبان دورینگی برگرداند. اگرچه او در آن زمان دیالکتیک مارکس و هگل را همانند خواند، با این حال هنوز توانایی این را داشت که روش و نتایج حاصله از آن را از یکدیگر تشخیص دهد و دریابد که با هجو یک متد به‌طور کلی نتایج آن به‌طور خاص رد نشده است.

در هر حال غیر منتظره‌ترین خبری که آقای دورینگ دارد این است که، از نقطه نظر مارکس «سرانجام همه چیز یکی است» مثلاً از نظر مارکس، سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر، شیوه‌ی تولیدی فئودالی، سرمایه‌داری و سوسیالیستی «همه یکی است» و سرانجام حتی مارکس و آقای دورینگ هم «یکی هستند». برای اینکه علت چنین جنونی را توضیح داد، تنها می‌توان چنین تصور کرد که صرف لغت دیالکتیک آقای دورینگ را به حالت محجوری دچار می‌کند، که در این حالت برای او در نتیجه یک تصور مبهم و مغشوش بالاخره هرچه که می‌کند و می‌گوید یکی است.

در اینجا ما نمونه‌ای داریم که آقای دورینگ آن را:

«تاریخ‌نگاری طراز نوین» می‌خواند» و یا روش اختصاری که با نوع و جنس تسویه حساب می‌کند و خود را هیچ‌گاه به این سطح تنزل نمی‌دهد که آنچه را که هیوم دانستیهای بی‌اهمیت خوانده است به این مفتخر سازد که از اجزاء ذره‌بینی‌اش کشف حجاب نماید، تنها این روش اصیل و رفیع است که در انطباق با حقیقت کامل و انجام وظیفه، در مقابل مردم آزاد از مقیدات رسته‌ای می‌باشد.»

این تاریخ‌نگاری طراز نوین و تسویه حساب اختصاری با نوع و جنس، در عمل کار آقای دورینگ را ساده می‌کند، و از این طریق می‌تواند تمام واقعیتهای مشخص را تحت عنوان اینکه اجزای ذره‌بینی‌اند، مورد غفلت قرار داده و آنها را برابر با صفر بداند، و به این ترتیب به جای اثبات، تنها سخنان کلی ابراز دارد، ادعا کند و خلاصه بغرد. در عین حال این مزیت را هم دارا باشد که به دست مخالفش مستمسکی ندهد به طوری که برای او امکان پاسخ دیگری نماند، جز اینکه او هم با همان روش ممتاز و اختصاری ادعا کند، به کلی‌گویی پردازد و سرانجام بر آقای دورینگ بغرد و کوتاه‌سخن همان‌کاری را کند که اصطلاحاً به آن مقابله به مثل گفته می‌شود، کاری که هر کس مایل به انجامش نیست، بنابراین ما از آقای دورینگ که استثنائاً شیوه‌ی اصیل و رفیعش را رها کرده و ما را از آموزش مبتذل منطق مارکس مطلع

می‌کند، متشکریم.

«آیا مضحک به نظر نمی‌رسد که مثلاً به تصورات مبهم و مغشوش هگل دربارهٔ تبدیل کمیت به کیفیت استناد نمود و به این طریق بتوان گفت که دستمایه اولیه‌ای، همین که به درجه معینی رسید تنها به دلیل افزایش کمی، به سرمایه مبدل می‌شود.»

راستی این مطلب به این صورت که آقای دورینگ آن را «تنقیح» نموده مضحک هم به نظر می‌رسد، بنابراین باید دید که در متن اصلی مارکس چگونه آمده است. مارکس در صفحه ۳۱۳ چاپ دوم «سرمایه» - پس از پژوهشهایش دربارهٔ سرمایه ثابت و متغیر و ارزش اضافی، چنین نتیجه گرفته است که: «هر مقدار دلخواه پول و یا ارزش قابل تبدیل به سرمایه نیست، بلکه برای چنین تبدیلی وجود حداقل معینی پول و یا ارزش مبادله در دست هریک از دارندگان کالا ضروری است» سپس او فرض می‌کند که مثلاً در شاخهٔ معینی از تولید، کارگر هشت ساعت را برای خودش، یعنی برای تولید ارزش مزد کارش و چهار ساعت بقیه را برای سرمایه‌دار جهت تولید ارزش اضافی که در آغاز به جیب وی سرازیر می‌شود، کار کند. بنابراین باید فردی مقدار معینی از ارزش در دست داشته باشد تا بتواند دو نفر کارگر را به مواد خام، وسایل کار و مزد مجهز سازد و روزانه همان قدر ارزش اضافی به جیب بزند که بتواند با این ارزش اضافی، به خوبی یکی از کارگرانش زندگی کند. و از آنجایی که تولید سرمایه‌داری نه تنها گذران محض زندگی، بلکه افزایش ثروت را هم در نظر دارد، بنابراین چنین فردی با دو کارگرش هنوز سرمایه‌دار نیست و برای اینکه بتواند دو بار بهتر از یک کارگر معمولی زندگی کند و نیمی از ارزش اضافی تولید شده را هم به سرمایه تبدیل کند، می‌باید بتواند هشت کارگر را به کار بگمارد، یعنی باید چهار برابر مبلغ پیش گفته را در اختیار داشته باشد.

مارکس تازه پس از این توضیحات و در اواسط شرح مفصلش برای روشنگری و استدلال این واقعیت که هر مقدار دلخواه و کوچک ارزش کافی نیست تا به سرمایه تبدیل شود بلکه برای هریک از دورانهای تکامل و هر

بخش صنعت، مرز حداقل معینی وجود دارد، چنین می‌گوید: «در اینجا هم مانند علوم طبیعی صحت قوانینی را که هگل در «منطق» خویش کشف کرد تأیید می‌شود، که تغییرات کمی محض، در نقطه معینی به تفاوت‌های کیفی تحویل می‌شوند.»

و حال باید از این اسلوب رفیع و نجیبانه‌ی آقای دورینگ تعجب کرد که چگونه عکس آنچه را که مارکس واقعاً گفته به او نسبت می‌دهد. مارکس می‌گوید: «این واقعیت که مقداری ارزش تازه هنگامی می‌تواند به سرمایه تبدیل شود، که به حداقلی رسیده باشد، حداقلی که در شرایط مختلف متفاوت ولی در هر حال مقدار معینی است» - این واقعیت دلیلی است برای صحت قانون هگل. آقای دورینگ از قول مارکس می‌گوید: «چون بر اساس قانون هگل کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود، بنابراین «زمانی که دستمایه اولیه‌ای به حد معینی رسید... به سرمایه تبدیل می‌شود.» یعنی درست عکس مطلب.

ما با این شیوه‌ی نقل قول نادرست «به خاطر حقیقت کامل» و «ادای وظیفه در برابر مردم، آزاد از مقیدات رسته‌ای»، در جایی که آقای دورینگ به داروین می‌پرداخت آشنا شدیم. این سنت رفته رفته به مثابه ضرورت درونی فلسفه‌ی واقع‌گرا جلوه می‌کند و البته که «روش اقتصادی است». علاوه بر این از این هم سخنی نمی‌گوییم که دورینگ به مارکس نسبت می‌دهد که گویا وی از «هر دستمایه اولیه» دلبخواهی سخن گفته، در حالی که در اینجا سخن از دستمایه اولیه معینی است که به صورت مواد خام، وسایل کار و مزد به کار گرفته می‌شود و باز از این هم سخنی نمی‌گوییم که چگونه دورینگ موفق می‌شود که از قول مارکس مطالب کاملاً بی‌معنی ابراز دارد. آنگاه این وقاحت را هم به خرج می‌دهد که آنچه را که خودش ساخته و به مارکس نسبت داده مضحک بشمارد. همان‌طور که او برای خودش یک داروین تخیلی ساخت تا با او زورآزمایی کند، همین‌طور هم در اینجا یک مارکس تخیلی می‌سازد. واقعاً که «تاریخ‌نگاری طراز نوین»؟

ما پیش از این در بخش شمای جهان درباره‌ی خطوط گره‌ی هگل، در ارتباط با نسبت اندازه‌ها آنجا که در نقاط معینی، تغییراتی کمی یکباره به جهش‌های کیفی مبدل می‌شوند دیدیم که چگونه آقای دورینگ گرفتار این بدشانسی کوچک شد تا خود این قاعده را در لحظات ناچاری به رسمیت شناخته و به کار بندد. ما در آنجا این مثال معروف را در میان آوردیم - مثال تغییر حالت فیزیکی آب که تحت فشار معمولی هوا در صفر درجه سانتیگراد از مایع به جامد و در صد درجه سانتیگراد از مایع به گاز تبدیل می‌شود، یعنی تغییرات کمی محض در درجه‌ی حرارت معینی تغییر وضع کیفی آب را سبب می‌شود.

ما می‌توانستیم هم از طبیعت و هم از جامعه‌ی انسانی صدها واقعیت دیگر نظیر این را به منظور اثبات این قانون ذکر کنیم، مثلاً در سرمایه‌مارکس در تمامی بخش چهارم: تولید ارزش اضافی نسبی در زمینه همکاری، تقسیم کار، مانوفاکتور، ماشینیسیم و صنعت بزرگ از موارد بی‌شمار سخن می‌رود که تغییرات کمی، کیفیت و تغییرات کیفی، کمیت اشیا را تغییر می‌دهد، یعنی از مواردی که اگر بخواهیم اصطلاح مورد تنفر آقای دورینگ را به کار ببریم کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود و یا برعکس. مثلاً این واقعیت که همکاری عده‌ی زیادی، به ادغام نیروها برآیند، و یا به قول مارکس «نیروی پتانسیل» جدیدی را به وجود می‌آورد که ماهیتاً با جمع ساده‌ی یکایک نیروها متفاوت است.

مارکس در همین جا که آقای دورینگ آن را به خاطر حقیقت کامل به عکس آن دیگر می‌سازد مضافاً اشاره می‌نماید که: «ثوری ملکولی که توسط لارنت و گرهارد مکشوف شده و در شیمی جدید معمول است، بر هیچ قانون دیگر غیر از این متکی نیست.» ولی این چه ربطی به آقای دورینگ داشت؟ اما مارکس این را می‌دانست:

«کمبود عناصر اصلی شیوه‌ی تفکر علمی نوین درست در جایی مشاهده می‌شود که در آنجا مثلاً در مورد آقای مارکس و رقیب اولاسال به ابزار



حقیرانه‌ای چون نیمچه علمها و مقداری فلسفه بافی تکیه می‌شود.»  
در حالی که در مورد آقای دورینگ، همان‌طور که قبلاً دیدیم «تشخیص و شناخت عمده‌ی علوم دقیقه، مکانیک، فیزیک و شیمی و غیره» ملاک عمل است. و برای اینکه دیگران هم قادر به تشخیص باشند، می‌خواهیم مثالی را که مارکس در پاورقی به آن اشاره کرده، قدری بیشتر مورد ملاحظه قرار دهیم.

در اینجا مسأله دربارهٔ سری‌ها<sup>۱</sup> همولوگ ترکیبات کربن است. ترکیباتی که شمار بسیاری از آنها را می‌شناسیم و هر کدام فرمول مرکب جبری مربوط به خود را دارد. مثلاً اگر ما، آن‌طور که در شیمی معمول است یک اتم کربن C، یک اتم هیدروژن را H، یک اتم اکسیژن را O و تعداد اتمهای کربن که در هریک از این ترکیبات وجود دارد n بنامیم، می‌توانیم فرمول شیمیایی تعدادی از ترکیبات این سری‌ها را چنین بنویسیم.

سری پارافین‌های معمولی  $C_nH_{2n+2}$

سری الکل‌های اولی  $C_nH_{2n}+2^0$

سری اسیدهای تک‌ظرفیتی  $C_nH_{2n}O^2$

به عنوان مثال سری آخر را به عنوان نمونه انتخاب می‌کنیم و به جای n به ترتیب  $n=1$ ،  $n=2$  و  $n=3$  و غیره را می‌گذاریم، آنگاه به استثنای ایزومرها (اجسام شیمیایی که با وجود داشتن فرمول واحد خصوصیت شیمیایی متفاوت دارند - م) نتایج زیر را به دست می‌آوریم:

|                           |                 |             |
|---------------------------|-----------------|-------------|
| جوهر مورچه $CH_2O_2$      | ۱۰۰° نقطه تبخیر | ۱° نقطه ذوب |
| اسید سرکه $C_2H_4O_2$     | " ۱۱۸°          | " ۱۷°       |
| اسید پروپیون $C_3H_6O_2$  | " ۱۴۰°          | " -         |
| اسید کره $C_4H_8O_2$      | " ۱۶۲°          | " -         |
| اسید والین $C_5H_{10}O_2$ | " ۱۷۵°          | " -         |

و الی آخر تا  $C_{30}H_{60}O_2$ ، اسید میلیسین Milissinsünre، که نقطهٔ ذوبش ۸۰

درجه بوده و نقطه تبخیر ندارد چرا که اصولاً بدون تجزیه تبخیر نمی شود. بنابراین در اینجا می بینیم که یک سری اجسام کیفیتاً متفاوت فقط با افزایش کمی محض عناصر و آنهم به نسبت واحد به وجود می آیند. این امر به روشنی در جایی دیده می شود که همه ی عناصر یک ترکیب با نسبتی مساوی کمیتشان تغییر می یابد. به طور مثال درباره پارافینهای معمولی  $C_nH_{2n}O+2$ : پایین ترین ترکیب این سری گاز متان  $CH_4$  و بالاترینش هکدکان  $C_{16}H_{34}$  است، کریستالی جامد و بی رنگ در ۲۱ درجه سانتیگراد ذوب و تازه در ۲۷۸ درجه تبخیر می شود. هر عنصر این دو سری از اضافه شدن یک اتم کربن و دو اتم هیدروژن ( $CH_2$ ) به فرمول قبلی به وجود می آید و از این تغییرات کمی فرمول ملکولی هر بار جسمی کیفیتاً متفاوت پدید می آید.

سری های مزبور تنها یک مثال ملموس و ویژه اند، در شیمی تقریباً در همه ی موارد، حتی درباره اکسیدهای ازت و یا اسیدهای فسفر و یا گوگرد می توان مشاهده کرد که چگونه «کمیت به کیفیت» تبدیل می شود و چگونه این تصورات ظاهراً مبهم و مغشوش و هگلی در اشیاء و جریانات به طرز ملموسی وجود دارد، به نحوی که برای هیچ کس جز برای آقای دورینگ مبهم و مغشوش نیست. اگر مارکس اولین کسی بود که به این مطلب اشاره کرد و آقای دورینگ هم اولین کسی است که این مطلب را می خواند بدون آنکه آن را فهمیده باشد (چه اگر فهمیده بود، دیگر جرأت چنین جسارتی را نمی داشت)، خود کافی است تا بدون مراجعه به فلسفه مشهور آقای دورینگ ثابت شود که چه کسی فاقد «عناصر اصلی شیوه ی تفکر علوم طبیعی نوین» است، مارکس و یا آقای دورینگ و چه کسی از «تعینات اصلی... علم شیمی» بی خبر است.

در پایان می خواهیم شاهد دیگری را برای تبدیل کمیت به کیفیت احضار کنیم، یعنی ناپلئون را! او جنگ سواره نظام فرانسه، که منضبط ولی در سوارکاری بی مهارتند با مملوک ها که در جنگ تن به تن از بهترین سوارکاران زمان خود بوده، ولی فاقد انضباط اند، چنین شرح می دهد: «بی تردید دو

مملوک بر سه فرانسوی پیروز می‌شوند. صد مملوک و صد فرانسوی برابر بودند ۳۰۰ فرانسوی معمولاً بر سیصد مملوک به سادگی چیره می‌شود و هزار فرانسوی ۱۵۰۰ مملوک را از پای درمی‌آورد.»

همان‌طور که برای مارکس حداقل معین و اگرچه متغیری، از ارزش مبادله لازم بود تا به سرمایه مبدل شود همین‌طور هم برای ناپلئون تعداد حداقلی از بخش سواره‌نظام لازم بود، تا نیروی انضباط نهفته و قابل استفاده در نظم متفق و با برنامه، تجلی نماید، و حتی تا حد تفوق بر توده بزرگتری از سوارکاران و جنگجویان بهتر و ماهرتر و یا دست‌کم به همان اندازه شجاع ارتقا یابد. ولی این چه چیزی را علیه آقای دورینگ به اثبات می‌رساند؟ آیا ناپلئون در جنگ با اروپا با کمال سرافکنندگی شکست نخورد؟ آیا شکست پشت شکست نصیب او نشد؟ و چرا؟ تنها و تنها به دلیل به کار گرفتن تصورات مبهم و مغشوش هگلی در تاکتیک سواره‌نظام!

## دیالکتیک

### نفی در نفی

«طرح تاریخی (پیدایش انباشت اولیه‌ی سرمایه در انگلستان) نسبتاً بهترین قسمت کتاب مارکس است و بهتر از این هم می‌توانست باشد، هر آینه پس از اتکا به چوبدست علمی دیگر به چوبدست دیالکتیکی تکیه نمی‌کرد، در اینجا به دلیل نبودن ابزار بهتر و روشنتری، نفی نفی هگل باید نقش قابله‌ای را ایفا نماید که توسط آن بند ناف آینده از گذشته بریده می‌شود. الغای مالکیت فردی که از قرن شانزدهم به این طرف به‌طور جنینی دیده می‌شود، اولین نفی است. پس از این نفی دومی در میان می‌آید که به‌مثابه نفی نفی بوده و از این روی به‌مثابه ایجاد مجدد «مالکیت فردی» است، ولی به شکل و با خصوصیاتی عالینتر و متکی بر مالکیت عمومی بر زمین و وسایل کار. وقتی که مارکس «مالکیت فردی» جدید را در عین حال «مالکیت اجتماعی» می‌نامد، در اینجا فقط وحدت عالینتر هگل دیده می‌شود، وحدتی که در آن تضاد مرتفع شده، یعنی مطابق زبان بازی باید هم تباہ و هم حفظ شده باشد... بر این اساس سلب مالکیت از غاصبین در عین حال نتیجه خود به خودی یک واقعیت تاریخی در مناسبات ظاهری و مادی‌اش است... هیچ شخص عاقلی به اعتبار پر حرفی‌های هگل مثلاً درباره نفی نفی به ضرورت اجتماعی شدن سرمایه و زمین باور نمی‌آورد... تصورات نامتجانس و مبهم مارکس برای آن کس که می‌داند که با

دیالکتیک هگل چه چیزهایی را می‌توان به‌عنوان اساس علوم طبیعی به هم بافت و چه چیزهای بی‌معنایی را از آن به دست آورد، تعجب‌آور نیست. ولی برای آن کس که به این شعبده‌بازیها آشنایی ندارد، باید مؤکداً خاطر نشان ساخت که در نزد هگل نفی اول به مفهوم مذهبی هبوط و نفی دوم عروج وی به وحدتی عالتر است. با چنین تشبیهاتی که از مذهب به عاریت گرفته شده، نمی‌توان منطق واقعیات را بنا نمود... آقای مارکس با خاطری آسوده در دنیای مه‌آلود مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی‌اش می‌ماند و حل معمای دیالکتیکی پرمغزش را به پیروانش واگذار می‌کند.»

این بود سخنان آقای دورینگ

بنابراین مارکس نمی‌تواند ضرورت انقلاب اجتماعی، ایجاد دیالکتیک جمعی بر زمین و افزار تولید به دست آمده از طریق کار را با روش دیگری ثابت کند، جز اینکه به نفی نفی هگل متوسل شود، و از این طریق که تئوری سوسیالیستی‌اش را با تشابهات به عاریت گرفته از مذهب بنا می‌کند، آنگاه به این نتیجه می‌رسد که در جامعه‌ی آینده مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی، به مثابه وحدت عالتر تضاد رفع شده‌ی هگل وجود خواهد داشت. در آغاز نفی نفی را به حال خود وامی‌گذاریم و به «مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی» نظری می‌افکنیم. آقای دورینگ این را به‌عنوان «دنیای مه‌آلود» می‌خواند و به طرز حیرت‌انگیزی باید گفت که حق هم دارد. ولی متأسفانه این مارکس نیست که در این دنیای مه‌آلود است، بلکه باز هم این خود آقای دورینگ است. چه همان‌طور که توانست با مهارت خاص خود، «هذیان‌گویی» متد هگل را بدون دردسر ثابت کند، و همچنین بگوید که در مجلدات ناتمام کتاب سرمایه از چه چیزهایی سخن خواهد رفت، همین‌طور هم‌اکنون می‌تواند بدون زحمت زیاد، با استناد به هگل مارکس را تصریح کند، از این طریق که به مارکس وحدت عالتری از مالکیت را نسبت دهد، مطلبی که مارکس اصولاً کلمه‌ای درباره‌ی آن بیان نکرده است:

مارکس می‌گوید: «این نفی نفی است. این نفی، مجدداً مالکیت فردی را به

وجود می‌آورد، ولی بر اساس دستاوردهای دوران سرمایه‌داری و همکاری کارگران آزاد و مالکیت جمعی‌شان بر زمین و بر افزار تولیدی که توسط خودکار فرآورده شده‌اند، طبیعتاً تبدیل مالکیت خصوصی پراکنده و مبتنی بر کار فردی افراد به مالکیت سرمایه‌داری، پروسه‌ای به مراتب طولانی‌تر، دشوارتر و سخت‌تر از تبدیل مالکیت فردی سرمایه‌داری مبتنی بر فعالیت عملاً اجتماعی تولید، به مالکیت اجتماعی است.<sup>۱</sup> و این تمام مطلب است. بنابراین شرایط سلب مالکیت از غاصبین، به مثابه ایجاد مجدد مالکیت فردی، ولی بر اساس مالکیت اجتماعی بر زمین و وسایل تولیدی منتج از کار بیان می‌شود. برای هر کس که خواندن می‌داند، به این معناست که مالکیت اجتماعی، زمین و دیگر وسایل تولیدی را و مالکیت فردی، محصولات، یعنی کالاهای مصرفی را، شامل می‌شود. و برای اینکه موضوع حتی برای بچه‌۶ ساله‌ای هم قابل فهم شود، مارکس در صفحه‌ی ۵۶ «اتحادیه انسانهای آزادی» را در نظر می‌گیرد، «که با افزار تولید جمعی کار می‌کنند و نیروهای کار فردی متعدد خود را آگاهانه به مثابه یک نیروی اجتماعی کار، به کار می‌گیرند». یعنی اتحادیه سازمان‌یافته سوسیالیستی. و می‌گوید: «محصول کل اتحادیه، یک محصول اجتماعی است. بخشی از این محصول مجدداً به صورت افزار تولید به کار گرفته می‌شود. این بخش اجتماعی باقی خواهد ماند. ولی بخش دیگر به عنوان وسیله‌ی معاش اعضای اتحادیه مصرف می‌شود. در نتیجه این بخش باید بین آنان توزیع شود.» و این مسأله دیگر به اندازه‌ی کافی روشن است، حتی برای مغز هگل زده‌ی آقای دورینگ.

این مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی، این پیکره‌ی نامتجانس و مغشوش، این بی‌قافیه بودن که می‌باید از دیالکتیک هگل ناشی شود، این:

---

۱. تفاوتی چند که بین بیان این نقل قول در آنتی دورینگ و مأخذ ذکر شده در جلد ۲۳ آثار مارکس - انگلس دیده می‌شود، از این روست که انگلس از اولین جلد کاپیتال چاپ دوم آلمانی ۱۸۷۲ نقل قول می‌نماید. در حالی که در جلد ۲۳ مجموعه آثار چاپ چهارم سال ۱۸۹۰، با اندک تغییراتی آمده است.

دنباله‌ی مه‌آلود، این معمای پیچیده دیالکتیکی که مارکس حل آن را به پیروانش سپرده، باز هم همه و همه به منزله آفریده‌های ذهنی و خیالبافیهای آقای دورینگ از کار درآمد. مارکس ظاهراً به عنوان یک هگلیست موظف است که وحدت عالینر صحیحی را به مثابه نتیجه نفی نفی عرضه کند، و از آنجا که این کار را به سلیقه آقای دورینگ انجام نمی‌دهد، به مارکس چیزهایی را نسبت دهد که ساخته و پرداخته خود ایشان است. مردی که قادر نیست حتی برای یک بار هم شده، استثناء نقل قول صحیح بیاورد، ممکن است در برابر کسانی که «دقتی چینی» دارند و بدون استثناء نقل قول صحیح می‌آورند رنجیده‌خاطر شده و بگویند که «اینان به سختی می‌توانند بی‌اطلاعی خود را از مجموعه نظر نویسنده‌ای که از او سخنی در میان می‌آورند پنهان کنند.» آقای دورینگ حق دارند. زنده باد تاریخ‌نویسی طراز عالی!

«فرض ما تاکنون بر این بود که آقای دورینگ در نقل قولهای نادرستی که مصرانه می‌آورد دست‌کم حسن نیت داشته و ناشی از عدم توانایی کامل وی در فهم مطلب است و یا به‌ویژه تاریخ‌نویسی طراز عالی مرسوم است که با اتکا به حافظه نقل قول شود. ولی چنین به نظر می‌رسد که به نقطه‌ای رسیده‌ایم که درباره‌ی آقای دورینگ هم کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود. زیرا هنگامی که می‌بینیم که اولاً این قسمت از کتاب مارکس فی‌نفسه کاملاً روشن است و در عین حال در جای دیگری از همان کتاب با جمله ساده‌ای که جای هیچ‌گونه سوء تفاهمی را باقی نمی‌گذارد، تکمیل می‌شود، و پس از آن وقتی که می‌بینیم که آقای دورینگ نه در انتقاد فوق از «کتاب سرمایه»، در «دفاتر تکمیلی»، و نه در چاپ اولیه «تاریخ انتقادی»، بلکه تازه در چاپ دوم یعنی در مطالعه سوم کاپیتال، این غول «مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی» را کشف می‌کند، وقتی که می‌بینیم که آقای دورینگ در این چاپ دوم که به طریق سوسیالیستی در آن تغییراتی ایجاد کرده ناگزیر می‌شود درباره‌ی سازمان آینده جامعه حتی المقدور به مارکس سخنان بی‌معنایی نسبت دهد، تا بتواند در برابر آن - هم چنان که می‌کند - «کمونهای اقتصادی را که من در

در سنامه‌های اقتصادی حقوقی طراحی کرده‌ام» پیروز مندانه جابزند، وقتی که ما همه این مطالب را در نظر بگیریم، ضرورتاً به این نتیجه می‌رسیم که آقای دورینگ ما را ناگزیر به قبول این فرض می‌نماید که ایشان نظریات مارکس را تعمداً و با «حسن نیت» بسط داده است. حسن نیت نسبت به خود آقای دورینگ، حال نفی نفی برای مارکس چه نقشی دارد؟ او در صفحه ۷۹۱ نتایج نهایی تحقیقات تاریخی درباره‌ی اصطلاح انباشت اولیه سرمایه را که در ۵۰ صفحه قبل انجام داده بود، جمع‌بندی می‌کند. قبل از دوران سرمایه‌داری دست‌کم در انگلستان مؤسسات کوچک بر اساس مالکیت خصوصی کارگر بر ابزار کارش وجود داشت. در اینجا انباشت اولیه سرمایه در سلب مالکیت از تولیدکنندگان بدون واسطه، یعنی در انحلال مالکیت خصوصی مبتنی بر کار شخص بود. این امر ممکن شد، زیرا که مؤسسه کوچک مزبور فقط با موانع محدود و ابتدایی تولید و جامعه می‌خواند و از این رو تا حدودی خود نیز وسایل مادی نابودی خویش را به وجود می‌آورد. این نابودی، یعنی تبدیل ابزار تولید فردی و پراکنده، به ابزار تولید اجتماعی و متمرکز در پیشگاه تاریخ سرمایه را تشکیل می‌دهد. همین که کارگران به پرولتاریا شرایط کارشان به سرمایه مبدل می‌شود، همین که شیوه تولید سرمایه‌داری بر پای خود می‌ایستد، دیگر اجتماعی شدن بعدی کار و تبدیل بعدی زمین و دیگر ابزار تولید به این طریق سلب مالکیت بعدی از مالکان خصوصی، شکل جدیدی به خود می‌گیرد. «آن‌کس که باید از او سلب مالکیت کرد، دیگر کارگر خودکفا نیست، بلکه سرمایه‌داری است که کارگران متعددی را استثمار می‌کند. این سلب مالکیت در اثر اعمال قوانین درونی خود تولید سرمایه‌داری، در اثر تمرکز سرمایه‌های مختلف صورت می‌گیرد. هر سرمایه‌داری سرمایه‌داران فراوانی را نابود می‌کند. پا به پای این تمرکز و یا سلب مالکیت از سرمایه‌دارانی کثیر توسط سرمایه‌داران محدود، شکل همکاری پروسه کار، دائماً به مقیاس وسیع‌تر گسترش یافته و استفاده آگاهانه از دانش، بهره‌برداری منظم از زمین، تبدیل ابزار کار به وسایل کاری که فقط



به طور جمعی قابل استفاده‌اند، صرفه‌جویی در تمام وسایل تولید از طریق استفاده از آنها به مثابه وسایل تولید حاصل از کار اجتماعی و مرکب تکامل می‌یابد. با کاهش دائمی تعداد سرمایه‌داران کلان که همه‌ی امتیازات این روند تحولی را به تصرف و انحصار خود درمی‌آورند، حجم فقر، فشار، رقیت، فساد و استثمار و همچنین عصیان طبقه کارگری که دائماً در حال افزایش و بنابر سازوکار سرمایه‌داری کارآزموده و متحد و متشکل است، نیز رشد می‌کند. سرمایه بی‌قید و بند شیوه‌ی تولیدی که با سرمایه و تحت سرمایه شکوفان شده بود، مبدل می‌شود، تمرکز وسایل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پوسته سرمایه‌داری‌اش همساز نیست. این پوسته می‌ترکد. ساعت مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری فرا می‌رسد، از دزد و غارتگر، سلب مالکیت می‌شود.»

اکنون من از خواننده می‌پرسم: اغتشاش دیالکتیکی، درهم آمیختگی و تصورات خیالی در کجاست؟ کجاست آن تصورات مغشوش و مخلوطی که گویا مطابق آن سرانجام همه چیز یک چیز است؟ آن شگفتی‌های دیالکتیکی که برای پیروان بر جای نهاده شده کجاست؟ پنهان‌کاری‌های دیالکتیکی و اغتشاش هگلی که به قول آقای دورینگ، مارکس نمی‌تواند بدون آنها نظریه‌ی تکاملی‌اش را بسازد کجا رفت؟ مارکس از نظر تاریخی مدلل ساخته و در این جا به طور خلاصه می‌گوید همان‌طور که در گذشته مؤسسه کوچک با تکامل خود شرایط نابودی خویش، یعنی سلب مالکیت از مالکین کوچک را ضرورتاً پدید آورد، همان‌طور هم اکنون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شرایط مادی را به وجود آورده است که تحت آن خود باید نابود شود. این روند، روندی تاریخی است و اگر در عین حال روندی دیالکتیکی نیز می‌باشد، این دیگر تقصیر مارکس نیست. با اینکه ممکن است به مذاق آقای دورینگ هم خوش نیاید.

تازه پس از اینکه مارکس برهان تاریخی اقتصادی‌اش را تمام می‌کند، چنین ادامه می‌دهد: «شیوه‌ی تولید و تملک سرمایه‌داری و به این ترتیب

مالکیت خصوصی، اولین نفی مالکیت خصوصی، فردی و مبتنی بر کار شخصی است. نفی تولید سرمایه‌داری، با خود این تولید، همچون ضرورت یک روند طبیعی، تولید می‌شود و این نفی نفی است.» و غیره (همچنانکه قبلاً نقل قول شد).

بنابراین مارکس در نظر ندارد از آن حیث که این جریان را نفی نفی می‌نامد، بخواهد آن را به عنوان ضرورت تاریخی به اثبات رساند. برعکس، پس از آنکه او از نظر تاریخی اثبات می‌کند که این جریان در عمل بعضاً واقع شده و بعضاً باید واقع شود، آنگاه آن را در عین حال جریانی می‌نامد که مطابق قانون معین دیالکتیکی صورت می‌پذیرد. و این تمام مطلب است. بنابراین باز هم آقای دورینگ اتهام بی‌موردی به مارکس نسبت می‌دهد و مدعی می‌شود که نفی نفی باید نقش قابله‌ای را ایفا کند تا بند ناف آینده را از دامن گذشته ببرد و یا اینکه مارکس چنین طلب می‌کند که گویا انسان باید به اعتبار نفی نفی، ضرورت اجتماعی شدن زمین و سرمایه را بپذیرد. (امری که حتی تضاد واقعاً دورینگی است).

این حتی کمبود شناخت از طبیعت دیالکتیک است، وقتی که آقای دورینگ آن را وسیله‌ای برای اثبات محض می‌داند، همان‌طور که می‌توان مثلاً تا حدودی چنین درکی از منطق فرمال و ریاضیات ابتدایی داشت. حتی منطق فرمال هم بیش از هر چیز روشی است برای کشف تاریخ بدیع، برای گذشتن از مجهول به معلوم، دیالکتیک هم به مفهوم وسیع‌تری همان است، که مضافاً چون از افق محدود منطق فرمال فراتر می‌رود، نطفه جهان‌بینی جامع‌تری را نیز در بر دارد. در ریاضیات هم به چنین رابطه‌ای بر می‌خوریم. ریاضیات ابتدایی، یعنی ریاضیات مقادیر ثابت، لااقل کم‌وبیش در محدوده‌ی منطق فرمال قرار دارد، در حالی که ریاضیات مقادیر متغیر که قسمت اعظم آن از محاسبات مشتق و انتگرال تشکیل شده، چیز دیگری جز کاربرد دیالکتیک در مناسبات ریاضی نیست. در مقایسه با استعمال متنوع روش‌ها برای تحقیق در زمینه‌های نو، در ایجاد اثبات محض نقشی ثانوی ایفا می‌کند. به مفهوم

دقیقتر، از نقطه نظر ریاضیات ابتدایی، تقریباً تمام برهانهای ریاضیات عالی از محاسبه مشتق به بعد غلط است. این امر نمی تواند جز این باشد، وقتی انسان بخواهد، هم چنانکه در اینجا اتفاق می افتد، با منطق فرمال، نتایجی را که در زمینه های دیالکتیکی به دست آورده به اثبات برساند. اثبات امری از طریق دیالکتیک محض به متافیزیسین سرسختی چون آقای دورینگ همان قدر بیهوده است، که مثلاً اگر لایب نیتس و شاگردانش می خواستند به ریاضی دانان زمان خود احکام مشتق و انتگرال را ثابت کنند، برای اینان مشتق همان دردسرهایی را به وجود می آورد که نفی نفی برای آقای دورینگ، مضافاً اینکه در نفی نفی هم مشتق نقشی ایفا می کند، اگر آن آقایان چنانچه تابه حال نمرده باشند، رفته رفته عقب نشینی کرده اند، نه به این علت است که اقناع شده اند بلکه چون دائماً از محاسبات خود نتیجه ای صحیح می گرفتند. آقای دورینگ به طوری که خودش ابراز می دارد هم اکنون ۴۰ ساله است و اگر به سن پیری برسد، چیزی که آرزوی ماست، آنگاه او هم می تواند درست تجربه این ریاضی دانان را تکرار کند.

ولی راستی این نفی نفی چیست که زندگی را بدینسان برای آقای دورینگ تلخ کرده است و از نظر وی به همان اندازه گناه نابخشودنی به شمار می رود که گناه در برابر روح القدس. با نفی نفی پروسه ای است کاملاً ساده که روزانه در همه جا صورت می پذیرد، و چنانچه پوشش اسرارآمیزی که فلسفه ایده آلیستی قدیم بر آن کشیده به کناری زده شود، هر بچه ای هم قادر به فهم آن است، از این گذشته استتار نفی نفی در زیر این پوشش تنها به نفع متافیزیسین های بی دست و پایی از قماش آقای دورینگ است. دانه ی جویی را در نظر می گیریم. بلیونها دانه ی جو، آرد، پخته، تخمیر و سپس صرف می شوند. ولی اگر این دانه جو با شرایط معمولی مواجه شود، در زمین مناسبی بیفتد این صورت تحت تأثیر گرما و رطوبت تغییراتی چند در آن رخ می دهد، جوانه می زند، دانه جو به مثابه دانه ی جو از بین میرود، یعنی نفی می شود و به جای آن، نفی این دانه، یعنی گیاهی که از دانه نشأت گرفته ظاهر می شود. ولی

جریان عادی زندگی این گیاه چگونه است؟ این گیاه رشد می‌کند، گل می‌دهد، با آن عمل لقاح صورت می‌گیرد، و خلاصه باز هم دانه‌های دیگری پدید می‌آورد. و همین که این دانه‌ها کاملاً رسید، ساقه می‌میرد و گیاه هم به نوبه خود نفی می‌شود. ما به عنوان نتیجه نفی نفی دوباره دانه جو داریم، نه یک برابر، بلکه ده، بیست، سی برابر. انواع غلات به کندی تغییر می‌یابند، از این روی جو امروزی تقریباً مانند جو صد سال قبل است. ولی یک گیاه قابل پرورش را در نظر بگیریم، مثلاً یک ارکیده و یا گل کوکب را. اگر دانه و گیاه پیش‌گفته را با اصول باغبانی پرورش دهیم، آن‌گاه به عنوان نفی نفی دیگر نه این دانه، بلکه دانه‌هایی که از لحاظ کیفی بهترند و گل‌های زیباتری به بار می‌آورند به دست می‌آوریم و هرگونه تکرار این پروسه، یعنی هر نفی نفی جدیدی تکامل این پروسه را ارتقا می‌دهد. تقریباً همان پروسه‌ای که درباره دانه جو صورت گرفت در مورد بیشتر حشرات هم، مثلاً در مورد پروانه‌ها نیز رخ می‌دهد. پروانه‌ها هم از تخم یعنی از طریق نفی تخم پدید می‌آیند، تغییرات را تا حد بلوغ پشت سر می‌گذارند، جفت‌گیری می‌کنند و همین که پروسه‌ی جفت‌گیری خاتمه یافت، حشره‌ی ماده تخم‌های بیشماری می‌گذارد و سپس می‌میرد، یعنی نفی می‌شود. اینکه این روند درباره سایر حیوانات و گیاهان به چنین سادگی صورت نمی‌پذیرد، اینکه آنها قبل از مرگشان نه یکبار، بلکه چند بار دانه و تخم و حتی بچه تولید می‌کنند، فعلاً مورد بررسی ما نیست. مافقط قصد اثبات این مطلب را داریم که نفی نفی در هر دو جهان آلی، واقعاً اتفاق می‌افتد. افزون بر این سراسر زمین‌شناسی سلسله‌ای از نفی نافی است. سلسله‌ای متوالی از انهدام سنگ‌های قدیم و رسوب سنگ‌های جدید است. بدواً پوسته اولیه زمین که از تبرید توده مایع پدید آمده، در اثر تأثیرات اقیانوسی، آب و هوایی، جوی و شیمیایی ذره ذره می‌شود، سپس در ژرفای دریاها رسوب می‌کند، هنگامی که برخی از نقاط کف دریاها از سطح آب بیرون می‌آید، بخشی از این رسوبات مجدداً تحت تأثیرات باران، تغییرات گرمای فصول سال، مقدار اکسیژن و گاز کربن هوا

قرار می‌گیرد. توده‌های سنگی که در ابتدا به صورت مذاب، افشار زمین را شکافته از درون زمین به بیرون زده و سپس سرد شده. و لایه‌ی بالای زمین را پوشانده نیز تحت چنین تأثیراتی هستند. به همین ترتیب طی میلیون‌ها قرن لایه‌های جدیدی پدید می‌آیند، مرتباً بخش زیادی منهدم و به صورت ماده تشکیل‌دهنده لایه‌های جدید درمی‌آیند. ولی نتیجه آن مثبت است، ایجاد زمینی مرکب از عناصر مختلف شیمیایی، در وضعیت تجزیه مکانیکی، وضعیتی که وسیع‌ترین و متنوع‌ترین رشد گیاهان را میسر می‌سازد.

در ریاضیات هم وضع به همین ترتیب است. مقدار معین جبری مثلاً  $a$  را در نظر بگیریم. آن را نفی می‌کنیم، خواهیم داشت  $-a$  (منهای  $a$ ). این نفی را نفی می‌کنیم، یعنی  $-a$  را در  $-a$  ضرب می‌کنیم، آنگاه خواهیم داشت  $a^2$ ، یعنی مقدار مثبت اولیه. ولی در مرتبه بالاتری، یعنی به توان ۲. با اینکه ما در عین حال می‌توانیم  $a^2$  را از این طریق به دست آوریم که  $a$  مثبت را در خودش ضرب کنیم، باز هم مسأله تغییر نمی‌کند. چون  $a^2$  در هر حال نفی نفی است، زیرا که در هر حال دو جذر دارد، یعنی  $-a$  و  $+a$ . رهایی از چنگ این امر ناممکن، یعنی نفی نفی شده، یعنی جذر منفی موجود در مربع، اهمیت ملموسش را در معادله درجه دوم به دست می‌آورد. اهمیت نفی نفی در ریاضیات تحلیلی یعنی در «جمع مقادیر بی‌نهایت کوچک» که حتی دورینگ هم آن را بالاترین عمل ریاضی می‌داند و به زبان معمولی محاسبات مشتق و انتگرال خوانده می‌شود، بیشتر به چشم می‌خورد. این محاسبات چگونه انجام می‌گیرد؟ به‌طور مثال، در مسأله‌ای دو مقدار متغیر  $X$  و  $Y$  را چنان بی‌نهایت کوچک فرض می‌کنیم که در برابر هر مقدار واقعی هر چیز کوچک هم به‌شمار نیاید، به طوری که از  $X$  و  $Y$  چیزی جز نسبتشان باقی نماند، اما نسبتی بدون هرگونه اساس به اصطلاح مادی، نسبتی کمی بدون کیفیت. بنابراین نسبت مشتق  $X$  و  $Y$  چنین خواهد بود.  $\frac{dX}{dY} = 0$  ولی به جای  $\frac{X}{Y}$  فرمول را فرض کرده‌ایم. در اینجا به این مطلب به‌طور ضمنی اشاره می‌کنیم که نسبت میان دو مقدار صفرشونده، یعنی لحظه‌ی تثبیت شده صفر شدن خود نشان

تضاد است، ولی همان طوری که این امر از دویست سال پیش به این طرف اصولاً برای ریاضیات مزاحمتی ایجاد نکرده است، همان طور هم برای مادر اینجا مزاحمتی نخواهد داشت. من در اینجا چه کاری انجام دادم، جز اینکه  $X$  و  $Y$  را نفی کردم، ولی نه چنانکه دیگر به آن کاری نداشته باشم، یعنی آن طور که متافیزیک نفی می کند، بلکه به طریقی متناسب با شرایط؟ حال در معادله ای که باید حل کنیم به جای  $X$  و  $Y$  نفی آنها یعنی  $dX$  و  $dY$  را داریم. به حل معادله ادامه می دهیم و با  $dX$  و  $dY$  همچون مقدار واقعی که در عین حال مشمول قوانین استثنایی است به عملیات می پردازیم و در نقطه معینی - نفی نفی می کنیم - یعنی از فرمول مشتق، انتگرال می گیریم و به جای  $dX$  و  $dY$  مقدار واقعی  $X$  و  $Y$  را به دست می آوریم، دیگر در همان جایی که در ابتدا بودیم نیستیم، بلکه مسأله ای را حل کردیم که برای حل آن در هندسه و جبر معمولی می باید متحمل مشقات فراوانی می شدیم.

و در تاریخ هم جز این نیست. تمام طبقات کشاورزان با مالکیت جمعی بر زمین آغاز به فعالیت می کنند. در نزد تمام اقوامی که از مرحله معین ابتدایی فراتر می روند، در طی تکامل کشاورزی، این مالکیت جمعی به قید و بندهای تولید مبدل می شود. مالکیت عمومی رفع و نفی می شود و طی مراحل گذار کوتاه و یا دراز مدتی به مالکیت خصوصی مبدل می شود. ولی در مرحله تکاملی عالیتر کشاورزی که مالکیت خصوصی زمین پدید آورده، این بار برعکس، مالکیت خصوصی خود قید و بند تولید می شود - چنانکه امروز زمینداری بزرگ و کوچک نیز چنین است. خواست نفی مالکیت خصوصی و تبدیل آن به مالکیت عمومی ضرورتاً بروز می کند. ولی این خواست به معنای ایجاد مجدد مالکیت جمعی اولیه قدیمی نبوده، بلکه به معنای ایجاد شکل کامل تر، عالیتر و پیشرفته تر از مالکیت جمعی است، که دیگر به قید و بند تولید تبدیل نخواهد شد، بلکه تولید را از قید و بند آزاد کرده و استفاده کامل از کشفیات جدید شیمی و اختراعات فنی را میسر می سازد.

و یا اینکه، فلسفه باستان در ابتدا ماتریالیسم ابتدایی و خودرو بود. و

به مثابه ماتریالیسم ابتدایی قادر به توضیح رابطه فکر با ماده نبود. ولی ضرورت آشنایی به این مسأله به دکترین روح جدا از بدن و سپس به ادعای وجود روح جاودانه و سرانجام به پذیرش خدای واحد انجامید. بنابراین ماتریالیسم سابق با ایده آلیسم نفی شد. ولی در جریان تکامل بعدی، فلسفه ایده آلیسم هم بی اعتبار و با ماتریالیسم نوین نفی شد. این نفی نفی، دیگر ایجاد مجدد ماتریالیسم کهن نیست، بلکه به مبادی بر جای مانده از آن تمامی محتوای فکری تکامل دو هزار ساله فلسفه و علوم طبیعی و همچنین خود این تاریخ دو هزار ساله را نیز می افزاید. و این دیگر فلسفه نیست، بلکه به طور ساده جهان بینی است که نه در علم العلوم جدا گانه ای بلکه در علم واقعی به کار رفته و درستی اش در آنجا تأیید می شود. بنابراین در اینجا فلسفه مرتفع می شود، یعنی «نفی و حفظ می شود»، نفی از لحاظ شکل و حفظ از لحاظ محتوی. بنابراین آنچه که برای آقای دورینگ «بازی با لغات» به نظر می رسد، چنانچه دقیقتر ملاحظه شود، محتوای واقعی دارد.

سرانجام حتی آموزش برابری روسو، که آموزش آقای دورینگ رونوشتی بی رنگ و تحریف شده از آن است، نمی تواند به وجود آیند مگر آنکه نفی نفی هگل - آن هم بیست سال قبل از تولد هگل - خدمت قابلیت انجام دهد. و بدون آنکه اصولاً ابایی داشته باشد، در همان اولین توضیحاتش نشان خاستگاه دیالکتیکی خود را به تماشای عموم می گذارد. در شرایط طبیعی و توحش انسانها برابر بودند، و از آنجا که روسو حتی زبان را نوعی تحریف طبیعت می داند، بنابراین کاملاً محق است که برابری را به یک نوع از حیوانات، تا حدی که این نوع وجود دارد، یعنی نوعی که اخیراً هگل آن را بی زبان دانسته و به نام Alali نامیده و به طور فرضی طبقه بندی کرده است، نیز تعمیم دهد - ولی همین انسانهای حیوانی برابر، خصوصیتی افزون بر دیگر حیوانات داشتند: امکان تکامل بیشتر و همین امکان به علت عدم تساوی مبدل شد. بنابراین روسو در ایجاد نابرابری نوعی پیشرفت ملاحظه می کند. ولی این پیشرفت آنتاگونیستی، یعنی در عین حال پس رفت نیز بود.

«همه پیشرفتهای بعدی (پس از اوضاع اولیه) «ظاهراً قدمهایی در جهت تکامل یکایک افراد بود، ولی در عین حال قدمهایی در جهت اضمحلال نوع نیز بود. آهنگری و کشاورزی فئونی بودند که کشف آنها موجب این انقلاب عظیم گشت» (تبدیل جنگلهای اولیه به زمینهای مزروعی و همچنین ایجاد فقر و بردگی توسط مالکیت) «از نظر شاعر طلا و نقره و از نظر فیلسوف گندم و آهن انسان را متمدن ساخت و نوع انسان را به فلاکت کشاند.»

هر پیشرفت جدید تمدن در عین حال پیشرفت جدید نابرابری است. همه نهادهایی که در جریان ایجاد جامعه متمدن به وجود می آیند، به ضد اهداف اولیه خود تبدیل می شوند.

«این امری غیرقابل انکار و قانون اساسی تمام حقوق سیاسی است که خلقها شاهزادگان را از آن رو می خواستند تا آزادیشان را محافظت کنند، نه اینکه آنها را نابود سازند.»

مع الوصف این شاهزادگان ضرورتاً به ستمگرانی علیه خلقها مبدل می شوند و ستمگریشان را تا حدی ادامه می دهند که این نابرابری به بالاترین حد خود رسیده و به ضد خود تبدیل و علت برابری می شود: در برابر حاکم مستبد همه برابرند، یعنی برابر صفرند.

«اینجا دیگر بالاترین درجهی نابرابری است، نقطه پایانی است که دایره را می بندد و با نقطه ای مماس می شود که با آن آغاز کرده بودیم. اینجا همه افراد خصوصی برابر می شوند، چرا که دیگر ارزشی ندارند، و زیردستان قانونی جز از اراده ارباب برخوردار نیستند و خود اراده یی ندارند.» ولی حاکم مستبد تا زمانی ارباب است که قدرت دارد و از این روی همین که انسان توانست او را «منهدم سازد دیگر نمی تواند علیه قهر گلایه کند... قهر او را نگاه می داشت، قهر او را سرنگون می سازد و دیگر هر چیز روال طبیعی خود را طی می کند.» و به این ترتیب نابرابری دوباره به برابری ولی نه به برابری قدیمی انسانهای بی زبان اولیه، بلکه به برابری عالتر قراردادهای اجتماعی مبدل می شود. حاکمین محکوم می شوند. و این نفی نفی است.



بنابراین ما در اینجا نه تنها نزد روسو روال تفکری را مشاهده می‌کنیم که دقیقاً با روال فکری مارکس در «سرمایه» یکسان است، بلکه حتی در مواردی هم همان اصطلاحات دیالکتیکی را می‌یابیم که مارکس از آنها استفاده می‌کند: پروسه‌هایی که طبیعتاً آشتی‌ناپذیر، در خود تضاد دارند، تحویل یک قطب به ضدخودش و سرانجام به عنوان هسته‌ی اساسی همه‌ی اینها: نفی نفی. بنابراین اگر روسو در ۱۷۵۴ نمی‌توانست با اصطلاحات هگل سخن بگوید. ولی او ۱۶ سال قبل از تولد هگل کاملاً به بیماری هگلی، یعنی تضاد دیالکتیکی، علم منطق، خداشناسی و غیره مبتلا بوده است. حال اگر آقای دورینگ با آبکی ساختن تئوری روسو، دو مرد پیروزمندش را به کار می‌گیرد، باز هم به سرایشی افتاده که به طور محتوم به نفی نفی منتهی می‌شود. وضعیتی که در آن برابری این دو مرد، شکوفاست و به عنوان وضعیتی ایده‌آل ترسیم می‌شود، در صفحه ۲۷۱ در بخش «فلسفه» تحت «وضعیت اولیه» نامگذاری شده است. ولی این وضعیت اولیه بعد از صفحه ۲۷۹ ضرورتاً توسط «سیستم غارت» زایل می‌شود - اولین نفی - ولی ما به همت فلسفه واقع‌گرا به جایی می‌رسیم که سیستم غارت را نابود و به جای آن کمون اقتصادی مبتنی بر برابری را که آقای دورینگ کشف کرده وارد می‌کنیم - نفی نفی - نوعی برابری که در مرتبه عالی‌تری است. چه صحنه‌ی شگفت‌آور و مسرورکننده‌ای است، هنگامی که می‌بینیم شخص شخص آقای دورینگ خود جرم نفی نفی را نیز مرتکب می‌شوند!

بنابراین نفی نفی چیست؟ قانون تکامل کاملاً فراگیر و از این روی برای طبیعت، جامع و تفکر بسی موثر و مهم. قانونی که، همان‌طور که دیدیم، در جهان جانوران و گیاهان، در زمین‌شناسی، ریاضیات، تاریخ و فلسفه مصداق دارد. قانونی که حتی آقای دورینگ هم با همه‌ی انکار و اعراض ناگزیر به پیروی از آن است. مسلّم است هنگامی که از نفی نفی سخن می‌گوییم، از روند تکامل ویژه‌ای که مثلاً دانه جو از جوانه زدن تا نابودی گیاه باردار طی می‌کند، چیزی نگفته‌ام. چه! از آنجا که محاسبه مشتق هم نوعی نفی نفی است، اگر

عکس مطلب را ادعا کنم ناگزیر به بیان این مطلب بی معنی می شوم که پروسه زندگی جو، محاسبه انتگرال و یا از این بالاتر سوسیالیسم است. و این همان چیزی است که متافیزیسین ها، همواره به دیالکتیک نسبت می دهند. هنگامی که من همه ی این روندها را نفی نفی می خوانم، همه را تحت یک قانون حرکتی خلاصه می کنیم و به همین علت خصوصیات ویژه روندهای یکایک آنان را نادیده می گیریم. دیالکتیک هم چیز دیگری غیر از علم قوانین حرکات و تکامل عمومی طبیعت و تاریخ انسانی و اندیشه نیست.

حال ممکن است کسی چنین ایراد بگیرد: این نفی که در اینجا صورت گرفته نفی صحیحی نبوده است. یک دانه جو را می توان به این طریق هم نفی نمود که آن را به آرد تبدیل کرد و یا یک حشره را از طریق لگد کردن نفی کرد و یا مقدار  $a$  را خط زد و غیره. و یا اینکه این جمله را که گل سرخ، گل سرخ است نفی کرده و می گویم نه گل سرخ، گل سرخ نیست و اگر نفی را مجدداً نفی کنم چه پدید خواهد آمد. اینکه مثلاً بله گل سرخ، گل سرخ است. این ایرادات عملاً استدلالات اساسی متافیزیسین ها علیه دیالکتیک و سزاوار خشک اندیشی آنان است. نفی در دیالکتیک به معنای این نیست که به طور ساده نه بگوییم، و عدم وجود شیء را اعلام کنیم و یا شیء را به طرز دلخواهی نابود کنیم. حتی اسپینوزا می گوید: *Omnis Determinatio est Negatio* هر تحدید و یا تعیین در عین حال نفی است. علاوه بر این نوع نفی در اینجا اولاً به وسیله طبیعت عام و ثانیاً با طبیعت خاص پروسه تعیین می شود. بنابراین من نه تنها باید نفی کنم، بلکه باید نفی را هم مرتفع کنم. از این روی من باید اولین نفی را چنان انجام دهم که نفی دوم ممکن شده و یا ممکن بماند. چگونه؟ بر اساس طبیعت هر موضوع اگر دانه جویی را به آرد تبدیل و یا حشره ای را له کنم در این حالت اولین نفی را انجام داده ام ولی دومین نفی را غیر ممکن ساختم، بنابراین هر نوعی از اشیاء ویژگی خاصی دارد و باید چنان نفی شود که نتیجه اش نوعی تکامل باشد و به همین گونه است انواع تصورات و مفاهیم. در محاسبات مشتق و انتگرال، نفی به نوع دیگری

صورت می‌گیرد تا ایجاد قوه مثبت از ریشه منفی - و این را هم باید نظیر هر چیزی فراگرفت - فقط با علم به اینکه بوته جو و محاسبات مشتق مشمول قانون نفی نفی می‌شوند، نه می‌توان با موفقیت جو کاشت و نه مشتق و انتگرال گرفت، همچنانکه من نمی‌توانم با علم به قوانین ایجاد اصوات توسط تارها و ابعاد صوتی بی‌مقدمه به نواختن ویولون پردازم. پس بنابراین روشن است که نفی نفی‌ای که در این بازی بچه‌گانه خلاصه شود که  $a$  را یکبار نوشته و بار دیگر خط بزنند و یا اینکه یکبار ادعا شود که گل سرخ هست و بار دیگر اینکه گل سرخ نیست، ثمره‌اش چیزی جز دیوانگی کسی که به این کار دست می‌زند نخواهد بود. و در عین حال متافیزیسین‌ها می‌خواهند به ما بقبولانند که اگر خواستیم نفی نفی را انجام دهیم باید شیوه صحیح آنها را برگزینیم.

بنابراین باز هم آقای دورینگ است که خیال‌پردازی می‌کند، زمانی که مدعی می‌شود که نفی نفی ساخته و پرداخته هگل بوده و بر اساس تشابهات داستان هبوط و عروج آدم از مذهب به عاریت گرفته شده است. انسانها پیش از اینکه بدانند دیالکتیک چیست، دیالکتیکی فکر می‌کردند، همچنانکه به نثر سخن می‌گفتند، پیش از آنکه بدانند نثر چیست. قانون نفی نفی که در طبیعت، تاریخ و حتی در مغز، تا زمان شناسایی‌اش ناآگاهانه صورت می‌گیرد، برای اولین بار توسط هگل دقیقاً فرموله شد. حال اگر آقای دورینگ می‌خواهد آن را به سبک خودش به کار گیرد و با نام آن سازوکاری ندارد، می‌تواند نام بهتری برای آن پیدا کند. ولی اگر می‌خواهد آن را از حیطة تفکر بیرون کند باید لطفاً آن را اول از طبیعت و تاریخ بیرون کند و ریاضیاتی را پیدا کند که در آن  $ax-a=a^2$  نباشد و مشتق و انتگرال گرفتن هم ممنوع باشد.

## خاتمه

کار ما درباره‌ی فلسفه به پایان رسید. دیگر خیالپردازیهای «درسنامه» درباره‌ی آینده، هنگامی که ما به دگرگونی سوسیالیسم توسط آقای دورینگ می‌پردازیم، مطرح خواهند شد. آقای دورینگ چه چیزی را به ما وعده داده بود؟ همه چیز را! به کدام یک از وعده‌های خود وفا کرد؟ هیچکدام! «عناصر فلسفه واقعی که مآلاً به واقعیت و طبیعت و زندگی معطوف است»، «جهان‌بینی دقیقاً علمی»، «تفکرات سیستم آفرین»، و دیگر عبارات پرشکوه آقای دورینگ درباره‌ی دستاوردهای آقای دورینگ هر جا که با آن روبه‌رو شدیم شارلاتان‌بازی محض از کار درآمد. شمای جهان که «بدون مخفی ساختن عمیق نظرات، اشکال اساسی هستی را یقیناً تبیین کرده»، رونویسی کاملاً سطحی از منطق هگل درآمد و همراه با این منطق این خرافه را طرح می‌کند، که این «اشکال اساسی» و یا مقولات در جایی در قبل و یا فراسوی جهانی که در آن به کار گرفته می‌شوند، هستی اسرارآمیزی دارند. فلسفه طبیعی، فرضیه‌ای از تکوین کیهان را به ما عرضه کرد که نقطه حرکتش یک «حالت خود همانی ماده است» حالتی که فقط با بی‌سرانجام‌ترین آشفتگی‌ها درباره‌ی رابطه ماده و حرکت و همچنین فقط با قبول خدای ماورالطبیعه‌ای که قادر است این حالت را به حرکت درآورد، قابل تصور است. فلسفه طبیعی در بررسی طبیعت ارگانیکی ناگزیر شد، پس از آنکه تنازع بقا داروین و

پرورش طبیعی را به عنوان «خشونت پاره‌ای که به زیان انسانیت است» رد کند، دوباره آنها را از در عقب به عنوان فاکتورهای مؤثر وارد سازد، اگر هم شده به عنوان فاکتورهای درجه دو. افزون بر این فلسفه‌ی طبیعی فرصت یافت تا در زمینه‌ی زیست‌شناسی هم، چنان جهالتی از خود نشان دهد که نظیر آن دیگر پس از زمان مقالات عامه فهم علمی دیده نشده بود، جهالتی که حتی نزد دختران تحصیل کرده هم باید با چراغ به دنبال آن گشت. در زمینه اخلاق و حقوق هم در عامیانه کردن روسو موفق‌تر از آبکی کردن هگل در گذشته نبود و همچنین درباره علم حقوق هم، با وجود سعی در اثبات عکس مطلب فقط بی‌اطلاعی‌اش را چنان ثابت کرد که حتی نزد حقوق‌دانان کاملاً عادی قدیم پرسی هم به ندرت دیده می‌شود. فلسفه‌ای که «هیچ افق صرفاً ظاهری را معتبر نمی‌شناسد.» به چنان افق واقعی بسنده می‌کند، که با گستره‌ی اعتبار حقوق‌کشوری پروس منطبق است. ما همچنان در انتظار «زمینها و آسمانهای طبیعت درونی و برونی» که این فلسفه می‌خواست به ما عرضه کند، و همچنان چشم به راه «حقایق نهایی و غایی» و «مبادی مطلق» به سر می‌بریم. فیلسوفی که شیوه‌ی تفکرش از تبدیل به هرگونه «تصور ذهنی و محدود» مصون است، همچنانکه مستدل ساختیم، نه تنها به علت اطلاعات ناقصش، به علت شیوه تفکر خشک و متافیزیکی و تکبر مضحکش، بلکه حتی به علت حماقتهای بچه‌گانه‌اش، ذهنی را نسبت به تنباکو، گربه و یهودیها، به عنوان قانون سایر بشریت و از جمله یهودیها تحمیل کند. «موضع واقعاً انتقادی» وی در مقابل دیگران در این خلاصه می‌شود که مصرانه چیزهایی را که آنان هرگز نگفته‌اند و ساخته و پرداخته خود آقای دورینگ است به آنان نسبت دهد. روده‌درازیهای بی‌مزه‌اش درباره‌ی موضوعات خرده بورژوازی، نظیر ارزش حیات و نوع کامیابی از زندگی چنان فیلسوف مآبانه است که عصبانیت وی را از فاوست گونه قابل فهم می‌سازد. البته این کار گونه غیر قابل بخشش است که از فاوست گنهکار و نه از فیسلوف واقع‌گرای جدی، یعنی واگنر قهرمان ساخت. - در یک کلام فلسفه‌ی واقع‌گرا در جمع به قول هگل

«مبتذل ترین پس مانده شبه روشنگری آلمانی» از کار درآمد. پس مانده‌ای که رقت و ابتذال ملموسش فقط با زبان بازیهای اسرارآمیز، پنهان و از دید محفوظ می ماند. و با اینکه ما به پایان کتاب رسیده‌ایم با این حال چیزی بیشتر از آغاز کتاب نمی دانیم، و ناگزیریم اعتراف کنیم که در «شیوه‌ی تفکر» جدید، در «نتایج و بینشهای اساساً اختصاصی» و در «تفکرات سیستم آفرین»، لاطائلات جدید مختلفی دیدیم، ولی حتی یک سطر هم که بتوانیم از آن چیزی فراگیریم نیافتیم. با وجودی که این شخص هنرها و کالاهایش را با ساز و دهل و فریادهای مبتذل بازاری به فروش می رساند و فراسوی سخنانش هیچ چیز و واقعاً هیچ چیز نهفته نیست، چنین شخصی به خود جرأت می دهد که افرادی نظیر فیخته، شلینگ و هگل را که کوچکترینشان در مقایسه با او غولی هستند، شارلاتان بخواند و واقعاً هم شارلاتان - ولی چه کسی؟

فصل دوم

# اقتصاد سیاسی

## موضوع و روش

اقتصاد سیاسی به معنای وسیع کلمه، علم به قوانینی است که بر مبادله و معیشت زندگی مادی در جامعه انسانی حاکم است. تولید و مبادله در عملکرد مختلف اند. تولید می تواند بدون مبادله انجام پذیرد ولی مبادله چون در بدو امر تنها مبادله محصولات است بدون تولید انجام پذیر نیست. هریک از این دو عملکرد اجتماعی تحت نفوذ تأثیرات عمدتاً خارجی ویژه ای قرار دارند و از این روی عمدتاً قوانین خاص و ویژه خود را دارند. ولی از سوی دیگر این دو همواره لازم و ملزوم یکدیگرند و آنچنان اثری بر هم می نهند که آنها را می توان به منزله عرض و طول مختصاتی منحنی اقتصادی به شمار آورد.

شرایطی که انسانها در آن تولید و مبادله می کنند از کشوری به کشور دیگر و در هر کشور باز از هر نسل تا نسل دیگر عوض می شود. از این روی اقتصاد سیاسی نمی تواند در همه ی کشورها و در همه ی دورانهای تاریخی یکسان باشد. از تیر و کمان، چاقوی سنگی و مبادله استثنایی معمول میان وحشیان تا ماشین بخار هزار اسبه و دستگاههای نساجی مکانیکی، راه آهن و بانک انگلستان فاصله عظیمی است. اهالی فویرلند همان طوری که به تولید انبوه و به بازار جهانی نمی رسند کارشان هم به تقلب در سفته بازی و ورشکستگی در بورس نمی کشد. هرکس بخواهد اقتصاد سیاسی فویرلند را تابع قوانینی بسازد که بر انگلستان امروز حاکم است، روشن است که از این طریق جز



پیش پا افتاده ترین کلی بافیها چیزی ارائه نخواهد داد. در نتیجه اقتصاد سیاسی ماهیتاً علمی تاریخی است. اقتصاد سیاسی به موضوعی تاریخی یعنی به موضوعی همواره تغییرپذیر می پردازد، اقتصاد سیاسی ابتدا قوانین ویژه‌ی هریک از مراحل تکامل خاص تولید و مبادله را بررسی می کند و سپس تازه در پایان این بررسی می تواند چند قانون کاملاً عمومی را که برای تولید و مبادله به طور کلی معتبرند وضع کند. در عین حال به خودی خود روشن است که قوانینی که برای شیوه های تولیدی و اشکال مبادله معینی معتبرند، برای کلیه دورانهای تاریخی که در آنها شیوه های تولیدی و اشکال مبادله مذکور مشترک هستند نافذ می باشند. به این ترتیب مثلاً با ظهور پول فلزی یک سلسله از قوانینی به کار می افتند که برای همه کشورها و همه بخشهای تاریخ که در آنها پول فلزی واسطه مبادله هستند، معتبر است.

از نوع و شیوه تولید و مبادله ی یک جامعه تاریخی معین و از پیش شرطهای تاریخی این جامعه در عین حال نوع و شیوه توزیع محصولات نیز معلوم می شود. در همپایی های قبیله ای یا روستایی که با مالکیت اشتراکی بر زمین همراه است و با بقیه و یا بقایای بسیار مشهود آن کلیه اقوام متمدن قدم به عرصه تاریخ می نهند، توزیع تقریباً معادل محصولات امری کاملاً بدیهی است، آنجا که در میان اعضای همپایی های مذکور نابرابری بیشتری در توزیع محصولات بروز می کند، این دیگر علامت سرآغاز انحلال همپایی است. - زراعت محدود یا وسیع بر حسب پیش شرطهای تاریخی که از درون آنها تکامل یافته اند اشکال توزیع کاملاً متفاوتی را ایجاد می کند. ولی آشکار است که زراعت وسیع همواره مستلزم چنان توزیعی است که از توزیع وابسته به زراعت محدود متفاوت است، که زراعت وسیع یک تضاد طبقاتی سترگ - برده دار و برده، ارباب و دهقان بیگاری دهنده و سرمایه دار و کارگر مزد بگیر را ضروری ساخته و پدید می آورد، در حالی که تولید زراعی محدود به هیچ وجه مشروط به وجود اختلاف طبقاتی در درون عناصر فعال در تولید کشاورزی نیست و برعکس وجود خود زراعت محدود، فروپاشی

آغاز شده اقتصاد خرد را بشارت می دهد. ورود و انتشار پول فلزی در کشوری که در آنجا تا به حال صرفاً اقتصاد طبیعی برقرار بوده است همواره با دگرگونی کندتر یا تندتری همراه بوده است و آن هم به این ترتیب که نابرابری توزیع در میان افراد، یعنی ضدیت غنی و فقیر بیشتر و بیشتر فزونی می گیرد. کارگاه صنفی و محلی قرون وسطی وجود سرمایه داران بزرگ و کارگران همواره مزدبگیر را همان قدر ناممکن می ساخت که صنعت بزرگ نوین، گسترش سیستم جدید اعتبارات و تکامل شکل مراوده منطبق با این دو یعنی رقابت آزاد، آنها را ضرورتاً به وجود می آورد.

ولی همراه با اختلافات موجود در توزیع، اختلافات طبقاتی بروز می کنند. جامعه به طبقات ممتاز و محروم، استثمارگر و استثمارشونده و غالب و مغلوب تقسیم می شود و دولت که در بادی امر نتیجه ی تکامل گروه های خود روی همپایی های هم قبیله، برای حفظ منافع مشترکشان (مثلاً آبیاری در شرق) و دفاع در برابر خارج بود، از هم اکنون دیگر یکی از مقاصدش نیز این است که شرایط حیات و سلطه طبقه مسلط را علیه طبقه تحت سلطه قهراً پابرجا نگاه دارد.

اما توزیع نیز یک محصول صرفاً منفعل تولید و مبادله نیست بلکه متقابلاً بر هر دوی آنها تأثیر می گذارد. هر شیوه ی تولید یا شکل مبادله جدید در ابتدا نه تنها اشکال قدیمی و نهادهای سیاسی منطبق با آنها، بلکه با شیوه ی توزیع قدیمی نیز مختل می شود. شیوه ی تولید جدید، توزیع منطبق با خود را تازه در مبارزه ای طولانی به چنگ می آورد. ولی هر اندازه یک شیوه ی تولید و مبادله معین، متحرک تر و توان تشکیل و تکاملش بیشتر باشد همان قدر هم توزیع سریعتر به مرحله ای می رسد که از مادرش سبقت گرفته و با شیوه تولید و مبادله به تعارض می افتد. جوامع اشتراکی بدوی که از آنها قبلاً سخن در میان آمد می توانند هزاران سال پابرجا بمانند (همان طور که هنوز هم نزد سرخ پوستان اسلاوها وجود دارد) قبل از آنکه در درون آنها مبادله با جهان بیرون باعث ایجاد اختلاف در ثروت گردد و به دنبال آن انحلال آنها آغاز

شود. اما تولید سرمایه‌داری نوین که قدمتش به سختی به سیصد سال می‌رسد و تازه به ورود صنایع بزرگ، یعنی از صد سال قبل مسلط شده است، در این مدت کوتاه چنان تناقضاتی در توزیع به بار آورده است - تمرکز سرمایه در دست عده‌ای محدود از یکسو و تمرکز توده‌های تهی‌دست در شهرهای بزرگ از دگرسو - که در نتیجه الزاماً نابود خواهد شد.

پیوند توزیع با شرایط زیست مادی هر مرحله یک جامعه چنان طبیعی است که همواره غریزه مردم منعکس می‌شود. تا زمانی که یک شیوه تولید روال تکامل یابنده‌اش را حفظ کرده است حتی کسانی آن را تحسین می‌کنند که وجه توزیع منطبق با آن سرشان را بی‌کلاه می‌گذارد. مثلاً کارگران انگلیس هنگام پدید آمدن صنایع بزرگ. حتی تا زمانی که این شیوه تولید از نظر اجتماعی وضعیتی عادی دارد، در مجموع نسبت به امر توزیع رضایت خاطر موجود است و هرگاه صدای اعتراضی نیز بلند شود، این صدا نیز از درون خود طبقه حاکم خواهد بود. (سن سیمون، فوریه و اون) و خاصه نیز در میان توده‌های استثمارشونده هیچ‌گونه طیننی نخواهد داشت. تازه وقتی شیوه تولید مورد بحث به سرایشی زوال افتاد، وقتی عمرش کم و بیش به سر آمد، وقتی شرایط هستی‌اش به طور عمده ناپدید شد و دیگر جانشینش دق الباب کرد، تازه آن وقت است که از دست واقعیات جان‌سخت، به عدالت به اصطلاح جاودانه متوسل می‌شوند. ولی توسل به اخلاقیات و حقوق از نظر علمی کوچکترین کمکی به ما نخواهد کرد، اعتراض اخلاقی هرچند که عادلانه هم باشد برای علم اقتصاد نه مبنای استدلال بلکه تنها نشانه وجود بیماری است. وظیفه علم اقتصاد بیشتر این است که ناهنجاریهای اجتماعی را که جدیداً به منصه ظهور می‌رسند به مثابه نتیجه شیوه‌ی تولید موجود و در عین حال همچون نشانه‌های انحلال قریب‌الوقوع آن به اثبات رسانده و در درون شکل اقتصادی در حال انحلال، عناصر سازمان جدید تولید و مبادله آینده را که ناهنجاریهای مذکور را از بین خواهد برد، کشف کند. خشمی که شاعر را شاعر می‌کند هنگام تشریح این ناهنجاریها و همچنین هنگام حمله به

هارمونیک‌هایی که در خدمت طبقه حاکمه این ناهنجاریها را انکار یا توجیه می‌کنند، کاملاً به جاست. ولی اینکه در موارد مشخص نمی‌توان چیزی با آن ثابت کرد از اینجا معلوم می‌شود که در هریک از اعصار تاریخ تاکنون موضوعی کافی برای خشمگین شدن وجود داشته است.

اقتصاد سیاسی به مثابه علم بر شرایط و اشکالی که تحت آنها جوامع مختلف بشری تولید و مبادله کرده‌اند و زیر نظر آنها هربار محصولات خود را تقسیم کرده‌اند - باید در این گستره‌ی تازه پدید آید. آنچه که ما تا به حال از علم اقتصاد در اختیار داریم تقریباً به طور کامل به تاریخ‌پیدایی و تکامل شیوه تولید سرمایه‌داری منحصر است: علم اقتصاد با انتقاد به بقایای اشکال تولید و مبادله فئودالی آغاز می‌کند، ضرورت جانشین شدن اشکال سرمایه‌داری را به جای آنها اثبات می‌نماید. سپس قوانین شیوه تولید سرمایه‌داری و اشکال مبادله متناسب با آن را با توجه به جنبه‌های مثبت آن می‌پروراند، یعنی با توجه به جنبه‌هایی که اهداف عمومی اجتماعی را تکامل می‌بخشد و سپس با انتقاد سوسیالیستی به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یعنی با ترسیم قوانین آن با توجه به نکات منفی‌اش، یعنی اثبات اینکه این شیوه تولید در نتیجه تکامل خود به نقطه‌ای می‌رسد که در آنجا خودش را ناممکن می‌کند، به کارش خاتمه می‌دهد. این انتقاد ثابت می‌کند که اشکال تولید و مبادله‌ی سرمایه‌داری به تدریج پایبند غیرقابل‌تحملی برای خود تولید می‌شوند، ثابت می‌کند که نوع تقسیمی که ضرورتاً با این اشکال [تولید و مبادله] مشروط می‌شوند، ثابت می‌کند که نوع تقسیمی که هر روز غیرقابل تحمل‌تر می‌گردد، ثابت می‌کند تضاد هر روز تشدید‌یابنده سرمایه‌دارانی را که به تدریج تعدادشان کمتر و ثروشان بیشتر می‌شود با کارگران مزدور بی‌چیزی که وضعشان در مجموع هر دم بدتر و تعدادشان بیشتر می‌گردد و سرانجام ثابت می‌کند که نیروهای مولد عظیمی که در درون شیوه تولید سرمایه‌داری به وجود آمده ولی با آن دیگر مهارکردنی نیست فقط در انتظار تصاحب به وسیله جامعه‌ای سازمان‌یافته برای همکاری از روی برنامه می‌باشد تا ابزار بقا و تکامل آزاد

استعدادهای کلیه اعضای جامعه را در مقیاسی هرچه بیشتر تضمین کند. برای به انجام رساندن کامل انتقاد بر اقتصاد بورژوایی، آشنایی با شکل سرمایه‌داری، آشنایی با شکل سرمایه‌داری تولید مبادله و توزیع کافی نبود. اشکال ما قبل آن و همچنین اشکالی که در کنار آن در کشورهای کمتر توسعه یافته وجود دارند نیز می‌بایست دست‌کم در خطوط اساسی‌شان مورد بررسی و مقایسه قرار گیرند. یک چنین بررسی و قیاسی تاکنون در مجموع تنها از جانب مارکس انجام پذیرفته است و ما تا به حال همه آنچه را که درباره‌ی اقتصاد نظری ماقبل سرمایه‌داری تشخیص داده شده است صرفاً مدیون او هستیم.

اقتصاد سیاسی اگرچه در اواخر قرن هفده توسط انسانهایی نابغه به وجود آمده است و به معنای اخص کلمه و در تبیین مثبت خود به وسیله فیزیوکراتها و آدام اسمیت، ولی اقتصاد سیاسی به‌طور اساسی فرزند قرن هیجدهم هم است و در رده دستاوردهای روشنگران بزرگ فرانسوی آن زمان با همه امتیازات و کمبودهای آن عصر قرار دارد. آنچه که ما درباره روشنگران گفتیم در مورد اقتصاددانهای آنان نیز صادق است. از نظر آنان این علم جدید بیان روابط و نیازمندیهای عصر نبود، بلکه بیان عقل جاودانه بود، قوانین تولید و مبادله مکشوف با اقتصاد سیاسی، نه قوانین یک شکل معین تاریخی آن فعالیتها بلکه قوانین طبیعی ابدی، بودند، این قوانین از طبیعت انسان استنتاج می‌شدند. اما این انسان در روشنایی روز، بورژوازی متوسط آن زمان بود که مترصد بورژوا شدن بود و طبیعتش هم در این خلاصه می‌شد که در سایه مناسبات معین تاریخی آن زمان به تولید و تجارت بپردازد.

پس از اینکه ما با «بنیان‌گذار نقاد» مان‌آقای دورینگ و روش او در فلسفه به قدر کافی آشنا شدیم دیگر بدون هیچ‌گونه اشکالی می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که برداشتش از اقتصاد سیاسی چگونه خواهد بود. آنجا که وی در فلسفه‌اش فقط پرت و پلا نمی‌گفت (کاری که مثلاً در فلسفه طبیعت می‌کرد) شیوه نگرشش، شیوه نگرش مسخ شده قرن هیجدهم بود. مسأله‌اش نه قوانین

تاریخی تکامل بلکه قوانین طبیعی و حقایق ابدی بود. مناسبات اجتماعی مانند اخلاق و حقوق نه برحسب شرایط تاریخی موجود هر مرحله بلکه با آن دو مرد کذایی تعیین می شدند که از آن دو یکی آن دیگری را یا سرکوب می کند یا نمی کند که البته این حالت دوم با کمال تأسف تاکنون هنوز اتفاق نیفتاده است. پس اشتباه نخواهد بود اگر ما این نتیجه را بگیریم که آقای دورینگ اقتصاد را نیز به حقایق قطعی، به قوانین طبیعی جاودانه و به احکام توولوژیک بی محتوی باز می گرداند ولی در کنارش تمامی محتوای مثبت اقتصاد را، تا آنجا که وی از آن اطلاع دارد مجدداً قاچاقی از در عقب وارد می کند و دیگر اینکه توزیع را به مثابه یک رویداد اجتماعی از تولید و مبادله استنتاج نمی کند بلکه تعیین سرنوشت قطعی آن را به دست آن دو مرد مشهور خود واگذار می کند و از آنجا که با اینگونه چشم بندیها دیگر به خوبی آشنا شده ایم بنابراین می توانیم حرفهایمان را خلاصه کنیم.

در واقع آقای دورینگ مثلاً در صفحه ۲ به ما توضیح می دهد که:

«اقتصاد وی مرتبط است با آنچه که در «فلسفه وی» مشخص شده است و برخی نکات اساسی اش به حقایق بس والایی تکیه دارد که قبلاً در حوزه تحقیق عالیتری مسجل شده است.»

همه جا سماجت در خودستایی. همه جا فریاد پیروزمند آقای دورینگ، برای آنچه که آقای دورینگ مشخص و مسجل کرده است. مسجل آری، ولی چگونه! همان طوری که بارها مشاهده کردیم. چنانکه کسی جهالت را مسجل می کند.

بی درنگ پس از آن می گوید:

«عامترین قوانین طبیعی هر اقتصادی...»

بنابراین درست حدس زده بودیم:

«ولی این قوه قوانین طبیعی فقط زمانی اجازه داشتن درک درستی را از نتایج تاریخ گذشته به ما می دهد که «ما آنها را در وضعیتی بررسی کنیم که نتایج این قوانین در اثر اشکال مختلف سلطه گری و تقسیم بندی گروهها پیدا کرده اند.»

نهادهایی همچون برده‌داری و سرواژ که غضب هم، همانند برادر توامان به آنها ملحق می‌شود باید به مثابه اشکال ساختمانی اجتماعی - اقتصادی در نظر گرفته شوند که دارای خصلتی واقعاً سیاسی هستند و تاکنون در جهان چارچوبی را می‌سازند که تنها در درون آن، تأثیرات قوانین طبیعی اقتصاد می‌توانند خود را به منصفه ظهور برسانند.»

جمله مذکور غریو شیپوری است که به عنوان یک پیش درآمد واگنر مآبانه ورود دو مرد کذایی را بشارت می‌دهد. ولی باز از این هم بیشتر است. این جمله مسأله اساسی تمام کتاب است. در برخورد با حقوق آقای دورینگ جز ترجمان تئوری برابری روسو به یک تئوری سوسیالیستی چیز بیشتری برای عرضه کردن به ما نداشته است. حرفهایی که خیلی بهتر از آنها را می‌توان از سالها قبل در هر قهوه‌خانه کارگری پاریس شنید. گفتار دورینگ چیزی جز ترجمان سوسیالیستی عجز و لابه‌های اقتصاددانانی که از تحریف قوانین طبیعی ابدی اقتصاد شکایت دارند و همچنین چیزی جز ترجمان تظلم‌خواهی آنان از دخالت دولت و قهر در این قوانینی نیست، و از اینجاست که وی همچنان در خود اوست در میان سوسیالیست‌ها کاملاً تنهاست. هر کارگر سوسیالیست صرف‌نظر از ملیتش به خوبی می‌داند که قهر فقط حافظ استعمار است ولی علت آن نیست، می‌داند که مناسبات سرمایه و کار در برابر مزد پایه استثمار او را تشکیل می‌دهد، می‌داند که این مناسبات از طریق صرفاً اقتصادی پدید آمده و نه قهرآمیز.

کمی بعد اطلاع حاصل می‌کنیم که:

«در میان همه مسائل اقتصادی» دو جریان، یعنی تولید و توزیع را می‌توان از یکدیگر تفکیک کرد «به علاوه J.B.say معروف و سطحی، جریان دیگری را نیز به این دو اضافه می‌کند و آن جریان مصرف است ولی وی نتوانست چیز معقولی درباره‌ی آن بگوید همان‌طوری که اسلافش هم نتوانستند، ولی مبادله و گردش فقط یکی از شبکه‌های زیرین تولید است که به آن همه‌ی آن چیزهایی متعلق است که باید باشند، تا محصولات به دست آخرین مصرف‌کنندگان یعنی

## مصرف‌کنندگان واقعی برسد.

وقتی آقای دورینگ این دو پروسه‌ی ذاتاً مختلف ولی متقابلاً وابسته به هم یعنی پروسه تولید و گردش را در هم می‌ریزد و بدون هیچ ملاحظه‌ای ادعا می‌کند که: «اغتشاش» فقط در اثر اعراض از این اغتشاش می‌تواند به وجود آید. با این حرف فقط ثابت می‌کند که وی تأمل شگرفی را که پروسه گردش به‌ویژه در ۵۰ سال اخیر پشت سر خود گذارده است نمی‌شناسد، یا اینکه آن را نمی‌فهمد، امری که در کتابش هم اثبات می‌شود. ولی این هنوز کافی نیست. پس از اینکه وی تولید را در یک امر واحد یعنی تولید فی حد ذاته (در خود) خلاصه کرد، توزیع را به عنوان امری ثانوی و برونی در کنار تولید قرار می‌دهد که گویا با آن هیچ ربطی ندارد. حال اینکه ما دیدیم توزیع در خطوط اصلی‌اش محصول ضروری مناسبات تولید و مبادله یک جامعه معین و همچنین پیش شرط تاریخی آن است و آن هم به این شکل که اگر ما آنها را بشناسیم می‌توانیم با قطعیت شیوه‌ی توزیع حاکم در این جامعه را استنتاج کنیم. ولی ما همچنین می‌بینیم که آقای دورینگ اگر نخواهد به اصولی که در برداشت اخلاقی، حقوقی و تاریخی‌اش «تشخیص» داده است پشت کند، ناگزیر است این حقایق ابتدایی را انکار کند و این کار را هم وقتی قرار باشد آدمهای مورد نیازش را قاچاقی وارد اقتصاد نماید، به صراحت انجام دهد و پس از اینکه توزیع با موفقیت کامل گریبان خود را از دست هرگونه پیوندی با تولید و مبادله خلاص کرد، دیگر هیچ مانعی در برابر این رویداد بزرگ قرار نخواهد داشت.

ابتدا باید به یاد بیاوریم که مسأله در برخورد با اخلاق و حقوق چگونه پرورانده شد. در اینجا آقای دورینگ ابتدا فقط با یک آدم شروع کرد. او گفت: «اگر آدمی را به این اعتبار که تنها است و یا به عبارت دیگر خارج از هرگونه پیوندی با آدمهای دیگر است، در نظر آوریم این آدم هیچ‌گونه وظیفه‌ای نمی‌تواند داشته باشد. برای او فقط خواستن وجود دارد و نه بایستن.»



اما این انسان بی‌وظیفه، انسانی که به‌عنوان فرد تنها مجسم شده است، آیا کس دیگری غیر از «یهودی اولیه» یعنی آدم فلک‌زده در بهشت است، آدمی که بی‌گناه است چون نمی‌تواند گناهی بکند؟ اما این آدم فلسفه واقعیت نیز گناهی در پیش دارد. در کار وی ناگهان فرد دیگری قرار می‌گیرد. البته این فرد، حوّا با گیسوانی افشان و مجعد نیست، بلکه آدم دیگری است. فوراً آدم وظیفه‌ای پیدا می‌کند که به آن گردن نمی‌نهد، یعنی به جای اینکه حق برابری برادر به جای آورده و او را در آغوش کشد، او را تابع سلطه خود می‌سازد، او را به بند می‌کشد و به دنبال این گناه اولیه، این گناه موروّثی بردگی، سراسر تاریخ جهان از آغاز تا به امروز در رنج و عذاب است و به همین دلیل است که این تاریخ طبق نظر آقای دورینگ به یک پول سیاه نمی‌ارزد.

ضمناً به این هم اشاره کنیم که اگر آقای دورینگ می‌پندارد که باگفتن اینکه «نفی نفی» عکس برگردان افسانه هبوط آدم و روز رستگاری است، آن را به اندازه کافی مورد تحقیر قرار داده است، پس درباره‌ی انتشار جدیدترین نسخه‌ی همان قصه توسط خود ایشان چه باید گفت؟ (چون به قول روزنامه‌نگاران تملق‌گوی بیسمارک، ما به روز رستگاری هر روز «نزدیکتر» می‌شویم). به هر حال ما البته افسانه‌ی خلقت قدیمی تورات را ترجیح می‌دهیم. چون در آنجا آدم و حوا به درد سرش می‌ارزید، ولی معروفیت بلامنازع دورینگ در این است که با دو نفر مرد، افسانه‌ی خلقت را ساخته و پرداخته است.

حال به تعبیر اقتصادی هبوط آدم گوش فرا دهیم:

«برای اندیشه تولید، تصور یک رابینسون که با نیروی خودش تنها در برابر طبیعت ایستاده است و با کسی نباید چیزی را تقسیم کند، شاید بتوان شمای فکری خوبی را ارائه دهد... برای مجسم کردن اساسی‌ترین مسائل اندیشه‌ی توزیع نیز یک شمای فکری دو نفری می‌تواند مناسب باشد، دو نفری که نیروهای اقتصادی‌شان با یکدیگر ترکیب شده و ظاهراً بر سر تقسیم با یکدیگر به ستیز برمی‌خیزند. در واقع غیر از این دوگانگی ساده، برای تشریح دقیق مناسبات

توزیعی و مطالعه قوانین آن به طور نطفه‌ای و در ضرورت منطقی‌شان به چیز دیگری نیاز نداریم. در این جا همکاری از روی برابری همان قدر قابل تصور است که ترکیب نیروها از طریق سرکوب یک بخش، که در این صورت به عنوان برده یا کار افزار صرف به خدمت اقتصادی ناگزیر و هم از این رو تنها به عنوان کار افزار حیاتش تأمین خواهد شد.... میان وضعیت برابری و وضعیتی که یک طرف آن هیچ بودن محض و در طرف دیگر آن قدر قدرتی محض قرار دارد، مراحل مختلفی است که هریک از این مراحل را پدیده‌های رنگارنگ و متنوع تاریخ جهان برای مدتی در اشغال خود داشته است. در اینجا داشتن یک سرانجام عمومی از نهادهای حق و باطل در تاریخ، پیش شرطی اساسی است.»

و سرانجام در خاتمه، تمام توزیع به یک:

«حق توزیع اقتصادی» تبدیل می‌شود.

در اینجا آقای دورینگ سرانجام تکیه گاهی می‌یابد. دست در دست دو مرد معروفش می‌تواند قرن خویش را بر جای خود بنشانند. ولی هنوز در پس پشت این سه ستاره ستاره‌ی ناشناسی قرار دارد.

«اضافه کار را سرمایه کشف نکرده است. هر جا که بخشی از جامعه انحصار وسایل تولید را در دست دارد، کارگر صرف نظر از اینکه آزاد باشد یا نباشد، مجبور است به زمان کاری که برای تأمین زندگی خویش لازم دارد، مقداری کار اضافی ضمیمه کند تا موجبات زندگی مالک وسایل تولید را ایجاد کند. خواه این مالک کالوس کاگادوش نجیب زاده‌ی آنتی باشد، خواه تشکرات آتروسک، بارون نرماندی، برده دار آمریکایی و خواه زمیندار مدرن یا سرمایه دار.»

(مارکس - سرمایه جلد اول ص ۲۴۹)

پس از اینکه آقای دورینگ از این طریق اطلاع یافت که بنیادین شکل مشترک استثمار همه اشکال تولید را تاکنون - تا آنجایی که در درون تضادهای طبقاتی عمل می‌کنند - چیست، دیگر فقط باید دو مردش را هم بر آن به کار می‌بست تا پایه با اصل و نسل اقتصاد واقعیت او حاضر و آماده شود. و او آنتی نیز در تحقق این «اندیشه سیستم ساز» درنگ نکرد. کار بدون پاداش کار بیش

از زمان کاری که برای تأمین مایحتاج زندگی کارگر لازم است، نکته در همین جاست. آدم، که نامش روبینسون است، آدم دوم را که جمعه باشد ناگزیر بیگاری دادن می‌کند، ولی جمعه چرا بیش از آنچه برای معیشت خود نیاز دارد جان می‌کند؟ مارکس گاهی به این پرسش نیز پاسخ می‌دهد. ولی آن پاسخ برای این دو مرد خیلی طول و تفصیل دارد. مسأله خیلی راحت حل می‌شود. روبینسون جمعه را «سرکوب» می‌کند، او را «به عنوان برده یا کارافزار ناگزیر به خدمت اقتصادی می‌سازد» و زندگی‌اش را «تنها به عنوان کارافزار» تأمین می‌کند. آقای دورینگ با این «برخورد خلاق» تازه گویی با یک تیر دو نشان می‌زند. اولاً که این رنج را بر خود هموار نمی‌کند که اشکال متعدد توزیع تاکنونی، اختلافات و علل پیدایی‌شان را توضیح دهد. به زعم ایشان اصلاً ثمری ندارد، چون کاملاً بر سرکوب و قهر استوار است. در این مورد پس از این سخن خواهیم گفت. دوماً کل تئوری توزیع را از حوزه اقتصاد به حوزه اخلاقیات و حقوق منتقل می‌کند. یعنی از حوزه واقعیات استوار مادی به حوزه انگاشتها و احساسات کم و بیش متغیر. از این روی وی نیازی به تحقیق و اثبات ندارد و می‌تواند به آسانی هر چه دلش می‌خواهد اعلام کند و این خواست را مطرح کند که توزیع فرآورده‌های کار نباید ناشی از علل واقعی آنها بلکه باید ناشی از آنچه که نزد آقای دورینگ اخلاقی و عامیانه محسوب می‌شود باشد. ولی اینکه چه چیزی نزد آقای دورینگ عادلانه محسوب می‌شود، به هیچ وجه غیرقابل تغییر نیست، پس به هیچ وجه نمی‌تواند حقیقتی محض باشد چون حقایق از نظر خود آقای دورینگ «اصولاً قابل تغییر نیستند.» در سال ۱۸۶۸ آقای دورینگ در کتاب - سرنوشت نوشته‌های اجتماعی من - مدعی شد:

«گرایش همه تمدنهای پیشرفته در این است که مالکیت را پیوسته دقیقتر شکل بخشد و ریشه و اساس آینده و تکامل نوین نیز در اینجاست و نه در به هم ریختن حقوق و عرصه‌های مختلف فرمانروایی.»

دیگر اینکه او نمی‌تواند قبول کند

«که تبدیل کار مزدور به نوع دیگری از کار، هرگز بتواند با قوانین طبیعت آدمی و

تقسیم بندی طبیعی ضروری پیکره‌ی اجتماعی انطباق یابد.»

پس در سال ۱۸۶۸ مالکیت خصوصی و کار مزدور ضرورتی طبیعی بوده و بنابراین عادلانه است و در سال ۱۸۷۶ هر دوی آنها نتیجه‌ی قهر است و «غارت»، بنابراین ناعادلانه است. و ما به هیچ روی نمی‌توانیم بدانیم که از نظر این نابغه‌ای که با این جوش و خروش پر تلاطم به پیش می‌تازد چه چیزی احتمالاً چند سال بعد به مثابه امری اخلاقی و عادلانه جلوه‌گر خواهد شد. و از این روی بهترین کار این خواهد بود که در بررسی توزیع ثروتها به قوانین واقعی، عینی و اقتصادی تکیه کند و نه به تصورات لحظه‌ای، متغیر و ذهنی آقای دورینگ از حق و باطل.

هرگاه ما برای دگرگونی شیوه‌ی توزیع فرآورده‌های کار، چنان که امروز هست، با همه تضادهای وحشتناکش مانند تضاد فقر و غنا، گرسنگی و عیش و نوش هیچ تضمین دیگری جز این اعتقاد نمی‌داشتیم که این شیوه‌ی توزیع ناعادلانه است و این که سرانجام عدالت باید روزی پیروز شود، آنگاه وضع ما بسیار اسفناک خواهد بود و می‌بایست خیلی انتظار می‌کشیدیم. باطنیون قرون وسطایی نیز که خواب امپراطوری هزار ساله می‌دیدند بر ناعادلانه بودن تضادهای طبقاتی آگاه بودند. در عنفوان تاریخ نوین، در سیصد و پنجاه سال پیش نیز آن را توماس مونستر با صدایی بلند به تمام جهان اعلام کرد. در انقلابهای بروژوایی انگلیس و فرانسه همین شعار طنین افکند و خاموش شد. و اگر امروز همان شعار الغای تضادها و تعارضات طبقاتی - شعاری که تا سال ۱۸۳۰ بابی‌اعتنایی طبقات کارگر و رنجبر روبه‌رو می‌شد - میلیونها بار طنین انداخته و کشورها را یکی پس از دیگری در می‌نوردد و آن هم به همان ترتیب و شدتی که صنعت بزرگ در هر یک از این کشورها تکامل می‌یابد، اگر این شعار در مدتی به طول متوسط عمر یک انسان به آنچنان قدرتی دست یافته که با همه‌ی نیروهایی که علیه آن متحد شده‌اند مقابله کرده و از پیروزی‌اش در آینده‌ای نزدیک مطمئن است، آنگاه باید پرسید که این از چه

روی است؟ از این روی که صنعت بزرگ نوین از سویی پرولتاریا یعنی طبقه‌ای را به وجود آورده است که برای نخستین بار در تاریخ می‌تواند نه خواست الغای این یا آن سازمان طبقاتی و این یا آن امتیاز خاص، بلکه خواست الغای طبقات را به‌طور کلی مطرح کند. و در موقعیتی قرار دهد که اگر این خواست را به تحقق نرساند حال و روز کولی<sup>۱</sup> چینی را پیدا خواهد کرد. و اینکه از سوی دیگر همین صنعت بزرگ بورژوازی را به‌عنوان طبقه‌ای به وجود آورده است که انحصار همه ابزار تولید و وسایل زیست را در دست دارد ولی در هر دوره بحرانی و ورشکستگی متعاقب آن ثابت می‌شود که دیگر دارای آن توان نیست که نیروهای مولد را که از زیر قدرتش بیرون شده‌اند کماکان تحت کنترل خود داشته باشد. طبقه‌ای که تحت رهبری‌اش جامعه به فلاکت کشیده می‌شود، مانند لکوموتیوی که دریچه بخار آن چفت شده و آتشکارش ضعیف‌تر از آن است که بتواند آن را بگشاید. به عبارت دیگر این از این روی است که هم نیروهای مولدی که با شیوه تولید نوین سرمایه‌داری پدید آمده‌اند و هم سیستم توزیع ثروت منبث از آن در تضادی شدید با خود آن شیوه تولید قرار گرفته‌اند و آن هم به درجه‌ای که اگر تمامی جامعه نوین نخواهد نابود شود باید یک دگرگونی در شیوه‌ی تولید و توزیع انجام گیرد که کلیه تعارضات طبقاتی را از بین ببرد. اطمینان به پیروزی سوسیالیسم بر این واقعیت ملموس مادی که در چهره کم و بیش روشن، راه خود را با ضرورتی اجتناب‌ناپذیر در ضمیر پرولترهای تحت استعمار باز می‌کند، استوار شده است و نه بر تصورات این یا آن خانه‌نشین درباره‌ی حق و ناحق.

۱. کولی - سابقاً در چین به کسانی اطلاق می‌شد، که به جای حیوان کالسکه را می‌کشیدند

## تئوری قهر

«در دستگاه من رابطه سیاست عمومی نسبت به صورت بندیهای حقوق اقتصادی - آنچنان قاطعانه و در عین حال منحصر به فرد معلوم شده است که اشاره جداگانه‌یی به آن، به منظور تسهیل مطالعه - می‌تواند بی‌فایده نباشد. صورت بندیهای روابط سیاسی از لحاظ تاریخی اصل است و وابستگی‌های اقتصادی، معلول یا شقی خاص بوده و از این روی همواره واقعیاتی ثانوی هستند. برخی از نظامهای نوین سوسیالیستی مناسبات وارونه‌ای را که جلوه زننده‌ای دارند، اصل راهنمای خود می‌سازند، بدین سان که از شرایط اقتصادی تبعیت سیاسی را استنتاج می‌کنند. البته این معلولهای ثانوی فی نفسه موجود بوده و در حال حاضر بیشتر هم ملموس هستند، ولی اصل متقدم باید در قهر بلاواسطه سیاسی جستجو گردد و نه در یک قدرت غیرمستقیم اقتصادی»<sup>۱</sup>

و همچنین در جای دیگر آقای دورینگ،

«از این مطلب حرکت می‌کند که اوضاع سیاسی علت تعیین‌کننده موقع اقتصادی است و اینکه رابطه عکس آن، تنها یک تأثیر متقابل ثانوی را بیان می‌کند... تا زمانی که کسانی دلیل تقسیم‌بندی گروههای سیاسی را در نفس خود این عمل جستجو نمی‌کنند بلکه به آن صرفاً به عنوان افزاری برای تأمین معاش برخورد

---

۱- درسهای فلسفی، صفحه ۲۳۰ - ۲۳۱، اثر دورینگ، چاپ ۱۸۷۵، لایپزیگ

می‌نمایند، هر اندازه هم سوسیالیست افراطی و انقلابی جلوه کنند باز هم یک حصه ارتجاع پنهان را در خود نهان دارند.»

این است تئوری آقای دورینگ. این تئوری در اینجا و در بسیاری از جاهای دیگر به سادگی عنوان شده و به اصطلاح مقرر می‌گردد. در سه جلد کتاب قطور ایشان هیچ کجا برای اثبات این نظریه یا ردّ نظر مخالف، کوچکترین کوششی به عمل نیامده و سخنی در میان نیامده است. و اگر اقامه دلیل به ارزانی توت درختی هم بود، باز هم آقای دورینگ دلیلی اقامه نمی‌کرد. مسأله قبلاً با هبوط معصیت‌آمیزی که ضمن آن رویینسون جمعه را تحت انقیاد خود درآورده بود، ثابت شده است. این یک عمل قهرآمیز و بنابراین عملی سیاسی بود. و از آنجا که این بردگی نقطه آغاز و اُس و اساس تمام تاریخ تاکنونی را تشکیل می‌دهد، و به گناهی کبیره آلوده است، آنچنان که در واقع این امر در اعصار بعدی فقط تعدیل شده و بیشتر به اشکالی از وابستگی غیرمستقیم اقتصادی تبدیل شده است و از آنجا که بر پایه این بردگی اولیه کلّ «مالکیت قهری» که کماکان معتبر مانده است، قرار دارد، پس واضح است که باید همه‌ی پدیده‌های اقتصادی را بر اساس علل سیاسی یعنی قهر توضیح داد و آن کس هم که به این امر قانع نیست در خفا فردِ مرتجعی است.

ابتدا باید یک نکته را یادآوری کنیم و آن اینکه آدم باید دست‌کم مانند آقای دورینگ از خود راضی باشد، تا بتواند چنین نظری را منحصر به فرد بدانند، امری که به هیچ وجه صحت ندارد. این تصور که گویا اقدامات سیاسی بزرگ دولتی در تاریخ تعیین‌کننده می‌باشد قدمتش به اندازه خود تاریخ‌نویسی است و علت اصلی این است که چرا اطلاعات باقی مانده برای ما از تکامل آرامی که در فراپرده برخی عرض اندامهای پرسروصدا جریان داشته و خلقها را واقعاً به پیش برده است این همه ناچیز است. این تصویر بر تمام درک تاریخی گذشته مستولی بوده و تازه توسط تاریخ‌نویسان بورژوازی در دوران احیای سلطنت نیز به آن ضربه‌ای وارد آمده است. در این رابطه آنچه که جنبه «منحصر به فرد» دارد فقط این است که باز از این مطالب هم آقای

دورینگ اطلاعاتی ندارد.

از این گذشته، برای یک لحظه فرض کنیم که در این باره حق به جانب آقای دورینگ باشد و بتوان تمام تاریخ گذشته را به «برده سازی انسان توسط انسان» رجعت داد. ولی ما در این صورت نیز هنوز به اصل مطلب نرسیده ایم. چون باز این پرسش مطرح می شود که چگونه روبینسون به این فکر افتاد که جمعه را به بردگی درآورد؟ آیا صرفاً به خاطر تفریح؟ نه! به هیچ وجه؛ برعکس، می بینیم که جمعه «به عنوان کارافزاری صرف به خدمت اقتصادی ناگزیر می شود و معاش اش نیز تنها به عنوان کارافزار تأمین می گردد» (روبینسون جمعه را فقط به این جهت به بردگی درآورده تا جمعه به خاطر استفاده روبینسون کار کند. حال روبینسون چگونه می تواند از کار جمعه به نفع خود بهره برداری کند؟ تنها به این شیوه که جمعه با کار خود مقدار آذوقه ی بیشتری از آنچه که روبینسون باید به او بدهد تا قادر به کار باشد، تولید می کند. بنابراین روبینسون برخلاف دستور مؤکد آقای دورینگ به بردگی گرفتن جمعه باعث این امر شده است که دلیل تقسیم بندی گروه های سیاسی، در نفس خود این عمل جستجو نشود، بلکه به آن صرفاً به عنوان افزاری برای تأمین معاش برخورد شود.

پس خود مثال کودکانه ای که آقای دورینگ به ویژه برای این کشف کرده است تا قهر را به عنوان «اصل اساسی تاریخ» به اثبات برساند، ثابت می کند که قهر فقط افزاری است و برعکس نفع اقتصادی هدف است. به همان اندازه که هدف نسبت به وسیله ای که برای تحقق آن به کار برده می شود «اساسی تر» است، به همان اندازه نیز در تاریخ جنبه اقتصادی مناسبات در برابر جنبه سیاسی آن اساسی تر می باشد. بنابراین، این مثال درست عکس امری را ثابت می کند که باید در واقع اثبات کند. چه در مورد روبینسون و جمعه و چه در تمام موارد دیگری که در آنها آقایی و بردگی وجود داشته است. برای اینکه سبک شیوای آقای دورینگ را مورد استفاده قرار داده باشیم، باید بگوییم که انقیاد همواره «افزاری» برای تأمین معاش (به مفهوم عام آن) بوده است و



هرگز و در هیچ کجا «به خاطر نفس خود عمل» تقسیم‌بندی گروه‌های سیاسی نبوده است. باید آقای دورینگ بود تا بتوان تصور کرد که برای دولت، مالیاتها فقط «معمولهای ثنوی» هستند یا اینکه تقسیم‌بندی گروه‌های سیاسی کنونی بورژوازی غالب و پرولتاریای مغلوب تنها به خاطر نفس خود این عمل انجام می‌گیرد و نه به «منظور تأمین معاش» بورژواهای حاکم یعنی به منظور سودجویی و انباشت سرمایه.

حال به سراغ دو مرد مورد نظرمان برمی‌گردیم. روبینسون «به ضرب شمشیر» جمعه را برده خود می‌سازد. ولی روبینسون برای انجام این کار به جز شمشیر به چیز دیگری هم احتیاج دارد. برای برده‌دار فقط داشتن برده به تنهایی کافی نیست. برای اینکه بتوان از برده استفاده کرد باید دو چیز در اختیار داشت: اول کارافزاری که برده با آن کار کند و دوم افزار تأمین معاش حداقل او. بنابراین قبل از اینکه برده‌داری امکان‌پذیر گردد، باید مرحله معینی از تولید فرارسیده و درجه معینی از نابرابری در توزیع پیش آمده باشد و برای آنکه کار بردگی شیوه تولیدی مسلط در کل جامعه گردد، افزایش هرچه بیشتر تولید، بازرگانی و ثروت‌اندوزی لازم است. در جوامع اشتراکی عهد عتیق که با مالکیت جمعی بر زمین همراه بود، برده‌داری یا اصولاً وجود نداشت یا اینکه نقشی جنبی بازی می‌کرد. در آغازین شهر دهقانی، یعنی روم نیز به همین گونه بود، ولی برعکس وقتی روم یک «شهرجهانی» شد و هرچه بیشتر املاک ایتالیا به دست یک طبقه متمول مالک که از نظر تعداد در اقلیت کوچکی بود افتاد، آنگاه جمعیت بردگان نیز جانشین جمعیت دهقانی شد.

اگر در زمان جنگ‌های ایرانیان تعداد بردگان در کورینت ۴۶۰ هزار و در اجینا به ۴۷۰ هزار نفر می‌رسید و به نسبت هریک از مردم آزاد ده نفر برده یافت می‌شد، پس علاوه بر قهر چیز دیگری نیز لازم بود، یعنی هنر و صنایع دستی بسیار تکامل یافته و یک تجارت گسترده. در ایالات متحده آمریکا، برده‌داری بیشتر به صنعت نساجی انگلستان متکی بود تا به قهر. در مناطقی که پنبه به عمل نمی‌آمد و یا در نقاطی مانند ایالات مرزی که برای ایالات پنبه کار

پنبه کشت و استحصال نمی کردند، برده داری خودبه خود و بدون توسل به قهر از میان رفت. صرفاً به این دلیل که مقرون به صرفه نبود.

بنابراین آقای دورینگ مالکیت امروزی را یک مالکیت قهری می نامد و آن را؛ «شکلی از فرمانروایی معرفی می کند که پایه ی وجودیش نه تنها محروم ساختن سایر انسانها از مصرف وسایل زیست طبیعی بلکه از آن مهمتر انقیاد انسانها برای خدمت بیشتر به بردگی می باشد.»

به این ترتیب همه مناسبات را وارونه جلوه می دهد. انقیاد انسان برای بردگی در همه اشکال مختلفش منوط بر آن است که فرد منقادکننده صاحب ابزار کاری باشد که به وسیله آن بتواند فرد تحت انقیاد را مورد استفاده قرار دهد و در سیستم برده داری همچنین منوط به در اختیار داشتن آذوقه ای است که به وسیله آن بتوان بردگان را در قید حیات نگاه داشت. بنابراین در هر صورت داشتن ثروت معینی که بالاتر از حد متوسط باشد، ضروری است.

این ثروت چگونه به وجود آمده است. به هر تقدیر واضح است که این می تواند به وسیله غارت، یعنی از راه قهر به دست آمده باشد. ولی این به هیچ وجه امری الزام آور نیست. این ثروت می تواند از راه دزدی، سوداگری و تقلب به دست آمده باشد. ولی برای آنکه کسی اصولاً بتواند ثروتی را به غارت ببرد، باید قبلاً با کار فراهم آمده باشد.

در تاریخ، مالکیت خصوصی به هیچ وجه به عنوان نتیجه غارت و قهر پدیدار نشده است. برعکس از زمان جوامع اشتراکی اولیه همه خلقهای متمدن، مالکیت خصوصی، ولو محدود به اشیایی ناچیز وجود داشته است و در درون همین جوامع - ابتدا در مبادله بایبگانگان به صورت کالا تکامل یافته است. هر قدر فرآورده های جوامع مزبور بیشتر به منظور مبادله تولید می گردید، هر قدر مبادله شکل تقسیم کار ابتدایی را در درون این جوامع عقب تر می راند، به همان اندازه میزان ثروت یکایک اعضای این جوامع نابرابرتر می شد، به همان اندازه مالکیت دسته جمعی بر زمین مضمحل تر

می‌گردید و به همان اندازه جامعه اشتراکی اولیه سریعتر به روستایی، در مالکیت خرده دهقانها، استحاله می‌یافت. حکومت مطلقه شرقی و تسلط ادواری خلعهای بادیه‌نشین اشغالگر فاتح نتوانست در طول هزاران سال تغییری در این جوامع به وجود آورد. ولی تخریب صنایع خانگی ابتدایی‌شان، در اثر رقابت فرآورده‌های صنایع بزرگ آنها را هر چه بیشتر به فروپاشی می‌کشاند. در آنجا نیز چنانکه در تقسیم املاک مزروعی مشترک «Gehöferschaft» در موزل و هُوخ والد که اینک در جریان است، سخنی از قهر در میان نیست و دهقانان این را درست در انطباق با منافع خود می‌دانند که مالکیت خصوصی بر املاک مزروعی، جانشین مالکیت دسته‌جمعی گردد. حتی تشکیل یک دستگاه اشرافی ابتدایی آن‌طور که در میان سِلت‌ها، ژرمن‌ها و در مناطق پنجرود هند بر اساس مالکیت ارضی مشترک پیش آمده است، به هیچ وجه از ابتدا به ساکن بر قهر استوار نبوده، بلکه بر اساس داوطلبی و عادت به وجود آمده است. مالکیت خصوصی در هر کجا که شکل گرفته، در نتیجه تغییر در مناسبات تولید و مبادله و در خدمت افزایش تولید و توسعه مراوده یعنی به علل اقتصادی بوده است و در این میان قهر، اصلاً نقشی بازی نمی‌کند. واضح است که نهاد خصوصی باید قبلاً وجود داشته باشد تا راهزنی، بتواند اموال دیگران را به تصاحب خود درآورد. خلاصه اینکه قهر هر چند اموال را جابه‌جا می‌کند ولی نمی‌تواند فی‌نفسه مالکیت خصوصی را به وجود آورد.

۸ اما برای توضیح جدیدترین شکل «گردن نهادنِ انسانها به بیگاری»، یعنی کارمزد بگیری نه احتیاج به قهر است و نه مالکیت قهری. پیش از این گفتیم که قهر چه نقشی را در اضمحلال جوامع اشتراکی بدوی، یعنی در تعمیم مستقیم یا غیرمستقیم مالکیت خصوصی، تبدیل محصول کار به کالا و تولید آن نه به خاطر مصارف شخصی بلکه برای مبادله بازی می‌کند. ولی اکنون مارکس در «سرمایه» به روشنی ثابت کرده است - و آقای دورینگ حتی از اشاره‌ای نیز به آن پرهیز می‌کند که در درجه معینی از تکامل، تولید کالایی مبدل به

سرمایه‌داری می‌شود و در این مرحله قانون تصاحب یا قانون مالکیت خصوصی که متکی به تولید کالا و گردش کالا می‌باشد به وسیله دیالکتیکی اجتناب‌ناپذیر درونی خود به خلاف خود تبدیل می‌شود: معامله ابتدایی که بر پایه مبادله برابرها قرار داشت به قدری چرخید که دیگر جز نمایی از آن باقی نماند. زیرا اولاً بخشی از سرمایه که در برابر نیروی کار مبادله می‌شود خود جزیی از حاصل کار غیر است که بلاعوض تصاحب شده است و ثانیاً تولیدکننده‌ی آن یعنی کارگر نه تنها به جبران آن می‌پردازد بلکه ناگزیر است افزوده‌ی تازه را نیز به آن ضمیمه کند... ابتدا چنین به نظر می‌رسد که مالکیت بر اساس کار شخص قرار گرفته است... اینک (در پایان تحلیل مارکس) مالکیت به عنوان عدم امکان تصاحب محصول خویش تجلی می‌کند. جدایی میان مالکیت و کار نتیجه ضروری قانونی می‌شود که خاستگاه حرکتش ظاهراً یگانگی آنها بود.<sup>۱</sup>

به عبارت دیگر: حتی اگر ما امکان همه غارتگریها، اعمال قهرها و کلاهبرداریها را در نظر بگیریم و اگر فرض کنیم که هرگونه مالکیت خصوصی در اصل، بر اساس کار شخصی صاحبان آن استوار بوده و در تمام مسیر دور و دراز بعدی فقط ارزشهای برابر متقابلاً مبادله شده‌اند، باز هم در جریان ادامه تولید و مبادله الزاماً به همین جا می‌رسیم یعنی به: «شیوه کنونی تولید سرمایه داری»، به «انحصار وسایل تولید و مایحتاج زندگی در دست یک طبقه‌ی اندک‌شمار»، به «محکوم کردن طبقه اکثریت پرولتاریای تهی‌دست»، «به تغییرات متناوب تولید نامتعادل و به بحرانهای تجاری» و به «تمام هرج و مرج کامل کنونی تولید». تمامی این جریانات به دلایل صرفاً اقتصادی توضیح داده شد، بدون اینکه حتی یک بار هم غارت، قهر دولت یا یک دخالت سیاسی ضروری بوده باشد. در اینجا نیز نشان داده می‌شود که «مالکیت قهری» جز یک جمله پردازی میان تهی بیش نیست، که می‌باید بر کمبود درک از جریان

واقعی امور سرپوش گذارد.

این جریان به بیان تاریخی تاریخ تکامل بورژوازی است. اگر «اوضاع سیاسی» علت تعیین کننده «موقع اقتصادی است» پس بورژوازی نوین نمی بایست در مبارزه علیه فئودالیسم رشد و تکامل می یافت، بلکه باید فرزند نازپرورده ای می بود که فئودالیسم آن را برای خودش آفریده است. ولی همه می دانند که عکس این قضیه اتفاق افتاده است. بورژوازی که در ابتدا خراج گذار اشراف فئودال بود و به عنوان یک گروه تحت ستم از درون گروه های گوناگون فرمانبرداران، خادمین و وابسته های فئودالها به وجود آمده بود، در یک مبارزه مداوم علیه اشراف، مواضع قدرت را یکی بعد از دیگری تسخیر کرد و سرانجام در تکامل یافته ترین کشورها به جای آن حکومت را در دست گرفت. در فرانسه باید به این نحو که اشراف را مستقیماً سرنگون ساخت و در انگلستان به این صورت که هرچه بیشتر آنها را به صفوف بورژوازی کشاند و از وجود آنها برای بزرگ خود استفاده کرد. بورژوازی چگونه به این کار موفق شد؟ صرفاً به وسیله تغییر «موقع اقتصادی» که تغییر «اوضاع سیاسی» را نیز دیر یا زود - یا به صورت خودبه خودی یا به وسیله مبارزه به همراه آورد. مبارزه بورژوازی علیه اشراف فئودالی، مبارزه شهر علیه روستا، مبارزه صنعت علیه مالکیت ارضی است، مبارزه اقتصاد پولی علیه اقتصاد طبیعی است و سلاح تعیین کننده بورژوازی در این مبارزه رشد صنعت بود که از صورت ابتدایی کارگاههای صنایع دستی به مانوفاکتور در حال ارتقا بود و همچنین به وسیله توسعه بازرگانی که به طور مداوم افزایش قدرت اقتصادی را موجب می شد. در تمام طول این مبارزه قهر سیاسی در اختیار اشراف بود به استثنای یک دوره که قدرت سلطنتی بورژوازی را علیه اشراف مورد استفاده قرار داد تا با یک رسته راه را بر رسته دیگر ببندد، ولی از آن لحظه که بورژوازی از نظر سیاسی هنوز بی توان بر اساس قدرت اقتصادی رشد یابنده اش شروع به خطرناک شدن کرد، دستگاه سلطنت بار دیگر با اشراف متحد شد و به این وسیله

موجب بروز انقلاب بورژوازی - ابتدا در انگلستان و سپس در فرانسه گردید. «اوضاع سیاسی» در فرانسه بدون تغییر باقی مانده بود در حالیکه «موقع اقتصادی» نسبت به آن پیشروی کرده بود. از نظر مقام و منصب سیاسی اشراف همه چیز بودند و بورژواها هیچ ولی از نظر وضع اجتماعی بورژواها اکنون مهمترین طبقه کشور بودند، اشرافیت تمام موقعیت اجتماعی خود را از دست داده بود و در ازای این موقعیت اجتماعی از دست رفته، بهره زمین دریافت می کرد. قضیه به همین جا تمام نمی شود: تمام تولید بورژوازی در بند اشکال سیاسی فئودالی قرون وسطی بود، گرفتار هزاران نوع حق امتیاز صنفی و گمرکات محلی و استانی که سدراه تولید شده بودند و در چهارچوب آنها نه فقط تولید مانوفاکتوری بلکه پیشه‌وری نیز دیگر نمی گنجید. انقلاب بورژوازی به این مسأله پایان داد. ولی نه بنابراین آقای دورینگ مبنی بر اینکه موقع اقتصادی خود را با اوضاع سیاسی تطبیق می دهد. که این درست همان کاری است که اشراف و دستگاه سلطنتی سالها بیهوده به خاطر آن تلاش کرده بودند - بلکه به این صورت که بورژوازی بنجل های پوسیده قدیمی را به دور افکند و «اوضاع سیاسی» ای به وجود آورد که در چهارچوب آن «موقع اقتصادی» جدید می توانست بگنجد و تکامل یابد. بورژوازی در این آتمسفر سیاسی و حقوقی مناسب به طور درخشانی تکامل یافت، آنچنان درخشان که بورژوازی از موقعیتی که اشراف در سال ۱۷۸۹ داشتند دیگر چندان فاصله‌ای ندارد، یعنی نه تنها از نظر اجتماعی زائد شده است بلکه یک مانع اجتماعی نیز هست و همچون اشراف آن زمان هر چه بیشتر از فعالیتهای تولیدی خارج می شود و به تدریج به صورت طبقه‌ای در می آید که فقط در صدد به جیب زدن درآمدهاست. بورژوازی صرفاً از راه اقتصادی و بدون هرگونه شعبده بازی قهرآمیز موجب این دگرگونی جایگاه خود و ایجاد طبقه جدید یعنی پرولتاریا گردید. از این گذشته او به هیچ وجه نمی خواست از کار و عمل خود چنین نتیجه‌ای بگیرد، بلکه برعکس این نتیجه به وسیله نیروی اجتناب‌ناپذیری، برخلاف میل و برخلاف نظر او صورت گرفت. نیروهای مولد خود او از

دستگاهی که آنها را رهبری می‌کرد سبقت جسته‌اند و با الزامی طبیعی تمام جامعه بورژوازی را به سوی زوال یا دگرگونی سوق می‌دهند، و اگر بورژواها اکنون به قهر روی آورده‌اند تا «موقع اقتصادی» ورشکسته خود را از سقوط نجات دهند به این وسیله فقط ثابت می‌کنند که مثل آقای دورینگ اسیر همان اشتباه شده‌اند که گویا «اوضاع سیاسی» علت تعیین‌کننده «موقع اقتصادی» می‌باشد و کاملاً مثل آقای دورینگ تصور می‌کنند که گویا می‌توانند با «اصل متقدم» یعنی با «قهر بدون واسطه سیاسی» آن «واقعیات ثانوی» یعنی شرایط اقتصادی و تکامل اجتناب‌ناپذیرش را تغییر بدهند و بنابراین تأثیرات اقتصادی ماشین بخار و دستگاه ماشینی نوین را که توسط آن به حرکت درآمده است و همچنین داد و ستد جهانی و تکامل امروزه بانکها و اعتبارات را با توپهای کروپ و تفنگهای ماوزر را دوباره از صحنه جهانی محو کنند.

## تئوری قهر

(دنباله)

اینک نظریه‌ی «قهر» قدر قدرت آقای دورینگ را کمی دقیقتر مورد بررسی قرار می‌دهیم. می‌بینیم که روبینسون، جمعه را «به ضرب شمشیر» به بردگی می‌گیرد. ولی او شمشیر را از کجا آورده است؟ هنوز در جزایر خیالی روبینسون نیز شمشیر از درخت نمی‌روید. و آقای دورینگ پاسخ این پرسش را به ما مادیون است. به همان سادگی که روبینسون شمشیری برای خود تهیه کرده است، همان‌طور هم می‌توان فرض کرد که جمعه هم در یک صبح نشاط‌انگیز، با تپانچه پُری در دست ظاهر شود. آنگاه است که تمام مناسبات «قهر» وارونه می‌شود: جمعه حکم می‌راند و روبینسون بیگاری می‌دهد. ما از خوانندگان پوزش می‌طلبیم اگر این چنین پیگیر داستان روبینسون و جمعه را که فی الواقع مسأله کودکان است و به علم ربطی ندارد دنبال می‌کنیم. ولی گناه ما چیست؟ ما ناگزیریم روش متعارف آقای دورینگ را صادقانه به کار بندیم و این گناه ما نیست که همواره در عوالم کاملاً کودکانه سیر می‌کنیم. پس تپانچه بر شمشیر پیروز می‌شود و به این ترتیب برای بچه‌ترین متعارفیون نیز روشن می‌گردد که قهر یک عمل ارادی صرف نیست بلکه برای به فعل درآمدنش شرایط مقدماتی کاملاً واقعی را ایجاب می‌کند، یعنی کار افزارهایی که نوع کاملتر آن بر نوع ناقص آن چیره می‌شود، دیگر اینکه این کار افزارها نیز باید



تولید شده باشند که این ضمناً به این معنی است که تولیدکننده کارافزارهای قهریه کاملتر، یعنی اسلحه تولیدکنندگان کارافزارهای ناکامل‌تر را مغلوب می‌کنند و اینکه در یک کلام: پیروزی قهر متکی بر تولید سلاح می‌باشد و تولید سلاح به نوبه خود متکی بر تولید به‌طور کلی یعنی - متکی بر «قدرت اقتصادی»، متکی بر «موقع اقتصادی» و متکی بر افزار مادی است که در دسترس قهر قرار دارد.

قهر، امروزه به مفهوم ارتش و ناوگان‌های جنگی است و همان‌طور که همه می‌دانیم برخلاف منافع ما به خاطر این دو «مبالغ سرسام‌آوری» هزینه می‌شود. البته قهر نمی‌تواند پول درست کند، بلکه حداکثر می‌تواند پولی را که قبلاً درست شده بر باید که این هم فایده چندانی ندارد - همان‌طور که درباره‌ی میلیاردهای فرانسوی نیز تجربه کردیم<sup>۱</sup> از این روی پول باید سرانجام توسط تولید اقتصادی به دست آید، پس قهر باز هم به وسیله آن موقع اقتصادی تعیین می‌شود که وسایل تجهیز و حفاظت از کارافزارهای قهریه را تأمین می‌کند. ولی این هم تمام مسأله نیست. تصادفاً هیچ چیز بیشتر از ارتش و نیروی دریایی به پیش شرطهای اقتصادی وابسته نمی‌باشد. مسلح کردن، ترکیب‌بندی، تشکیلات تاکتیک و استراتژی بیش از هر چیز وابسته به سطح تولید و وسایل ارتباطی هر زمان می‌باشد. در این رابطه، اختراع سلاح‌های بهتر و تغییر کیفیت سپاه بود که موجب اثرات دگرگون‌کننده‌ای شدند، نه «خلاقیت‌های فکری» فرماندهان نابغه تأثیر فرماندهان نظامی نابغه در بهترین حالت منحصر به این می‌شود که شیوه‌ی جنگ را با سلاحها و جنگاوران جدید منطبق سازد.

در اوایل قرن چهاردهم باروت توسط اعراب به اروپای غربی آورده شد که همان‌طور که هر کودک دبستانی می‌داند، شیوه جنگ را کاملاً دگرگون

---

۱. این مسأله مربوط می‌شود به پنج میلیارد فرانکی که فرانسه بعد از شکست در جنگ آلمان و فرانسه در سال ۱۸۷۰/۷۱ بر حسب شرایط قرارداد صلح بین سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۳ به عنوان غرامت جنگی به آلمان می‌بایست پرداخت می‌کرد.

ساخت. به کار بردن باروت و سلاح آتشین به هیچ وجه یک عمل قهرآمیز نبود، بلکه یک پیشرفت صنعتی و به دنبال آن اقتصادی بود. صنعت، صنعت است خواه در خدمت ساختن و خواه در خدمت ویرانگری چیزها باشد. رواج سلاح‌های آتشین نه فقط در خود شیوه جنگ بلکه همچنین در مناسبات آقایی و بندگی سیاسی نیز تأثیرات دگرگون‌کننده‌ای بر جای نهاد. لازمه‌ی به دست آوردن باروت و سلاح آتشین، صنعت و پول بود و این دورا شهروندان در اختیار داشتند، از این روی سلاح آتشین از همان ابتدا سلاح شهرها و سلطنت بالنده متکی بر آنها علیه اشراف فنودال بود. دیوارهای سنگی قلعه‌های اشراف که تا آن زمان دست کسی به آنها نمی‌رسید با توپهای شهرنشینان تسخیر شد، گلوله تفنگهای بورژوازی زره پولادین اشراف را از هم دراند. همراه با درهم شکستن نیروی سواره نظام سرپا مسلح اشراف حکومت آنها نیز در هم شکست. با تکامل بورژوازی پیاده‌نظام و نیروی توپخانه به تدریج به مؤثرترین واحدهای نظامی تبدیل شدند. به خاطر وجود توپها، ایجاد اداره صنعتی کاملاً جدیدی یعنی اداره مهندسی نظامی در درون ارتش لازم آمد. تکمیل ساختمان سلاحهای آتشین به کندی صورت می‌گرفت. عزابه جنگی وسیله‌ی کندرو و پرزحمتی بود و تفنگها نیز با وجود اختراعات مختلف هنوز خیلی ناقص بودند، بیش از سیصد سال طول کشید تا تفنگی به وجود آمد که برای مسلح ساختن مجموعه پیاده‌نظام قابل استفاده باشد و تازه در اوایل قرن هیجدهم تفنگ چاشنی‌دار مجهز به سرنیزه توانست جایگزین نیزه پیاده‌نظام گردد. پیاده‌نظام در آن زمان از فاسدترین عناصر اجتماعی تشکیل می‌شد که با وجود تمرینات دقیق به هیچ وجه مورد اطمینان نبود و با شلاق فراهم نگاه داشته می‌شد و اکثراً از اسیران جنگی که قبلاً تفنگچی‌های شاهزادگان بودند، تشکیل می‌گردید و تنها شکل جنگی که در آن این سربازان می‌توانستند سلاح جدید را به کار ببرند تاکتیک خط مستقیم بود که در زمان فردریک دوم به اوج تکامل خود رسیده بود. تمام پیاده‌نظام یک ارتش در صفوف سه نفره در محیط یک مربع بسیار وسیع که میان آن

خالی بود، قرار می‌گرفت و طبق آیین نبرد همگی با هم حرکت می‌کردند. حداکثر یکی از جناح‌های این مربع مجاز بود که قدری پیشروی یا عقب‌نشینی کند. این توده در مانده فقط زمانی که در میدان جنگ کاملاً مسطحی قرار می‌گرفت می‌توانست به‌طور منظم حرکت کند. اگرچه در آنجا هم حرکت کندی داشت (هفتاد و پنج قدم در دقیقه تغییر مقررات آیین نبرد به هنگام کارزار غیر ممکن بود. به محض آنکه پیاده‌نظام در معرض آتش قرار می‌گرفت، تکلیف پیروزی یا شکست در مدت بسیار کوتاهی و با یک ضربه تعیین می‌شد.

در جنگ استقلال آمریکا گروه‌های شورشی که در واقع فاقد تمرین لازم بودند ولی بهتر می‌توانستند با تفنگ‌های سر پر خود تیراندازی کنند، در برابر این صفوف عاجز و در مانده قرار می‌گرفتند. اینها برای اساسی‌ترین منافع خود می‌جنگیدند و بنابراین مانند سربازان حرفه‌ای سر از خدمت باز نمی‌زدند و برخلاف آنچه آرزوی انگلیسی‌ها بود با صفوف جنگی منظم و در میدانهای مسطح با دشمن مصاف نمی‌دادند، بلکه به صورت گروه‌های کوچک متحرک پراکنده و بی‌شمار، در پناه جنگل‌ها با دشمن درگیر می‌شدند. در اینجا صف‌بندی نظامی منظم کاری از پیش نبرد و مغلوب دشمنان نامریی و بیرون از دسترس شد. اکنون جنگ‌های پراکنده که خود نتیجه تغییر در کیفیت انسانی قشون بود، به عنوان یک شیوه‌ی جدید نبرد کشف شده بود آنچه را که انقلاب آمریکا شروع کرده بود، انقلاب فرانسه در زمینه امور نظامی نیز تکمیل کرد. انقلاب فرانسه در برابر سربازان حرفه‌ای و با تجربه حکومت ائتلافی، توده‌های کم‌تجربه ولی بی‌شماری را که از طرف مجموعه ملت عرضه شده بود، بسیج کرد. اما با این توده‌ها می‌بایست از پاریس دفاع می‌شد، یعنی اینکه از ناحیه‌ی بخصوصی حفاظت می‌شد و این امر نمی‌توانست بدون پیروزی در یک نبرد رودروی توده‌ای صورت پذیرد. نبرد نیروی توپخانه به تنهایی کفایت نمی‌کرد، می‌بایستی شکلی نیز برای استفاده از این توده پیدا می‌شد این شکل به صورت ستون‌های نظامی به وجود آمد. نظم

ستونهای نظامی به سربازان کم تجربه امکان می داد که به طوری نسبتاً منظم و حتی با سرعت بیشتری حرکت کنند (صد قدم و بیشتر در دقیقه) و این امکان را به وجود آورد که اشکال خشک و جامد نظم صفوف قدیمی در هم شکسته شود، تا بتوان در هر ناحیه و حتی در نامساعدترین عرصه ها جنگید و واحدهای نظامی را به طور مناسبی گروه بندی کرد و در ارتباط با نبرد نیروهای پراکنده توپخانه، خطوط دشمن را متوقف ساخت یا سرگرم نمود و یا خسته و فرسوده کرد و آن را در لحظه ای که موقعیت حساسی به دست آمده است با نیروی ذخیره توده ها در هم شکست. این شیوه جدید نبرد که بر اساس پیوند ستونهای نظامی با دستجات پراکنده سربازان و همچنین تقسیم بندی ارتش به لشکرها، یا سپاهیان مستقلی که همه بخشهای نظامی را در بر می گرفت قرار داشت و به وسیله ناپلئون چه از لحاظ تاکتیکی و چه از لحاظ استراتژیک به طور همه جانبه ای تکامل یافت قبل از هر چیز با تغییر کیفیت انسانی سربازان انقلاب فرانسه ضروری شده بود. ولی خود این امر نیز دو پیش شرط فنی بسیار مهم دیگر داشت. یکی وسیله حمل و نقل سبک تری برای توپهای صحرایی بود که توسط گریوال ساخته شده بود و تنها با آن حرکت سریع تری که اینک اضطراری شده بود، امکان پذیر بود و دیگری تفنگ قنداق داری که از سال ۱۷۷۷ در فرانسه مرسوم شده بود و برخلاف تفنگ های سابق که قنداق آنها مستقیماً در امتداد لوله شان قرار داشت دارای خمیدگی هایی شبیه تفنگ شکاری بود و این امکان را به وجود می آورد که بتوان با آن به طرف یک نفر نشانه گرفت، بدون اینکه تیر الزاماً به خطا برود. البته بدون این پیشرفت با تفنگ های قدیمی ایجاد دستجات پراکنده نظامی ناممکن بود.

سیستم انقلابی مسلح کردن تمام خلق، به زودی به نظام وظیفه محدود و به همین صورت در اکثر دولتهای بزرگ قاره اروپا پذیرفته شد. (ثروتمندان می توانستند با پرداخت مبلغی اندک افراد دیگری را به جای خود به سربازی بفرستند) تنها پروس بود که سعی داشت با سیستم دفاع کشوری خود از

قدرت جنگی مردم به مقیاس وسیع‌تری استفاده کند.<sup>۱</sup> علاوه بر این پروس اولین دولتی بود که در فاصله سالهای ۱۸۳۰ - ۱۸۶۰ تمام نیروی پیاده‌نظام خود را به جای تفنگ‌های ته پر زانویی مجهز ساخت. پروس پیروزیهای سال ۱۸۶۶ خود را مدیون این تجهیزات دوگانه بود.

در جنگ آلمان و فرانسه، ابتدا دو ارتش در برابر یکدیگر قرار گرفتند که هر دو آنها مجهز به تفنگهای زانویی ته پر بودند و در واقع هر دوی آنها مثل روزگاری که از تفنگهای ساچمه‌ای بی‌انحنای قدیمی استفاده می‌شد، دارای شکل تاکتیک عمدتاً یکسانی بودند با این تفاوت که پروسیها با به کار بردن ستونهایی که شامل یک گروهان بود، کوشیدند که شکل جنگی تازه‌ای را که مناسب با تسلیحات جدید باشد، پیدا کنند.

اما وقتی که در ۱۸ اوت در سنت پریوات،<sup>۲</sup> گارد پروس گروههایی را به‌طور جدی مورد آزمایش قرار داد، پنج تیپ نظامی که بیشتر از همه درگیر نبرد بودند، حداکثر در مدت دو ساعت پیش از یک‌سوم نیروی خود را از دست دادند (۱۷۶ افسر و ۵۱۱۴ سرباز) از آن به بعد ستونهای گروهانی نیز مانند ستونهای تیپی و شیوه‌ی مصاف رودررو مضمحل شد و دیگر از این اقدام که واحدهای نظامی به‌طور یکپارچه در معرض آتش سلاحهای دشمن قرار داده شوند اجتناب می‌گردید و آلمانها فقط به صورت گروههای کوچک و فشرده تفنگداری که در آنها ستون نظامی در زیر رگبار گلوله دشمن خود به‌خود مستحیل شده بود، می‌جنگیدند، امری که با آن در گذشته از طرف فرماندهان به‌عنوان تمرّد و بی‌انضباطی مبارزه می‌شد، همچنین دویدن تنها نوع حرکتی شد که در هنگام قرار گرفتن در تیررس دشمن انجام می‌گرفت. یک‌بار دیگر نیز سربازان درایت بیشتری از افسران نشان دادند، آنها شکلی از نبرد را که هنوز هم در تیررس تفنگهای ته‌پر، اعتبار خود را حفظ کرده است، به‌طور غریزی کشف کردند و آن را علیرغم مخالفت لجوجانه دستگاه رهبری

1. PreuBisches Landwehrsystern

۲. در جنگ سن پریوات (۱۸ اوت ۱۸۷۰) ارتش آلمان با تلفات زیادی بر ارتش فرانسه پیروز شد.

پیروزمندانه تحمیل کردند.

با جنگ آلمان و فرانسه نقطه عطف بی سابقه‌ای پدید آمد. اولاً سلاحها آن قدر تکمیل شدند که پیشرفت تازه دیگری که بتواند تأثیر دگرگون‌کننده‌ای داشته باشد، غیر ممکن شد؛ با وجود توپهایی که با آنها می‌توان یک تیپ را - تا فاصله‌ای که چشم کار می‌کند مورد هدف قرار داد و تفنگهایی که می‌توانند به سمت یک نفر نشانه‌روی کنند، و برای پر کردنشان مدت کمتری وقت صرف می‌شود تا برای هدف‌گیری با آنها، دیگر تمام ترقیات بعدی در جنگ صحرایی کم و بیش بی‌اهمیت خواهد بود، لذا در این زمینه دوران تکامل به‌طور عمده به پایان رسیده است. ولی نکته دوم این است که جنگ تمام کشورهای بزرگ قاره را مجبور کرده است که سیستم تدافعی شدیدتر پروس را بکار بندند و به این وسیله بار سنگین ارتشی را تحمیل کنند که تا چند سال دیگر آنان را به ورطه نابودی سوق خواهد داد. ارتش، افزار اصلی در دست دولت است که اینک برای خود به صورت هدف درآمده است. خلقها نیز فقط برای این وجود دارند که سرباز تحویل بدهند و وسایل معاش آنها را فراهم سازند. میلیتاریسم بر اروپا چیره شده و آن را می‌بلعد. ولی این میلیتاریسم نقطه‌ی نابودی خویش را نیز در خود حمل می‌کند. رقابت بین یکایک کشورها، آنها را از یک سو ناگزیر می‌کند که هر سال پول بیشتری برای ارتش، ناوگانها، آتشبارها و غیره صرف کنند و بنابراین ورشکستگی مالی را هر چه بیشتر تسریع کنند و از طرف دیگر با خدمت نظام وظیفه عمومی تمام خلق را هرچه دقیقتر با کاربرد اسلحه آشنا کنند و آنها را قادر سازند که در یک لحظه معین اراده خود را به فرماندهان نظامی تحمیل کنند و به محض اینکه توده خلق یعنی کارگران روستایی و شهری و دهقانان اراده‌ای از خود داشته باشند، این لحظه فرا رسیده است. اینجاست که شاهزادگان مبدل به ارتش خلق می‌شود. نظام ارتش از انجام وظیفه خود سرپیچی می‌کند و میلیتاریسم در دیالکتیک کامل خود نابود می‌گردد. آنچه را که دموکراسی بورژوازی ۱۸۴۸ - درست به خاطر اینکه بورژوازی بود و نه پرولتاریایی - نتوانست انجام بدهد،

یعنی اینکه نتوانست اراده‌ای را که محتوای آن، منطبق با موقعیت طبقاتی توده‌های زحمتکش باشد، به آنها ارائه دهد - سوسیالیسم بدون کم و کاست اجرا خواهد کرد. و این به معنای تلاش میلیتاریسم و به همراه آن تمام ارتش‌های موجود، از درون خود خواهد بود. این یکی از نتایج پیاده‌نظام نوین است. نتیجه اخلاقی دیگری که ما را ناگزیر به مراجعه مجدد به آقای دورینگ می‌کند، این است که تمام تشکیلات و شیوه نبرد ارتش و در نتیجه پیروزی و شکست، وابسته بودن خود را به شرایط مادی، یعنی شرایط اقتصادی نشان می‌دهد. یعنی وابستگی به کیفیت انسانی و تسلیحاتی، بنابراین وابستگی به کیفیت و کمیت جمعیت و تکنیک، فقط یک خلق شکارچی مثل آمریکاییها می‌توانست شیوه نبرد گروههای کوچک پراکنده را بار دیگر کشف کند و آنان صرفاً به دلایل اقتصادی شکارچی بودند. درست همان‌طور که اکنون نیز به دلایل صرفاً اقتصادی همان یانکی‌های ایالات قدیمی مبدل به دهقان، کارخانه‌دار، دریانورد و بازرگان شده‌اند که دیگر نه در جنگهای طبیعی، بلکه با مهارت تمام در عرصه سفته‌بازی جنگ و گریز می‌کنند و این را نیز در سطح وسیعی بسط داده‌اند. فقط انقلابی، مانند انقلاب فرانسه که شهروندان و مشخصاً دهقانان را از نظر اقتصادی آزاد کرد می‌توانست ارتش توده‌ای و در عین حال اشکال حرکت بی‌قید و بندی را بیابد که اشکال کهنه و انعطاف‌ناپذیر خط منظم را که انعکاس و حافظ حاکمیت استبدادی بودند، خرد کند. پیشرفتهای نظامی - همانند تکنیک به محض آنکه قابلیت یافتن برای استفاده به کار گرفته شد و بی‌درنگ به‌طور تقریباً جبری موجب تغییرات و حتی تحولاتی در شیوه نبرد گردید. امری که همان‌طور که بارها دیدیم، بیشتر علیرغم اراده رهبران نظامی صورت می‌گرفت. از این گذشته امروزه حتی یک درجه‌دار کوشا می‌تواند برای آقای دورینگ توضیح بدهد که شیوه‌ی جنگی تا چه حد به توان تولید و وسایل ارتباطی سرزمینهای پشت جبهه و میدان جنگ یک کشور وابسته است.

، کوتاه سخن اینکه، همیشه و همه جا این شرایط اقتصادی و ابزار اعمال

قدرت هستند که «قهر» به پیروزی می‌رسانند و بدون آنها قهر موجودیت خود را از دست خواهد داد و هرکس بخواهد با تکیه به اصول دورینگ، یعنی از موضوع عکس این، دستگاه جنگ را اصلاح کند، هیچ چیز جز کتک نصیبتش نخواهد شد.

و اینک از خشکی به دریا می‌رویم. جایی که تنها در ۲۰ سال اخیر دگرگونیهای باز هم عمیق‌تری در آن مشاهده می‌شود. کشتی‌های جنگی کریمه<sup>۱</sup>، چوبی و دارای دو یا سه طبقه و مجهز به ۶۰ تا ۱۰۰ توپ بودند و هنوز عمدتاً به وسیله بادبان حرکت می‌کردند و ماشین بخار ضعیف آن‌ها تنها جنبه کمکی داشت. این کشتی‌ها معمولاً به توپهای ۲/۵ تنی و همچنین به تعداد اندک شماری توپهای ۴/۷ تنی مجهز بودند. مقارن اواخر جنگ و سایل نقلیه دریای جدیدی به وجود آمد که پوششی از زره آهنین داشتند و اگرچه کندرو و تقریباً فاقد تحرک بودند، ولی در برابر توپهای آن زمان غولهای ضربه‌ناپذیری به شمار می‌آمدند، پس از مدت کوتاهی کشتی‌های جنگی نیز مجهز به زره آهنی که در ابتدا بسیار نازک بود شدند. در این زمان پوشش آهنینی که ضخامت ۱۰ سانتیمتری داشت، زره بی‌نهایت مستحکمی به شمار می‌آمد. اما پیشرفت نیروی توپخانه به زودی این پوشش زرهی را نیز از اعتبار انداخت. به همان ترتیبی که بر قطر پوشش زرهی کشتی‌ها افزوده می‌شد، توپهای سنگین‌تری نیز اختراع می‌شدند که آن را به آسانی در هم می‌شکستند. به این ترتیب ما اینک از یک سو با پوششهای زرهی به ضخامت ده - دوازده - چهارده و بیست چهار سانتیمتر سروکار داریم - «، ایتالیا قصد دارد یک کشتی جنگی که زره آن سه فوت ضخامت داشته باشد سفارش بدهد» و از سوی دیگر با توپهای زانوداری روبه‌رو هستیم که وزن لوله آنها ۲۵، ۳۵، ۸۰ و حتی ۱۰۰ تن است و گلوله‌های ۱۵۰، ۲۰۰، ۸۵۰ تا ۱۰۰۰ کیلویی را تا

۱. بین سالهای ۵۶-۱۸۵۳، جنگی بود که روسیه علیه ترکیه که با انگلستان و فرانسه و ساردین متحد بود انجام گرفت. منشأ این جنگ برخورد منافع اقتصادی و سیاسی این کشورها در خاورمیانه بود.



مسافتهایی که سابقاً افسانه‌آمیز به نظر می‌آمد به جلو پرتاب می‌کند. کشتی جنگی امروزی یک غول رویین تن دریایی است که با ماشین بخار پروانه‌دار کار می‌کند و ۸۰۰۰ تا ۹۰۰۰ تن ظرفیت و ۶۰۰۰ تا ۸۰۰۰ اسب بخار قدرت دارد و به برجهای گردانی مجهز است که بر هریک از آنها ۴ و حداکثر ۶ توپ سنگین سوار شده‌اند و دارای دماغه‌ای است در زیر سطح آب که برای غرق کردن کشتیهای دشمن تعبیه شده است. این کشتی، ماشین غول‌پیکر یکپارچه‌ای است که نیروی بخار نه تنها موجب حرکت سریع آن می‌شود بلکه همچنین هدایت، پهلوی گرفتن چرخش برجها، جهت‌گیری، پرت کردن توپها، تخلیه آب و سوار و پیاده کردن قایق‌هایی که خود تا حدودی با ماشین بخار کار می‌کنند را به عهده دارد. هم‌اکنون چنان مسابقه‌ای میان پوشش زرهی و نیروی آتش توپخانه در جریان است که ما تقریباً به‌طور مرتب با این موضوع روبه‌رو می‌شویم که حتی کشتی‌های در دست ساخت نیز پاسخگوی توقعات روز نمی‌باشند و پیش از آنکه به آب انداخته شوند، کهنه و قدیمی محسوب می‌شوند، کشتی جنگی مدرن نه تنها یک محصول بلکه یک نمونه آزمایشی از صنعت بزرگ است، یک کارخانه شناور است که البته عمدتاً وسیله‌ای برای به هدر دادن پول می‌باشد. کشوری که صنایع بزرگش بیش از هر جا تکامل یافته است، تقریباً انحصار ساختن این کشتیها را در دست دارد. کلیه کشتی‌های زرهی ترکیه، تقریباً کلیه پوششهای زرهی که به نحوی قابل استفاده هستند در شفیلد ساخته می‌شوند. در اروپا تنها سه کارخانه ذوب آهن وجود دارد که توپهای سنگین می‌سازند و ولویچ الزویچ متعلق به انگلستان هستند و سوی کروپ به آلمان تعلق دارد. در اینجا به آشکارترین وجهی نشان داده می‌شود که چگونه «قهر بلا واسطه سیاسی» که از نظر آقای دورینگ علت تعیین‌کننده «موقع اقتصادی» است برعکس کاملاً مقید به موقع اقتصادی می‌باشد و دیگر اینکه نه تنها ساختن بلکه کاربرد اعمال قهر دریایی یعنی کشتی‌های جنگی نیز خود به شاخه‌ای از صنایع بزرگ نوین تبدیل شده است. نتیجه چنین وضعی از همه بیشتر به خود قهر یعنی به دولت

صدمه می‌زند که برایش ساختن یک کشتی به اندازه یک ناوگان کوچک در قدیم خرج بر می‌دارد و ناگزیر است که شاهد این باشد که چگونه این کشتی‌های گران‌قیمت، پیش از آنکه از اسکله خارج شوند، کهنه و به این ترتیب فاقد ارزش می‌شوند و مطمئناً دولت نیز به همان اندازه‌ی آقای دورینگ از این بابت که اکنون در عرصه کشتی‌شخص «موقع اقتصادی» یعنی مهندس از شخص «قهر بلاواسطه» یعنی ناخدا، به مراتب بااهمیت‌تر می‌باشد، دلخور و عصبانی است. ولی برای ما جای هیچ‌گونه نگرانی وجود ندارد که ببینیم چگونه کشتی‌های جنگی در این مسابقه میان پوشش زرهی و توپ تا سرحد تصنع تکامل می‌یابند، به طوری که مخارجشان غیرقابل تحمل شده و از نظر جنگی غیرقابل استفاده می‌شوند و باز هم برای ما جای نگرانی ندارد که ببینیم چگونه این مبارزه در زمینه جنگ دریایی نیز، دیالکتیکی بودن آن حرکت درونی را آشکار می‌سازد که بر اساس آن میلیتاریسم نیز همانند هر پدیده تاریخی دیگر در اثر پی‌آیند خودش نابود می‌شود.

از این روی در اینجا نیز به روشنی مشاهده می‌کنیم (این ادعا) که باید «اصل متقدم در قهر بلاواسطه سیاسی جستجو شود و نه در یک قدرت غیرمستقیم اقتصادی» به هیچ وجه درست نیست. بلکه برعکس باید پرسید اصل متقدم بر خود «قهر» چیست؟ پاسخ این است که قدرت اقتصادی، در اختیار داشتن افزار اعمال قدرت صنایع بزرگ. پس نشان داده شد که قهر سیاسی که در دریا متکی به کشتی‌های جنگی مدرن می‌باشد نه به طور «بی‌واسطه»، بلکه با وساطت قدرت اقتصادی، پیشرفت عظیم فلزشناسی، فرماندهی بر کارگران فنی ماهر و همچنین معادن زغال‌سنگ غنی به دست آمده است.

راستی، گفتن اینها چه سودی دارد. در جنگ دریایی بعدی باید فرماندهی کل قوا را به آقای دورینگ سپرد و ایشان کلیه ناوگانهای زرهی دریایی را که تابع موقع اقتصادی‌اند، بدون اژدر و هنرنمایی دیگر خیلی ساده، تنها با «قهر بلاواسطه‌اش» منهدم خواهد کرد.

## تئوری قهر

(پایان)

یک امر بسیار مهم این است که در واقع تسلط بر طبیعت تازه به طور کلی، از طریق تسلط بر انسان روی داده است «(یک تسلط روی داده است!)» زراعت در زمینهای مزروعی بزرگ و در هیچ کجا نمی تواند صورت بگیرد، مگر آنکه انسانها پیش از آن تحت یکی از اشکال بردگی یا بیگاری به خدمت کشیده شده باشند. استقرار فرمانروایی اقتصادی بر چیزها منوط به فرمانروایی سیاسی - اجتماعی و اقتصادی انسان بر انسان بوده است. چگونه ارباب بزرگی را می توان تصور کرد - بدون اینکه در آن واحد سیادت بر بردگان و نوکران به ضمیر انسان خطور کند. مگر نیروی یک فرد که حداکثر می تواند با نیروهای کمکی خانوادهاش تقویت شود برای زراعت در زمینهای مزروعی بزرگ چه ارزش می تواند داشته باشد؟ تا عصر حاضر بهره گیری از زمین یا گسترش سلطه اقتصادی بر آن - به میزانی بیش از نیروهای طبیعی یک فرد - فقط به این وسیله میسر شده است که همزمان یا حتی قبل از استقرار سلطه انسان بر زمین، انسانها به بردگی کشیده شده اند. در دوره های بعدی تکامل این بردگی تخفیف پیدا کرده است... شکل کنونی در کشورهایی که در سطح تمدن بالاتری قرار دارند، کار مزدبگیری است که با سلطه پلیسی همراه می باشد. از این روی امکان عملی آن شکلی از ثروت که

امروزه در فرمانروایی گسترده بر زمین (!) و زمین داری بزرگ تجسم می‌یابد متکی بر سلطه پلیسی است. بدیهی است که دیگر انواع توزیع ثروتها نیز از نظر تاریخی به گونه مشابهی قابل توضیح می‌باشد. همچنین وابستگی غیرمستقیم انسان به انسان که در حال حاضر به نحو اساسی پیشرفته‌ترین شرایط اقتصادی را تشکیل می‌دهد، به خودی خود قابل توضیح نیست، بلکه به عنوان میراث تقریباً مسخ شده فرمانبرداری و سلب مالکیت مستقیم در روزگاران دیرین درک شده و توضیح داده شود.

دورینگ «درسهای اقتصاد ملی و اجتماعی»

چنین است آنچه آقای دورینگ می‌گوید:

تز: تسلط (انسان بر) طبیعت منوط به تسلط (انسان بر) انسان است.

**برهان:** بهره‌برداری از زمینهای وسیع هیچ‌گاه و در هیچ کجا جز با رعیت صورت نگرفته است.

**برهان بر برهان:** چگونه می‌تواند ارباب بزرگی بدون رعیت وجود داشته باشد، زیرا زمین‌دار بزرگ، اگر رعیت نداشته باشد، به اتفاق خانواده خویش فقط از قسمت کوچکی از املاک خود می‌تواند بهره‌برداری کند.

بنابراین: به خاطر اثبات اینکه انسان بر فرمانروایی بر طبیعت باید از پیش انسان را به خدمت خود درآورد، آقای دورینگ طبیعت را به سادگی «به زمینهای وسیع» مبدل می‌سازد و باز بدون اینکه معلوم شود که این زمین به چه کسی تعلق دارد، فوراً آن را به تملک یک زمین‌دار بزرگ که - طبیعتاً نمی‌تواند بدون وجود رعیت زمینش را کشت و زرع کند - درمی‌آورد.

اولاً - «فرمانروایی بر طبیعت» و «بهره‌برداری از زمین» به هیچ وجه یکی نیست. در صنعت فرمانروایی بر طبیعت به مقیاس وسیعتری صورت می‌گیرد تا در کشاورزی که تا به امروز به جای اینکه خود بر شرایط جوی فرمانروایی کند - ناگزیر به تبعیت از آن بوده است.

ثانیاً - اگر ما خود را به بهره‌برداری از زمین در مقیاس وسیعی محدود کنیم این موضوع مطرح می‌شود که این زمین متعلق به کیست؟ آنگاه می‌بینیم که در

آغاز تاریخ همه اقوام متمدن به جای «زمین داران بزرگ» که آقای دورینگ می‌خواهد با روش شعبده‌بازانه‌ی پیش‌پا افتاده‌اش به ما بقبولاند و آن را «دیالکتیک طبیعی»<sup>۱</sup> می‌نامد - جوامع قبیله‌ای و روستایی با مالکیت ارضی مشترک وجود داشته‌اند. از هند تا ایرلند - بهره‌برداری از زمین در مقیاسی وسیع - در اصل با همین جوامع قبیله‌ای و روستایی صورت گرفته است و در واقع گاهی به صورت کشت و زرع اشتراکی زمینهای مزروعی به نفع جوامع مربوطه و گاه به صورت جداگانه - یعنی خرده‌کشاورزی - با واگذاری قطعه زمینها برای مدتی محدود به خانواده‌ها - انجام شده است. در حالی که حق استفاده از جنگل و مراتع برای همگان همچنان محفوظ مانده است. این هم باز از خصوصیات بارز «تحقیقات علمی عمیق» آقای دورینگ در «عرصه مسایل سیاسی و اقتصادی» است که از هیچ یک از این موارد چیزی نمی‌داند و اینکه کلیه آثارش مبین ناآگاهی وی از آثار دورانساز مائورر درباره: ساختمان جوامع اولیه در آلمان - مارک - و مبانی مجموعه حقوق آلمان و همچنین از کلیه آثاری است که به‌طور عمده تحت تأثیر مائورر در اثبات اشتراکی بودن مالکیت زمین نزد کلیه اقوام متمدن اروپایی و آسیایی و نیز در تشریح اشکال مختلف موجودیت و انحلال آنها نوشته شده است و همواره بر شمار آنها افزوده می‌شود. هر قدر هم «تبحری» که آقای دورینگ در زمینه مسایل حقوقی انگلستان و فرانسه برای خود دست و پا کرده است، بزرگ باشد باز هم «تبحر» وی در زمینه مسایل حقوقی آلمان بیشتر است.

مردی که درباره محدودیت افق فکری استادان دانشگاه این اندازه خشمگین است خودش امروزه در زمینه حقوق آلمانی حداکثر در سطح ۲۰ سال پیش همین استادان قرار دارد.

وقتی آقای دورینگ ادعا می‌کند که برای بهره‌برداری از زمینهای وسیع

---

۱. دورینگ دیالکتیک خود را «دیالکتیک طبیعی» می‌نامد، تا از هرگونه تشابهی با دیالکتیک هگل اجتناب کرده باشد و چنانکه خود می‌گوید «صراحتاً از هرگونه اشتراکی با نمودهای درهم‌ریخته بخش تباه فلسفه آلمان، یعنی از دیالکتیک «غیرطبیعی» هگل دوری گیرند.

وجود زمین‌دار و رعیت ضروری بوده است این تنها نتیجه «فانتزی و تخیل محض» خود ایشان است.

در تمام مشرق زمین، آنجا که همبایی یا دولت مالک زمین است، واژه زمین‌دار حتی در زبانهایشان وجود ندارد و آقای دورینگ در این باره می‌تواند اطلاعاتی از حقوق‌دانان انگلیس کسب کند که در هندوستان می‌خواستند با تحمل زحمات بسیار به این پرسش پاسخ بدهند که مالک زمین کیست؟ - همان‌طور که هانری ۱۷۲م پرسش می‌کرد: نگهبان شب کیست؟ در شرق، نخست ترک‌ها در کشورهای تحت اشغال خود نوعی فئودالیسم اربابانه را مرسوم ساختند. در عصر باستانی، یونان با یک استخوان‌بندی رسته‌ای پا به عرصه تاریخ نهاد که خود باز فرآورده بارز یک تاریخ طولانی و ناشناخته قبلی بود. ولی آنجا نیز زمین به‌طور عمده توسط دهقانهای مستقل مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. املاک نوادگان و رؤسای قبایل حالتی استثنایی بود که به هر حال به زودی از میان رفت. عمران و آبادی ایتالیا (رُم) به‌طور عمده به دست دهقانها انجام گرفت در روزگار پایانی حیات جمهوری، زمینهای زراعی بزرگ، یعنی لاتی فوندی‌ها خرده دهقانها را بیرون رانده و بردگان را جانشین آنها ساخت و در عین حال نیز دامپروری را جایگزین زراعت کرده و همان‌طور که پلینیوس پیش‌بینی می‌کرد ایتالیا را به نابودی کشانید. در سراسر قرون وسطی در تمام اروپا (مخصوصاً هنگام آباد ساختن زمینهای کشت‌ناشدنی) زراعت مسلط بود که البته در رابطه با بحث ما در اینجا کاملاً تفاوتی نمی‌کند که آیا دهقانها موظف به پرداخت عوارض به یک ارباب فئودالی بوده‌اند یا نه و اینکه شکل این عوارض چگونه بوده است؟ مهاجرین دهقان فریزی، ساکسن سفلائی، فلامی و راین سفلائی، در زمینهایی که در ناحیه شرقی رودخانه «البه» از چنگ اسلاوها درآورده بودند به کشت و زرع پرداختند، ولی این کار را با پرداخت بهره‌ی مالکانه بسیار مناسبی به عنوان دهقانانی آزاد انجام می‌دادند. کاری که البته به هیچ وجه شکل بیگاری نداشت. در آمریکای شمالی بزرگترین قسمت کشور بیش از همه با

دهقانان آزاد قابل استفاده کشاورزی شد، در حالی که در جنوب اربابان بزرگ با بردگان و زراعت بی‌بندوبار آن قدر رمق زمین را کشیدند که در آنجا فقط درختهای کاج می‌روید به طوری که زراعت پنبه به‌طور جبری دائماً به طرف غرب منتقل شد. تمام کوششهای حکومت انگلستان برای اینکه در استرالیا و زلاندنو یک اشرافیت ارضی را به صورت تصنعی به وجود آورد با شکست روبه‌رو شد.

کوتاه سخن اینکه اگر ما مستعمرات گرم‌خیز و حاره را که شرایط آب و هوایشان اجازه کار کشاورزی را به اروپایی‌ها نمی‌دهد مستثنی‌سازیم، در این صورت ارباب بزرگی که توسط بردگان یا مزدورانش طبیعت را تحت سلطه خود درآورده و زمین را قابل کشت ساخته باشد به صورت یک موجود تخیلی محض جلوه خواهد کرد. برعکس جایی که سر و کله ارباب بزرگ در دوران باستان نمودار می‌شود - مثل ایتالیا - نه تنها زمینهای بایر را آباد نمی‌کند، بلکه زمینهای کشاورزی که توسط دهقانها آباد شده‌اند را نیز به مرتع مبدل می‌سازد و تمام سرزمینها را غیر مسکونی و ویران می‌نماید. تازه در عصر معاصر یعنی از زمانی که تراکم جمعیت ارزش زمین را بالا برده است و مشخصاً از زمانی که تکامل علم کشاورزی زمینهای نامرغوب را نیز قابل بهره‌برداری ساخته است، زمین‌داران بزرگ هم مثلاً در انگلستان و آلمان، در مقیاسی وسیع شروع به آباد کردن زمینهای کشت‌نشده و مراتع کرده‌اند و آن هم به‌طور عمده از طریق بیرون کشیدن زمینهای اشتراکی از چنگ دهقانان ولی باز معادل زمینی که اینجا آباد ساخته‌اند در جای دیگر ویران کرده‌اند. مثلاً مالکین بزرگ به جای هر هکتار زمین اشتراکی که در انگلستان آباد کرده‌اند، دست‌کم سه هکتار زمین را در اسکاتلند به چراگاه گوسفندان و سرانجام به مناطقی که صرفاً شکارگاه جانوران وحشی بود، مبدل ساختند. ما در اینجا فقط به این ادعای آقای دورینگ می‌پردازیم که گویا آبادانی قطعه زمینهای بزرگ و بنابراین تقریباً تمامی مناطق مزروع هیچ‌گاه و هیچ کجا به نحو دیگری جز به دست ارباب و برده انجام نگرفته است. ادعا این است چنانکه

دیدیم «متکی» بر بی اطلاعی زایدالوصفی از تاریخ می باشد. در اینجا مسأله ما نه این است که بردگان (مثلاً در دوران شکوفایی یونان) یا بندگان (در قرون وسطی) تا چه حد در اعصار مختلف، قطعه زمینهای بزرگی را که قبلاً آباد شده بودند، مورد بهره‌برداری قرار داده‌اند و نه این است که عملکرد اجتماعی زمین‌داران بزرگ در اعصار مختلف تاریخ چگونه بوده است. پس از آنکه آقای دورینگ تصویر خیالی استادانه‌ای را در برابر ما می‌نهد که نمی‌دانیم شعبده‌بازیهای استثنایی یا تحریفات تاریخی‌اش را تحسین کنیم، پیروزمندانه اعلام می‌کند:

«بدیهی است که تمام انواع دیگر توزیع از نظر تاریخی به نحو مشابهی قابل توضیح هستند.»

طبیعی است که با این وضع آقای دورینگ دیگر زحمت این را به خود نمی‌دهد که مثلاً درباره به وجود آمدن سرمایه حتی کوچکترین اشاره‌ای بکند. اگر آقای دورینگ که تسلط انسان بر انسان را پیش شرط انسان بر طبیعت می‌خواند، می‌خواهد به طور اعم بگوید که مجموعه شرایط اقتصادی حاضر، یعنی مرحله کنونی تکامل کشاورزی و صنعت ماحصل یک تاریخ اجتماعی است که در تعارضات طبقاتی و مناسبات برده و اربابی آشکار می‌شود در این صورت چیزی را بیان می‌کند که از زمان «مانیفست کمونیست» دیگر حرف تازه‌ای نیست. اتفاقاً موضوع بر سر این است که به وجود آمدن طبقات و مناسبات فرمانروایی توضیح داده شود و اگر آقای دورینگ برای توضیح این مسأله فقط کلمه «قهر» را در چنته دارد، در این صورت ما تازه به همان جایی رسیده‌ایم که در اول کار بوده‌ایم. این واقعیت ساده که محکومین و استثمارشوندگان در تمام ادوار تاریخ شمارشان به مراتب بیشتر از حاکمیت و استثمارگران بوده است و بنابراین قهر واقعی از آن آنهاست، واقعیتی است که به تنهایی ابلهانه بودن مجموعه تئوری قهر ایشان را آشکار می‌سازد، بنابراین هنوز هم قضیه بر سر توضیح مناسبات آقای و بندگان است. این مناسبات از دو طریق به وجود آمده است. زمانی که بشر ابتدا از جرگه



حیوانات - به معنی اخص کلمه - خارج شده و قدم به عرصه تاریخ می‌نهد، هنوز نیمه‌حیوان و نارس است، مغلوب نیروهای طبیعت و از نیروی خود بی‌خبر است. از این روی همچون حیوانات بی‌برگ و نواست و از آنها هم چندان کارآمدتر نیست. بر اوضاع زندگی او نوعی برابری مستولی است و شکل موقعیت اجتماعی سران خانواده نیز با بقیه یکسان است. دست‌کم با فقدان طبقات اجتماعی روبه‌رو هستیم که تا دوران کار اشتراکی بدوی ملت‌های کشاورز متأخر هم ادامه دارد. در هر یک از این گروه‌ها از همان ابتدا نوعی منافع مشترک وجود دارد که وظیفه حراست از آنها از طرف جمع به افرادی معین منتقل می‌شود: این وظایف عبارتند از حکمیت در مورد منازعات، مجازات کسانی که از حدود خود تجاوز کرده‌اند، نظارت بر آب‌ها، به‌ویژه در مناطق گرمسیر و در صورتی که منشأ جماعت مزبور شرایط زندگی جنگلی بوده باشد، نظارت بر مناسک مذهبی.

در هر یک از اعصار تاریخ تفویض چنین مأموریت‌هایی به افراد، در درون گروه‌های بدوی وجود داشته است. از جمله در قدیمی‌ترین مارک‌های تعاونی آلمان و در هندوستان که آنجا هنوز هم وجود دارد. بدیهی است که این افراد به نوعی قدرت تامه مجهز بودند که خود مقدمه و پیش‌فرضیه قدرت دولتی بودند. به تدریج نیروهای مولد رشد می‌کنند، تراکم جمعیت در جاهایی منافع مشترک و در جای دیگر منافع متعارضی میان جماعت‌های مختلف پدید می‌آورد. از به هم پیوستن جماعت‌های اولیه در مجموعه بزرگتری به نوبه خود یک تقسیم کار جدید به صورت ایجاد ارگان‌هایی برای حراست از منافع مشترک و همچنین جلوگیری از تصادم منافع متعارض به وجود می‌آید. این ارگان‌ها که به مثابه نمایندگان منافع مشترک، در برابر تمام گروه و هر جماعت جداگانه موقعیتی خاص و در مواردی متضاد دارند، به زودی خود را مستقل می‌کنند و آن هم به این جهت که از یک دنیایی که همه چیز آن به صورت خودرو جریان دارد، مأموریت آنها نیز در خانواده‌هایشان جنبه موروثی پیدا می‌کند و از سوی دیگر به جهت ضرورت فزاینده‌ای که این ارگان‌ها در اثر

تعدد منازعات با گروه‌های دیگر کسب می‌کنند. ما در اینجا نمی‌خواهیم به این مسأله پردازیم که چگونه این استقلال عمل کرد اجتماعی در برابر جامعه، به تدریج تا سلطه بر خود جامعه پیش رفته است، که چگونه این ارباب بر حسب موقعیت یک‌بار به عنوان حاکم مستبد آسیایی، یک‌بار به عنوان ساتراب، (فرماندار) یک‌بار به عنوان سرکرده یک قبیله یونانی و بار دیگر به عنوان سردسته جماعت سِلت‌ها ظاهر شده است. و اینکه تا چه حد در این دگرگونی از قهر نیز استفاده شده است. و سرانجام به این نیز نخواهیم پرداخت که چگونه یک‌ایک افراد حاکم خود را در طبقه حاکم متشکل کرده‌اند. اینجا مسأله تنها بر سر این است که تشخیص بدهیم سلطه سیاسی در همه جا اجرای یک مأموریت اجتماعی بوده است و واسطه سیاسی فقط زمانی استمرار داریم یافته است که به این مأموریت اجتماعی خود عمل کرده باشد. هرکس می‌دانست که این همه حکومت‌های مستبدی که در ایران و هندوستان طلوع و افول کرده‌اند، بیش از هر چیزی مجری کل آبیاری وادی‌هایی بوده‌اند که در آنجا بدون آنها هیچ‌گونه زراعتی میسر نبوده است. عدم درک این واقعیت در هندوستان فقط از عهده انگلیس‌های روشنفکر ساخته بود. آنها ترعه‌های عظیم و سد‌های آب را به حال خود رها کردند تا اینکه آب‌ها متروک شده و از بین رفتند و سرانجام در اثر قحطی‌های متوالی ناگزیر به این کشف شدند که در انجام یگانه عملی که می‌توانست حکومت ایشان را دست‌کم به اندازه حکومت‌های پیشین مشروع کند، اهمال ورزیده‌اند.

به موازات ایجاد این طبقه جریان ایجاد طبقه دیگری نیز در شرف تکوین بود تقسیم کار طبیعی در درون خانواده زارع در مرحله معینی از رشد ثروت، استخدام یک یا چند نیروی کار بیگانه را میسر می‌ساخت. این امر به خصوص در کشورهای مصداق پیدا می‌کند که در آنجا مالکیت اشتراکی قدیمی بر زمین قبلاً مضمحل شده یا اینکه دست‌کم کشت و کار دست جمعی قدیمی جای خود را به کشت و کار انفرادی خانواده‌ها بر روی سهمیه زمین‌شان داده بود. اینک تولید به حدی تکامل یافته بود که نیروی کار انسانی می‌توانست

بیش از آنچه که برای امرار معاش ساده ضرور بود تولید کند. اکنون وسایل تأمین معیشت نیروی کار بیشتری موجود بود و کسانی که می توانستند آنها را به کار بگمارند وجود داشتند، این بود که نیروی کار ارزش پیدا کرد. ولی جماعت خودی و اتحادیه‌ای که این جماعت به آن تعلق داشت، نیروی کار قابل دسترس و اضافی در اختیار نداشت. تنها جنگ می توانست این نیرو را عرضه کند و جنگ از زمانی که گروه‌های مختلف در کنار یکدیگر می‌زیند، وجود دارد. آنها تا آن زمان نمی‌دانستند که با اسرای جنگی خود چه کنند، از این روی آنها را به سادگی به قتل می‌رساندند و پیش‌تر از آن گوشتشان را هم می‌خوردند. ولی «موقع اقتصادی» اکنون به جایی رسیده بود که دیگر اسرای جنگی ارزش پیدا کرده بودند، به این ترتیب به جای اینکه قهر بر موقع اقتصادی فرمانروایی کند، برعکس قهر ناگزیر مجبور شد در خدمت موقعیت اقتصادی قرار گیرد. دیگر برده‌داری ابداع شده بود و به زودی شکل غالب تولید همه خلق‌هایی شد که در جریان تکاملشان جوامع اشتراکی اولیه را پشت سر گذارده و سرانجام نیز خود همین برده‌داری یکی از علل انحطاط آنها گردید. تازه برده‌داری تقسیم کار میان زراعت و صنعت را در مقیاس وسیع ممکن ساخت و به این وسیله موجب شکوفایی دنیای باستان، یعنی یونان گردید. بدون برده‌داری نه دولت و نه هنر و نه دانش یونان و نه امپراطوری روم وجود می‌داشت. ما هرگز نباید از خاطر ببریم که تمام تکامل اقتصادی، سیاسی و فکری ما مشروط به اوضاع و احوالی است که در درون آن برده‌داری نه فقط ضروری بلکه عموماً مقبول بوده است. بنابراین ما می‌توانیم ادعا کنیم که بدون برده‌داری کهن، سوسیالیسم نوین نیز مفهومی پیدا نمی‌کرد.

با سخن پردازیه‌های کلی بر برده‌داری تاختن و عقده خشم اخلاقی را بر سر پلیدی‌هایی نظیر آن خالی کردن، خیلی راحت است. متأسفانه به این وسیله چیزی بیشتر از آنچه که همه کس می‌داند تبیین نخواهد شد و آن اینکه این نهادهای باستانی دیگر با شرایط امروزی و همچنین با احساسات ما که تحت تأثیر این شرایط قرار دارند نمی‌خواند. ولی به این ترتیب از چگونگی پیدایی

این نهادها، اینکه چرا به وجود آمده‌اند و چه نقشی در تاریخ ایفا کرده‌اند، کلمه‌ای هم اطلاع پیدا نخواهیم کرد، ولی اگر بخواهیم پاسخی به این پرسشها بدهیم، آنگاه باید هر چقدر هم که حرف ما ظاهراً متناقض و کفرآمیز باشد بگوییم که استقرار برده‌داری در شرایط آن روزگار پیشرفت بزرگی محسوب می‌شد. این امر به هر حال واقعی است که نقطه عزیمت بشریت از حیوان بوده است و بشریت از این روی برای بیرون کشیدن خود از چنگال توحش به وسایل بدوی و تقریباً حیوانی توسل جسته است. در آنجا که مانند هند تا روسیه، گروههای قدیمی کماکان پابرجا مانده‌اند، شالوده و اساس خشن‌ترین و بدوی‌ترین شکل دولت یعنی استبداد شرقی را تشکیل می‌دهند. فقط در جایی که این گروهها نابود شده‌اند، خلقها توانسته‌اند رأساً پیشرفت کنند و پیشرفت بعدیشان مبتنی بر تشدید و گسترش تولید کار بردگان بوده است. روشن است تا وقتی که پیشرفت بهره‌وری قدرت تولیدی کار انسانی فقط تا حدی بود که می‌توانست علاوه بر تأمین مایحتاج ضروری زندگی، محصول اضافی مختصری نیز ارائه دهد، افزایش نیروهای تولیدی و توسعه و تکامل مراوده، تکامل دولت و حقوق و بنیان‌گذاری علم و هنر فقط با تقسیم کار شدیدی امکان‌پذیر بود که به نوبه خود بر پایه و اساس تقسیم کار بزرگ‌تری قرار داشته باشد. میان توده‌هایی که صنایع دستی ساده را تهیه می‌کردند و اندکشماری که از حقوق و مزایای ویژه‌ای برخوردار بودند و مدیریت کار، تجارت و امور دولتی را در دست داشتند و بعدها نیز به علم و هنر پرداختند. بدوی‌ترین و خودرورترین شکل این تقسیم کار همان برده‌داری بود. در شرایط جهان باستان، به ویژه در یونان، پیشرفت در جهت جامعه‌ای متکی بر تضادهای طبقاتی فقط به شکل برده‌داری قابل تحقق بود. این امر حتی برای بردگان نیز یک پیشرفت محسوب می‌شد، اسرای جنگی که توده بردگان از میان آنها انتخاب می‌شد، به جای اینکه مانند گذشته به قتل برسند و یا مانند دوران قبل از آن بریان بشوند، اینک دست‌کم زنده می‌ماندند. از فرصت استفاده کرده و اضافه می‌کنیم که همه تضادهای تاریخی را

تاکنون میان استثمارکنندگان و استثمارشوندگان و طبقات حاکم و محکوم را باید به وسیله همین سطح به نسبت نازل بارآوری کار انسانی توضیح داد. تا وقتی که مردم واقعاً زحمتکش آنچنان درگیر کارهای اضطراری اند که وقتی برای پرداختن به انجام کارهای عمومی جامعه، مدیریت، امور دولتی، مسایل حقوقی علم و هنر و غیره برایشان باقی نمی ماند، می بایست همواره طبقه‌ی خاصی وجود داشته باشد که از کار واقعی معاف بوده و به این مسایل بپردازد که البته این طبقه نیز هیچگاه در تحمیل فشار هرچه بیشتر کار بر دوش توده زحمتکش کوتاهی نکرده است. تازه افزایش خارق‌العاده نیروهای مولد به دست آمده به وسیله صنایع بزرگ اجازه می دهد که کار در میان همه اعضا جامعه بلااستثنا تقسیم گردد و از این طریق زمان کار هریک از آنان آنقدر کوتاه شود که برای همه به قدر کافی وقت آزاد باقی بماند تا بتوانند در فعالیتهای عمومی جامعه خواه نظری و خواه عملی شرکت کنند. بنابراین تازه در این جاست که هر طبقه حاکم و استثمارگری دیگر زاید شده و حتی به سدی در برابر تکامل اجتماعی تبدیل می گردد و تازه در این جاست که طبقه مزبور بی محابا از میان برداشته می شود، هرچند که «قهر بلاواسطه» را نیز هنوز تمام و کمال در اختیار داشته باشد. بنابراین وقتی آقای دورینگ از اینکه حکومت یونان بر اساس برده داری پایه گذاری شده است ابراز نفرت می کند، باید به همین دلیل آنها را مورد نکوهش هم قرار دهد که چرا ماشین بخار و وسایل مخابرات الکتریکی نداشته اند. و وقتی او مدعی می شود که کار مزدوری باید تنها به عنوان ارثیه نسبتاً مسخ شده و تعدیل یافته برده داری تبیین گردد و نه از درون خود آن (یعنی با قوانین اقتصادی جامعه نوین) در این صورت این سخن یا به این معنی است که کار مزدوری و برده داری هر دو اشکال مختلف بردگی و سلطه طبقاتی هستند که این را هر طفلی هم می داند و یا اینکه حرف نادرست است. زیرا ما هم همین قدر حق داشتیم اگر می گفتیم که کار مزدوری را فقط به عنوان شکل تعدیل یافته آدمخواری می توان توضیح داد که شکل بدوی استفاده از دشمنان شکست خورده است. و وجود آن در

گذشته اینک برای همه مسجل شده است.

بنابراین روشن است که قهر چه نقشی را در تاریخ در برابر تکامل اقتصادی بازی می‌کند. اولاً منشأ هرگونه قهر سیاسی یک فونکسیون اقتصادی - اجتماعی است و به همان مقیاسی تشدید می‌شود که انحلال جوامع اشتراکی اولیه، اعضای جامعه را به تولیدکنندگان خصوصی مبدل می‌سازد و به این ترتیب نسبت به صاحبان وظایف مشترک اجتماعی بیشتر بیگانه می‌گردد. ثانیاً پس از آنکه قهر سیاسی خود را در برابر جامعه مستقل ساخت و از خدمتگزار به ارباب تبدیل شد، می‌تواند در دو جهت عمل کند. یا اینکه در خدمت و در جهت تکامل اقتصادی تسریع خواهد شد و یا اینکه در جهت عکس آن عمل می‌کند که در این صورت صرف‌نظر از موارد استثنایی قاعدتاً مغلوب تکامل اقتصادی خواهد بود. منظور از این استثنائات موارد معدودی از کشورگشایی‌هایی است که فاتحین عقب مانده‌تر، مردم یک سرزمین را معدوم کرده و یا اینکه به حال خودرها می‌کنند. چنانکه مسیحی‌ها در منطقه مسلمان‌نشین اسپانیا بزرگترین مؤسسات آبیاری را که زراعت و باغداری پیشرفته مسلمانان اسپانیا بر اساس آن بنا شده بود، ویران کردند. خودبه‌خود پیداست که کشورگشایی که به دست خلق عقب‌مانده‌تر انجام پذیرد تکامل اقتصادی را مختل کرده و میزان عظیمی از نیروهای مولد را از بین می‌برد. ولی در اکثر مواردی که کشوری برای مدتی طولانی تحت اشغال قرار می‌گیرد فاتح عقب‌افتاده‌تر ناگزیر است که خود را با «موقع اقتصادی» پیشرفته‌تر کشور اشغال شده دمساز کند. او در شکست‌خوردگان مستحیل می‌شود و بیشتر حتی زبان آنها را نیز می‌پذیرد، ولی در جایی که - صرف‌نظر از مواردی که مربوط به کشورگشایی می‌شود - قهر درونی یک کشور با تکامل اقتصادی آن در تضاد می‌افتد، امری که تاکنون در مرحله معینی تقریباً برای هر قهر سیاسی رخ داده است، آنگاه مبارزه هر بار با سقوط قهر سیاسی حاکم خاتمه می‌یابد. تکامل اقتصادی بدون استثنا و بی‌امان راه خود را باز کرده است. کوبنده‌ترین نمونه آن را که انقلاب کبیر فرانسه باشد، قبلاً ذکر کردیم.

هر آینه طبق آموزش آقای دورینگ «موقع اقتصادی» و به همراه آن مناسبات اقتصادی یک کشور معین خیلی ساده به قهر سیاسی وابسته می‌شد، آنگاه معلوم نمی‌شد که مثلاً چرا فردریک ویلهلم چهارم با وجود داشتن «تجهیزات نظامی عالی» پس از سال ۱۸۴۸ م موفق نشد با اصناف قرون وسطایی و تمایلات رمانتیک دیگر، جلوی راه آهن، ماشین بخار و همچنین صنایع بزرگ در حال تکامل را در کشورش بگیرد. یا معلوم نمی‌شد که چرا امپراطور روسیه که از او نیز نیرومندتر است نه فقط قادر به پرداخت بدهی‌هایش نیست، بلکه حتی نمی‌تواند بدون اخذ وام دائمی از «موقع اقتصادی» اروپای غربی، فروپاشی «قهر»ش را بگیرد.

از نظر آقای دورینگ قهر، شرّ مطلق است و اولین اقدام قهرآمیز از نظر او هبوط آدم و همه بیاناتش روضه‌ای است در باب ابتلای تمام تاریخ تا حال به این گناه موروثی و همچنین تحریف موهن همه قوانین طبیعی و اجتماعی به دست این شیطان، یعنی قهر است. اما اینکه قهر نقش دیگری را نیز در تاریخ ایفا می‌کند، یعنی نقش انقلابی، اینکه قهر به قول مارکس مقابله هر جامعه قدیمی است که آبستن جامعه‌ای جدید است و اینکه قهر کارافزاری است که با آن حرکت اجتماعی راه خود را باز می‌کند و اشکال سیاسی متحجر و از کارافتاده را در هم می‌شکند. درباره‌ی همه این مسایل آقای دورینگ سخنی نمی‌گوید. او فقط با آه و ناله این امکان را می‌پذیرد که برای واژگون کردن اقتصاد استثماری احتمالاً قهر لازم خواهد بود. متأسفانه! زیرا هر نوع اعمال قهر موجب انحطاط اخلاقی کسی می‌شود که آن را اعمال می‌کند و او این همه را علیرغم اعتلای اخلاقی و معنوی عظیمی که پی‌آیند هر انقلاب پیروز است - ادعا می‌کند. آن هم در آلمان جایی که یک برخورد قهرآمیز که می‌تواند به مردم تحمیل بشود. دست‌کم این استفاده را دارد که نوکرمنشی ناشی از خفت جنگ‌های سی ساله را که در وجدان ملی رسوخ کرده است، زایل سازد، آیا این شیوه‌ی تفکر موعظه‌گرایی بی‌بو و خاصیت مدعی این است که در انقلابی‌ترین حزبی که تاریخ می‌شناسد نفوذ کند.

## تئوری ارزش

اکنون تقریباً صد سال از زمانی می‌گذرد که در لایپزیگ کتاب منتشر شد که تا این قرن سی و چند بار تجدید چاپ گردید و در شهر و روستا به وسیله ادارات، وعاظ و بشر دوستان به صورت رنگارنگ نشر و پخش می‌شد و استفاده از آن به عنوان کتاب درسی به کلیه مدارس تکلیف شده بود. این کتاب «روخو، دوست بچه‌ها» نام داشت. وظیفه این کتاب این بود که فرزندان خردسال دهقانها و پیشه‌وران را با مشغله دائم‌العمر آینده‌شان و همچنین با وظایفشان در برابر سروران اجتماعی و کشوری آشنا سازد و در عین حال به آنها نسبت به بی‌زمینی، نان سیاه، سیب‌زمینی، بیگاری، کارمزد اندک و شلاق پدرانه و چیزهای دلچسب دیگری از این قبیل، رضایت خاطر آرامش‌بخشی را تلقین کند. و اینها همه با استفاده از روشنگری متداول در آن زمان انجام می‌گرفت. برای این منظور به نوجوانان در شهر و روستا خاطر نشان می‌شد که نظم طبیعت تا چه حد عادلانه است و اینکه انسان وسایل زیستمایه و لذاتش را با کار به دست می‌آورد و بنابراین دهقان و پیشه‌ور چقدر باید احساس خوشبختی کنند که اجازه دارند خوراکشان را با کارهای شاق به دست آورند - به جای اینکه مانند خوش‌گذرانی‌های ثروتمندان از بیماری معده و ناراحتی کبد و یبوست رنج ببرند و خوشمزه‌ترین خوردنی‌ها و غذاها را با کراحت از گلو فرو بلعند. همان ترهاتی را که روخوی کهنسال در زمان خود برای بچه



دهقانه‌های ساکسن تجویز می‌کرد، آقای دورینگ نیز در صفحه ۱۴ و صفحات بعدی «در سنامه‌اش» به عنوان بنیاد مطلق اقتصاد سیاسی جدید عرضه می‌کند. «نیازمندیهای انسانی، فی نفسه قانونمندی طبیعی خودشان را دارند و دارای حدود و ثغوری هستند که از آن فراتر نمی‌توانند رفت. تجاوز غیرطبیعی به حدود و ثغور پیش‌گفته چند گاهی ادامه پیدا می‌کند تا اینکه نفرت، سیری از زندگی، پژمردگی، ناتوانی اجتماعی و سرانجام انهدامی شتاببخش از آن حاصل شود... سرگرمیهایی که فقط تفریح محض باشد و هیچ‌گونه هدفی جدی نداشته باشد به زودی به دلزدگی می‌انجامد که چیزی جز از دست دادن نیروی احساس نیست. از این روی هر شکلی از کار واقعی قانون اجتماعی طبیعی پیکرهای سالم است... هر آینه امیال و نیازمندیها با مقاومتی در برابر خود روبه‌رو نمی‌شدند. حیات انسانی، نه فقط تکامل تدریجی بالنده کنونی خود را نداشت، بلکه به اولین مراحل تکامل خود نیز نمی‌رسید. واقعیت این است که اگر امیال و نیازهای انسانی بدون هرگونه دردسری برآورده شود به زودی هیچ‌گونه نیازی وجود نخواهد داشت و زندگی چیزی پوچ و میان‌تهی خواهد بود. بنابراین همواره وابستگی اقناع امیال و شهوات به رفع موانع اقتصادی یک قانون بنیادین شتاببخش نهادهای طبیعی برونی و کاراکتر درونی انسانی است»

مشاهده می‌شود که آقای دورینگ به افتخار مبتذل‌ترین اطلاعات روخو، جشن یادبود صدمین سال گرفته است. آن هم تحت عنوان «پایه‌گزاری تنها نظام ژرف» اجتماعی گرانه حقیقتاً اقتصادی - علمی.

آقای دورینگ می‌تواند پس از فرو ریختن این پایه به ساختن ادامه دهد. وی با استفاده از روش ریاضی، با اقتدا به اقلیدس، ابتدا یک سری تعریف به ما عرضه می‌کند. این تعاریف از این نظر کار را راحت‌تر می‌کند که طوری تنظیم شده‌اند که آنچه که باید با آنها ثابت شود، بعضاً در آنها مفروض شده‌اند.

به این ترتیب ابتدا اطلاع می‌یابیم که:

«مقوله هدایت‌کننده‌ی اقتصاد سیاسی ثروت نام دارد. و ثروت چنانکه تا به حال واقعاً در تاریخ - جهانی درک شده است و قلمرو خود را گسترش داده است،

### قدرت اقتصادی بر انسانها و اشیای می باشد.»

این اشتباهی مضاعف است. اولاً ثروت گروههای قبیله‌ای و روستایی کهن به هیچ روی، به منزله فرمانروایی بر انسانها نبوده است. ثانیاً در جوامعی هم که حرکتشان بر اساس تضادهای طبقاتی است، ثروت تا آنجا که فرمانروایی بر انسان را در بر می‌گیرد، عمدتاً و تقریباً به طور مطلق، تسلطی بر انسان با وساطت تسلط بر اشیای است. در زمانهای بسیار قدیم، در زمانی که برده‌گیری و استثمار بردگان به عنوان دو مشغله مختلف از یک‌دیگر جدا شدند، استثمارکنندگان کار بردگی دیگر می‌بایست بردگان را می‌خریدند. یعنی می‌بایست فرمانروایی بر انسانها در آغاز با وسیله فرمانروایی بر اشیای، بر قیمت خرید، بر وسایل معیشت و وسایل کار بردگان به دست می‌آمد. در سراسر قرون وسطی زمین‌داری بزرگ پیش‌شرطی است که به واسطه آن اشراف فئودال بر دهقانهای بیگاری‌کش و بهره‌پرداز دست می‌یابند. و امروزه حتی یک کودک شش ساله نیز می‌بیند که ثروت صرفاً با وساطت اشیایی که در اختیار دارد فرمانروایی می‌کند. اما چرا باید آقای دورینگ این تعریف قلابی را از ثروت سرهم بندی کند، چرا باید رابطه واقعی را که در تمام جوامع طبقاتی برقرار بوده بگسلد؟ چون ایشان می‌خواهند ثروت را از حوزه اقتصاد به حوزه اخلاقیات جابه‌جا کنند. فرمانروایی بر اشیای امر بسیار خوبی است، ولی این فرمانروایی بر انسان است که بد است. و از آنجا که آقای دورینگ به خود اجازه نمی‌دهد فرمانروایی بر انسان از طریق فرمانروایی بر چیزها توضیح دهد، پس باید دوباره با جهشی بی‌باکانه، آن را از طریق قهر محبوبش روشن کند. به زعم آقای دورینگ ثروت به این اعتبار که بر انسان فرمانروایی می‌کند، «چپاول» است. و این حرف چیزی جز تکرار مسخره حکم قدیمی پرودون نیست که می‌گوید: «مالکیت دزدی است».

با این وسیله ما با کمال موفقیت ثروت را از دو نقطه نظر اساسی تولید و توزیع بررسی کرده‌ایم، ثروت به مثابه فرمانروایی بر اشیای: تولید و ثروت، امری است نیکو. ثروت به مثابه فرمانروایی بر انسان: توزیع ثروت تاکنون،

امری است بد و باید به دور انداخته شود. بی‌گمان این حکم را برای مناسبات امروزی به کار گیریم، محتوای آن روشن‌تر می‌شود: شیوه‌ی توزیع سرمایه‌داری به‌درد نمی‌خورد و باید معدوم شود. وقتی کسی رابطه تولید و توزیع را درک نکرده باشد و بخواهد راجع به اقتصاد هم کتاب بنویسد به چنین اطلاعاتی هم می‌رسد.

پس از ثروت، ارزش به‌صورت ذیل تعریف می‌شود:  
«قدر و اعتباری که اشیا و خدمات و مراوده حائز هستند، ارزش خوانده می‌شود» قدر و اعتبار مزبور «با قیمت یا هر نام معادل دیگری مانند دستمزد منطبق است».

به زبان دیگر: ارزش همان قیمت است. یا به عبارتی دقیق‌تر، برای اینکه در حق آقای دورینگ بی‌عدالتی روا نداشته باشیم و گزاف‌گویی ایشان به‌زبان خودشان باز گفته شده باشد! ارزش همان قیمت‌ها هستند.  
چراکه در صفحه ۱۹ می‌گوید:

«ارزش و قیمت‌هایی که آن را در پول بیان می‌کنند»

یعنی خود ایشان تأکید می‌کنند که یک ارزش واحد قیمت‌های مختلف و از این رو ارزش‌های مختلفی دارد. اگر هگل پیشتر مرحوم نشده بود اکنون از شنیدن این مطالب خود را به دار می‌کشید. او به کمک الهیات هم قادر نبود از ارزشی سخن بگوید که به تعداد ارزش‌های مختلفش قیمت‌هایش نیز مختلف باشد... آدمی باید اعتماد به نفس آقای دورینگ را داشته باشد، تا یک پایه‌ریزی جدید و عمیق اقتصادی را با این توضیح آغاز کند که میان قیمت و ارزش هیچ اختلافی تشخیص داده نشده است.

مگر اینکه یکی در پول تبیین می‌شود و دیگری در پول تبیین نمی‌شود. ولی ما هنوز هم نمی‌دانیم ارزش چیست و از همه بدتر اینکه آن بر چه اساس تعیین می‌شود. پس آقای دورینگ باید توضیحات بیشتری ارائه دهد.  
«به‌طور کلی قانون بنیادین ارزیابی و سنجش که ارزش و قیمت‌های بیان‌شونده در پول بر آن مبتنی هستند، در آغاز امر در حوزه‌ی تولید صرف قرار دارد و نه در

توزیع که یک عامل ثانوی را وارد مقوله ارزش می‌کند. موانع کوچک و بزرگی را که اوضاع طبیعی مختلف در برابر فعالیت‌های تولیدی قرار می‌دهد و صرف نیروهای اقتصادی بیشتر یا کمتری را الزام‌آور می‌کند، تعیین‌کننده‌ی میزان ارزش می‌باشد» و این ارزش از روی «مقاومتی که از جانب طبیعت و اوضاع و احوال بر سر راه تهیه شیء مزبور قرار دارد» ارزیابی می‌شود «حجم نیرویی که مابه یک شیء وارد می‌کنیم» علت تعیین‌کننده و بلاواسطه وجود ارزش به‌طور کلی و تعداد خاصی از آن است.»

منظور از تمام این حرف‌ها تا آنجا که مفهوم می‌دارد، این است که: ارزش یک محصول کار با زمانی که برای تولید آن لازم است، تعیین می‌شود و ما این را بدون آقای دورینگ هم می‌دانستیم. او به‌جای اینکه واقعیت را به‌سادگی مطرح کند آن را به‌طور اسرارآمیزی تحریف می‌کند. این اصولاً نادرست است که حجم کاری که یک نفر در یک چیزی وارد می‌کند (ما در اینجا طرز بیان مغلق آقای دورینگ را بکار می‌بریم) بدون واسطه علت ارزش و مقدار ارزش است. چون این اولاً بستگی به این دارد که نیروی مذکور در چه چیزی وارد می‌شود و در درجهٔ دوم آنکه این نیرو چگونه به آن وارد می‌شود، اگر آدم مورد نظر ما چیزی بسازد که برای دیگران هیچ‌گونه ارزش مصرفی نداشته باشد، تمامی نیروی کارش حتی ذره‌ای نیز ارزش به‌وجود نمی‌آورد. دیگر اینکه هرگاه تمام کوشش او صرف این شود که بادت چیزی را بسازد که یک ماشین به‌مراتب ارزانتر می‌سازد، در این صورت نوزده بیستم نیرویی که به کار برده است نه ارزشی به‌طور کلی می‌آفریند و نه مقدار خاصی از آن را.

مضافاً اینکه این وارونه جلوه دادن مسأله است که کسی کار بارآور را که فرآورده‌هایی مثبت پدید می‌آورد، غلبه صرفاً منفی بر یک مقاومت بدانند. در این صورت ما مثلاً برای اینکه یک پیراهن تهیه کنیم می‌بایست به این طریق عمل کنیم که ابتدا بر مقاومت تخم پنبه در برابر کاشته شدن و رشد و نمو، سپس بر مقاومت پنبه رسیده در برابر پنبه چینی، بسته‌بندی و ارسال، سپس بر مقاومت آن در برابر باز کردن بسته‌ها، شانه زدن و رسیدن، سپس بر مقاومت

نخ در برابر بافتن، مقاوت پارچه در برابر رنگرزی و دوختن و سرانجام بر مقاومت پیراهن دوخته شده علیه پوشیدن پیراهن غلبه کنیم.

این همه کژروی و تحریف کودکانه بهر چیست؟ برای اینکه آقای دورینگ بتواند با توسل به «مقاومت» از «ارزش تولید» یعنی از ارزش حقیقی ولی تاکنون صرفاً متصور به «ارزش توزیع برسد» به ارزشی که با وجود مسخ شدن در اثر قهر، تاکنون همواره در تاریخ معتبر بوده است.

«اضافه بر مقاومتی که طبیعت از خود نشان می‌دهد... مانع دیگری نیز وجود دارد که ماهیت صرفاً اجتماعی دارد... میان انسان و طبیعت نیروی عایقی ظاهر می‌شود که این نیز باز انسان است. یک انسان فرضی تنها و تک‌افتاده در برابر طبیعت آزاد است... و اما این وضع فوراً بر هم می‌خورد به محض اینکه ما آدم دومی را فرض کنیم که به ضرب شمشیر راه را بر طبیعت و منابع آن مسدود کرده و برای دادن اذن ورود بهای معینی را طلب نماید و این دومی نیز به نوبه خود از دیگری مالیات بگیرد. و علت اینکه ارزش اجناس دلخواه ما نیز بیش از آنی تمام می‌شود که بدون این موانع سیاسی و اجتماعی تدارک و تولید می‌توانست، تمام بشود، در همین جاست. اشکال مشخص افزایش مصنوعی ارزش اجناس دارای تنوع بسیاری است که طبیعتاً سواد عین ملازم خود را در پایین نگاه داشتن متناسب ارزش کار می‌یابد... از این روی تنها خوش‌پنداری است اگر بخواهیم ارزش را پیشاپیش به مثابه معادل به معنی واقعی کلمه یعنی به مثابه ارزش معادل یا رابطه مبادلاتی در نظر بگیریم که از اصل تساوی متقابل برخاسته است. برعکس ملاک یک تئوری صحیح ارزش در این می‌تواند باشد که کلی‌ترین علت سنجش متصور در تئوری با شکل خاص ارزش که مبتنی بر توزیع اجباری است مطابقت نداشته باشد. این شکل همراه با سیستم اجتماعی تغییر می‌کند، در حالی که ارزش واقعی اقتصادی فقط می‌تواند به یک ارزش تولیدی باشد که در رابطه با طبیعت سنجیده می‌شود و در نتیجه فقط با تغییراتی در موانع صرفاً طبیعی و تکنیکی تولید تغییر خواهد یافت.»

به زعم آقای دورینگ ارزشی که یک شیء در عمل دارد از دو بخش تشکیل می شود: «اولاً از کار نهفته در آن و ثانیاً از اضافه مالیاتی که «به ضرب شمشیر» بر آن تحمیل شده است. به دیگر سخن ارزش معمولی امروزی قیمتی انحصاری هستند. حال اگر بر حسب تئوری ارزش پیش گفته تمام کالاها دارای چنین قیمت انحصاری هستند فقط دو حالت پیش می آید: یا هرکس به مثابه خرید از آنچه را که به عنوان فروشنده به دست آورده دوباره از دست می دهد: در این صورت قیمت ها اسماً تغییر می کند ولی در واقع در رابطه متقابلشان - تغییری حاصل نمی شود، همه حیز به حالت قبلی خود باقی می ماند و ارزش توزیع معرف چیزی جز یک توهم صرف نیست. و یا اینکه این اضافه مالیات ظاهری نماینده ی یک مقدار ارزش واقعی است، یعنی آن ارزشی که با طبقه ارزش آفرین و زحمتکش فرآورده شده و با طبقه ی انحصارگر تصاحب می گردد که آن زمان این مقدار ارزش صرفاً از کار مجانی تشکیل می شود، که در این صورت، علیرغم وجود مرد شمشیر به دست، علیرغم به اصطلاح اضافه مالیات و علیرغم ارزش توزیع ادعا دوباره به تئوری ارزش اضافی مارکس می رسیم.

حال به نمونه هایی از «ارزش توزیع» معروف، نظری می افکنیم. در صفحه ۱۳۵ چنین می خوانیم:

«شکل بابی قیمت را همچنین می توان به عنوان نتیجه رقابت فردی و به عنوان شکلی از توزیع اقتصادی و تحمیل متقابل باج در نظر گرفت... می توان فرض کرد که ذخیره ی کالای معینی ناگهان کاهش یابد، در این صورت فروشنده کالا، قدرت نامتناسبی برای استثمار کسب می کند... اینکه چگونه این امر موجب سر به فلک کشیدن قیمتها می شود، به ویژه در شرایطی غیرعادی معلوم می گردد که در آن ورود کالاهای ضروری برای مدتی طولانی قطع می شود و... افزون بر این در روند عادی امور نیز انحصارهای واقعی وجود دارند که افزایش دلخواه قیمت را ممکن می سازند. مثلاً راه آهن، شرکت تأمین کننده ی آب یا گاز شهرها و غیره.

اینکه چنین موفقیت‌هایی برای استثمارگران پیش می‌آید بر همگان معلوم است. اما اینکه قیمت‌های انحصاری ناشی از این موفقیت‌ها می‌باید نه به عنوان استثنائات و موارد خاص بلکه دقیقاً به عنوان نمونه‌های کلاسیک و معتبر تعیین ارزش تلقی شود امری است جدید. چگونه قیمت‌های مایحتاج اولیه تعیین می‌شود؟ آقای دورینگ پاسخ می‌دهد که بروید به یک شهر در حال محاصره که ورود آذوقه به آنجا قطع شده و پرس و جو کنید. و اما رقابت چه اثری بر تعیین قیمت‌های بازار می‌گذارد؟ این را هم از انحصارها پرسش کنید، آنان پاسخ شما را خواهند داد.

در ضمن ما در رابطه با این انحصارات، مرد شمشیر به دستی را هم که ظاهراً پشت سر آنها ایستاده است، نمی‌یابیم. برعکس در شهرهای تحت محاصره مرد شمشیر به دست، یعنی فرمانده اگر به وظیفه‌اش آشنا باشد، معمولاً فوراً به انحصار خاتمه می‌دهد و ذخایر انحصاری را به منظور توزیع برابر ضبط می‌کند. از این گذشته مردان شمشیر به دست هر آینه خواسته‌اند «ارزش توزیع» جدیدی را ابداع کنند، از این کار جز خسارت و ضرر طرفی نبسته‌اند. هلندی‌ها با انحصاری کردن تجارت هند شرقی، انحصار تجارت خود را به ورطه نابودی کشاندند. دو دولت نیرومندی که تابحال وجود داشته‌اند، یعنی دولت انقلابی آمریکای شمالی و کنوانسیون فرانسه، وقتی جسارت تثبیت قیمت حداکثری را پیدا کردند، با نگوینختی شکست خوردند. سالهاست دولت روسیه می‌کوشد تا نرخ پول کاغذی روسی را که در داخل کشورش، در نتیجه انتشار دائمی اوراق بهادار بانکی غیرقابل مبادله، تنزل می‌کند، با خرید دائمی سفته در لندن بالا ببرد. این تفنن فقط در ظرف چند سال اخیر برای روسیه در حدود ۶۰ میلیون روبل هزینه برداشته است و روبل، امروزه به جای سه مارک دو مارک می‌ارزد. پس چرا هیچ دولتی تا به حال نتوانسته موفق گردد که در یک مدت طولانی به یک پول بد «ارزش توزیع» یک پول خوب را ببخشد و یا به اسکناس ارزش طلا را تحمیل کند. و کجاست آن شمشیری که بر بازار جهانی فرماندهی می‌کند؟ علاوه بر این

به زعم آقای دورینگ، شکل اساسی دیگری نیز وجود دارد که در آن ارزش توزیع واسطه تصاحب کار غیر بدون کار متقابل مسأله را تنها از این روی ذکر می‌کنیم تا نشان داده باشیم که این چند جمله همه‌ی آن چیزی است که ما درباره «ارزش توزیع» معروف از آقای دورینگ می‌آموزیم. آیا این واقعاً همه مطلب است؟ باید گفت که این کاملاً همه مطلب نیست. بشنویم که ایشان دیگر چه می‌گویند:

«علیرغم جنبه‌های دوگانه‌ای که در شناخت ارزش تولید و ارزش توزیع نمودار می‌شود، با این حال همواره چیزی مشترک به مثابه موضوعی بنیادین بر جای می‌ماند که ارزش از آن تشکیل شده و با آن اندازه‌گیری می‌شود. صرف نیرو، مقیاس بلاواسطه طبیعی است و نیروی انسانی ساده‌ترین واحد به مفهوم خشن کلمه می‌باشد.

نیروی انسانی به زمان حیات تحویل پذیر است که حفظ آن به نوبه‌ی خود غلبه بر مقادیر معینی از مشکلات تغذیه و حیات را بیان می‌دارد. ارزش توزیع یا تصاحبی، صرفاً تنها جایی وجود دارد که قدرت تصاحب بر اشیاء تولید نشده و یا به سخن عامیانه‌تر جایی که خود این اشیاء در برابر کار یا چیزهایی که دارای ارزش تولیدی واقعی هستند، معاوضه شود. همگونی که در هر بیان ارزشی و از این روی همچنین در هر یک از اجزای تشکیل دهنده‌ی ارزش تصاحب شده به وسیله توزیع بدون کار متقابل مشهود و هویدا می‌شود، از صرف نیروی انسانی ناشی می‌شود که در هر کالا تجسم یافته است.»

حال در برابر این سخنان چه باید گفت؟ اگر تمام ارزش کالاها با نیروی کار انسانی متجسم شده در آنها اندازه‌گیری می‌شود، آنگاه بر سر ارزش توزیع اضافه قیمت و عوارض چه خواهد آمد. ولی آقای دورینگ به ما می‌گوید که حتی اشیای تولید نشده یعنی اشیاء در واقع بی‌ارزش نیز، ارزش توزیع کسب می‌کنند و می‌توانند در برابر اشیای تولید شده و با ارزش مبادله گردند. ولی او در عین حال می‌گوید که کلیه ارزشها، یعنی ارزشهای توزیع محض و صرف نیز از نیروی انسانی تجسم یافته در آنها تشکیل می‌شود. که در اینجا متأسفانه



اطلاع نمی‌یابیم که صرف نیرو چگونه باید در یک شیء تولید نشده تجسم یابد.

ولی در هر حال علیرغم این همه درهم‌آمیختگی در مورد ارزش‌های مختلف همین قدر روشن می‌شود که ارزش توزیع، ارتقای قیمت کالا با استفاده از موقعیت اجتماعی و عوارض اخذ شده به ضرب شمشیر همگی هیچ است. ارزش کالاها تنها از نیروی به کار رفته‌ی انسانی تعیین می‌شود، یعنی کاری که در کالاها متجسم شده است. بنابراین آقای دورینگ نیز صرف نظر از مورد بهره‌ی زمین و چند قیمت انحصاری محدود همان چیزی را که تئوری ارزش مغضوب ریکاردو - مارکس مدتها قبل با وضوح و دقت به مراتب بیشتری مطرح کرده - می‌گوید ولی به شیوه‌ی مغشوش و پریشان.

آقای دورینگ این را می‌گوید و در عین حال عکس آن را. مارکس با حرکت از تحقیقات ریکاردو سخن می‌گوید: ارزش کالا با کار اجتماعاً لازم عام انسانی که در کالا تجسم یافته است تعیین می‌شود و این کار به نوبه‌ی خود بر حسب مدت زمان آن سنجیده می‌شود. کار مقیاس همه‌ی ارزشها است ولی خود آن هیچ ارزشی ندارد. آقای دورینگ پس از اینکه به سبک پریشان مختص به خود کار را به مثابه مقیاس ارزش قلمداد کرد، چنین ادامه می‌دهد: «نیروی انسانی به زمان حیات قابل دگرگونی است و حفظ آن به نوبه‌ی خود غلبه

بر مقادیر معینی از مشکلات تغذیه حیات را بیان می‌دارد.»

آقای دورینگ صرفاً از روی عادت به بدعت‌گذاری، زمان کار را که در اینجا می‌تواند تنها مسأله مورد بحث باشد، با زمان حیات که تا به حال نه ارزشی به وجود آورده و نه با آن ارزشی اندازه‌گیری شده است، عوضی می‌گیرد که ما در اینجا به آن نمی‌پردازیم. به نمود کاذب «اجتماعی‌گرانه» ای که «تأمین معیشت» این زمان حیات می‌خواهد وارد بحث کند نیز اعتنایی نمی‌کنیم، تا جهان بوده و خواهد بود هرکس باید به این معنی معیشت خود را تأمین کند که مواد غذایی‌اش را خودش صرف کند. فرض کنیم که آقای دورینگ به زبان اقتصادی و دقیق سخن گفته باشد، در این صورت یا جمله‌ی

بالا به کلی بی معنی است و یا اینکه به این معنی است که: ارزش یک کالا به وسیله زمان کاری که در آن تجسم یافته است تعیین می شود و ارزش این زمان کار از طریق زیستمایه ای که برای بقای کارکرد این زمان ضروری است تعیین می گردد و این برای جامعه ی امروزی به این معنی است که: ارزش یک کالا با کارمزد مستتر در آن تعیین می شود.

در اینجا سرانجام به آنچه که آقای دورینگ واقعاً می خواهد بگوید رسیده ایم. ارزش یک کالا به زبان اقتصاد عامیانه با هزینه تولید تعیین می شود. «که در برابر آن آقای کاری (Carey) این حقیقت را برجسته ساخت که نه هزینه های تولید بلکه هزینه ی تجدید تولید تعیین کننده ارزش می یابد.» (تاریخ انتقادی ص ۴۰۱).

اینکه داستان هزینه تولید و تجدید تولید از چه قرار است بماند برای بعد. در اینجا همین قدر اشاره می کنیم که هزینه تولید و تجدید تولید همان طور که می دانیم از کارمزد و سود سرمایه تشکیل می شود. کارمزد بیانگر «صرف نیروی» تجسم یافته در کالا یعنی ارزش تولیدی است. سود بیانگر عوارض و یا اضافه قیمتی است که سرمایه دار به نیروی انحصار و شمشیر تحمیل می کند، یعنی ارزش توزیع. به این ترتیب تمامی اغتشاش پرتناقض تئوری ارزش دورینگ سرانجام در شفافیتی بس زیبا و موزون مستحیل می شود.

تعیین ارزش کالا با کارمزد که نزد آدام اسمیت بیشتر با تعیین ارزش توسط زمان کار آمیخته می شود، از زمان ریکاردو از اقتصاد علمی تبعید گردیده و امروزه در اقتصاد عامیانه پرسه می زنند. این درست پست ترین کاسه لیسان نظام اجتماعی سرمایه داری حاکم هستند که تعیین ارزش به وسیله کارمزد را تبلیغ می کنند و در عین حال سود سرمایه دار را نیز به مثابه شکل عالی کارمزد، پاداش امساک (به خاطر اینکه سرمایه دار سرمایه اش را صرف عیش و نوش نکرده است) به عنوان مزد ریسک سرمایه دار و به عنوان حقوق مدیریت جلوه می دهند.

اختلاف آقای دورینگ با آنها در این است که ایشان سود را دزدی می داند.

به زبان دیگر آقای دورینگ سوسیالیسم خویش را مستقیماً بر اساس بدترین نوع اقتصاد عامیانه بنا می‌کند. هرچه را که راجع به اقتصاد عامیانه می‌توان گفت درباره سوسیالیسم ایشان نیز صادق است. وجود و عدم وجود این دو وابسته به یکدیگر است.

به خوبی روشن است که آنچه که یک کارگر تولید می‌کند و مقدار هزینه‌ای که صرف او می‌شود به همان اندازه دو چیز متفاوتند که تولید یک ماشین و هزینه‌های آن، ارزشی که یک کارگر در یک کار روزانه ۱۲ ساعته می‌آفریند، هیچ وجه مشترکی با ارزش مایحتاج زندگی، که وی در این اشتغال روزانه کار و یا ساعات استراحت مربوطه صرف می‌کند، ندارد. در ابزار معیشت پیش گفته برحسب درجه‌ی تکامل بارآوری کار می‌تواند سه، چهار یا هفت ساعت کار متبلور باشد. فرض کنیم که برای تولید همین افزار معیشت فوق، هفت ساعت کار لازم باشد. در این صورت طبق تئوری ارزش اقتصاد عامیانه مقبول آقای دورینگ ارزش محصول دوازده ساعت کار برابر هفت ساعت کار است، یا به عبارت دیگر  $12 = 7$ ، به عبارتی باز هم روش‌تر: یک کارگر در روستا صرف نظر از اینکه در کدام مناسبات اجتماعی قرار دارد، فرضاً در سال ۲۰ هکتولتر گندم تولید می‌کند. ولی در این مدت مقدار معینی ارزش مصرف می‌کند که آن را می‌توان در پانزده هکتولتر گندم بیان کرد. پس ۲۰ هکتولتر گندم همان ارزشی را دارد که ۱۵ هکتولتر گندم دارد و آن هم در بازاری واحد و تحت شرایطی کاملاً برابر. به عبارت دیگر ۲۰ برابر ۱۵ است. و به این هم می‌گویند اقتصاد؟

تمامی تکامل جامعه‌ی انسانی پس از دوران توحش، از آن روزی که کار خانواده بیشتر از آنچه که برای معیشت خود لازم داشت، محصول آفرید، از آن روزی که بخشی از کار توانست نه فقط صرف تولید تنها وسائل معیشت بلکه همچنین صرف ساختن ابزار تولید گردد. مازاد محصول کاری بیش از هزینه‌ی تأمین کار و همچنین تشکیل و افزایش انباشت سرمایه و تولید سرمایه اجتماعی پایه و اساس همه پیشرفت‌های اجتماعی، سیاسی و فکری

بوده و هست. در تاریخ تاکنونی این دست‌مایه در تملک طبقه‌ای ممتاز قرار داشته است که با این تملک فرمانروایی سیاسی و رهبری معنوی نیز به او تعلق می‌گرفت. دگرگونی اجتماعی آینده این اندوخت‌مایه و تولید‌مایه اجتماعی یعنی انبوه مواد خام، وسائل تولید و وسائل معیشت را تازه به امری اجتماعی تبدیل خواهد کرد. به این صورت که آن را از دست طبقه‌ی ممتاز خارج کرده و به‌عنوان مالکیت عام در اختیار تمامی جامعه می‌گذارد. از دو حال بیرون نیست، یا ارزش کالا با هزینه‌ی کاری که برای تولید آن ضروری بود تعیین می‌شود، یعنی در جامعه کنونی با کارمزد. آنگاه به‌هر کارگر با مزدی که می‌گیرد ارزش محصول کارش را هم می‌گیرد و بنابراین استثمار طبقه کارگر با طبقه سرمایه‌دار امری ناممکن است. فرض کنیم که هزینه‌های تأمین معیشت کارگری در یک جامعه معین با مبلغ سه مارک بیان گردد. در این صورت محصول روزانه‌ی این کارگر طبق تئوری اقتصاد عامیانه مذکور باید سه مارک ارزش داشته باشد. اکنون فرض کنیم که سرمایه‌داری که کارگر پیش‌گفته را به کار گمارده است، روی این محصول سودی، یعنی عوارضی معادل یک مارک بیفزاید و آن را به چهار مارک بفروشد و همین کار را هم دیگر سرمایه‌داران بکنند. از این پس کارگر مزبور دیگر نمی‌تواند هزینه زندگی روزانه‌اش را با سه مارک تأمین نماید بلکه او نیز برای این منظور به چهار مارک احتیاج دارد. چون بقیه شرایط ثابت مفروض شده پس باید کارمزد تبیین شده در وسائل معیشت نیز ثابت بماند. یعنی کارمزد تبیین شده در پول باید افزایش بیابد و آن هم از سه به چهار مارک در روز. آنچه که سرمایه‌داران به‌صورت سود از طبقه‌ی کارگر به دست می‌آورند، باید به‌صورت مزد دوباره به آنها برگردانند. و ما درست به همان جایی رسیده‌ایم که در آغاز کار بوده‌ایم. و اگر کارمزد ارزش را متعین کند، استثمار کارگر به‌وسیله‌ی سرمایه‌دار غیرممکن است. آنگاه تولید مازاد محصول هم عملی نیست. چون کارگران طبق مفروضات ما به همان مقداری که ارزش تولید می‌کنند، مصرف هم می‌کنند و از آنجا که سرمایه‌داران ارزشی تولید نمی‌کنند،

حتی معلوم نیست که اینها از کجا می خواهند زندگی کنند. حال اگر یک چنین مازاد تولیدی و یک چنین تولید مایه و اندوخت مایه‌ای وجود دارد و آن هم در دست سرمایه‌داران، دیگر هیچ توضیح دیگری باقی نمی‌ماند جز اینکه بگوییم: کارگران تنها ارزش کالا را به منظور تأمین معیشت خود مصرف می‌کنند، ولی خود کالا را برای مصرف بعدی در اختیار سرمایه‌دار قرار می‌دهند. و یا اینکه بگوییم اگر واقعیت این است که این تولید مایه و اندوخت مایه واقعاً در دست سرمایه‌دار قرار دارد و اگر این واقعاً به وسیله انباشت سود به وجود آمده است (بهره زمین را فعلاً کنار می‌گذاریم): در این صورت آن ضرورتاً از انباشت مازادکاری تشکیل می‌شود که طبقه کارگر به طبقه سرمایه‌دار تحویل داده است و آن بیش از مبلغی است که طبقه سرمایه‌دار به طبقه کارگر به صورت مزد پرداخته است.

ارزش با کار مزد تعیین نمی‌شود بلکه به وسیله مقدار کار تعیین می‌شود. بنابراین مقدار ارزش محصول کاری که طبقه کارگر به طبقه سرمایه‌دار تحویل می‌دهد بیش از چیزی است که از آن به عنوان کار مزد دریافت می‌دارد. و در اینجا است که سود سرمایه هم مانند سایر اشکال تصاحب کار بی‌اجرت غیر به عنوان جزیی از اضافه ارزش مکشوفه توسط مارکس توضیح داده می‌شود.

در ضمن اشاره‌ای نیز به کشف بزرگی می‌کنیم که ریکاردو با آن اثر اصلی خود را آغاز می‌کند:

«ارزش یک کالا وابسته است به مقدار کار ضروری برای تولید آن و نه به اجرت بیش یا کمی که برای آن کار پرداخت شده است.»

در سراسر «درسنامه» اقتصادی آقای دورینگ از این کشف دوران ساز هیچ جاسختنی در میان نمی‌آید. در «تاریخ انتقادی» زبان بازیهای اسرارآمیزی کلک آن هم کننده می‌شود.

«ریکاردو به این توجه نمی‌کند که یک نسبت کوچکتر یا بزرگتر که در درونش مزد می‌تواند اشاره‌ای به نیازمندیهای زندگی باشد (؟) الزاماً چهره‌بندیهای

گوناگونی از روابط ارزشی را باید به همراه بیاورد.»

خواننده می‌تواند هر مفهومی که دلش می‌خواهد برای این جمله‌ی توخالی قایل شود. گرچه مطمئن‌ترین کار این است که اصولاً هیچ معنایی برای آن قایل نشود.

و حال خواننده می‌تواند از پنج نوع ارزشی که آقای دورینگ به ما پیشکش می‌کند رأساً یکی را که بیش از همه مورد پسندش است، برگزیند: یا ارزش تولید که از طبیعت ناشی می‌گردد یا ارزش توزیع که موجودش بدی انسانهاست و صفت آشکار آن این است که برحسب نیروی به کار رفته‌ای سنجیده می‌شود که در خود آن وجود ندارد، یا سوم، ارزشی که به وسیله زمان کار اندازه گیری می‌شود، یا چهارم، ارزشی که به وسیله هزینه بازتولید سنجیده می‌شود و یا سرانجام ارزشی که با کارمزد محاسبه می‌شود. عرضه متنوع است و اغتشاش کامل، و تنها کاری که برای ما باقی می‌ماند این است که همصدا با آقای دورینگ فریاد برآوریم:

«تئوری ارزش سنگ محک ارزندگی نظامهای اقتصادی است.»

## کار ساده و مرکب

آقای دورینگ نزد مارکس خطای بزرگی را کشف کرده است که تنها یک بجه‌ی دبستانی می‌توانست مرتکب شده باشد. خطایی که همچنین حاوی بدعتی در سوسیالیسم بوده و برای جامعه بس خطرناک است.

«تئوری ارزش مارکس» چیزی جز این آموزش عامیانه نیست که کار علت همه‌ی ارزشهاست و زمان کار مقیاس سنجش ارزش است. اینکه چگونه باید ارزشهای مختلف کار به اصطلاح تخصصی را اندازه گرفت در ابهام می‌ماند... البته طبق تئوری ما نیز تنها زمان کار مصروف است که می‌تواند مقیاس سنجش هزینه طبیعی و در نتیجه ارزش مطلق کالاهای اقتصادی باشد، ولی در اینجا زمان کار هر فردی می‌بایست در بدو امر برابر در نظر گرفته شود و فقط این مسأله مورد توجه و امعان نظر قرار گیرد که در کجا هنگام انجام فعالیتهای تخصصی در زمان کار هر فرد، زمان کار افراد دیگر نیز... مثلاً در کارافزار به کار گرفته شده تأثیر می‌گذارد. این تصور مبهم آقای مارکس که ارزش زمان کار یک نفر به این علت که چون زمان کار بیشتری در آن تجسم یافته است در ذات خود از دیگری بیشتر است، عاری از هرگونه حقیقتی است... بلکه واقعیت این است که زمان کار افراد مختلف بدون استثناء و علی‌الاصول یعنی بدون اینکه انسان در آغاز حد متوسط زمان کار را بگیرد کاملاً با یکدیگر برابر هستند و شخص باید در مورد فعالیتهای یک فرد و همچنین در مورد هر فرآورده‌ای فقط این را در نظر بگیرد

که چقدر زمان کار ساین می‌تواند حاوی زمان کاری باشد که به‌صورت زمان کار خودش جلوه می‌کند. اینکه آیا آن یک دست‌افزار یا خود دست و یا دماغ آدمی باشد که البته بدون زمان کار آدمهای دیگر فاقد ویژگی و کارایی خاص خود است، برای اعتبار بر چون و چرای این تئوری کاملاً بی‌تفاوت است. آقای مارکس در سخن‌پراکنی‌های خود درباره ارزش نتوانسته است از شبیح زمان کار تخصصی که در پشت سرش درگشت و گذار بوده خلاصی یابد. زیرا شیوه تفکر سنتی طبقه تحصیل‌کرده‌ای که ایشان به آن تعلق دارد، هرگونه کوششی را در این زمینه سترون گذارده است. طرز تفکری که برایش خارق‌العاده می‌نماید که زمان کار گاریچی و یک معمار از نظر اقتصادی دارای ارزشی همانند بداند.

آن قسمت از [کتاب سرمایه - م] مارکس که این «خشم عظیم» آقای دورینگ را برانگیخته است بسیار کوتاه است. مارکس در آنجا این را بررسی می‌کند که ارزش کالاها به چه وسیله‌ای تعیین می‌شود و پاسخ می‌دهد: با کار انسانی، مستتر در آنها. وی در ادامه بحث خود می‌گوید، این «عبارت از صرف نیروی کار ساده‌ای است که به‌طور متوسط هر شخص معمولی بدون تکامل خاص در ارگانیزم خود دارا است... کار مرکب فقط حاصل توان کار ساده یا به سخن دقیق‌تر حاصل ضرب آن است، به نحوی که مقدار کار کمتری از کار مرکب مقدار بیشتری از کار ساده است. تجربه نشان می‌دهد که این تحول به کار ساده همواره انجام می‌شود. کالایی می‌تواند محصول مرکب‌ترین کارها باشد، ولی ارزشش آن را با محصول کار ساده یکسان می‌گیرد و در نتیجه فقط نماینده مقدار معینی از کار ساده است. نسبت‌های مختلفی که بر طبق آن انواع متفاوت کار به کار ساده، چون واحد سنجش خویش، تحویل می‌گردند، در پشت سر تولیدکنندگان با عملی اجتماعی برقرار می‌شود و از همین جهت مانند احکام سنتی در نظر تولیدکنندگان جلوه می‌کند.»

مسئله مارکس در اینجا فقط تعیین ارزش کالاهاست، یعنی اشیایی که درون جامعه‌ای متشکل از تولیدکنندگان خصوصی، توسط این تولیدکنندگان خصوصی و بر اساس محاسبات شخصی تولید و در برابر هم مبادله می‌شوند.



پس در این قسمت از کتاب مسأله به هیچ وجه بر سر «ارزش مطلق» که معلوم نیست در کجا در سیر و سیاحت است، نمی‌باشد، بلکه مسأله بر سر ارزشی است که در شکل معینی از جامعه معتبر است. ارزش پیش‌گفته در این مفهوم معین تاریخی، با کار انسانی متجسم در کالاهای جداگانه خلق سنجیده می‌شود و کار انسانی مذکور همچنین به عنوان صرف نیروی کار ساده انسانی معلوم می‌گردد. ولی اینک هر کاری هم صرفاً صرف نیروی کار ساده انسانی نیست. انواع مختلفی از کار وجود دارند که اطلاعات و مهارتهایی می‌طلبند که با زحمت، صرف زمان و پول کمتر یا بیشتری به دست می‌آید. آیا ارزشی که اشکال کار مرکب در یک زمان معین به وجود می‌آورند با ارزشی که کار ساده یعنی صرف نیروی کار کاملاً ساده، در همان زمان به وجود می‌آورد برابر است. روشن است که این طور نیست. فرآورده‌های یک ساعت کار مرکب در مقایسه با فرآورده یک ساعت کار ساده، کالایی است با ارزش بیشتر، دو برابر یا سه برابر. ارزش فرآورده‌های کار مرکب به وسیله این مقایسه، در مقادیر معینی از کار ساده بیان می‌شود. ولی این تحویل کار مرکب به کار ساده در یک پروسه اجتماعی انجام می‌گیرد؛ در پشت سر تولیدکنندگان، با فرآیندی که در اینجا، هنگام پروراندن ثوری ارزش، فقط به قصد تشخیص است و نه تشریح.

این واقعیت ساده که در جامعه سرمایه‌داری کنونی هر روز در برابر چشمان ما جریان دارد همان چیزی است که مارکس آن را تشخیص داده است. این واقعیت آنچنان غیرقابل انکار است که حتی آقای دورینگ نیز نه در «در سنامه» اش و نه در تاریخ اقتصادی اش جرأت انکار آن را نداشته است و همچنین بیان مارکس نیز در این مورد آنچنان ساده و روشن است که مطمئناً جز برای آقای دورینگ برای هیچ‌کس دیگری جایی «برای ابهام و ناروشنی» باقی نمی‌ماند. در نتیجه همین ابهام کامل است که وی ارزش کالا را که مارکس در ابتدا به بررسی آن می‌پردازد، به عنوان «هزینه طبیعی» و حتی «ارزش مطلق» می‌گیرد که تابه حال تا آنجا که ما اطلاع داریم هیچ‌گاه در اقتصاد مطرح

نبوده است و با این عمل فقط ابهامها را به حد اکمل می‌رساند. هر برداشتی را هم که آقای دورینگ از هزینه طبیعی داشته باشد و هر کدام از ارزشهای پنجگانه ایشان نیز افتخار این را داشته باشد که نمایشگر ارزش مطلق باشد، یک چیز مسلم است و آن اینکه مارکس از اینگونه مباحث سخنی به میان نمی‌آورد، بلکه تنها از ارزش کالا گفتگو می‌کند و دیگر اینکه در سراسر مبحث کالا در «سرمایه» حتی کوچکترین اشاره‌ای نیز در این باره وجود ندارد که آیا و تا چه حد مارکس تئوری ارزش کالا را به جوامعی که دارای صورتبندیهای دیگری هستند قابل تعمیم می‌داند.

آقای دورینگ چنین ادامه می‌دهد:

«از این روی این تصور مبهم آقای مارکس که بنابر آن، ارزش زمان کار یک نفر فی‌نفسه از دیگری بیشتر است، چون زمان کار متوسط بیشتری در آن تجسم یافته است، به هیچ وجه صحت ندارد. بلکه واقعیت این است که زمان کار افراد مختلف بلااستثنا و علی‌الاصول، یعنی بدون اینکه انسان در مرحله نخست حد متوسط زمان کار را بگیرد مطلقاً با یکدیگر ارزش برابر دارند.»

خوشبختی آقای دورینگ در این است که دست تقدیر او را کارخانه‌دار نکرده است و این امر مانع از این شده است که وی ارزش کالاهایش را بر اساس این قاعده جدید تنظیم کند، تا در نتیجه به طور اجتناب‌ناپذیری به ورطه ورشکستگی سقوط کند. و چه جور هم! مگر ما هنوز در جامعه کارخانه‌داران به سر می‌بریم؟ به هیچ وجه آقای دورینگ با هزینه طبیعی و ارزش مطلقش ما را مجبور به یک پرش کرده است. به یک پرش مرگ‌آسا از جهان بد استثمارگران کنونی، به اقتصاد کمونی آینده‌اش. به هوای پاک آسمانی برابری و عدالت. و حالا ما ناگزیریم که کمی هم در این جهان جدید اگرچه کمی زودتر از موعد، به سیر و تماشا بپردازیم.

البته بنابر تئوری آقای دورینگ در اقتصاد کمونی نیز، تنها زمان کار مصروف می‌تواند ارزش اقتصادی اشیاء را اندازه‌گیری کند. ولی در اینجا نیز زمان کار هر فردی ناگهان و بی‌مقدمه کاملاً یکسان در نظر گرفته می‌شود. همه

زمان‌های کار بدون استثنا و علی‌الاصول یعنی بدون اینکه انسان ابتدا حد متوسط آنها را بگیرد، با یکدیگر هم‌ارزشند. اکنون در برابر این سوسیالیسم برابری خواه افراطی تصور مبهم مارکس را قرار می‌دهیم. که بنابر آن گویا ارزش کار یک نفر در ذات خود از ارزش کار دیگری بیشتر است. چون در آن، زمان کار متوسط بیشتری تجسم یافته است، تصویری که در بند شیوه تفکر سنتی طبقه تحصیل‌کرده‌ای است که برایش اجباراً خارق‌العاده می‌نماید که زمان کار گاریچی و معمار را از نظر اقتصادی دارای ارزش کاملاً یکسان بدانند.

مارکس از بداقبالی آقای دورینگ در رابطه با نکته‌ای که ما پیش از این از «سرمایه» نقل کردیم، این زیرنویس کوتاه را نیز نوشته است: «خواننده باید به این نکته توجه کند که در اینجا سخن از مزد یا ارزشی نیست که کارگر مثلاً برای یک روز کار خود دریافت می‌کند بلکه منظور ما ارزش کالایی است که این روز کار او در آن شئیت (کالا بودن) یافته است.» مارکس که در اینجا گویی ظهور دورینگ‌اش را از قبل حدس زده است، خود این را تأکید می‌کند که از جملات بالا حتی در رابطه با کارمزدی که در جامعه کنونی برای کار مرکب پرداخت می‌شود نیز نباید استفاده کرد و وقتی که آقای دورینگ علیرغم این تذکار مارکس باز هم راضی نمی‌شود و دست به این کار می‌زند و حتی جملات پیش‌گفته را به مثابه اصولی جلوه می‌دهد که گویی مارکس با آنها خواسته است توزیع و مسائل معیشت را در جامعه‌ای با نظام سوسیالیستی نیز تنظیم کند، آنگاه این دیگر آنچنان تهمت و قیحانه‌ای است که همانندش را فقط در داستانهای ششلول‌بندی می‌توان یافت.

اما بگذار از نظری دقیق‌تر به تئوری برابری ارزش نگاهی بیفکنیم. همه‌ی زمان‌های کار یک گاریچی و یک معمار از نظر ارزش کاملاً با یکدیگر برابرند، بنابراین زمان کار و در نتیجه خود کار دارای ارزش است. کار اما خالق همه‌ی ارزش‌هاست. این تنها کار است که به فرآورده‌های پیش‌یافته‌ی طبیعت ارزش به مفهوم اقتصادی کلمه می‌بخشد. خود ارزش چیزی جز بیان

کار اجتماعی لازم انسانی متجسم در یک شیء نیست. از این روی خودِ کار نمی تواند ارزش داشته باشد. همان طور که نمی توان از ارزش کار سخن گفت و آن را تعیین کرد، از ارزش، یا از وزن خود سنگینی - نه از وزن یک شیء سنگین وزن نیز نمی توان سخن گفت ز آن را تعیین کرد. آقای دورینگ بازدن برچسب کیمیاگر اجتماعی به اؤن سن سیمون و فوریه آنان را دست به سر می کند. در حالی که خودش با مکاشفه درباره ی ارزش زمان کار که منظور از آن همان ارزش کار می باشد، ثابت می کند که از کیمیاگران واقعی به مراتب عقب تر است. و حال گستاخی تا چه اندازه باید باشد که آقای دورینگ بتواند این ادعا را به پای مارکس بگذارد که گویا زمان کار یک نفر فی نفسه ارزشی بیش از زمان کار آن دیگری دارد. گویا زمان کار یعنی کار، ارزش دارد. او این ادعا را به کسی چون مارکس نسبت می دهد که برای اولین بار نشان داده است که کار ارزش ندارد و اینکه چرا نمی تواند ارزش داشته باشد.

برای سوسیالیسمی که خواهان رهایی نیروی کار انسانی از وضعیت کالایی اش است، درک این مطلب حایز اهمیت زیادی است که کار نه فقط ارزش ندارد، بلکه نمی تواند هم داشته باشد. با درک این امر بطلان تمام کوششهای سوسیالیسم کارگری بدوی که آقای دورینگ به ارث برده ثابت می شود، کوششهایی که می خواهد توزیع وسائل زندگی در آینده را با نوعی مزد بیشتر تنظیم کند. با درک مسأله پیش گفته این نیز روشن می شود که توزیع تا آنجا که تحت ملاحظات صرفاً اقتصادی قرار دارد با منافع تولید تنظیم خواهد شد و اینکه تولید به بهترین وجهی با آن شیوه ی توزیعی تقویت می گردد که به همه ی اعضای جامعه اجازه بدهد، همه ی استعدادهای خود را حتی الامکان در کلیه جهات تربیت، حفظ، متحقق کنند. البته برای طرز فکر سنتی طبقه ی تحصیل کرده که به آقای دورینگ به ارث رسیده است، این تصور امری خارق العاده جلوه می کند که روزی نه گاریچی و نه معمار حرفه ای وجود داشته باشد و اینکه آدمی که نیم ساعت تمام به عنوان معمار رهنمود داده است، مدتی نیز گاری را بکشد تا اینکه دوباره فعالیت او به عنوان

معمار مورد استفاده قرار گیرد. این چه سوسیالیسم زیبایی است که می خواهد گاریچی های حرفه ای را جاودانه کند.

اگر برابری ارزش زمان کار به این معنی باشد که هر کارگری در یک زمان واحد ارزشی واحد تولید کند، بدون آنکه حد متوسط آن نیز در نظر گرفته شود، به روشنی امری نادرست است. دو نفر کارگر که حتی در شعبه ی واحدی از تولید کار می کنند، ارزش فرآورده ی یک ساعت کارشان برحسب شدت کار و مهارت آنان مختلف است. این وضع ناهنجار را (که البته فقط برای آدمهایی چون دورینگ ناهنجار است) حتی اقتصاد کمونی، دست کم روی کره ی زمین، نمی تواند برطرف کند. بنابراین از برابری ارزش کلیه کارها با یکدیگر باقی می ماند؟ هیچ، جز جمله پردازیهای میان تهی که هیچ گونه پایه اقتصادی جز بی استعدادی آقای دورینگ در تمیز میان تعیین ارزش با کار و تعیین ارزش به وسیله کارمزد ندارد، هیچ، جز اوکاس (فرمان تزاری - م) یعنی قانون اساسی اقتصاد کمونی جدید: کارمزد برای زمان کار واحد باید برابر باشد. به راستی که کارگران کمونیست قدیمی فرانسوی و همچنین وایت لینگ دلایل بسیار بهتری برای برابری دستمزد ارائه می دادند.

حال مسأله مهمی چون دستمزد بیشتر برای کار مرکب چگونه حل می شود. در جامعه ی تولیدکنندگان خصوصی افراد خصوصی یا خانواده هایشان هزینه های آموزش تعلیم کارگران متخصص را تأمین می کنند از این روی در ابتدا بهای بیشتری که برای نیروی کار متخصص پرداخت می شود نیز نصیب افراد خصوصی می گردد. برده ی ماهر گرانتر به فروش می رسد و کارگر مزدور ماهر دستمزد بیشتری دریافت می کند. در جامعه ای که به طرز سوسیالیستی سازمان یافته هزینه های پیش گفته به وسیله جامعه تأمین می شود، از این روی مزایای آن، یعنی ارزش بیشتری که به وسیله کار مرکب تولید شده نیز به جامعه تعلق دارد. خود کارگر حق بیشتری ندارد. از این مطلب به طور جنبی این نتیجه هم مستفاد می شود که ادعای توده پسند کارگران نسبت به «همه ی بازده کار» گاه هم اشکالات مربوط به خودش را دارد.

## سرمایه و اضافه ارزش

«تعریف آقای مارکس از سرمایه، این تعریف متداول نیست که سرمایه ابزار تولید تولید شده است، بلکه سعی او بر این است که یک صورت معقول خاص دیالکتیکی - تاریخی را عرضه کند که در استحاله مقولات و تاریخ در سیر و سلوک است. سرمایه به زعم ایشان باید از پول ساخته شود و مرحله‌ای تاریخی را تشکیل دهد که با قرن شانزدهم یعنی با آغازین روزگار تشکیل بازار جهانی مفروض برای این دوران، آغاز می‌شود. واضح است که یک چنین برداشت فکری فاقد عمق یک تحلیل اقتصادی است. چنین برداشتهای درهم آمیخته‌ای که باید نیمی از آن منطقی و نیم دیگر آن تاریخی باشد، در حقیقت چیزی جز مخلوق عجیب‌الخلقه اوهام تاریخی و منطقی نیست و برای قوه‌ی تمیز آدمی و کاربرد راستین مقولات، دیگر محلی از اعراب باقی نمی‌گذارد» و به این ترتیب تا به آخر صفحه به هرزه دارایی ادامه داده می‌شود...

«در علم اقتصاد دقیق تعریف مارکس از مفهوم سرمایه تنها باعث سردرگمی می‌گردد... سهل‌انگاریهایی که به عنوان حقایق عمیق منطقی جا زده می‌شوند... تزلزل در اساس»... و غیره.

پس به زعم مارکس سرمایه می‌بایست در اوایل قرن شانزدهم از پول ساخته شده باشد. این به آن می‌ماند که کسی مدعی شود که پول فلزی بیش از سه هزار سال قبل از گاو به دست آمده است. زیرا گاو در گذشته نقش پول را

هم بازی می‌کرده است. گفتن چنین لاطائلاتی فقط از عهده آقای دورینگ برمی‌آید. در تحلیل مارکس از اشکال اقتصادی که در درون آن پروسه‌ی گردش کالا صورت می‌گیرد، پول به‌مثابه آخرین شکل ظاهر می‌شود. «این محصول نهایی گردش کالا، اولین شکل تجلی سرمایه است. از نظر تاریخی سرمایه همه جا در برابر مالکیت ارضی، بدو به شکل پول، به‌مثابه دارایی نقدی، سرمایه تجاری و سرمایه ربایی قرار می‌گیرد... عین همین داستان همه روزه در برابر چشمان ما تکرار می‌شود. هر سرمایه‌ی جدیدی که پا به صحنه می‌گذارد، یعنی وارد، بازار کالا، بازار کار و بازار پول می‌شود، همواره به شکل پول است، پولی که باید با پروسه‌های معینی به سرمایه تبدیل شود». پس این نیز باز واقعیتی است که مارکس آن را تبیین می‌کند. ولی آقای دورینگ که قادر به انکار آن نیست، آن را به این صورت تحریف می‌نماید: سرمایه باید از پول ساخته شود.

حال مارکس در ادامه تحقیق خود پروسه‌هایی را بررسی می‌کند که از طریق آنها پول به سرمایه تبدیل می‌شود و در آغاز کار معلوم می‌دارد شکلی که پول در آن به‌مثابه سرمایه، دوران دارند، عکس آن شکلی است که در آن پول به‌مثابه معادل عام کالا در گردش است. دارنده ساده کالا می‌فروشد تا خریداری کند. او چیزی را که به آن نیاز ندارد، می‌فروشد و با پولی که از این راه به دست آورده است، چیزی را که به آن نیاز دارد می‌خرد. اما سرمایه‌دار نوحاسته در بدو امر آن‌چه را که به آن نیاز دارد، می‌خرد تا بفروشد و آن هم برای اینکه گرانتر بفروشد، برای اینکه ارزش پولی را که در ابتدا در معامله ریخته است، به انضمام پول افزوده بر آن را مجدداً به دست آورد. این افزوده را مارکس اضافه ارزش می‌نامد.

این ارزش اضافه از کجا می‌آید؟ ارزش اضافه نه می‌تواند از اینجا ناشی شده باشد که خریدار کالاها را کمتر از ارزش آن خریده است و نه از آنجا که فروشنده آنها را به مبلغی بیش از ارزش آن فروخته است. زیرا در هر دو مورد استفاده و ضرر هر کدام متقابلاً جبران می‌شود. زیرا هریک به ترتیب یک‌بار

خریدار و بار دیگر فروشنده است. ارزش اضافه ماحصل تقلب نمی تواند باشد، زیرا تقلب اگرچه ثروت یکی را از قبیل دیگری بالا می برد ولی نمی تواند حاصل جمع ارزشی را که در دست آن دو است و بنابراین حاصل جمع ارزش های در گردش را به طور کلی افزایش دهد. «مجموعه طبقه سرمایه دار یک کشور نمی تواند از خود به خود استفاده رساند». [مارکس - سرمایه]

ولی ما می بینیم که مجموعه سرمایه داران هر کشور در برابر چشمان ما همواره ثروتمندتر می شوند، به این صورت که گرانتر از آنچه خریده اند، می فروشند. به این طریق که ارزش اضافه را تصاحب می کنند. پس ما هنوز همانجایی هستیم که در ابتدا بودیم: این ارزش اضافه از کجا می آید؟ این مسأله را باید حل کرد و آن هم از طریق صرفاً اقتصادی و با کنار نهادن عامل کلاهبرداری و بدون دخالت دادن هرگونه قهر - مسأله این است که: چگونه ممکن است کسی همواره گرانتر از آنچه می خرد، بفروشد، حتی به فرض اینکه همواره ارزشهای برابر با یکدیگر مبادله شوند.

حل این مسأله دورانسازترین دستاورد مارکس است. حل این مسأله پرتو روشنائی روز را بر آن بخشهایی از اقتصاد افکند که در آنجاها سابقاً سوسیالیستها نیز مانند اقتصاددانان بورژوا در تاریکی محض کورمال، کورمال در جستجوی یافتن آن بودند، تاریخ سوسیالیسم علمی با حل این مسأله آغاز می گردد و به گرد آن فراهم می آید.

راه حل مذکور چنین است. ارزش افزایی پولی که باید به سرمایه تبدیل شود، نمی تواند درون خود این پول انجام گرفته یا اینکه از خرید ناشی شده باشد. زیرا پول مذکور در اینجا فقط قیمت کالا را متحقق می سازد و این قیمت با ارزشش تفاوتی ندارد. زیرا که ما فرض را بر این گذاشته ایم که ارزشهای برابر با هم مبادله می شوند و باز به همین دلیل ارزش افزایی نمی تواند از فروش منشأ گرفته باشد. پس تغییر پیش گفته نه در ارزش کالا بلکه باید در خود کالای خریداری شده صورت گیرد، آن هم در ارزش



مصرف فی حد ذاته‌اش، زیرا کالای مذکور مطابق با ارزشش خرید و فروش می‌شود. به عبارت دیگر تغییر ارزش باید از مصرف کالا سرچشمه گیرد. «برای اینکه صاحب پول ما بتواند از کاربرد یا مصرف کالایی ارزش بیرون بکشد، باید چنان بخت با وی یار گردد که... در بازار کالایی با این ویژگی به چنگ آورد که ارزش مصرف آن خود سرچشمه ارزش باشد، به نحوی که استفاده از آن کالا به خودی خود تجسم کار و از این روی ارزش‌آفرین باشد. در واقع صاحب پول ما کالایی با ویژگی مذکور در بازار پیدا می‌کند و آن عبارت از توان کار یا نیروی کار است» [مارکس ص ۱۸۱] اگر آن طور که نشان داده شد، کار در ذات خود نمی‌تواند دارای ارزش باشد، این در مورد نیروی کار صادق نیست. نیروی کار به محضی که مانند امروز واقعاً به کالا تبدیل شد ارزش‌اش عیناً مانند ارزش هر کالای دیگری برحسب زمانی که برای تولید و لذا نیز برای تجدید تولید این کالای ویژه لازم است، یقین می‌گردد، [مارکس ص ۱۸۴] یعنی با زمان کاری که برای تولید افزار معیشت ضروری است و کارگر برای صیانت ذات و همچنین توالد و تناسل به آن نیاز دارد. فرض کنیم که وسائل معیشت پیش‌گفته مصرف شش ساعت کار باشد. سرمایه‌دار نوحاسته مورد نظر ما که برای کار در کارخانه‌اش نیروی کار می‌خرد، یعنی یک کارگر اجاره می‌کند، اگر به کارگر مزبور چنان مبلغی را بپردازد که آن نیز معرّف شش ساعت کار باشد، تمام ارزش روزانه نیروی کار کارگر مزبور را به وی برگردانده است. یعنی هر آینه کارگری شش ساعت در خدمت این سرمایه‌دار نوحاسته کار کرد، هزینه‌ای را که او برای پرداخت ارزش روزانه‌ی نیروی کار متحمل شده است، به طور کامل جبران کرده است. ولی در اینجا هنوز پول به سرمایه تبدیل نشده است و اضافه ارزشی هم به وجود نیاورده است. بنابراین خریدار نیروی کار برداشت کاملاً دیگری از خصلت معامله‌ای که انجام داده است، دارد. اینکه در بیست و چهار ساعت فقط شش ساعت کار برای زنده نگاهداشتن کارگر لازم است، به هیچ وجه او را مانع از این نمی‌شود که از بیست و چهار ساعت دوازده ساعت آن را کار کند. ارزش نیروی کار و

ارزش افزایی آن در پروسه‌ی کار دو پیکره متفاوت می‌باشند. دارنده‌ی پول ارزش روزانه‌ی نیروی کار را پرداخته است پس مصرف آن نیز در طول روز یعنی بطور روزانه کار به وی تعلق دارد. اینکه ارزشی که مصرف نیروی کار در طول یک روز می‌آفریند دو برابر ارزش روزانه خود نیروی کار است. غنیمتی است برای خریدار ولی طبق قوانین مبادله کالا به هیچ وجه عدالتی نسبت به فروشنده آن محسوب نمی‌شود. بنابراین طبق مفروضات ما کارگر برای دارنده پول، روزانه به اندازه ارزش محصول دوازده ساعت کار را به او تحویل می‌دهد. ما به تفاوت مزبور منفعت دارنده پول است - شش ساعت اضافه کار مجانی عبارت است از اضافه محصول مجانی که در آن کار شش ساعت مجسم شده است. چشم‌بندی صورت گرفت، ارزش اضافی ایجاد شد و پول به سرمایه تبدیل گردید.

در حالی که مارکس از این طریق مدلل ساخت که اضافه ارزش چگونه به وجود می‌آید و اینکه چگونه تحت حاکمیت قوانین تنظیم‌کننده مبادله کالا ارزش اضافی می‌تواند ایجاد شود، مکانیسم درجه تولید کنونی سرمایه‌داری و شکل تملک مبتنی بر آن را بر ملا کرد و هسته‌ای را که به گرد آن تمامی نظام اجتماعی فعلی فراهم آمده عریان ساخت. ولی ایجاد سرمایه یک پیش شرط اساسی دارد. «برای تبدیل پول به سرمایه صاحب پول باید در بازار کالا کارگر آزادی را بیابد، آزاد به دو معنی، اینکه او به مثابه فردی آزاد اختیار نیروی کار خود را همچون کالای متعلق به خود داشته باشد و اینکه او از سوی دیگری کالای دیگری برای فروش در اختیار نداشته باشد، یعنی بی قید و بند، دست خالی و آزاد از همه آن چیزهای ضروری باشد که برای تحقق بخشیدن به نیروی کارش لازم است.» (ص ۱۸۳ سرمایه) ولی این رابطه صاحبان پول و کالا از یک سو و کسانی که جز نیروی کار خود صاحب هیچ چیز نیستند، از سوی دیگر، نه رابطه‌ای است مربوط به تاریخ طبیعی و نه در تمام ادوار تاریخی مشترک است. «مسلم است که این رابطه نتیجه یک تکامل تاریخی گذشته و محصول بسیاری از تحولات اقتصادی و ناشی از زوال یک سلسله

از ساختارهای اجتماعی کهن می‌باشد». (ص ۱۸۳ - سرمایه) در حقیقت به دنبال انحلال وجه تولید فئودالی ما برای اولین بار در اواخر قرن پانزدهم و آغاز قرن شانزدهم با این کارگران آزاد به صورت وسیع روبه‌رو می‌شویم. و اما به این وسیله و با ایجاد بازرگانی جهانی و بازار جهانی در همین دوران، آن زمینه‌ای به وجود آمده بود که بر اساس آن انبوه ثروت متحرک موجود می‌بایست به تدریج به سرمایه تبدیل شده و شیوه تولید سرمایه‌داری، یعنی شیوه تولید متکی بر ایجاد اضافه ارزش، تدریجاً به تنها شیوه‌ی تولید غالب تبدیل گردد.

تا اینجا «برداشتهای درهم آمیخته» مارکس «این آفریده‌های عجیب‌الخلقه» فانتزیهای تاریخی - منطقی را دنبال کردیم که در آنها «از قوه‌ی تمیز آدمی و کاربرد صادقانه مقولات خبری نیست». حال این «ساده‌پنداریها» را با «حقایق عمیق منطقی» و «آخرین و دقیق‌ترین روش علمی به مفهوم علوم دقیق» آن‌طور که آقای دورینگ آن را به ما عرضه می‌کند مقایسه می‌کنیم.

باری تعریف مارکس از سرمایه «این تعریف اقتصادی متداول نیست که سرمایه ابزار تولید، تولید شده است» بلکه حرف او این است که مجموعه‌ای از ارزشها تازه زمانی به سرمایه تبدیل می‌شوند که ارزش‌افزایی کنند، به این صورت که اضافه ارزش بسازند. و اما آقای دورینگ چه می‌گوید؟

«سرمایه اساس قدرت اقتصادی به منظور تداوم تولید و بردن سهم از ثمرات نیروی کار همگانی می‌باشد».

علیرغم آنکه این مطلب به زبانی اسرارآمیز و سرسری بیان شده است، ولی در اینجا نیز یک چیز روشن است. گیریم که پایه و اساس قدرت اقتصادی تولید را تا ابد به پیش سوق دهد، ولی همین پایه به گفته خود آقای دورینگ به سرمایه تبدیل نخواهد شد مگر اینکه «سهمی از ثمرات نیروی کار همگانی» ببرد یعنی اضافه ارزش یا دست‌کم اضافه تولید بسازد. گناهی را که بنابراین آقای دورینگ به مارکس نسبت می‌دهد، یعنی ارائه ندادن تعریف متداول

سرمایه، نه فقط خود او مرتکب می‌شود بلکه مضافاً یک دستبرد ادبی ناشیانه نیز به مارکس می‌زند که علیرغم زبان‌پردازیهای پرطمطراقش سخت عیان است.

دورینگ در صفحه ۲۶۲ چنین ادامه می‌دهد:

«سرمایه به مفهوم اجتماعی آقای دورینگ باید اول به ما سرمایه‌ای را نشان بدهد که مفهوم اجتماعی نداشته باشد» به‌طور خاصی از ابزار تولید محض متفاوت است، زیرا اگر ابزار تولید محض فقط خصلت فنی داشته و تحت هر شرایطی مورد نیاز است ولی مشخصه سرمایه تملک و بهره‌وری است. سرمایه اجتماعی سرانجام به‌طور عمده چیز دیگری جز عملکرد اجتماعی ابزار تولید فنی نیست و این عملکرد اجتماعی‌اش درگرو همان چیزی است که باید از میان برود. اگر ما در نظر بگیریم که این درست مارکس بود که برای اولین بار «عملکرد اجتماعی»‌ای را برجسته ساخت که تنها از طریق آن، انبوهی از ارزشها به سرمایه تبدیل می‌شوند آنگاه دیگر «برای هر ناظر دقیقی به سرعت مسجل می‌شود که در نتیجه تعریف مارکس از سرمایه فقط اغتشاش‌پدیدار می‌گردد.» البته نه آنجا که آقای دورینگ گمان می‌دارد یعنی در علم اقتصاد دقیقه، بلکه چنانکه به خودی خود پیداست تنها و تنها در مغز خود آقای دورینگ که حالا دیگر در کتاب «تاریخ اقتصادی‌اش» کاملاً فراموش کرده است که قبلاً در «درسنامه»‌اش آن همه از مقوله مارکس بهره برده است.

تازه آقای دورینگ به این هم راضی نیست که فقط تعریفش را از سرمایه، هرچند در شکلی «تصفیه» شده، از مارکس به عاریت بگیرد. او باید «بازی با دگردیسی مقولات و تاریخ» را نیز از مارکس تقلید کند و علیرغم اینکه نیک می‌داند که از این کار جز «تصویرات مغشوش» «ساده‌پنداری» و «مبانی متزلزل» چیزی عایدش نخواهد شد. اما این «عملکرد اجتماعی» سرمایه که آن را قادر می‌سازد، ثمرات کار بشر را به خود اختصاص دهد از کجا سرچشمه می‌گیرد و سرمایه به چه وسیله‌ای از ابزار تولید صرف متمایز می‌گردد؟ آقای دورینگ می‌گوید:

این عملکرد اجتماعی «ناشی از خصلت ابزار تولید و ضرورت فنی آنها نیست». پس عملکرد اجتماعی مزبور در گذر تاریخ به وجود آمده است. در اینجا آقای دورینگ برای توصیف پیدایش این عملکرد اجتماعی در صفحه ۲۶۲ برای دهمین بار به ماجرای ملامت آور دو مرد کذایی متوسل می شود که یکی از ایشان در سرآغاز تاریخ با اعمال قهر به دیگری، ابزار تولیدش را به سرمایه تبدیل کرده است. ولی تازه تنها به این هم بسنده نمی کند که برای عملکرد اجتماعی ای که طی آن انبوهی از ارزشها به سرمایه تبدیل می شوند، آغازی تاریخی قائل شود، بلکه آن خاتمه ای تاریخی نیز پیش بینی می کند. «اما این عملکرد اجتماعی درست همان چیزی است که باید از میان برود» پدیده ای که در گذر تاریخ به وجود آمده است و با گذشت تاریخ نیز از بین می رود، معمولاً به زبان همه فهم «مرحله ای تاریخی» خوانده می شود. پس سرمایه مرحله ای است تاریخی، نه تنها نزد مارکس بلکه همچنین نزد آقای دورینگ و از این رو ماناگزیر به این نتیجه گیری هستیم که با جماعت یسوعی ها سروکار پیدا کرده ایم که می گویند وقتی دو نفر یک کار می کنند کارشان یکی نیست. اگر مارکس بگوید سرمایه مرحله ای است تاریخی این تصویری است مغشوش و آفریده ی خارق العاده فانتزی های تاریخی و منطقی که در آنها از قوه ی تمیز آدمی و کاربرد راستین مقولات نشانی نیست. ولی هر آینه آقای دورینگ سرمایه را به مثابه مرحله ای تاریخی تبیین کند آنگاه این نمودار دقت تحلیل اقتصادی و معرف علمیت دقیق به مفهوم علوم دقیقه است. حال ببینیم تصور دورینگ از سرمایه چگونه از تصور مارکس متمایز می شود؟ مارکس می گوید: «سرمایه اضافه کار را اختراع نکرده است. هر کجا بخشی از جامعه انحصار ابزار تولید را در دست دارد، کارگر اعم از اینکه آزاد باشد یا نباشد، ناگزیر است به زمان کاری که برای تأمین زندگی خویش نیاز دارد، مقداری کار اضافی ضمیمه کند تا موجبات زندگی مالک و سائل تولید را فراهم نماید». (صفحه ۲۴۹ - سرمایه) پس اضافه کار یعنی کار بیش از زمان لازم برای تأمین زندگی کارگر، و تصاحب این اضافه کار به وسیله غیر و به یک

کلام استثمار کار - در کلیه اشکال اجتماعی تا امروز که دچار تضادهای طبقاتی بوده‌اند، مشترک است. ولی تازه زمانی که محصول این اضافه کار شکل اضافه ارزش به خود می‌گیرد، زمانی که صاحب ابزار تولید کارگر آزاد را - آزاد از پابندی‌های اجتماعی و آزاد از مالکیت شخصی - به مثابه موضوع استثمار در برابر خود می‌یابد و او را به منظور تولید کالا استثمار می‌کند، تازه در این زمان است که به زعم مارکس ابزار تولید خصلت ویژه سرمایه به خود می‌گیرد و این امر در مقیاس وسیع تازه در اواخر قرن پانزدهم و اوایل قرن شانزدهم رخ می‌دهد.

برعکس، آقای دورینگ هر ابزار تولید که «سهمی از ثمرات کار همگانه را فراهم کند، سرمایه می‌خواند». یعنی هر ابزار تولیدی که موجب شکلی از اشکال اضافه کار باشد. به سخن دیگر آقای دورینگ کشف مارکس را درباره اضافه کار غصب می‌کند تا با آن به جنگ اضافه ارزش برود که آن نیز به وسیله مارکس کشف شده است، ولی فعلاً به کارش نمی‌آید. به زعم آقای دورینگ نه فقط ثروت منقول و غیر منقول کورینتی و آنتی که به وسیله بردگان فعالیت اقتصادی می‌کردند، بلکه ثروت زمینداران بزرگ رومی عصر امپراطوری و ثروت بارونهای فئودال قرون وسطی نیز تا آنجا که در خدمت تولید قرار داشته‌اند، همگی بدون تمایز، سرمایه بوده‌اند.

پس تعریف خود آقای دورینگ هم از سرمایه این نیست که سرمایه ابزار تولید تولید شده است «، بلکه تعریف ضد آن را ارائه می‌دهد که حتی ابزار تولید تولید نشده را نیز در بر می‌گیرد، مانند زمین و وسائل کمکی طبیعی مربوط به آن. در ضمن خود این تصور نیز که سرمایه اصولاً «ابزار تولید شده» می‌باشد فقط در اقتصاد عامیانه معتبر است. در بیرون از این اقتصاد عامیانه محبوب آقای دورینگ - یعنی در واقعیت - «ابزار تولید شده» یا به طور کلی انبوهی از ارزشها، تازه به این وسیله به سرمایه تبدیل می‌شود که سود و بهره بدهد، یعنی اضافه محصول کار مجانی را در شکل اضافه ارزش و آن هم در این دو شکل تبعی اضافه ارزش (بهره یا سود - م) تصاحب کند. اینکه تمامی

اقتصاد بورژوازی دچار این پندار است که گویی صفت تحصیل رنج و سود به خودی خود به هر مقدار ارزشی تعلق می‌گیرد که تحت شرایط عادی در تولید و مبادله به کار می‌رود در اینجا کاملاً علی‌السویه است. در اقتصاد کلاسیک سرمایه و سود، یا سرمایه و بهره همان قدر از هم جدایی ناپذیر و همان قدر در رابطه‌ای متقابل با یکدیگر قرار دارند که علت و معلول، پدر و پسر و دیروز و امروز از هم جدا نمی‌شوند. کلمه سرمایه تازه زمانی مفهوم نوین اقتصادی به خود می‌گیرد که خود آن ظهور می‌کند، یعنی زمانی که سرمایه منقول به تدریج عملکرد سرمایه را پیدا می‌کند و آن هم به این صورت که برای تولید کالا کار اضافی کارگران آزاد را استثمار می‌کند و در حقیقت از نظر تاریخی به دست اولین ملت کاپیتالیست، یعنی ایتالیایی‌های قرن پانزده و شانزده معمول می‌شد. و اگر مارکس برای نخستین بار وجه تملک خاص سرمایه مدرن را تا ریشه و بنیاد مورد تحلیل قرار داده است، اگر اوست که مفهوم سرمایه را با واقعیات تاریخی که سرمایه در تحلیل نهایی از آن‌ها استنتاج شده است و موجودیتش را به آنها مدیون است، منطبق کرده، اگر این مارکس است که از این طریق مفهوم اقتصادی سرمایه را از تصورات ناروشن و مخدوشی که اقتصاد کلاسیک بورژوازی و افکار سوسیالیستهای پیشین به آن عارض بود، آزاد کرده است، پس باز هم این مارکس است که با «آخرین و دقیق‌ترین علمیت» عمل می‌کند. کاری که آقای دورینگ فقط سخنش را می‌گوید ولی در آثارش اثری از آن مشاهده نمی‌شود. مسأله نزد آقای دورینگ روال دیگری دارد. او فقط به این بسنده نمی‌کند که ابتدا تشریح سرمایه به مثابه مرحله‌ای تاریخی را تحت عنوان یک «آفریده عجیب‌الخلقه فانتزیهای تاریخی منطقی» بگوید، ولی بعداً خودش آن را به مثابه یک مرحله تاریخی تبیین کند. بلکه او همه ابزار قدرت اقتصادی و همه ابزار تولید را که به تصاحب «بخشهایی از ثمرات نیروی کار همگانی» نایل می‌شوند، و همچنین مالکیت بر زمین در همه جوامع طبقاتی را نیز به عنوان سرمایه قلمداد می‌کند. تازه این نیز او را مانع از این نمی‌شود که ابایی از این داشته باشد تا همان طور که در صفحه ۱۵۶

«در سنامه» مفصلاً آمده است. به سنت سنواتی، مالکیت بر زمین و بهره زمین را از سرمایه و سود جدا کند و فقط آن ابزار تولیدی را سرمایه بخواند که سود و بهره به دست می دهد.

این به آن می ماند که آقای دورینگ اسب و الاغ و گاو و سگ را تحت نام لوکوموتیو در آورد، چون با اینها نیز می توان وسیله نقلیه ای را به حرکت در آورد و سپس به مهندسی امروزی این اتهام را بزنند که آنها با محدود کردن واژه لوکوموتیو به نوعی ماشین بخار نوین، آن را به یک مرحله تاریخی تبدیل می کنند و به تصورات مغشوشی دامن می زنند که آفریده فانتزیهای منطقی - تاریخی است. ولی بعداً خودش دوباره اعلام کند که واژه لوکوموتیو شامل اسب و الاغ و گاو و سگ نمی شود و تنها برای ماشین بخار صادق است. در اینجا ما ناگزیریم، یک بار دیگر نیز تأکید کنیم که این درست برداشت فکری خود دورینگ از سرمایه است که فاقد هرگونه برهانی در تحلیل اقتصادی و قوه تمیز می باشد و اینکه تصورات مغشوش، سردرگمی ها، ساده پندار بافی که به جای حقایق منطقی عمیق جلوه داده می شوند و تزلزل مبانی، به طور کامل نزد خود آقای دورینگ موجود است.

ولی این هم در اصل مطلب تغییری نمی دهد. برای آقای دورینگ کماکان این افتخار باقی می ماند، نکته ای را کشف کرده است که به گرد آن تمامی اقتصاد تاکنونی، تمامی سیاست، حقوق و کوتاه سخن تمامی تاریخ تاکنونی در حرکت است و آن این است:

«قهر و کار، دو عاملی هستند که در ایجاد مناسبات اجتماعی مؤثرند».

در این جمله تمامی قانون جهان اقتصادی تاکنونی نهفته است. این قانون بسیار مختصر است:

ماده اول: کار تولید می کند.

ماده دوم: قهر تقسیم می کند.

و در اینجا «به زبان آدمی و آلمانی» تمامی حکمت اقتصادی آقای دورینگ هم به پایان می رسد.



## ۸

### سرمایه و اضافه ارزش

#### (پایان)

«طبق نظر آقای مارکس، کارمزد فقط معرف پرداخت اجرت آن زمان کاری است که کارگر در آن واقعاً برای تأمین هستی خودش فعالیت می‌کند. برای این منظور تعداد ساعات اندکی کافی است. در مابقی روزانه کار که بسیار طولانی نیز هست مازادی را تحویل می‌دهد که در آن به قول مارکس به اصطلاح «اضافه ارزش» و یا به قول معروف سود سرمایه نهفته است. صرف نظر از زمان کاری که در هر یک از مراحل تولید در ابزار کار و مواد خام مربوط نهفته است، مازاد روزانه کار پیش‌گفته سهم کارفرمای سرمایه‌دار می‌باشد. گسترش روزانه کار مطابق با این نظریه استفاده استثماری خالص سرمایه‌دار است.»

بنابراین طبق نظر آقای دورینگ اضافه ارزش مارکس هیچ چیز دیگری نیست مگر آنچه که به قول معروف درآمد سرمایه یا سود خوانده می‌شود. بگذارید این سخن را از خود مارکس بشنویم. در صفحه ۱۹۵ «سرمایه» (ص ۲۲۰ چاپ اخیر کاپیتال) اضافه ارزش به وسیله واژگان «ربح، سود و بهره» که پس از واژه اضافه ارزش در یک هلال گذاشته شده‌اند، توضیح داده می‌شود. مارکس در صفحه ۲۱۰ (ص ۲۳۴ چاپ جدید) مثالی می‌زند که در آن اضافه ارزشی بالغ بر ۷۱ شلینگ در اشکال توزیع مختلفش نمودار می‌شود، عشریه، مالیتهای محل و دولتی ۲۱ شلینگ، بهره زمین ۲۸ شلینگ، سود و ربح

اجاره‌دار ۲۲ شلینگ، که جمعاً ارزشی بالغ بر ۷۱ شلینگ می‌شود. در صفحه ۵۴۲ (ص ۴۷-۵۴۶) مارکس می‌گوید: اشکال عمده کار یکار دو در این است که وی «اضافه ارزش را به خودی خود توضیح نداده یعنی آن را مستقل از اشکال ویژه‌اش مانند سود و بهره زمین و غیره در نظر نگرفته است» و در نتیجه قوانین مربوط به نرخ اضافه ارزش را مستقیماً با قوانین نرخ سود درهم آمیخته است که در برابر آن مارکس تأکید می‌کند: «من بعداً در جلد سوم این اثر مدلل خواهم ساخت که چگونه یک نرخ اضافه ارزش واحد می‌تواند در نرخ‌های مختلف سود بیان گردد و چگونه نرخهای مختلف اضافه ارزش می‌تواند تحت شرایط معینی در نرخ سود واحدی بیان گردد.» در صفحه ۵۸۷ (ص ۵۸۹) چنین گفته شده است: «سرمایه‌داری که اضافه ارزش تولید می‌کند، یعنی کار بی‌اجرت را مستقیماً از کارگران می‌دوشد و در کالا تثبیت می‌کند، البته نخستین متصرف این اضافه ارزش است ولی به هیچ وجه آخرین مالک آن نیست. وی باید بعداً این اضافه ارزش را با سرمایه‌دارانی تقسیم کند که وظایف دیگری در این مجموعه تولید اجتماعی انجام می‌دهند، یعنی با مالک زمین و غیره. بنابراین اضافه ارزش به بخشهای مختلفی تقسیم می‌شود. کسور آن به دسته‌های گوناگونی از اشخاص می‌رسد و هریک از آن کسرها در برابر یکدیگر اشکال مختلف و مستقلاً پیدا می‌کنند، مانند سود، بهره، سود بازرگانی، بهره زمین و غیره. همین اشکال دگرسان شده اضافه ارزش در کتاب سوم مطرح خواهند شد.» و همین‌طور در بسیاری از نقاط دیگر کتاب دیگر صریح‌تر از این نمی‌توان سخن گفت. مارکس در هر فرصتی خاطرنشان می‌سازد که اضافه ارزش مورد نظر او نباید با سود یا درآمد سرمایه اشتباه شود و درآمد سرمایه بیشتر یک شکل تبعی و اغلب حتی فقط جزیی از اضافه ارزش می‌باشد. اگر با این همه، آقای دورینگ باز ادعا می‌کند که اضافه ارزش مارکس «همان چیزی است که به زبان متداول درآمد سرمایه خوانده می‌شود» و اگر مسجل است که تمامی کتاب مارکس به دور اضافه ارزش می‌گردد، آنگاه دیگر فقط دو حالت ممکن است: یا اینکه ایشان مسأله

را بهتر از این نفهمیده است که در این صورت وقاحت فوق العاده‌ای دارد که به کتابی می‌تازد که محتوای اصلی‌اش دستگیرش نشده یا اینکه مسأله را نفهمیده که در این صورت مرتکب یک تحریف عمدی شده است. در جای دیگر می‌گوید:

«نفرت زهرآگینی را که آقای مارکس در نحوه برداشتنش از امر بهره‌کشی دخالت می‌دهد کاملاً هم قابل فهم است. ولی خشمی بزرگتر و شناختی ژرفتر از خصلت استثمار شکر شکل اقتصادی مبتنی بر کارمزدوری نیز ممکن است بدون اینکه ناگزیر باشیم آن نظریه تئوریک را بپذیریم که در آموزش مارکس راجع به اضافه ارزش مفروض شده است.»

نظریه اقتصادی نیکخواهانه، ولی خطاآمیز مارکس در ایشان نفرتی زهرآگین علیه امر بهره‌کشی بر می‌انگیزد. شوری که به خودی خود اخلاقی است، در نتیجه «نظریه تئوریک» نادرست، بیانی غیر اخلاقی می‌یابد و در نفرتی نانجیبانه و در نیشخند زهرآگین رخ می‌نماید، در حالی که علمی بودن عمیق و دقیق آقای دورینگ در شورای اخلاقی که از سرشتی نجیبانه است، بروز می‌کند، یعنی در خشم، که هم از نظر شکل اخلاقی است و هم اینکه از لحاظ کمی نیز نسبت به نفرت زهرآلود شدیدتر است، یعنی خشمی است هول‌انگیز. در حالی که آقای دورینگ این چنین از خود به وجد آمده می‌خواهیم ببینیم که منشأ این خشم هول‌انگیز ایشان از کجاست.

«این پرسش پیش می‌آید که چگونه کارفرمایان رقیب قادر هستند تا تمامی محصول کار و مالاً اضافه محصول را آنچنان که به وسیله رابطه ساعت کار مازاد مورد بحث نشان داده می‌شود پیوسته از هزینه‌های طبیعی تولید آن گران‌تر به فروش برسانند، ما در دکترین مارکس پاسخی برای این پرسش نمی‌یابیم و آن هم به این دلیل که مسأله پیش‌گفته نمی‌توانست در دکترین مذکور مطرح باشد. در آنجا با خصلت تزئینی تولید مبتنی بر کارمزدوری به طور جدی برخورد نشده است و سیستم اجتماعی با همه ضوابط استثمارگرانه‌اش به هیچ وجه به عنوان آخرین بنیاد برده‌داری سفیدپوستان مورد شناخت قرار نگرفته است، بلکه

برعکس مارکس خواسته است همیشه مسائل اجتماعی - سیاسی را از روی مسائل اقتصادی توضیح دهد.»

حال ما در نقل قولهایی که قبلاً از مارکس آوردیم، دیدیم که وی برخلاف آنچه که آقای دورینگ فرض کرده است، به هیچ وجه ادعا نمی‌کند که اضافه تولید به وسیله سرمایه‌دار کارخانه‌داری که اولین تصاحب‌کننده آن است تحت هر شرایطی، به‌طور متوسط، مطابق با ارزش آن به فروش می‌رسد. مارکس صراحتاً اظهار می‌دارد که سود بازرگانی نیز بخشی از اضافه ارزش را تشکیل می‌دهد و این در شرایط موجود فقط زمانی میسر است که کارخانه‌دار محصولش را پایین‌تر از ارزش آن به فروش برساند و از این طریق بخشی از طعمه خود را به او واگذار کند. البته این واقعیتی است که این پرسش به صورتی که در اینجا طرح شده است، هیچ کجا نزد مارکس وجود ندارد. صورت عاقلانه طرح این پرسش چنین است: اضافه ارزش چگونه به اشکال تبعی‌اش یعنی به سود، بهره سود بازرگانی و بهره زمین و غیره تبدیل می‌شود؟. در حقیقت مارکس قول داده است که این مسأله را در جلد سوم حل کند. ولی هر آینه آقای دورینگ نتواند آن قدر صبر کند که حتی جلد دوم سرمایه نیز منتشر شود، در این صورت باید فعلاً جلد اول را با دقت بیشتری مورد کاوش قرار دهد. آنگاه صرف‌نظر از مواردی که پیش از این به آنها اشاره کردیم می‌تواند مثلاً در صفحه ۳۲۳ بخواند که طبق نظر مارکس قوانین تولید سرمایه‌داری در حرکت خارجی سرمایه به عنوان قوانین قهری رقابت تجلی می‌کند و در نتیجه در ضمیر سرمایه‌دار منفرد، همچون علت محرکه رسوخ می‌نماید. مسلم است که تحلیلی علمی از رقابت، فقط هنگامی امکان‌پذیر خواهد بود که طبیعت درونی سرمایه درک شده باشد، عیناً چنانکه حرکت اجرام آسمانی فقط برای کسی قابل درک است که حرکت واقعی، ولی غیر محسوس آنها را بشناسد. در این رابطه مارکس با ارائه یک نمونه نشان می‌دهد که چگونه یک قانون معین مثل قانون ارزش در حالت معینی در درون رقابت متجلی می‌شود و قدرت محرکه خود را اعمال می‌کند. آقای دورینگ

از همین نکته نیز می‌تواند برداشت کند که در توزیع اضافه ارزش، رقابت نقشی عمده بازی می‌کند و با کمی ژرف‌نگری واقعاً همین اشارت جلد اول نیز برای تفهیم تبدیل اضافه ارزش به اشکال تبعی آن، دست‌کم در خطوط کلی‌اش، کفایت می‌کند.

ولی برای آقای دورینگ درست خود همین رقابت مانع مطلق برای درک مسأله است. او نمی‌تواند بفهمد که چگونه کارفرمایان رقیب تمامی محصول کار و از این طریق اضافه محصول را پیوسته گرانتر از هزینه طبیعی تولید آن به فروش می‌رسانند. باز هم در اینجا با همان «دقت» موعود که در حقیقت چیزی جز بی‌بند و باری نیست، سخن گفته می‌شود. اضافه تولید از نظر مارکس به خودی خود اصولاً هیچ‌گونه هزینه تولیدی ندارد و آن بخشی از محصول است که برای سرمایه‌دار هیچ خرجی دربر ندارد. پس چنانچه کارفرمایان رقیب بخواهند اضافه محصول را مطابق با مخارج عادی تولید آن را به فروش برسانند باید آن را مجانی بدهند. ولی بگذارید با این «جزئیات میکروسکوپی» وقت خود را تلف نکنیم. آیا کارفرمایان رقیب در واقعیت محصولات خود را هرروزه گرانتر از هزینه‌های عادی تهیه آن به فروش نمی‌رسانند. به زعم آقای دورینگ هزینه‌های تولید عادی در:

«صرف کار یا نیرو نهفته است و این به نوبه خود باید در آخرین تحلیل به وسیله میزان وسائل تغذیه مصرف شده اندازه‌گیری شود.»

یعنی در جامعه کنونی هزینه تولید به وسیله مواد خام، ابزار کار و کارمزدی که واقعاً صرف شده است، سنجیده می‌شود. برخلاف «اخذ عوارض» یعنی سود، یعنی آنچنان افزایش قیمت که به ضرب شمشیر اخذ شده است. هرکسی می‌داند که در جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم کارفرمایان رقیب کالاهای خود را مطابق با هزینه تولید طبیعی آن نمی‌فروشند بلکه به اصطلاح مبلغی را هم به عنوان سود به آن ضمیمه می‌کنند و آن را هم معمولاً به دست می‌آورند. پرسشی که آقای دورینگ می‌پنداشت فقط لازم است آن را مطرح کند تا کل بنای مارکس در هم بریزد (چنانکه در

زمانهای قدیم یوسوا دیوار یریشو را در هم کوفت<sup>۱</sup> در رابطه با تئوری اقتصادی خود ایشان هم مطرح است. ولی ببینیم که او چگونه به این پرسش پاسخ می‌دهد:

«مالکیت سرمایه هیچ‌گونه اهمیت قبلی ندارد و قابل ارزش‌افزایی نیست مگر اینکه اعمال قهر غیرمستقیم بر جان آدمی نیز در آن منظور شده باشد. فرآورده این قهر بهره سرمایه است که میزان آن به اندازه و شدت این اعمال سلطه وابستگی دارد. بهره سرمایه نهادی سیاسی و اجتماعی است که تأثیرش به مراتب شدیدتر از رقابت است. کارفرمایان در این رابطه به عنوان رسته عمل می‌کنند و هریک از آنها خواستار حفظ موقعیت خویش است. میزان معینی بهره سرمایه در هر نوعی از اقتصاد حاکم یک ضرورت تلقی می‌شود.»

متأسفانه ما تا اینجا هنوز هم دستگیرمان نشده است که سرانجام کارفرمایان رقیب چگونه قادر هستند که محصولات کار را همواره بالاتر از هزینه طبیعی تولید آن به فروش برسانند. غیرممکن است که آقای دورینگ خوانندگان را تا این حد دست‌کم گرفته باشد که بخواهد آنها را با این ادعا که بهره سرمایه در ماورای رقابت قرار دارد، همان‌طور که در زمانی پادشاه پروس بالاتر از قانون قرار داشت، از سر باز کند. اینکه پادشاه پروس با چه مانورهایی فراسوی قانون جای‌گزید، بر ما معلوم است ولی مانورهایی که در نتیجه آن بهره سرمایه به جایی می‌رسد که نیرومندتر از رقابت می‌شود، درست آن چیزی است که آقای دورینگ باید درباره آن به ما توضیح بدهد. امری که ایشان از توضیح آن با سماجت شانه خالی می‌کنند. وقتی هم که می‌گویند: کارفرمایان در این رابطه به عنوان رسته عمل می‌کنند و در عین حال هرکدام از آنها موقعیتش را حفظ می‌نماید، باز هم چیزی را توضیح نمی‌دهد. آیا ما باید حرفش را باور کنیم، وقتی که می‌گویند: کافی است فقط تعدادی از آدمها به عنوان رسته عمل کنند تا هرکدام از آنها بتوانند موقعیت خویش را

۱- یوسوا سردار قوم یهود که طبق روایت به ماه و خورشید فرمان داد تا از حرکت بازایستند.

حفظ کنند؟ معروف است که اصناف قرون وسطی و اشراف فرانسوی در سال ۱۷۸۹ با قاطعیت تمام به عنوان رسته عمل می کردند، ولی باز هم نابود شدند. ارتش پروس نیز در «ینا» به عنوان رسته عمل می کرد، ولی به جای اینکه موقعیتش را حفظ کند، ناگزیر به فرار شد و بعداً حتی به تدریج تسلیم گردید. این اظهارات به هیچ روی ما را قانع نمی کند که در هر نوعی از اقتصاد حاکم میزان معینی بهره سرمایه یک ضرورت می باشد، زیرا اصولاً خود مسأله بر اثبات این است که چرا این چنین است. ما حتی قدمی نیز به هدف نزدیکتر نمی شویم وقتی آقای دورینگ به ما می گوید:

«سلطه سرمایه پس از سلطه زمین رشد کرده است. بخشی از کارگران روستایی به تجهیزات کارخانجات دگر شده اند. پس از بهره زمین، بهره سرمایه به عنوان دومین شکل بهره مالکیت شکل گرفته است.»

حتی اگر ما از اشکالات تاریخی این ادعا نیز صرف نظر کنیم، باز هم آن هنوز بیش از یک ادعای تو خالی نیست که فقط به این محدود می شود که آنچه را که باید تشریح و اثبات کند، بارها تأکید می کند. بنابراین ما به هیچ نتیجه دیگری نمی توانیم برسیم مگر به اینکه؛ آقای دورینگ نمی تواند به این پرسش خویش پاسخ دهد که چگونه کارفرمایان رقیب قادرند، محصول کار را پیوسته گرانتر از هزینه تولید آن به فروش برسانند. و این به آن معنی است که وی قادر به توضیح پیدایش سود نیست. بنابراین برایش چاره ای جز این نمی ماند تا اعلام کند که بهره سرمایه محصول قهر است، امری که در حقیقت با ماده دوم قانون اجتماعی دورینگ کاملاً می خواند: قهر توزیع می کند. البته این جمله ی بسیار زیبایی است. ولی آنگاه این پرسش پیدا می شود که قهر تقسیم می کند - ولی چه چیزی را؟ آخر باید چیزی برای تقسیم وجود داشته باشد. در غیر این صورت حتی قدرتمندترین قهر نیز هر اندازه هم که زور بزند نمی تواند چیزی را تقسیم کند. بهره ای که کارفرمایان رقیب به جیب می زنند چیزی است کاملاً ملموس. قهر می تواند آن را به چنگ آورد ولی نمی تواند آن را به وجود آورد. حال اگر آقای دورینگ در برابر این پرسش که

قهر چگونه بهره‌ی کارفرما را به چنگ می‌آورد سرسختانه از پاسخ دادن خودداری می‌کند، در برابر این پرسش که آن را از کجا می‌آورد، دیگر پاسخی جز سکوتی به سان گورستان ندارد. جایی که هیچ چیز پیدا نمی‌شود، امپراطور هم مانند هر قدرت دیگری حق خود را از دست می‌دهد. از هیچ، چیزی به وجود نمی‌آید، به‌ویژه سود. اگر مالکیت سرمایه تا زمانی که قهر غیرمستقیم بر جان آدمی را در بر نگیرد، هیچ‌گونه اهمیت عملی نداشته و چیزی بر ارزش آن افزوده نمی‌شود. باز هم این پرسش پیش می‌آید که اولاً سرمایه چگونه به این قهر دست پیدا می‌کند، پرسشی که با ذکر چند ادعای تاریخی پیش‌گفته به هیچ روی حل نمی‌شود، دوم اینکه چگونه این قهر به ارزش‌افزایی سرمایه و به سود تبدیل می‌شود و سوم اینکه این سود را از کجا می‌آورد.

دست به هر کجای اقتصاد دورینگ که می‌گذاریم، می‌بینیم که قدمی هم ما را به پیش هدایت نمی‌کند. وی در برابر هر پدیده‌ی نفرت‌انگیزی مانند سود، بهره‌زمین، مزد بخور و نمیر، بردگی کارگران، یک حرف بیشتر در آستین ندارد: قهر و باز هم قهر و باز هم قهر. و «خشم قهار» آقای دورینگ هم سرانجام در خشم نسبت به قهر مستحیل می‌شود. ما دیدیم که اولاً استناد به قهر به منزله‌ی فرار از مسأله‌بارسوایی است و ارتجاعی است از حوزه اقتصاد به حوزه سیاست که حتی قادر به توضیح یک واقعیت اقتصادی نیست. و دوم اینکه استناد به قهر پیدایش خود قهر را بی‌پاسخ می‌گذارد، و آنهم به صورتی تعمدی، چه! در غیر این صورت می‌بایست به این نتیجه می‌رسید که خاستگاه هرگونه قدرت اجتماعی و قهر سیاسی در پیش شرایط اقتصادی، در شیوه تولید و مبادله‌تاریخاً داده هر جامعه‌ای نهفته است.

ولی ما باز هم سعی می‌کنیم تا مگر از این «پایه‌گذار ژرف‌اندیش» و آشتی‌ناپذیر اقتصاد پاسخهای روشنگری درباره سود بیرون بکشیم. شاید، هر آینه از بررسی او درباره کارمزد شروع کنیم و در این امر موفق شویم. در صفحه ۱۵۸ چنین می‌خوانیم:



«کارمزد نوعی مستمری به منظور تأمین گذران نیروی کار می باشد که در بادی امر تنها به مثابه پایه بهره زمین و بهره سرمایه قابل توجه است. برای اینکه در اینجا شرایط حاکم به طور دقیق روشن شود، باید ابتدا بهره زمین و سپس بهره سرمایه را از لحاظ تاریخی بدون در نظر گرفتن کار مزدوری مورد بررسی قرار دهیم. یعنی بر مبنای برده داری و سرواژ... اینکه باید زندگی برده تأمین شود یا سرف و یا کارگر مزدور - اختلاف فقط در شیوهی فشاری است که بر مخارج تولید وارد می شود. در هر حال رقم حاصلی که در اثر بهره برداری از نیروی کار به دست می آید، درآمد کارفرما را تشکیل می دهد... بنابراین مشاهده می شود که مشخصاً تضاد عمده ای که به اعتبار آن در یک سمت نوعی بهره مالکانه و در سمت دیگر کار مزدوری انسانهای دست خالی قرار دارد، صرفاً نه در یکی از طرفین تشکیل دهنده این تضاد، بلکه همواره می تواند در هر دو طرف در آن واحد ملحوظ گردد».

بهره مالکانه اما، آن طور که در صفحه ۱۸۸ آمده است، اسم عامی برای بهره زمین و بهره سرمایه است. مضافاً در صفحه ۱۷۴ چنین آمده است:

«خصلت بهره سرمایه تصاحب بخش اصلی حاصل نیروی کار است. بهره سرمایه بدون در نظر گرفتن نقطه مقابل آن یعنی کار که مستقیم یا غیرمستقیم تحت سلطه درآمد باشد غیرقابل تصور است».

همچنین در صفحه ۱۸۳:

«کارمزد تحت هر شرایطی چیزی جز مواجبی نیست که از طریق آن می باید به طور کلی معیشت و امکان زاد و ولد کارگران تأمین شود».

و سرانجام در صفحه ۱۹۵ چنین آمده است:

«آنچه را که بهره ی مالکانه به چنگ می آورد از کارمزد کم می شود و بالعکس، آنچه که از قدرت بارآوری (!) به کار می رسد باید از درآمد مالکانه کسر شود». آقای دورینگ ما را در هر قدم دچار شگفتی تازه ای می سازد. در تئوری ارزش و فصلهای بعدی آن، تا خاتمه مبحث رقابت، یعنی از صفحه ۱ تا ۱۵۵ قیمت کالاها یا ارزشها چنین تقسیم می شوند: یکم هزینه تولید طبیعی یا

ارزش تولید یعنی مخارج مواد خام، ابزار کار و کارمزد. دوم قیمت افزوده یا ارزش توزیع، یعنی باجی که به نفع طبقه انحصارگر، به ضرب شمشیر گرفته می شود که چنانکه دیدیم، این قیمت افزوده نمی تواند در واقعیت هیچ گونه تغییری در توزیع ثروت بدهد. چون آنچه را که با یک دست می گیرد باید با دست دیگر پسر بدهد و دیگر اینکه قیمت افزوده مزبور تا آنجا که آقای دورینگ درباره مبدأ و محتوای آن اطلاعی در اختیار ما گذاشته است، از نیستی پدیدار و از این روی از نیست تشکیل شده است. در دو فصل بعدی که اختصاص به انواع درآمدها دارد یعنی از صفحه ۱۵۶ تا ۲۱۷ دیگر از قیمت افزوده سخنی در میان نیست. در عوض در آنجا، ارزش محصول کار، یعنی ارزش کالا، به دو بخش زیر تقسیم می گردد: اولاً به هزینه تولید که در آن کارمزد نیز ملحوظ شده است و ثانیاً «به عایدی خالص که در نتیجه بهره برداری از نیروی کار به دست می آید» و از آن درآمد کارفرما تشکیل می شود. این عایدی خالص چهره های آشنا دارد که با هیچ گونه رنگ و روغنی قابل کتمان نیست. «برای اینکه شرایط حاکم در اینجا کاملاً روشن شود». خوب است که خواننده، مطلبی را که اینجا از آقای دورینگ نقل کردیم با نکاتی که قبلاً از مارکس راجع به اضافه کار، اضافه محصول و اضافه ارزش آوردیم مقایسه کند تا متوجه شود که آقای دورینگ در اینجا از «سرمایه» به سبک خودش مستقیماً رونویسی می کند.

آقای دورینگ اضافه کار را در هر شکلی که باشد، خواه در شکل برده داری یا در شکل سرواژ یا کار مزدوری به عنوان منبع درآمد طبقات حاکم می شناسد: اقتباس از کتاب سرمایه مارکس ص ۲۷۷ که ما نیز چندین بار پیش از این به آن اشاره کردیم: سرمایه اضافه کار را کشف نکرده است بلکه... و الی آخر (ص ۲۴۹ جلد ۲۳) - و اما «عایدی خالص» که «درآمد کارفرما» را تشکیل می دهد چه چیز دیگری غیر از مازاد محصول کار نسبت به کارمزد می تواند باشد، کارمزدی که از نظر آقای دورینگ نیز علیرغم اینکه آن را بیهوده تحت پوشش مستمری در می آورد، باید به طور کلی معیشت و امکان زاد و ولد

کارگر را تضمین کند. «تصاحب بخش عمده حاصل نیروی کار» نمی تواند صورت بگیرد، مگر همان طور که مارکس می گوید از این طریق که سرمایه دار بیشتر از مدت زمان لازم جهت تجدید تولید و سائل معیشتی کارگر، از وی کار بکشد. یعنی از این طریق که سرمایه دار کارگر را بیش از مدت زمانی که برای جبران ارزش مزد کارش لازم است، به کار وادارد. یعنی تمديد روزانه کار به بیش از زمانی که برای تجدید معیشت کارگر ضروری است، و آنچه که در پس «بهره برداری از نیروی کار» و «عایدی خالص» کارفرمای دورینگی نهفته است نیز چه چیز دیگری جز اضافه کار مارکس است و او تازه آن را چگونه می خواهد توضیح دهد. مگر با اضافه ارزش مارکس؟ دیگر اینکه در چه موردی بهره مالکانه دورینگ صرف نظر از این مورد که شکل طرح آن نادرست است با اضافه ارزش مارکس اختلاف دارد. افزون بر این خود لفظ «بهره مالکانه» را نیز آقای دورینگ از روبرتوس به عاریت گرفته است که بهره زمین، بهره سرمایه و یا درآمد سرمایه را قبلاً تحت عنوان مشترک بهره خلاصه کرده بود و آقای دورینگ فقط می بایست واژه «مالکیت» را بر آن می افزود<sup>۱</sup>، و ایشان برای اینکه جای هیچ گونه شک و شبهه ای درباره سرقت ادبی خود باقی نگذارد، قوانینی را که مارکس در فصل پانزدهم (ص ۵۳۹) درباره تغییر نسبت قیمت نیروی کار و اضافه ارزش طرح کرده است به سبک خود چنین تلخیص می کند که می گوید: آنچه که بهره مالکانه به چنگ می آورد از کار مزد کسر می شود و بالعکس - در نتیجه قوانین پرمحتوی و مشخص مارکس را به یک همانگویی بی محتوی تقلیل می دهد. چون این به خودی خود روشن است که اگر یک مقدار مفروض به دو بخش تقسیم گردد، یک بخش نمی تواند افزایش یابد، بدون اینکه بخش دیگر کاهش یابد. و به این ترتیب آقای دورینگ موفق می شود که تصاحب نظرات مارکس را به شیوه ای

۱. و این هم نه در یک مورد. روبرتوس در «نامه های اجتماعی» می گوید: مطابق با این تئوری بهره عبارت از تمام درآمدهایی است که بدون کار شخصی، یعنی منحصرأبر اساس مالکیت اخذ گردد. (زیرنویس از انگلس).

انجام دهد که سرانجام «علمی بودن قطعی و نهایی به مفهوم علوم دقیق»  
 آنگونه که به وضوح در تحلیل مارکس وجود دارد، کلاً از بین می‌رود.  
 بنابراین چاره‌ای جز پذیرفتن این نیست که جار و جنجال زنده‌ای را که  
 آقای دورینگ در «تاریخ انتقادی» درباره «کاپیتال» به راه می‌اندازد و مشخصاً  
 غباری که وی با طرح پرسش‌گذاری خویش درباره اضافه ارزش برپا می‌کند،  
 که کاش طرح نمی‌کرد - چون خود پاسخی برای آن ندارد - همه و همه  
 حیل‌های نظامی و مانورهای نیرنگ‌بازانه‌ای هستند تا دست‌برد ی را که در  
 «درسنامه» به مارکس زده شده از انظار مخفی کنند. آقای دورینگ واقعاً حق  
 دارد که «خوانندگان» را از پرداختن به ملغمه‌ای که با آقای مارکس کاپیتال  
 خوانده می‌شود، از آفریده‌های حرامزاده فانتزیهای تاریخی - منطقی، از  
 تصورات مه‌آلود و مغشوش‌هگلی و دیگر لاطائلات برحذر دارد. بلکه  
 وجاهتی را که این سمبل پرهیزگاری، جوانان آلمان را از او برحذر می‌دارد  
 خود وی به منظور استفاده شخصی در خفا، از خانه مارکس به خلوت خود  
 برده است. ما این عایدی خالص را که با سوء استفاده از نیروی کار مارکس  
 نصیب ایشان شده است، به ایشان تبریک می‌گوییم، همچنین به ایشان تبریک  
 می‌گوییم که به مناسبت روشنایی خاصی که تحت نام بهره مالکانه، سرقت از  
 اضافه ارزش مارکس بر انگیزه واقعی ادعای بی‌پایه و سماجت‌آمیز او  
 (سماجت‌آمیز چون در هر دو چاپ کتاب ایشان تکرار شده است) می‌افکند.  
 ادعایی که مطابق با آن مارکس تحت عنوان اضافه ارزش فقط سود یا بهره  
 سرمایه را می‌فهمد.

به این ترتیب ما ناگزیریم دستاوردهای آقای دورینگ را از زبان خویش  
 به شرح زیر نقل کنیم:

«طبق نظر آقای «دورینگ» کارمزد تنها بیانگر آن بخشی از زمان کار است که  
 طی آن کارگر واقعاً برای تأمین حیات خود فعالیت می‌کند. برای این منظور تعداد  
 ساعات اندکی کفایت می‌کند، همه بخش باقی‌مانده روزانه کار که اغلب بسیار  
 طولانی است، مازادی را تحویل می‌دهد که در آن بنا به قول نویسنده ما «بهره‌ی

مالکانه» نهفته است. صرف نظر از زمان کاری که در مرحله‌ای از تولید در ابزار کار و مواد خام مربوطه موجود است، مازاد روزانه کار، سهم کارفرمای سرمایه‌دار می‌باشد. بنابراین گسترش روزانه کار بهره‌کشی به نفع سرمایه‌دار است. نفرت زهرآلودی که آقای «دورینگ» این نحوه برداشت از امر استثمار را به آن می‌آلاید، کاملاً قابل فهم است.»

ولی آنچه که کمتر قابل فهم است این است که او از اینجا چگونه می‌خواهد باز به «خشم قهارتر»ش راه یابد.

## قوانین طبیعی اقتصاد بهره‌ی زمین

تا اینجا ما هر چه سعی کردیم باز نتوانستیم کشف کنیم که آقای دورینگ چگونه به خود اجازه می‌دهد که در عرصه اقتصاد؛ «مدعی شود که نه فقط نظام نوینی را ارائه می‌دهد که متناسب با دوران ماست بلکه این نظام او برای دوران ما تعیین‌کننده نیز هست».

ولی آنچه را که ما نتوانستیم در تئوری قهر، در ارزش و در سرمایه آقای دورینگ بیابیم شاید هنگام بررسی «قوانین طبیعی اقتصاد ملی» ایشان، همچون روشنایی روز آشکار گردد. زیرا همان‌طور که وی با نوآوری و قاطعیت خاص خود گفته است؛

«پروزی علمی بودن برتر در این است که از توصیف و تبویب موضوعات متحجر به موضوعات زنده و پایه‌ریزی نظرات روشنگرانه برسد. از این روی شناخت قوانین، عالیت‌ترین نوع شناخت است، زیرا به ما نشان می‌دهد که چگونه یک روند مشروط به روند دیگر می‌گردد».

در آغاز نخستین قانون طبیعی هر اقتصادی نیز مشخصاً به وسیله آقای دورینگ کشف شده است.

آدام اسمیت «به‌طور حیرت‌آوری مهمترین عامل هرگونه تکامل اقتصادی را نه فقط در سرلوحه قرار نداده است، بلکه از طرح جداگانه آن نیز اجتناب ورزیده است و از این طریق به آن قدرتی که مهر خود را به تکامل جدید اروپا زده است،

به طور ناخواسته نقشی جانبی بخشیده است» این «قانون اساسی که باید در سر لوحه جای بگیرد همانا تجهیزات تکنیکی است که مسلح کردن نیروی اقتصادی طبیعی انسان هم به آن می توان گفت».

این «قانون بنیادین» کشف شده توسط آقای دورینگ چنین می گوید:  
«قانون شماره یک. «بارآوری ابزار اقتصادی، منابع طبیعی و نیروی انسانی با کشفیات و اختراعات تشدید می شود.»

واقعاً مایه شگفتی است. رفتار آقای دورینگ با ما، ما را به یاد آن دلچک مولیر می اندازد که روزی به آن عالیجناب تازه به دوران رسیده، این خبر داغ را داد که وی در تمام زندگی اش بدون اینکه خود متوجه شده باشد، به سبک غیرمنظوم سخن گفته است. اینکه کشفیات و اختراعات در بعضی از موارد نیروی مولد کار را افزایش می دهد (که البته چنانکه پرونده های را کد بایگانی ادارات ثبت اختراعات در همه جهان نشان می دهد، در بسیاری از موارد نیز چنین نیست) مسأله تازه ای برای ما نیست. اما اینکه این مطلب مبتذل عامیانه «قانون بنیادین» تمام اقتصاد است - این روشنگری را البته دیگر مدیون به آقای دورینگ هستیم. هر آینه «پیروزی علمی گرایی برتر» در اقتصاد و همچنین در فلسفه تنها در این خلاصه شده باشد که به هر مطلب پیش پا افتاده ای یک نام پرطمطراق اطلاق شود و برای آن تحت عنوان قانون طبیعی یا حتی قانونی بنیادین تبلیغ گردد، آنگاه دیگر «پایه گذاری عمیق» و انقلاب در علم از عهده هر کسی از جمله هیأت تحریریه «روزنامه خلق» در برلن نیز ساخته است. در این صورت ما «باکمال حزم و احتیاط» ناگزیر خواهیم شد که حکم آقای دورینگ درباره افلاطون را در مورد خود ایشان به شرح زیر به کار بندیم:

«اگر در این میان یک چنین چیزی حکمتی اقتصادی باشد، پس در این باره مؤسس بنیان گذاری نقادانه<sup>۱</sup> با هر کسی همداستان است که تا به حال درباره یک

۱. اشاره ای است به کتاب دورینگ منتشره در سال ۱۸۶۶ در برلن تحت عنوان «بنیان گذاری نقادانه آموزش اقتصاد ملی».

مسأله پیش پا افتاده اصولاً فکر کرده یا حتی به گفتن چیزی ناگزیر شده است». مثلاً هرآینه ما بگوییم: حیوانات می خورند، آنگاه با کمال معصومیت و متانت حرف بزرگی را بیان داشته ایم. زیرا کافی است که فقط بگوییم که خوردن قانون بنیادین زندگی حیوانی است تا به این ترتیب تمامی جانورشناسی را دگرگون سازیم.

قانون شماره ۲؛ تقسیم کار: «جدایی حرفه های مختلف از یکدیگر و تقسیم فعالیتها بهره وری کار را بالا می برد».

این حرف تا جایی که درست است از زمان آدام اسمیت مشهور خاص و عام شده است. ولی اینکه این تا کجا درست است، پس از این در بخش سوم نشان داده خواهد شد.

قانون شماره ۳؛ بُعد مسافت و ترانسپورت علل اساسی رکود یا تسهیل هماهنگی نیروهای مولده هستند».

قانون شماره ۴؛ «ظرفیت جمعیت یک کشور صنعتی به مراتب بیش از یک کشور کشاورزی است».

قانون شماره ۵؛ «در اقتصاد هیچ چیز بدون منافع اقتصادی صورت نمی گیرد». اینها «قوانینی» هستند «طبیعی» که بر مبنای آنها آقای دورینگ اقتصاد جدید خود را بنیاد می نهد. او در اینجا هم به همان روشی که در فلسفه اش نیز طرح کرده بود، وفادار می ماند. یعنی یکی - دو امر بدیهی ملال آور و مبتذل که تازه چندان دقیق نیز بیان نشده اند، اصول بدیهی، قوانین بنیادین و قوانین طبیعی اقتصاد را هم تشکیل می دهند که سرانجام از هرگونه دلیلی نیز بی نیازند. به بهانه پروراندن محتوای قوانینی که از هرگونه محتوی بی بهره اند، از فرصت برای روده درازی اقتصادی درباره ی موضوعاتی که اسمی از آنها در این به اصطلاح قوانین برده شده است استفاده می شود، یعنی درباره اختراعات، تقسیم کار، وسائل حمل و نقل، جمعیت، منافع، رقابت و غیره. روده درازی هایی که چاشنی ابتذال عامیانه آن استعمال واژگان اسرارآمیز و اینجا و آنجا مکاشفات فضل فروشانه و انواع و اقسام



موشکافی‌های کشیش مآبانه است. تا اینکه سرانجام به بهره زمین، درآمد سرمایه و کارمزد می‌رسیم. ولی از آنجا که قبلاً دو شکل تملک آخر را مورد بررسی قرار داده‌ایم درخاتمه می‌خواهیم تنها به بررسی برداشت دورینگ از بهره زمین پردازیم.

در این رهگذر همه نکاتی را که آقای دورینگ از سلف خود، کاری (Carey) رونویسی کرده است، کنار می‌نهیم. مسأله ماکاری نیست و همچنین نمی‌خواهیم از نظرات ریکاردو درباره بهره زمین در برابر تحریفات و حماقت‌های کاری دفاع کنیم. مسأله ما فقط آقای دورینگ است و ایشان بهره زمین را به عنوان:

«آن درآمدی» تعریف می‌کند «که فی‌نفسه از زمین و خانه عاید مالک می‌شود». آقای دورینگ که باید مفهوم اقتصادی بهره زمین را توضیح دهد، آن را به امری حقوقی تبدیل می‌کند و با این کار چیزی بر معلومات ما نمی‌افزاید. از این روی بنیادگذار ژرف‌اندیش ما خواهی‌نخواهی ناگزیر است به توضیحات بیشتری پردازد. حال او اجاره دادن زمینی زراعی را به یک مستأجر با قرض دادن سرمایه به یک کارفرما مقایسه می‌کند. ولی خیلی زود متوجه می‌شود که قیاسش هم مانند چیزهای دیگرش معیوب است.

زیرا او می‌گوید:

«هر کسی بی‌گمان تمایل پیش‌گفته را باز هم دنبال کند، خواهد دید که باید استفاده‌ای که برای اجاره‌دار پس از پرداخت بهره زمین باقی می‌ماند، مطابق با آن مانده‌ای از درآمد سرمایه باشد که به کارفرمایی که با سرمایه‌ی کار می‌کند، پس از پرداخت ربح تعلق می‌گیرد. ولی این معمول نیست که کسی سودهای اجاره‌داران را به عنوان درآمد اصلی و بهره مالکانه را به عنوان مانده در نظر بگیرد... یکی از دلایل وجود همین اختلاف نظر، این واقعیت است که کسی در آموزه بهره زمین به موضوع اداره شخصی زمین چندان توجهی نکرده و تکیه خاصی به اختلافات مقدار موجود میان بهره حاصله از اجاره و بهره حاصله از خود-کوشی نمی‌کند. دست‌کم کسی خود را ملزم ندیده است که بهره حاصله از

کار شخصی را چنان متمایز و جدا کند که یک جزء از آن ربح زمین و جزء دیگر آن درآمد اضافی کارفرما را نمایندگی نماید. صرف نظر از سرمایه شخصی که اجاره دار به کار می اندازد، چنین به نظر می رسد که وی استفاده ویژه خود را بیشتر به عنوان نوعی کارمزد تلقی می کند. ولی با توجه به اینکه مسأله مزبور تا به حال به این صراحت مطرح نشده است، مشکل می توان درباره آن اظهار نظری قطعی کرد. ولی هر کجا کشتزارهای وسیعی وجود دارد به آسانی دیده می شود که نمی توان بهره خاص اجاره دار را به عنوان کارمزد تلقی کرد. خود این بهره مبتنی بر تضاد با نیروی کار روستایی است که فقط استعمار آن، این شکل از درآمد را میسر می سازد. به روشنی این هم بخشی از بهره زمین است که در دست اجاره دار باقی می ماند و باعث می شود که بهره ی کامل که می توانست در نتیجه خود - کوشی، عاید صاحب زمین شود، تقلیل یابد».

ثوری بهره زمین، بخشی از اقتصاد ویژه انگلیسی است و می بایست هم باشد، زیرا تنها در انگلستان شیوه تولیدی وجود داشت که در آن بهره زمین خود را واقعاً از سود و ربح متمایز کرده بود. چنانکه می دانیم در انگلستان، بزرگ مالکی و کشاورزی گسترده چیرگی دارد. مالکین زمین املاک بزرگ و گاهی بسیار بزرگ خود را به صورت کشتزار به مستأجرانی اجاره می دهند که برای کار به سرمایه مکفی مجهزند و مانند دهقانان ما خودشان کار نمی کنند بلکه همچون کارفرمایان سرمایه داران کار خدمتکاران و کارگران روزمزد استفاده می کنند. ما در اینجا به سه طبقه جامعه بورژوازی و درآمد خاص هریک از آنها سروکار داریم: با مالک زمین که بهره مالکانه عایدش می شد، یا سرمایه دار که سود می برد و با کارگر که دستمزد دریافت می کند و هیچگاه به ذهن یک اقتصاددان انگلیسی خطور نکرده است که عایدی اجاره کار را، آن طور که برای آقای دورینگ جلوه می کند، به عنوان نوعی دستمزد تلقی کند، چه رسد به اینکه تردیدی در ابراز این ادعا داشته باشد که سود اجاره کار همان چیزی است که به نحوی بلامنازع، چشمگیر و ملموس وجود دارد یعنی سود سرمایه. این دیگر خیلی مسخره است وقتی گفته می شود که کسی

تابه حال به روشنی این مسأله را مطرح نکرده است که اصولاً استفاده مستأجر چیست. در انگلستان اصولاً نیازی به این نیست که کسی چنین پرسشی را مطرح کند، پرسش و پاسخ آن هر دو از مدتها پیش در خود واقعیات وجود دارند و در این باره از زمان آدام اسمیت به بعد هیچ گاه تردیدی وجود نداشته است.

مورد خودکاری، آن طوری که آقای دورینگ آن را می خواند یا دقیقتر بگوییم: اداره کشتزار توسط مباشری که در خدمت صاحب زمین قرار دارد، یعنی موردی که واقعاً در اکثر نقاط آلمان هست، در مسأله هیچ گونه تغییری نمی دهد. اگر صاحب زمین سرمایه را هم فراهم کند و کشتزار را به خرج خود اداره کند، آنگاه غیر از بهره مالکانه سود سرمایه را نیز به جیب می ریزد و این مطابق با شیوه تولید کنونی بدیهی بوده و طور دیگری هم نمی تواند باشد و اگر آقای دورینگ مدعی است که کسی تابه حال اصولاً لزومی ندیده است که بهره (منظور درآمد است) حاصله از خود - کوشی را به طور متمایز و جدا کند، باز هم حرفش نادرست است و در بهترین حالت نا آگاهی اش را ثابت می کند. به طور مثال:

«درآمدی که از کار حاصل می شود کارمزد نام دارد، آنچه که کسی از کار بست سرمایه به دست می آورد سود خوانده می شود... درآمدی که صرفاً از زمین می روید بهره زمین نامیده می شود و به مالک زمین تعلق دارد... هر آینه این سه شکل درآمد، عاید افراد مختلفی شود، دست کم به زبان روزمره با یکدیگر مخلوط می شوند. مالکی که بخشی از زمینش را خودش کشت می کند می بایست پس از کسر هزینه های کشت هم بهره مالکانه و هم سود اجاره کار را دریافت کند. ولی او به سهولت، دست کم به زبان روزمره تمام عایدی اش را سود می نامد و به این ترتیب بهره و سود را در هم می آمیزد. اکثر کشتکاران ما در آمریکای شمالی و هند غربی همین وضع را دارند. آنها بیشتر املاکشان را خودشان کشت می کنند و از این روی ما به ندرت از بهره مالکانه کشتزار و بیشتر از سودی که آنها می دهند می شنویم... باغداری که باغش را به دست خودش اداره می کند

به عنوان فرد مالک زمین و نیز اجاره کار و هم کارگر است. از این روی محصولش باید بهره زمین اولی، سود دومی و دستمزد سومی را به او پردازد. ولی معمولاً به همه اینها درآمد کار گفته می شود یعنی بهره و سود در اینجا با دستمزد آمیخته می شود.

این نقل قول در ششمین فصل کتاب اول آدام اسمیت آمده است. پس مسأله‌ی خود-کوشی، صد سال قبل بررسی شده و تردیدها و ابهامهایی که آن همه ناراحتی برای آقای دورینگ فراهم کرده است، تنها از بی اطلاعی خود ایشان سرچشمه می گیرد. در خاتمه آقای دورینگ با یک حيله جسورانه خود را از بلا تکلیفی نجات می دهد:

«استفاده اجاره کار مبتنی بر استثمار «نیروی کار روستایی» است و از این روی به روشنی «جزیی از بهره مالکانه» است که به معادل آن «بهره کامل» را که در اصل باید به جیب مالک می رفت «کاهش می دهد».

به این ترتیب ما از دو چیز آگاه می شویم. اول اینکه فرد اجاره کار بهره مالک را «کاهش می دهد» به نحوی که به زعم آقای دورینگ برخلاف آنچه که تا به حال تصور می شده است، این نه اجاره کار بلکه مالک است که به اجاره کار بهره مالکانه می پردازد. که این البته «نگرشی از اساس ویژه» است و دوم اینکه بالاخره آگاه می شویم که آقای دورینگ تحت عنوان بهره مالکانه چه تصویری دارد و آن اینکه بهره مالکانه اضافه محصول حاصله از استثمار نیروی کار روستایی در کشاورزی است. ولی از آن جا که این اضافه محصول در اقتصاد تاکنونی - صرف نظر از برخی از اقتصاددانهای عامیانه - همواره به بهره زمین و سود سرمایه تقسیم شده است، پس باید تصریح کنیم که آقای دورینگ از بهره زمین نیز «تعریف متداول آن را ارائه نمی دهد».

بنابراین اختلاف بهره زمین و سود سرمایه از نظر آقای دورینگ در این است که اولی در کشاورزی و دومی در صنعت یا در بازرگانی تحصیل می شود. آقای دورینگ بی درنگ به این تصورات غیرانتقادی و در هم ریخته می رسد. ما شاهد بودیم که ایشان از «برداشت تاریخی حقیقی» حرکت کرد که

بر آن اساس فرمانروایی بر زمین تنها با توسل به فرمانروایی بر انسان میسر می‌شد. از این روی به محضی که زمین با توسل به یکی از اشکال بیگاری مورد بهره‌برداری قرار گیرد، افزوده‌ای برای مالک زمین ایجاد می‌شود که همان بهره زمین است، مانند اینکه در صنعت، مازاد محصول کار، نسبت به مزد کار، سود سرمایه محسوب می‌شود.

«به این ترتیب روشن است که بهره زمین در همه اعصار و در همه جا به مقیاس وسیع در نقاطی وجود دارد که کشاورزی با توسل به نوعی از اشکال فرماندهی بر کار انجام می‌گیرد».

چند چیز هنگام تشریح بهره زمین به مثابه کل اضافه محصول حاصله از کشاورزی راه را بر آقای دورینگ می‌بندد، اولاً سود اجاره کاران انگلیسی و دوماً تقسیم اضافه محصول متکی بر سود اجاره کاری به بهره زمین و سود اجاره کار که در سراسر اقتصاد کلاسیک معمول بوده است و سرانجام درک صریح و دقیق بهره مالکانه. حال آقای دورینگ چه می‌کند؟ او چنین وانمود می‌کند که گویا از تقسیم اضافه محصول کشاورزی به سود اجاره کار و بهره زمین، یعنی از مجموعه اقتصاد کلاسیک کمترین سخنی نشنیده است، که گویا تابه حال در اقتصاد مسأله ماهیت سود اجاره دار «به روشنی» مطرح نشده است، که گویا مسأله بر سر موضوع بکری است که درباره آن هیچ چیز جز پندار و تردید وجود ندارد. او از انگلستان ملعون می‌گریزد، یعنی از جایی که اضافه محصول کشاورزی بدون هرگونه دخالت مکتب‌های تئوریک مختلف بی‌امان به اجزای تشکیل دهنده آن یعنی به بهره زمین و سود سرمایه تقسیم می‌شود و به کشور محبوبش پناه می‌برد، به جایی که در آن قانون کشوری پרוسی به مورد اجرا گذارده می‌شود، به جایی که خودکوشی در شکوفایی پدرشاهی کامل قرار دارد. به جایی که مالک تحت عنوان بهره، عوایدی را که از قطعه زمینهایش به دست می‌آورد می‌فهمد. به جایی که آقایان یونکرها کماکان مدعی هستند که نظراتشان درباره بهره زمین برای علم تعیین کننده است و سرانجام به جایی که در آنجا آقای دورینگ علیرغم

تصوّرات در هم ریخته‌اش درباره بهره و سود هنوز می‌تواند به این امیدوار باشد که گلیم خود را از آب بیرون کشد و حتی هوادارانی برای این کشف جدیدش بیابد که بهره‌ی مالکانه را اجاره‌دار به مالک نمی‌پردازد بلکه آن را مالک به اجاره‌دار می‌پردازد.

## از «تاریخ انتقادی»

سرانجام نظری هم به «تاریخ انتقادی اقتصاد ملی» بیندازیم، به این «اقدام» آقای دورینگ که به زعم ایشان «کاملاً بدون پیشینه» است. شاید سرانجام در اینجا با آن «علمی بودن دقیق و عمیق» موعود روبه‌رو شویم. برحسب کشفی که آقای دورینگ، با آن این همه سروصدا به راه انداخته است.

«علم اقتصاد» پدیده‌ای فوق‌العاده نوین است. (ص ۱۲)

در واقع در «سرمایه مارکس» چنین آمده است: «اقتصادی سیاسی... به مثابه علمی مستقل و تازه در دوران مانو فاکتور ظهور می‌کند» (جلد ۲۳، ص ۳۸۶) و همچنین در کتاب «نقدی بر اقتصاد سیاسی» مارکس در صفحه ۲۹ می‌گوید «اقتصاد سیاسی کلاسیک در انگلستان با ویلیام پتی و در فرانسه با رواژیلبر آغاز شده و در انگلستان با ریکاردو و در فرانسه با سیسموندی خاتمه می‌یابد» آقای دورینگ نیز به همین راهی که از پیش برای او یقین فرض شده است، می‌رود، با این تفاوت که برای ایشان اقتصاد برتر تازه با سقط جنینهای نزاری که علم بورژوازی، پس از سپری شدن دوره کلاسیکش به بار آورده است، شروع می‌شود. دورینگ در خاتمه پیشگفتار کتابش علیه این دوران، فاتحانه و کاملاً به حق چنین می‌گوید:

«به همان نسبتی که اقدام از لحاظ خصوصیات ظاهری ملموس آن و همچنین از

لحاظ حلاوت مضمون، کاملاً بدون سابقه است، به همان نسبت نیز نقطه نظرات انتقادی و موضع عمومی آن اختصاصاً متعلق به من است.<sup>۱</sup>

بهتر این بود اگر او این «اقدام» خود را چه از لحاظ شکل و چه از لحاظ مضمون به نام خود و تحت این عنوان آگهی می‌کرد: «فرد و مالکیتش»<sup>۱</sup>.

از آنجا که اقتصاد سیاسی آن‌طور که از لحاظ تاریخی ظهور کرده است، در واقع هیچ چیز درک علمی از اقتصاد دوران تولید سرمایه‌داری نیست، بنابراین مثلاً نزد نویسندگان جامعه یونان باستان، مطالب و تئوریهای مربوط به آن، فقط تا آن حد یافت می‌شود که پدیده‌های معینی در هر دوی این جوامع مشترکند، مانند: تولید کالایی، بازرگانی، پول، سرمایه‌ربایی و جز آن. تا آنجا که یونانیها پژوهشی در این زمینه کرده‌اند، در آن نیز نبوغ و اصالت خود را به منصه ظهور رسانیده‌اند. از این روی نظرات آنان از لحاظ تاریخی نقاط حرکت علم مدرن را تشکیل می‌دهد. حال به سخنان جهان تاریخی آقای دورینگ گوش فرا می‌دهیم:

«ما از آن روی درباره تئوری اقتصاد علمی عهد باستان، در واقع چیز مثبتی برای گفتن نداریم و قرون وسطای غیر علمی نیز در این باره» (در این باره هم چیزی برای گفتن نداریم!) «زمینه کمتری به دست می‌دهد. اما از آنجا که رسم لافزنی که صورت ظاهر کار آزمودگی به خود می‌دهد، علم نوین را از شکل و شمایل انداخته است، دست کم ذکر چند نمونه بی‌مورد نیست».

سپس آقای دورینگ نمونه‌هایی از نقدی را ارائه می‌دهد که به راستی از «صورت ظاهر کار آزمودگی» نیز بی‌بهره است.

ارسطو می‌گوید:

«مصرف هر جنسی دو گونه است. یکی در ذات خود باشیء عجین است، و دیگری چنین نیست، مانند نعلین که هم برای پوشیدن به کار می‌رود و هم برای مبادله. هر دو وجوه مختلف، استفاده از نعلین است. زیرا کسی که نعلین را با

۱- فرد و مالکیتش نام اثر معروف هگلی جوان، ماکس اشتیرنر است. مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی به تفصیل نظرات او را مورد انتقاد قرار داده‌اند. (مترجم)



چیزی که به آن نیاز دارد مانند پول یا خوراک مبادله می‌کند، از نعلین به عنوان نعلین استفاده می‌کند ولی نه از ارزش مصرف طبیعی آن، زیرا وجود نعلین به خاطر مبادله نیست».

به زعم آقای دورینگ اصل مزبور «نه تنها به طرزی کاملاً مبتذل و بازاری ادا شده بلکه آنها که در آن «تمایز میان ارزش مصرف و ارزش مبادله» را می‌بینند، به طرز «مسخره‌ای» فراموش می‌کنند که تازه در «عصر معاصر» و در «چهارچوب پیشرفته‌ترین سیستم موجود» که منظور مسلماً سیستم خود آقای دورینگ است، ارزش مصرف و ارزش مبادله برای اولین بار تکوین یافته‌اند.

«بعضی نیز در آثار افلاطون درباره دولت... به دنبال مقوله جدید تقسیم کار اقتصادی می‌گردیدند».

این عبارت به اصطلاح اشاره به بحثی است در «سرمایه»، فصل دوازدهم، صفحه ۳۶۹، چاپ سوم، که در آنجا کاملاً بر عکس آنچه که آقای دورینگ اظهار می‌دارد، نظریه کلاسیک عهد باستان درباره تقسیم کار «در تضاد کامل» با نظریه امروزی درباره آن مستدل می‌شود. تشریح تقسیم کار به مثابه بنیاد طبیعی شهر (که برای یونانی‌ها با دولت یکی بود) توسط افلاطون، که در آن زمان خود کاری نبوغ‌آمیز بود، شایسته هیچ چیز جز تحقیر آقای دورینگ نیست و آن هم به این دلیل که افلاطون به «مرز» اشاره نمی‌کند (ولی آقای دورینگ! گزنفون این کار را می‌کند)

«پروفسور روشر که آقای دورینگ با آن همه تحقیر از وی یاد می‌کند، در واقع این «مرز» را کشیده است. همان مرزی که تازه با کشیدن آن تصور تقسیم کار علمی می‌شود و هم از این روست که او آدام اسمیت را به روشنی کاشف قانون تقسیم کار می‌خواند. در جامعه‌ای که تولید کالایی شیوه حاکم تولید است، «اگر بخواهیم به زبان آقای دورینگ سخن گفته باشیم - همیشه برای «تجار» مرزی شناخته شده بوده است. اما چیزی بیش از «شناخت» و «غریزه معمولی» برای فهمیدن این مطلب لازم است که بازار تقسیم کار سرمایه‌داری

را پدید نیاورده است، بلکه برعکس انحلال پیوندهای اجتماعی پیشین و تقسیم کار حاصله از آن بازار را به وجود آورده‌اند. (نگاه کنید به سرمایه جلد اول، بخش ۲۵: ایجاد بازار داخلی برای سرمایه صنعتی)

«در کلیه اعصار نقش پول اولین محرک عمده اندیشه‌های اقتصادی (!) بوده است اما آدمی مثل ارسطو چه اطلاعی از این نقش داشته است؟ معلوم است که هیچ چیز، جز اینکه به دنبال مبادله جنسی اولیه، مبادله با وساطت پول به وجود آمده است.»

وقتی که «آدمی» چون ارسطو به خود اجازه می‌دهد که دو شکل متفاوت گردش پول را کشف کند که در یکی از آن پول صرفاً وسیله گردش بوده و در دیگری به عنوان سرمایه پولی عمل می‌کند،

به زعم آقای دورینگ «فقط یک اکراه اخلاقی را تبیین می‌کند»

و وقتی که «آدمی» مثل ارسطو جسارت را تا به آنجا می‌رساند که می‌خواهد پول را در «نقش» واحد سنجش ارزش تحلیل کند و در واقع این مسأله را که برای شناخت پول تعیین کننده است، را نیز درست طرح می‌کند، آنگاه دیگر «آدمی» مثل دورینگ به دلایل سری کاملاً قابل فهمی ترجیح می‌دهد که درباره چنین گستاخی‌های غیر مجازی کاملاً سکوت اختیار کند.

**نتیجه نهایی:** یونان باستان چنانکه در «برداشتهای» آقای دورینگ منعکس می‌شود، در واقع فقط دارای ایده‌هایی کاملاً معمولی است. تازه اگر اصولاً بتوان بر چنین «اطلاعاتی» نام ایده را اطلاق کرد. خواه معمولی و خواه غیر معمولی.

بهتر است فصل راجع به مرکانتالیسم آقای دورینگ را از روی «نسخه اصلی» اش مطالعه کنیم - یعنی از روی کتاب «سیستم ملی» ف لیست، فصل بیست و نهم: «سیستم صنعتی در مکتب به غلط سیستم مرکانتال نامیده شده است». اینکه آقای دورینگ با چه وسواسی از «صورت ظاهر کارآزمودگی به خود گرفتن» امتناع می‌ورزد، مورد ذیل نیز نشان می‌دهد:

لیست، در فصل بیست و هشت از کتاب «دانشمندان اقتصاد سیاسی

ایتالیایی می‌گوید:

«ایتالیا پیش‌تاز همه ملل مدرن خواه در عمل و خواه در تئوری اقتصاد سیاسی بوده است»  
و سپس به عنوان

«اولین اثر اقتصاد سیاسی که اختصاصاً در ایتالیا نوشته شده، کتاب آنتونیو سرا اهل ناپل را نام می‌برد. کتاب مزبور از تأمین طلا و نقره هر چه بیشتر برای امپراطوریه‌ها گفتگو می‌کند.

آقای دورینگ این را فوراً می‌پذیرد و در نتیجه می‌تواند به «رساله مختصر» آقای سرا؛ «به عنوان نوعی کتیبه، بر سر در پیش تاریخ جدید اقتصاد بنگرد».

در واقع برخورد ایشان با «رساله مختصر» به همین «شیرینکاریهای ادبی» محدود می‌شود. از بد حادثه این ماجرا در واقعیت روال دیگری داشته است. در سال ۱۶۰۹ یعنی چهار سال قبل از انتشار «رساله مختصر» نوشته‌ای به قلم توماس مونس تحت عنوان «رساله‌ای در باب تجارت» انتشار یافت. اهمیت ویژه این اثر در همان چاپ اولش در این است که علیه سیستم پولی اولیه که در آن موقع از آن در انگلستان به عنوان پراتیک دولتی دفاع می‌شد، موضع گرفته است. یعنی تمایز آگاهانه سیستم مرکانتیل را از سیستم مادر نشان می‌دهد. کتاب پیش گفته به همان صورت اولیه چندین بار تجدید چاپ شد و مستقیماً در قانونگذاری تأثیر نهاد. چاپ سال ۱۶۶۴ که تحت عنوان «خزانة انگلستان پس از مرگ مؤلف با تجدید نظر کامل انتشار یافت، تا چند سال بعد به عنوان کتاب مقدس مرکانتالیسم باقی ماند. پس هر آینه مرکانتالیسم اثر دوران‌سازی «به مثابه کتیبه‌ای بر سر در» خود داشته باشد، همین اثر است، از این روی است که اثر مزبور برای آقای دورینگ که در تاریخ «دقیقاً» «سلسله مراتب» را در مد نظر می‌گیرد، اصلاً وجود خارجی ندارد.

آقای دورینگ درباره پتی مؤسس اقتصاد سیاسی نوین می‌گوید:

«وی طرز تفکری به غایت ساده لوحانه داشت» و به علاوه «فاقد شم کافی برای

تمایز ظریف و عمیق مقولات بود». «بوقلمون صفتی که از خیلی چیزها شناخت داشت، ولی بدون اینکه در یک اندیشه تعمق کند، از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرید»... وی «در مسائل اقتصادی هنوز خیلی خام بود و ساده گرایی‌هایی از خود به منصه ظهور می‌رساند که... می‌تواند باعث تفریح و سرگرمی یک متفکر جدی گردد».

وه که چه فروتنی بزرگوارانه‌ای! هنگامی که «متفکر جدی» یعنی آقای دورینگ اصولاً چون «پتی» را لایق این می‌داند که به او توجهی کند. اما چه کسی به خود او توجه می‌کند؟! از احکام پتی در مورد؛

«کار و حتی زمان کار به مثابه واحد سنجش ارزش، که نزد وی فقط اشارات نادقیق وجود دارد».

به جز در این جمله، در جایی دیگر یاد نمی‌شود. آن هم به عنوان اشاراتی نادقیق! پتی در اثر خود «تحقیقی درباره مالیات» (چاپ اول ۱۶۶۲) تحلیل کاملاً روشن و دقیقی از مقدار ارزش کالاها به دست می‌دهد. وی در حالی که ابتدا مقدار ارزش را در برابری ارزشی فلزات گرانبها و گندمی که کار یکسانی برایشان صرف شده است، نشان می‌دهد، در حقیقت حرف اول و آخر «تئوریک» را درباره ارزش فلزات گرانبها بیان می‌کند. همچنین او به طور مشخص و کلی بیان می‌دارد که ارزش کالاها به وسیله کار معادل سنجیده می‌شود، وی کشف خود را برای حل مسایل متفاوت و بعضاً پیچیده به کار می‌برد و در مواردی، در فرصت‌های مختلف و نوشتجات متعدد، اگرچه حکم اصلی خود را دیگر تکرار نمی‌کند ولی نتایج در خور اهمیتی از آن می‌گردد. با این حال در همان نوشته اولش می‌گوید:

«من ادعا می‌کنم که این» (سنجش به وسیله کار معادل) اساس و بنیاد موازنه و محاسبه ارزشهاست، با این حال اقرار دارم که در رو بنا و در کاربرد عملی آن مسایل گوناگون و پیچیده‌ای وجود دارد».

«باید یک رابطه تعادل طبیعی میان زمین و کار پیدا شود، به طوری که

بتوانیم به طور دلخواه ارزش را «در هر یک از آن دو و از این بالاتر در هر دوی آنها» بیان کنیم.

خود این کجراهه نیز نبوغ آمیز است.

آقای دورینگ درباره ثنوری ارزش پتی تذکری تیز بینانه می دهد:

«وی اگر ژرفتر می اندیشد ممکن نبود که در بخشهایی از نوشته هایش نشانه هایی

یافت شود که با نظری که پیش از این به آن اشاره کردیم، در تضاد باشد»

منظور نشانه هایی است که «قبلاً» هیچ اشاره ای به آنها نشده است. جز در

این جمله که آنها «اشارات نادرستی» هستند. این یکی از خلقیات ویژه آقای

دورینگ است که «قبلاً با جمله ای بی معنی به چیزی اشاره ای کند، تنها برای

اینکه «بعداً» این تصور را به خواننده القاء کند که او قبلاً از آقای دورینگ

اطلاع دقیقی از ریشه و اساس آن مسأله دریافت کرده است. مسأله ای که این

مؤلف چه قبل و چه بعد از طرح آن فرار می کند.

حال مسأله این است که درباره مقوله ارزش نزد آدام اسمیت تنها

«نشانه هایی» از نظرات متفاوت وجود ندارد. و او نه فقط دو، بلکه سه و اگر

بخواییم دقیق تر گفته باشیم، چهار نظر کاملاً مغایر را درباره ارزش مطرح

می کند که به آسانی در کنار و دنبال هم قرار دارند. و این امری است که برای

مؤسس اقتصاد سیاسی که الزاماً کورمال کورمال راه خود را باز می کند، دست

به هر گونه آزمایشی می زند و با ملغمه یی از ایده های مختلف دست و پنجه

نرم می کند، کاملاً طبیعی است. اما درباره نویسنده ای که نتایج تحقیقات صد و

پنجاه ساله را با فراست جمع بندی می کند، آن هم پس از اینکه نتایج این

تحقیقات بعضاً از کتابها به آگاهی عمومی وارد شده است، کاملاً شگرف

می نماید. و حالا از بزرگ به کوچک می رسیم: همان طور که دیدیم آقای

دورینگ نیز پنج نوع ارزش مختلف را در معرض انتخاب ما قرار داده و

به همراه آنها نیز به همین تعداد برداشتهای مختلف را ارائه می دهد. البته اگر

«خود او ژرفتر اندیشه می کرد» دیگر احتیاج نبود که این همه تلاش کند تا

خوانندگان را از برداشتهای کاملاً روشن پتی درباره ی ارزش به این همه

پیشانی فکری دچار سازد.

یک اثر سلیس و یک دست پتی موسوم به Quantulumounque Concerning Mony ده سال پس از نوشته‌ی دیگر او که «آناتومی ایرلند» نام داشت، در سال ۱۶۸۲ منتشر شده است. (اثر مذکور برای اولین بار در سال ۱۶۷۲ منتشر شد و نه در سال ۱۶۹۱ یعنی آن طوری که آقای دورینگ از روی «مبتذلترین دایرةالمعارف‌ها رونویسی می‌کند. آخرین نشانه‌های نگرش مرکانتالیستی که آدمی در نوشته‌های دیگر او به آن برخورد می‌کند، در اینجا کاملاً ناپدید شده است. این کتاب از لحاظ محتوی، اثر کوچک استادانه‌ای است و آقای دورینگ به همین خاطر حتی یک بار به نام آن هم اشاره‌ای نمی‌کند. البته پرواضح است که در برابر اصیل‌ترین و داهیانه‌ترین محقق علم اقتصاد یک آدم متوسط الحال لافزن، فقط با غرولند نارضایتی خود را ابراز کرده و مثلاً از این در رنج و عذاب باشد که چرا بارقه‌های ثوریک، در صفوفی منظم و به عنوان «اکسیوم‌هایی» آماده، مغرورانه از برابرش رژه نمی‌روند و بیشتر به طور پراکنده از عمق مواد عملی «خام»، مثلاً از مبحث مالیات، بیرون می‌زنند.

آقای دورینگ نسبت به بنیان‌گذاری «حساب سیاسی» یعنی آمار به وسیله پتی همان معامله‌ای را می‌کند که با آثار اقتصادی او انجام می‌دهد. یعنی اینکه او در قبال غرابت روش به کار رفته توسط پتی فقط بدخواهانه شانه‌اش را بالا می‌اندازد! ولی با توجه به روش مسخره‌ای که حتی لاوازیه در صد سال پس از این تاریخ به کار بسته است، با توجه به فاصله عظیم حتی علم آمار کنونی با اهدافی که پتی در خطوط کلی برای آن ترسیم کرده است، این منم‌گویی‌های خودپسندانه، دو قرن پس از واقعه، به صورت بلاهتی آشکار جلوه می‌کند.

نظریات پراهمیت پتی که به آنها آقای دورینگ در «اقدام» خود التفات چندانی نمی‌کند، به زعم ایشان چیزی بیش از مکاشفاتی بی‌رابطه، افکاری اتفاقی و اظهاراتی ضمنی نیستند که به آنها تازه در دوران ما به وسیله نقل قول‌هایی بی‌ربط و رابطه معنایی بخشیده می‌شود که در ذات خود آنها اصلاً

وجود ندارد، معنایی که در سرانجام کار در تاریخ اقتصاد سیاسی واقعی نیز نقشی بازی نمی‌کند، بلکه فقط در آن دسته از کتابهای تازه‌ای نقش دارد که نازلتر از سطح انتقال رادیکال و «تاریخ‌نگاری طراز اول» آقای دورینگ قرار دارند. چنین به نظر می‌رسد که آقای دورینگ هنگام دست یازیدن به «اقدام» خود، جرگه‌ای از خوانندگان مؤمنی را مدّ نظر داشته‌اند، که هیچ‌گاه به خود این جرأت را نمی‌دهند که برای چنین ادعاهایی دلیلی بیابند. مابی‌درنگ (در رابطه با لاک و نورث) به موضوع پیش‌گفته باز خواهیم گشت ولی ابتدا باید سری هم به «بوازیلبر» و «لو» بزنیم.

در ارتباط با اولی ما با نخستین کشف اختصاصی آقای دورینگ روبه‌رو می‌شویم. وی رابطه مفقوده‌ای را میان بوازیلبر و لو کشف کرده است. بوازیلبر مدعی است که نقشی را که فلزات گرانبها به عنوان پول در گردش کالا انجام می‌دهند، پول اعتباری *Un morceau de papier* نیز<sup>۱</sup> می‌تواند انجام دهد. برخلاف او لو تصور می‌کند که هرگونه «ازدیاد» این «قطعه کاغذها» ثروت یک ملت را افزایش می‌دهد. از اینجا برای آقای دورینگ این نتیجه به دست می‌آید که؛

«نقطه عطف فکری بوازیلبر نقطه عطف جدید مرکانتالیسم را نیز در بطن خود داشت».

به عبارت دیگر این در مورد «لو» نیز صادق است. مسأله را آقای دورینگ از طریق ذیل، همچون روشنایی روز مدّّل می‌کند.

«مسأله تنها بر سر این بود که به یک قطعه کاغذ بی‌اهمیت همان نقشی که فلزات گرانبها باید بازی می‌کردند، واگذار شود، و از این طریق بود که دگردیسی مرکانتالیسم انجام گرفت».

از این طریق حتی می‌توان فوراً دگردیسی عمور را نیز به عمه انجام داد. اگر چه آقای دورینگ به منظور تعدیل مطلب می‌افزاید:

«در حقیقت خود بوازیلبر چنین قصدی را نداشت».

۱- یک قطعه کاغذ.

اما شگفتا!! او چگونه می‌توانست این قصد را داشته باشد که درک عقلایی خود را از نقش پولی فلزات گرانبها با درک خرافاتی مرکانتالیستها عوض کند، آن هم به این دلیل که معتقد بود فلزات گرانبهایی که نقش پول را بازی می‌کنند، با کاغذ قابل تعویض هستند؟

آقای دورینگ همچنان به کم‌دی ترازدی خود ادامه می‌دهد، «ولی در هر حال می‌توان اذعان داشت که مؤلف پیش‌گفته اینجا و آنجا اظهارات واقعاً به موردی کرده است» (ص ۸۳).

در رابطه با لو نیز آقای دورینگ «اظهارات واقعاً به موردی» می‌کنند: «البته لو نیز هرگز نتوانسته است پشتوانه اخیرالذکر را (یعنی «پشتوانه فلزات گرانبها را») به طور کامل ریشه کن سازد، اما او انتشار اسکناس را تا آخرین حد، یعنی تافروپاشی سیستم جایز می‌شمارد» (ص ۹۴).

در واقع پروانه‌های کاغذین، یعنی نشانه‌های پولی صرف، می‌بایستی در میان مردم به پرواز در می‌آمد، نه برای اینکه فلزات گرانبهای پشتوانه را «ریشه کن کنند» بلکه برای اینکه آنها را از جیب مردم بیرون کشیده و به خزانه‌های خالی دولتی بریزند.<sup>۱</sup>

پیش از اینکه دوباره به پتی و نقش اندکی که آقای دورینگ برای او در تاریخ اقتصاد قائل می‌شود، بپردازیم، ابتدا می‌خواهیم ببینیم که درباره اختلاف بلاواسطه پتی یعنی لاک و نورث چه اطلاعاتی در اختیار ما گذارده می‌شود. در عرض یک سال، یعنی در طی سال ۱۶۹۱ م، کتاب «ملاحظات درباره کاهش بهره و افزایش پول» اثر لاک و کتاب خطابه‌هایی درباره تجارت

---

۱- بانکدار و اقتصاددان انگلیسی جان لو دچار این پندار واهی بود که گویا دولت می‌تواند با انتشار اسکناسهای بی‌پشتوانه بر ثروت کشور بیفزاید. وی در سال ۱۷۱۶ یک بانک خصوصی در پاریس تأسیس کرد که در اواخر سال ۱۷۱۸ به یک بانک دولتی تبدیل گردید. بانک پیش‌گفته به‌طور نامحدودی دست به انتشار اسکناس زد و به‌زودی بازار بورس و اقتصاد کشور را دچار اغتشاش کرد تا اینکه سرانجام در سال ۱۷۲۰ بانک دولتی و با آن سیستم لو نیز کاملاً ورشکست شده و خود او هم به خارج گریخت. (م)



«اثر نورث، انتشار یافت.

«هر آنچه که وی «(لاک)» درباره بهره و مسکوکات به رشته تحریر کشیده است، از چهارچوب تراوشات فکری روزمره‌ای که تحت سلطه مرکانتالیسم معمول بودند، خارج نمی‌شود».

و اکنون باید برای خواننده این «گزارش» کاملاً روشن شود که چرا اثر لاک به نام «ملاحظات درباره کاهش بهره و افزایش پول». در نیمه دوم قرن هیجدهم چنان نفوذ عظیمی بر اقتصاد سیاسی در فرانسه و ایتالیا و آن هم در جهاتی مختلف - بر جای نهاده است.

«برخی از سوداگران درباره آزادی نوسان جریان بهره همانند لاک می‌اندیشند و تکامل شرایط نیز این گرایش را به همراه آورد که آنها به بی‌نتیجه بودن تحدید بهره معتقد شوند. زمانی که کسی چون دادلی نورث «خطابه‌های درباره تجارت» اش را با سمت‌گیری به نفع آزادی تجارت بیان می‌کند، باید از قبل چیزهایی در شرف تکوین بوده باشد که در نتیجه مخالفت تئوریک علیه تحدید بهره، به عنوان امری شگفت‌آور جلوه نکند» (ص ۶۴).

بنابراین لاک می‌بایست ابتدا افکار این یا آن «سوداگر» معاصر را مطالعه می‌کرد و یا اینکه چیزهایی را که «در شرف تکوین» بودند، جمع‌آوری می‌کرد تا اینکه درباره آزادی بهره، تئوری داده و چیز - شگفت‌انگیزی حرفی نزنند. اما واقعیت این است که پتی به عنوان بهره پولی که ما آن را سود می‌خوانیم «در برابر بهره زمین و بهره خانه قرار داده و به زمین دارایی که می‌خواستند البته نه بهره زمین بلکه بهره پول را از نظر قانونی قدغن کنند، پوچی و بی‌ثمری صدور قوانین مدنی را علیه قانون طبیعت خاطر نشان ساخته بود. از این روی وی در «Quantulumcunque» (۱۶۸۲) کنترل قانونی بهره و همچنین کنترل صدور فلزات گرانبها و کنترل تبدیل ارز را به عنوان اقداماتی احمقانه تلقی کرد. او در همان کتاب حرف اول و آخر را درباره افزایش ارزش پول می‌زند (به عنوان مثال در این باره که به نیم شلینگ به این وسیله اسم یک شلینگ را بدهیم که از یک او نس نقره به مقدار دو برابر سکه ضرب می‌کنیم).

در رابطه با نکته اخیرالذکر، لاک و نورث هر دو تقریباً به طور کامل از پتی رونویسی می‌کنند. لاک در رابطه با بهره از تشبیهی که پتی میان سود و بهره زمین به عمل می‌آورد پیروی می‌کند، در حالی که نورث قدمی به جلو برداشته و ربح یعنی بهره سرمایه را در مقابل بهره زمین و صاحبان سرمایه را در مقابل صاحبان زمین قرار می‌دهد.<sup>۱</sup> در حالی که لاک آزادی سود را که توسط پتی مطرح شده بود، فقط به صورت محدود قبول داشت، نورث به طور مطلق از آن جانبداری می‌کرد.

<sup>۸</sup> آقای دورینگ که خود هنوز مرکانتالیستی سرسخت به مفهوم ظریف کلمه است، وقتی رسالات دادلی نورث را راجع به تجارت با این تأویل دست به سر می‌کند که آنها در جهت تجارت آزاد نوشته شده‌اند، دیگر روی دست خودش هم بلند می‌شود. این به آن می‌ماند که کسی درباره‌ی هاروی بگوید که او در «جهت» گردش خون کتاب نوشته است. نوشته نورث - صرف نظر از برتریهای دیگر آن - نمونه‌ای از برخورد دکترین تجارت آزاد با مسایل مراودات داخلی و خارجی است که با پیگیری بدون ملاحظه‌ای به رشته تحریر در آمده است. و به تحقیق در سال ۱۶۹۱ م «چیزی شگفت‌انگیز» بوده است.

آقای دورینگ افزون بر این به ما اطلاع می‌دهد که:

«نورث یک «تاجر» و افزون بر آن آدم بدی هم بود و نیز آنکه نوشته او مورد استقبال قرار نگرفته است».

این دیگر کم مانده بود که یک چنین اثری در زمان پیروزی نهایی نظام گمرکات تدافعی مورد «استقبال» گردانندگان امور هم قرار بگیرد. با این حال می‌توان باستناد به نوشته‌های اقتصادی که در انگلستان بلاواسطه پس از اثر مزبور و حتی در همان قرن هفدهم انتشار یافته است، ثابت کرد که این مسأله مانع از تأثیر سریع تثوریک آن نبوده است.

لاک و نورث برای ما مستدل می‌سازند که چگونه اولین روشهای شجاعانه‌ای که پتی تقریباً در تمامی عرصه‌های اقتصاد سیاسی به کار گرفته است، یکایک توسط اخلاف انگلیسی او اقتباس و تکامل داده شده‌اند. تأثیرات این روند در خلال سالهای ۱۶۹۱-۱۷۵۲ م بر سطحی‌ترین ناظرین نیز از این طریق روشن می‌شود، که کلیه نوشته‌های پر اهمیت اقتصادی این دوران اعم از موافق و مخالف، از پتی شروع می‌کنند. بنابراین دوران پیش گفته که پر از انسانهای نابغه است، برای بررسی تکوین تدریجی اقتصاد سیاسی با اهمیت‌ترین دوران می‌باشد. «تاریخ نگاری طراز اعلی» که مارکس را متهم به ارتکاب این گناه کبیره کرده بود که در مورد پتی و نویسندگان آن دوره، سر و صدای زیادی در سرمایه به راه انداخته است، آنها را به سادگی از تاریخ حذف نموده و از «لاک»، «نورث»، «بوازیلیر»، و «لو» بایک جهش خود را به فیزیوکراتها می‌رساند و یک‌باره دیوید هیوم در مدخل معبد واقعی اقتصاد سیاسی ظاهر می‌شود. ما با اجازه آقای دورینگ نظم زمانی را دوباره برقرار می‌کنیم و در نتیجه هیوم را پیش از فیزیوکراتها قرار می‌دهیم.

«مقالات» اقتصادی هیوم در سال ۱۷۵۲ منتشر شدند. در سلسله مقالاتی

مانند:

«در باب پول»، «در باب موازنه بازرگانی» و «در باب تجارت» هیوم قدم به قدم و حتی در مواردی در سبک و سیاق به نوشته یاکوب فابدرلینت: «پول، پاسخگوی همه چیز»، لندن منتشره ۱۷۳۴، اقتدا می‌کند. هر چند این فابدرلینت می‌تواند برای آقای دورینگ ناشناس باقی مانده باشد، ولی با این همه وی در آثار اقتصادی انگلیسی زبان در اواخر قرن هجدهم هم یعنی در دوران بعد از آدام اسمیت هم کماکان مورد استناد بوده است.

هیوم نیز مانند فابدرلینت پول را صرفاً به عنوان علامت ارزش تلقی می‌کند. او این مسأله را واژه به واژه از فابدرلینت رونویسی کرده است (و این امر خیلی مهم است زیرا تئوری علامت ارزش را می‌توانست از آثار دیگری نیز اقتباس کرده باشد) که چرا موازنه بازرگانی نمی‌تواند به طور دائمی برای

یک کشور مساعد یا نامساعد باشد، او نیز مانند فاندrlینت می آموزد که تعادل ترازنامه ها، به طور طبیعی برحسب موقعیت اقتصادی کشورهای مختلف برقرار می شود، او نیز مانند فاندrlینت تجارت آزاد را تبلیغ می کند، فقط با شهادت و پی گیری کمتری، او نیز مانند فاندrlینت، اگرچه با ژرف بینی کمتری، نیازها را به عنوان انگیزه تولید برجسته می کند و او همچنین از فاندrlینت که معتقد به تأثیر پول بانکی و اوراق بهادار دولتی بر قیمت کالاهاست پیروی می کند. او نیز مانند فاندrlینت پول اعتباری را نفع می کند و این جمله فاندrlینت را عیناً نقل کرده که گنج اندوزی قیمت کالاها را پایین نگاه می دارد و الی آخر.

آقای دورینگ از مدتها پیش اشارات مبهمی به سوء تفاهمات دیگران از تئوری پول هیوم کرده اند و مشخصاً تهدیدکنان از مارکس نام برده اند که مضافاً در «سرمایه» بدون کسب اجازه از پلیس، به روابط مخفی هیوم با فاندrlینت و همچنین ماسی (Massie) - که به او هم بعداً خواهیم پرداخت - اشاره کرده است.

جریان این سوء تفاهم از این قرار است. درباره آنچه که مربوط به تئوری واقعی هیوم می شود (موافق با این تئوری پول فقط علامت ارزش است و سرانجام به نسبتی که حجم پول در حال گردش افزایش می یابد، در صورت ثابت ماندن دیگر عوامل، قیمت کالاها کاهش می یابند و بالعکس) آقای دورینگ با بهترین نیتها نیز حداکثر می تواند، اگرچه به طریق پرتوافکنی خاص خود، تنها اشتباهات اسلافش را تقلید کند. ولی هیوم، پس از این که تئوری پیش گفته را مطرح کرد، بر خودش خرده گرفته و می گوید (و این کاری است که منتسکیو نیز با حرکت از همین پیش شرط ها کرده بود)،

در این باره باید «یقین» داشت که از زمان کشف معادن آمریکایی، «صنایع نزد همه ملل اروپایی، به استثنای صاحبان خود این معادن رشد کرده است و اینکه این امر در عین حال مدیون افزایش طلا و نقره است».

او این پدیده را از آنجا توضیح می دهد که:

«با وجود آنکه گرانی قیمت کالاها پی‌آمد جبری افزایش طلا و نقره است، با این حال قیمت کالاها بی‌درنگ پس از افزایش حجم طلا و نقره بالا نرفته و مدت زمانی وقت لازم است تا اینکه پول در تمام کشور گردش کرده و تأثیرات خود را بر بخشهای مختلف مردم وارد آورد. در این فاصله پول تأثیرات نیکویی بر صنعت تجارت می‌گذارد».

هیوم در خاتمه این تحلیل، اگرچه خیلی یک‌جانبه‌تر از اسلاف و معاصرینش، علت این امر را نیز ذکر می‌کند.

«چنانکه حرکت پول را می‌توان به سادگی در سراسر جامعه تعقیب کرده، و در آنجا مشاهده کرد که پول قبل از آنکه قیمت کار را افزایش دهد، باید کوشش یکایک افراد را تشدید کند».

به عبارت دیگر: هیوم در اینجا تأثیر نوعی دگرگونی در فلزات گرانبها، یعنی تأثیر کاهش بها و در واقع تأثیر نوعی دگرگونی در واحد سنجش ارزش فلزات گرانبها را توصیف می‌کند. او به درستی درمی‌یابد که در پروسه تعادل صرفاً تدریجی قیمت کالاها، این کاهش بها، تازه در آخرین مرحله «بهای کار را افزایش می‌دهد» بخوان دستمزد، یعنی از قبل کارگران (و این امر از نظر او هیچ مانعی ندارد) بر سود بازرگانان و کاسبکاران می‌افزاید و از این طریق «مجاهدت را تشدید می‌کند». ولی او این پرسش واقعاً عملی را از خود نمی‌کند که آیا افزایش ورود فلزات گرانبها، در صورت ثابت ماندن ارزش آنها، در قیمت کالاها تأثیر می‌گذارد یا نه و اینکه این تأثیر چگونه است. و در عوض هر نوع «افزایش فلزات گرانبها» را با تقلیل ارزش آنها در هم می‌آمیزد. بنابراین هیوم دقیقاً به همان عملی دست می‌زنند که مارکس به درستی در «نقدی بر اقتصاد سیاسی» ص ۱۷۳، به او نسبت داده بود. ما باز هم به طور اختصار به این نکته برخورد خواهیم کرد. ولی قبلاً به مقاله هیوم درباره «بهره» می‌پردازیم.

استدلال صریح هیوم علیه لاک دایر براینکه بهره‌نه با حجم پول موجود، بلکه با نرخ سود تنظیم می‌شود و همچنین دیگر روشنگریهای او درباره

عللی که ترقی و تنزل بهره را موجب می شود - همه و همه با دقتی بیشتر ولی با درایتی کمتر، دو سال قبل از انتشار مقاله هیوم، در سال ۱۷۵۰ در اثری به نام:

"An Essay on the Governing Causes of the Natural Rate of Interest, wherein the sentiments of sir W. Petty and Mr. Locke, on that head, are considered."

مطرح شده است. نویسندۀ آن «ماسی» است که در زمینه های مختلفی فعال بوده و چنانکه از آثار معاصرین او مستفاد می شود، خوانندگان بسیاری داشته است. توضیحات آدام اسمیت درباره بهره به مراتب به ماسی نزدیکتر است تا هیوم. «سود» اگرچه در آثار هیوم و ماسی بدون نقش نیست، ولی هیچ کدام از آنها درباره ماهیت آن نه چیزی می داند و نه چیزی می گوید.

آقای دورینگ چنین موعظه می فرمایند که:

«علی الاصول» برخورد بیشتر مفسران هیوم مبتنی بر پشداوری بوده و نظریاتی را

به وی نسبت داده اند که او آنها را هیچ گاه در سر نداشته است.»

ولی این خود آقای دورینگ است که برجسته ترین نمونه های چنین «برخوردی» را به ما عرضه می دارد. به طور نمونه مقاله هیوم درباره بهره با این عبارات آغاز می شود:

«حقا که هیچ چیز بارزتر از نازل بودن بهره، نشانه شکوفایی وضع یک ملت

نیست. اگرچه من معتقدم که دلایل این امر آن چیزی که مردم معمولاً می پندارند

نیست.»

پس اینکه پایین بودن بهره به عنوان بارزترین نشانه شکوفایی وضع یک ملت محسوب می شود، بی درنگ در نخستین جمله توسط خود هیوم نیز به عنوان کلی بافی مطرح می شود که در عهد او نیز عامیانه بود. در واقع «نظریه» مزبور برای اینکه بتواند زبانزد مردم کوچه و بازار بشود از زمان چایلد صد سال تمام وقت داشته است. ولی در مقابل آقای دورینگ می گوید:

«از میان نظرات هیوم درباره بهره، باید عمدتاً این نظر را برجسته ساخت که بهره

فشارسنج شرایط» (کدام شرایط؟) و پایین بودن آن نشانه مصون از خطای

شکوفایی وضع یک ملت است».

این کدام مفسر «پیشداوری» و متعصبی است که چنین سخن می‌گوید؟  
جز خود آقای دورینگ.

آنچه که افزون بر این، مایه شگفتی کودکان تاریخ‌نویس انتقادی ما می‌شود، این است که چرا هیوم با وجود داشتن نظریه‌ای موفق «خود را حتی به عنوان خالق آن نیز قلمداد نمی‌کند». البته چنین اتفاقی هیچ‌گاه برای آقای دورینگ نمی‌افتد. ما دیدم که هیوم چگونه هرگونه افزایش فلزات گرانبها را با آن افزایشی از این فلزات درهم می‌آمیزد که با ارزش کالایی و دگرگونی در ارزش‌شان، یعنی با دگرگونی در معیار سنجش ارزش کالاها پیوستگی دارد. این خطا از جان هیوم اجتناب‌ناپذیر بود، زیرا او کوچک‌ترین درکی از نقش فلزات گرانبها به عنوان معیار سنجش ارزش نداشت. و او نمی‌توانست چنین درکی را داشته باشد، زیرا مطلقاً چیزی از خود ارزش نمی‌دانست. خود لغت ارزش شاید فقط یک‌بار در مقالات او ظاهر شده باشد و آن هم در جایی که می‌خواهد اشتباه لاک را که می‌گوید فلزات گرانبها دارای «ارزشی منصور» هستند، تصحیح کند. ولی خود اشتباهی بزرگتر مرتکب شده و می‌گوید آنها «عمدتاً دارای ارزشی خیالی هستند».

هیوم در اینجا نه فقط در سطحی به مراتب نازلتر از پتی، بلکه حتی در سطحی پایین‌تر از برخی معاصرین انگلیسی خود قرار دارد. هنگامی که او هنوز به طرزی عهدِ بوقی «بازرگانان» را به عنوان نخستین نیروی محرکه تولید می‌ستاید - نظریه‌ای که پتی آن را از مدتها قبل طرد کرده بود - باز هم تنها عقب‌ماندگی کذایی‌اش را از خود بروز می‌دهد. آقای دورینگ به ما اطمینان می‌دهد که هیوم در مقالات خود «به مناسبات عمده اقتصادی» پرداخته است، ولی ما در برابر او فقط به این بسنده می‌کنیم که آنها را با نوشته کانتیلون (cantilon) که آدام اسمیت نیز به آن استناد می‌کند (انتشار آن مانند مقالات هیوم سالها پس از مرگ مؤلفش در سال ۱۷۵۲ روی داده است) بسنجیم، تا از گستره دید محدود اقتصادی هیوم در شگفت شویم. ولی همان‌طور که قبلاً

گفته شد هیوم علیرغم حق امتیازی که آقای دورینگ برای او صادر می‌کند، در عرصه اقتصاد سیاسی نیز قابل احترام است، ولی او نه محقق است اصیل و نه انسانی دوران‌ساز. تأثیر مقالات هیوم در محافل تحصیل‌کرده آن دوران تنها از شیوه توصیف شیوای آنها بر نمی‌خواست بلکه بیشتر از این نظر بود که مقالات پیش‌گفته تحلیل مرقی و خوش‌بینانه از صنایع و بازرگانی شکوفنده آن زمان و به عبارت دیگر از جامعه سرمایه‌داری انگلستان که سریعاً در حال رشد بود، ارائه می‌دادند. و به این ترتیب می‌باید مورد استقبال جامعه سرمایه‌داری قرار می‌گرفتند. ما در اینجا به همین اشاره اکتفا می‌کنیم. همه کس می‌داند که با چه هیجانی توده‌های مردم انگلیس، درست در دوران حیات هیوم با سیستم مالیات غیرمستقیم مبارزه می‌کردند، سیستمی که روبرت والپول بدنام همواره از آن به منظور سبک کردن بار مالیاتی زمین‌داران و اصولاً ثروتمندان استفاده می‌کرد. هیوم در مقاله خود، درباره مالیات ("of Taxes") علیه مرجع دیرینه خود فاندربلینت، یکی از سرسخت‌ترین مخالفین مالیاتهای غیرمستقیم و یکی از قاطع‌ترین مدافع اولیه مالیات زمین بدون بردن نام وی، به جدل برخاسته و می‌گوید:

«این» (مالیاتهای مقرر بر مصرف) «در واقع باید خیلی سنگین و ناعاقلانه وضع

شده باشند، هر آینه کارگران بدون بالا رفتن دستمزدهایشان قادر به پرداخت

آنها، حتی با صرفه‌جویی و جد و جهد بیشتری هم نباشند».

گویی در اینجا خود رابرت وال پول<sup>۱</sup> سخن می‌گوید، به ویژه آن‌گاه که آن

بخش از مقاله «اعتبار عمومی» را نیز اضافه کنیم که در آنجا در رابطه با

اشکالات اخذ مالیات از بستانکاران دولتی سخن می‌گوید:

«کاهش درآمد آنها نباید زیر پوشش مالیات با عوارض گمرکی مسخ شود.»

---

۱. رابرت وال پول Robert walpole سیاستمدار انگلیسی و از ۱۷۲۱ تا ۱۷۲۴ نخست‌وزیر انگلستان. وال پول در زمان صدارت خود زمینه استقلال کابینه دولت از پادشاه را به وجود آورد. رشوه‌خواری او در دوران حکومتش زبانزد خاص و عام بود.



همان‌طور که از یک اسکاتلندی انتظار می‌رود عشق آقای هیوم نیز به کسب بورژوازی به هیچ وجه یک عشق پاک افلاطونی نیست. هیوم به عنوان فردی از خانواده‌ای فقیر به یک درآمد سالانه خیلی خیلی هنگفت هزار پوندی رسید. اما آقای دورینگ از آنجا که سخن از پتی در میان نیست، درباره آن شرط ادب نگاه داشته و می‌گوید:

«او از طریق صرفه‌جویی شخصی علیرغم دارایی بسیار اندک خود به موقعیتی دست یافت که دیگر ناگزیر نباشد برای تحبیب خاطر کسی قلم بزند.»  
آقای دورینگ همچنین می‌افزاید:

«او هیچ‌گاه در برابر احزاب، شاهزادگان و دانشگاه‌ها کوچکترین عقب‌نشینی نکرد»

البته هیچ‌گونه اطلاعی در این مورد در دست نیست که هیوم با آدمی به نام «واگنر» شرکت معاملات ادبی به راه انداخته باشد<sup>۱</sup> ولی ما اطلاع داریم که ایشان یکی از هواداران ثابت قدم حکومت ویگ (Whig) بود، دولت و کلیسا را بزرگ می‌داشت و به پاداش این خدمات ابتدا به مقام کارداری سفارت پاریس و سپس به مقام به مراتب مهم‌تر و پردرآمدتر کفالت وزارت خانه رسید.

شلوستر (Schlosser) کهنسال می‌گوید:

«از نظر سیاسی هیوم همواره محافظه کار بود و اعتقاداتی شدیداً سلطنت‌طلبانه داشت و از این روی مانند گین (Gibbon) توسط پیروان کلیسا به الحاد متهم نمی‌شد.»

دورینگ از قول کابت Cobbet می‌نویسد:

«همین هیوم خودخواه، این مورخ دروغگو» راهبین انگلیسی را به خاطر چاق و

---

۱. در سال ۱۸۶۶ بیسمارک از طریق یکی از مشاورین خود به نام هرمن واگنر از دورینگ خواست که برای دولت پروس گزارشی راجع به مسئله کارگری تهیه کند. دورینگ که هماهنگی کار و سرمایه را تبلیغ می‌کرد به اجرای این مأموریت تن در داد. ولی در سال ۱۸۶۷ هرمن واگنر مقاله مزبور را به نام خود منتشر کرد و دورینگ که حق تألیف‌اش مورد تخطی قرار گرفته بود به دادگاه شکایت برد.

چله بودن و اهل و عیال نداشتن و باگدایی، گذران کردن، سرزنش می‌کند «ولی او نیز هرگز خانواده و یا زن نداشته است و خود مردی بوده است درشت و فربه که از پول مردم بدون اینکه هرگز خدمتی انجام داده باشد، پروار شده بود» سپس آقای دورینگ چنین اظهار نظر می‌کند «جملات پیش‌گفته از کابت گستاخ و عامی است» هیوم «در برخورد با جهات اساسی زندگی به مراتب از شخصی چون کانت جلوتر بود.»

ولی حال چرا در «تاریخ انتقادی» یک چنین جایگاه رفیعی به هیوم داده می‌شود؟ خیلی ساده، به این دلیل که این «اندیشمند جدی و باریک‌بین» این افتخار را دارد که نقش دورینگ قرن هجدهم را بازی کند. یعنی از هیوم برای اثبات این امر استفاده می‌شود که:

«خلق تمامی شعبه علم» (اقتصاد) «یک عمل فلسفه روشن بوده است.» همچنین پیش‌کسوت خواندن هیوم به این علت صورت می‌گیرد تا تمامی این شعبه از علم، خاتمه فعلاً قابل پیش‌بینی خود را در مرد برجسته‌ای بیابد که فلسفه صرفاً «منور» را به فلسفه واقع‌گرای مطلقاً مشعشع تبدیل کرده و همچون هیوم او نیز:

«برای نخستین بار در خاک آلمان، فلسفه به معنای خاص کلمه را با اقتصاد ملی پیوند داده است.»

ما در اینجا هیوم را که به هر حال به عنوان اقتصاددان، قابل احترام است، می‌بینیم که تا حد یک ستاره باشکوه رسانیده شده است. ستاره‌ای که اهمیتش را تا به حال همان حاسدانی انکار کرده‌اند که امروز سرسختانه فعالیت‌های «دوران‌ساز» آقای دورینگ را نیز مسکوت گذارده‌اند.



معروف است که مکتب فیزیوکراسی با تابلوی کینه، معمایی از خود بر جای گذارد، که تاکنون ناقدان و تاریخ‌نگاران اقتصاد، به عبث در حل آن

کوشیده‌اند. این تابلو که می‌بایست نظر فیزیوکراتها درباره تولید، گردش و ثروت یک کشور را به روشنی ترسیم نماید، برای نسلهای اقتصاددان به اندازه کافی ناروشن ماند. ولی آقای دورینگ در اینجا هم، مسأله را یکبار برای همیشه روشن می‌کند.

او می‌گوید:

«این امر را که «در نزد خود، کنه، تصویر روابط تولید و توزیع (۱)، چه اهمیتی دارد»، به شرطی می‌توان بیان کرد که قبلاً مقولات هدایت‌کننده وی را بررسی کرده باشیم. زیرا تاکنون این مقولات با «ابهام» بیان شده‌اند، و حتی نزد آدام اسمیت هم نمی‌توان «خطوط اساسی» اش را بازشناخت.»

حال آقای دورینگ به این «گزارشهای سرسری» و سنتی یکبار برای همیشه خاتمه می‌دهد. او خوانندگان را به ریشخند می‌گیرد و طی پنج صفحه متوالی همه نوع گزافه‌گویی، تکرار مکررات دائم و مخدوشی حساب شده تحویلشان می‌دهد، تا بتواند بر این واقعیت زننده سرپوش گذارد که ایشان، هم از «مقولات هدایت‌کننده» و هم از «کتابهای آموزشی رونویسی شده پیش پا افتاده» که خوانندگان را از آنها بر حذر می‌دارد، بی‌اطلاع است. این خود یکی از «جوانب سست» این مقدمه است که به تابلویی که تاکنون تنها نامی از آن می‌شناسد، ناخنکی می‌زند و آنگاه در انواع «مکاشفات» مثلاً در «تفاوت مخارج و عایدی» سردرگم می‌شود. ولی همین که آقای دورینگ از «مخارج» گسترده اولیه‌اش به «عواید» عجیب و کوتاه‌مدت خود رسید، نمونه روشنی از آن به ما ارائه خواهد داد. حال ما در این جا همه‌ی آنچه را، و واقعاً همه‌ی آنچه را که به نظر آقای دورینگ، در تابلوی کینه<sup>۱</sup> مناسب می‌آید، کلمه به کلمه نقل می‌کنیم:

آقای دورینگ درباره هزینه‌ها می‌گوید:

«برای وی «(منظور کینه است)» این امر مسلم است که باید درآمد را «(آقای

۱. درباره‌ی تابلو کینه به آخر کتاب رجوع شود.

دورینگ تا به حال از محصول خالص سخن می‌گفت) «به عنوان ارزش پولی درک نموده و به عنوان ارزش پولی به کار گرفت... او بی درنگ بررسی‌هایش را با ارزش پولی، که بی تردید نتیجه فروش محصولات کشاورزی است، در رابطه قرار می‌دهد. و از این طریق وی در ستونهای تابلویش با میلیاردهای چندی به محاسبه می‌پردازد.»

ما تا اینجا سه بار شنیدیم که «کنه» در تابلوی خود با «ارزش پولی» «محصولات کشاورزی»، و همچنین ارزش پولی «محصولات خالص» و یا «درآمد خالص» عمل می‌کند. به خواندن متن ادامه می‌دهیم:

«کنه باید راه بررسی طبیعی را می‌پیمود و خود را نه تنها از توجه صرف به فلزهای گرانبها و حجم پول، بلکه از توجه به ارزش پولی هم رها می‌کرد... ولی وی فقط به مجموعه ارزش به محاسبه می‌پردازد و از ابتدا محصول خالص را به عنوان یک ارزش پولی تصور می‌کند.»

باز هم برای چهارمین و پنجمین بار ارزش پولی:

«او» (یعنی کنه) محصول خالص را از این طریق به دست می‌آورد که هزینه از پیش انجام شده را جدا می‌کند و عمدتاً (این گزارشگری دیگر سستی نیست، بلکه حتی سهل انگارانه است) به ارزش فکر می‌کند (!) که به عنوان بهره به مالک پرداخت می‌شود.»

هنوز هم از جای تکان نخورده‌ایم، ولی نه! همین الان، اصل مطلب می‌آید:

«ولی از طرف دیگر هم (این «ولی» دیگر، هم «خود دَرَنابی است»)، محصول خالص به عنوان اجناس طبیعی وارد پروسه گردش می‌شود، و از این طریق عنصری به دست می‌آید که تأمین کننده معاش آن طبقه‌ای است که غیرمولد خوانده می‌شود... در اینجا فوراً! درهم آمیختگی موجود ظاهر می‌شود، چون روال اندیشه را یک بار پول و بار دیگر جنس تعیین می‌کند.»

پس کل پروسه گردش به «اغتشاش» کاملی مبتلاست، چون کالاها هم به عنوان «اجناس طبیعی» و هم به عنوان «ارزش پولی» وارد این پروسه

می‌شوند. باز هم ما هنوز در حوالی «ارزش پولی» می‌چرخیم زیرا:

«کنه خود از محاسبه دوگانه عواید اقتصادی می‌پرهیزد».

با اجازه آقای دورینگ خاطر نشان می‌سازیم که: کنه در «تحلیل» خود، انواع محصولات را در بخش پایین تابلو به صورت «اجناس طبیعی» و در بالای تابلو به صورت «ارزش پولی شان» نمایش می‌دهد. کنه بعداً، توسط دستیارش «عالیجناب» بودو Baudeau، حتی در کنار اجناس طبیعی، ارزش پولی شان را هم وارد تابلو می‌کند.

سرانجام پس از این همه «صرف هزینه» نوبت به «بهره‌برداری» می‌رسد، بشنویم و حیرت کنیم:

«با توجه به نقشی که کنه برای مالکین زمین قایل است، «همین‌که این پرسش مطرح شود که در گردش اقتصادی بر سر محصول خالص که به صورت بهره تصاحب شده، چه می‌آید، فوراً پی‌گیری نکردن او روشن می‌شود. و این تنها از نحوه تفکر فیزیوکراتها و تابلوی اقتصادی برمی‌آید، که درهم‌آمیخته و خود سرانه است و تا سرحد رازآمیزی پیش می‌رود.»

هرچه آخرش نیکو باشد، نکوست. سرانجام اینکه آقای دورینگ نمی‌داند که طی «گردش اقتصادی» تابلو، بر سر محصول خالصی که به عنوان بهره تصاحب شده چه می‌آید. برای او تابلو مانند تبدیل دایره به مربع است. او همان‌طور که خود اذعان می‌کند، الفبای فیزیوکراسی را هم نمی‌داند. پس از این هم کلنجار رفتن با موضوع، سرگرم کردن خواننده، جست و خیز زدن، شکلک درآوردن، گفتن عبارات معترضه، تکرار مکررات و سر و صداهای گوش خراش که می‌بایستی ما را از نتایج عظیم این امر مطلع کند که «تابلوی اقتصادی کنه چه اهمیتی دارد»، پس از این همه، دست آخر به این اعتراف شرم‌آور می‌رسیم که آقای دورینگ خودش هم نمی‌داند.

با اینکه «متفکر جدی و دقیق ما» خود را از چنگ این معمار رها نیده است، یعنی خویشتن را از آن تشویش سیاه هوراسی<sup>۱</sup> که هنگام اسب‌دوانی در

۱. انگلس اصطلاحات فوق را از شعر هوراس Horaz شاعر رومی (متولد به سال ۶۵ قبل از میلاد)

سرزمین فیزیوکراتها بر گرده‌اش نشسته بود نجات داده است، با این حال دوباره با اطمینان خاطر چنین در شیپورش می‌دمد:

«خطوطی را که کنه در تابلوی ساده‌اش به این طرف و آن طرف می‌کشاند (روی هم رفته شش خط است)، تا گردش محصول خالص را نشان دهد»، موجب می‌شود که انسان از خود پرمسد که آیا «اتصال این ارقام معجزه‌آسا به یکدیگر، به اوهم ریاضی منتهی نمی‌شود و آیا داستان تبدیل دایره به مربع کنه را در خاطر زنده نمی‌کند؟».

از آنجا که این خطوط با تمام سادگی برای آقای دورینگ، همان‌گونه که اعتراف می‌کند، ناروشن است، پس باید مطابق عادت دیرینه آنها را مورد سوءظن قرار دهد. سپس می‌تواند با خیالی آسوده تابلوی بدبخت را مورد مرحمت قرار دهد که:

«ما محصول خالص را از سست‌ترین جانب آن بررسی کردیم.»

به عبارت دیگر آقای دورینگ ناگزیر است اعتراف کند، که حتی اولین حرف تابلوی اقتصادی را نمی‌فهمد، یعنی در تابلو از نقش محصول خالص اطلاعی ندارد، با این حال این اعتراف اجباری را سست‌ترین جانب محصول خالص می‌خواند! چه شوخی بی‌مزه‌ای.

ولی برای آنکه خوانندگان ما درباره تابلوی کنه، در چنین نادانی وحشتناکی باقی نمانند، - به درستی منظور ما آن خوانندگانی است که اطلاعات خود را از «دست اول»، یعنی از آقای دورینگ کسب کرده‌اند - ذیلاً اشاره می‌کنیم:

معروف است که جامعه از نظر فیزیوکراتها به سه طبقه تقسیم می‌شود: (۱) طبقه مولد یا طبقه‌ای که واقعاً به کار کشاورزی اشتغال دارد، یعنی مستأجر زمین و کارگر کشاورزی، به آن مولد گفته می‌شود، چون کارشان مازادی به نام

→

نقل می‌کند. ترجمه چند بیت از اشعار چنین است: آری آنجا که ارباب گام می‌نهد، خوف و ترس هم طی طریق می‌کند. تشویش سیاه پا در رکاب می‌گذارد و او نیز می‌نشیند بر پشت زین اسب.

بهره زمین از خود به جای می‌گذارد. ۲) طبقه‌ای که همین مازاد را تصاحب می‌کند، این طبقه شامل مالک زمین و خدم و حشم وی، شاهزادگان و اصولاً کارمندانی است که از دولت اجرت می‌گیرند و همچنین کلیسا به مثابه گیرنده‌ای عشریه می‌شود، که ما برای جلوگیری از اطناب کلام، اولی را «مستأجر» و دومی را «مالک» می‌نامیم. ۳) صاحبان حِرَف یا طبقه غیر مولد، به این طبقه از این جهت مولد به او تحویل داده که مطابق نظریه فیزیوکراتها، این طبقه به مواد اولیه‌ای که طبقه مولد به او تحویل داده فقط به اندازه ارزش مواد غذایی که از طبقه مولد گرفته و مصرف کرده‌اند، ارزش می‌افزاید. تابلوی اقتصادی کنه می‌خواهد نشان دهد که مجموعه تولید سالیانه یک کشور «مثلاً فرانسه» چگونه میان این سه طبقه به گردش درآمده و برای تجدید تولید به کار گرفته می‌شود.

اولین فرض تابلو این است که سیستم اجاره‌داری به‌طور عام و سرانجام کشاورزی وسیع در مقیاس زمان کنه وجود داشته باشد و نمونه بارز برای وی در این مورد، نورماندی Normandie پیکاردی Picardie، ایل دُ فرانس، Ile-de-France و دیگر ایالات فرانسه هستند. از این روی مستأجر زمین به‌عنوان گرداننده واقعی کشاورزی است و در تابلو کار طبقه (برزگر) را نمایندگی می‌کند و به صاحب زمین بهره‌ای به صورت پول می‌پردازد. چنین فرض می‌شود که مستأجرین سرمایه اولیه‌ای به مبلغ ده میلیارد لیر دارند، که یک پنجم آن، یعنی دو میلیارد، برای جبران سرمایه تأسیساتی است. معیار این محاسبه هم، بارآورترین زمین مورد اجاره ایالات مذکور است.

مفروضات بعدی اینکه: ۱) برای سهولت امر، قیمت‌ها ثابت و تجدید تولید ساده است. ۲) مجموعه گردش که صرفاً میان یک طبقه صورت می‌پذیرد، به حساب نمی‌آید، و تنها گردش میان طبقات منظور نظر است. و سرانجام باید در نظر داشت که در زمان کنه، در فرانسه، نظیر سایر مناطق اروپا، صنعت خانگی قسمت اعظم نیازهای مواد غذایی خانواده دهقان را تأمین می‌کرد و به همین دلیل در اینجا این صنعت، به مثابه ضمیمه مسلم کشاورزی

فرض شده است.

نقطه حرکت تابلو محصول کل، یعنی محصول سالیانه، یعنی «تجدید تولید مطلق» یک کشور است. در اینجا منظور فرانسه است. و به همین دلیل از ابتدا در بالای تابلو به آن اشاره می‌شود. ارزش این محصول ناخالص مطابق قیمت فرآورده‌های زمین، که میان ملل بازرگان معمول است، تخمین زده می‌شود. این ارزش بالغ بر ۵ میلیارد است، رقمی که مطابق تخمین آماری مقدور در آن زمان، تقریباً ارزش پولی محصول ناخالص کشاورزی فرانسه را تشکیل می‌داد. و این خود دلیل آن است که چرا کینه در تابلوی خود «با میلیاردهای چندی به محاسبه می‌پردازد» یعنی با پنج میلیارد و نه با پنج لیر تورنوا<sup>۱</sup> Livre Tournois کل محصول ناخالص به ارزش پنج میلیارد در دست طبقه مولد، یعنی در دست مستأجرین است، که با صرف سرمایه اولیه‌ای به مبلغ ۲ میلیارد تولید کرده‌اند و متناسب با سرمایه تولیدی به ارزش ده میلیارد است. محصولات کشاورزی، مواد غذایی و مواد اولیه لازم جهت جبران سرمایه اولیه، یعنی برای تأمین معاش افرادی که مستقیماً در کشاورزی اشتغال دارند، به صورت جنسی از کل محصول کسر شده و به منظور تولید کشاورزی دوباره به مصرف می‌رسد. همان‌طور که گفته شد چون قیمت‌ها ثابت و تجدید تولید ساده فرض شده، بنابراین ارزش پولی این قسمت که از محصول ناخالص کسر می‌شود، برابر ۲ میلیارد است. و به همین علت، این قسمت وارد پروسه گردش عمومی نمی‌شود. زیرا همان‌طور که قبلاً اشاره شد، در تابلو از گردشی که میان یک طبقه صورت می‌پذیرد، صرف‌نظر شده است.

پس از جبران سرمایه تولیدی اولیه از طریق محصول ناخالص، مازادی به مبلغ سه میلیارد باقی می‌ماند که ۲ میلیارد آن مواد غذایی و یک میلیارد مواد اولیه است. دو سوم بهره‌ای که مستأجر باید به صاحب زمین بپردازد، بالغ



۲ میلیارد می‌شود. اینکه چرا فقط دو میلیارد تحت عنوان «محصول خالص» و یا «درآمد خالص» نشان داده می‌شود، این امر را به زودی خواهیم دانست. ولی قبل از شروع حرکتی که در تابلو نشان داده شده، هنوز علاوه بر «تجدید تولید مطلق» کشاورزی به ارزش ۵ میلیارد، که سه میلیارد آن وارد گردش عمومی می‌شود، تمام «پس‌انداز» ملی نیز، یعنی ۲ میلیارد پول نقد در دست مستأجرین است.

از آنجا که نقطه حرکت تابلو، مجموع محصول کشاورزی است، بنابراین نقطه پایان سال اقتصادی مثلاً سال ۱۷۵۸. م هم همان نقطه آغاز است، که پس از آن سال اقتصادی جدید شروع می‌شود. طی سال جدید (۱۷۵۹. م)، آن بخش از محصول ناخالص که در پروسه گردش وارد می‌شود، با پرداختهای چندی، یعنی توسط خرید و فروش مابین دو طبقه دیگر تقسیم می‌شود. ولی این خرید و فروشهای متوالی و پراکنده که در تمام طول سال ادامه دارد، به صورت یک عمل عمومی که هر دفعه یک‌بار تمام سال را در بر می‌گیرد، در نظر گرفته می‌شود. در هر حال بر این تابلو باید چنین هم باشد. و از این روست که در پایان سال ۱۷۵۸ همان پولی که طبقه مستأجر برای سال ۱۷۵۷ م به صاحب زمین پرداخته بود، یعنی مبلغ ۲ میلیارد، دوباره به طبقه مستأجر باز می‌گردد (و خود تابلو نشان می‌دهد که این امر چگونه صورت می‌گیرد). به نحوی که صاحب زمین می‌تواند این مبلغ را در سال ۱۷۵۹ دوباره وارد پروسه گردش نماید. و همان‌طور که کنه اشاره می‌کند، این رقم بیش از مبلغ واقعی، یعنی بیش از پرداختهایی است که دائماً و به‌طور پراکنده تکرار می‌شود و برای مجموعه پروسه تولید یک کشور (فرانسه) ضروری است و از این نظر، دو میلیاردی که در دست مستأجرین است، نمودار کل مبلغی است که در میان یک ملت جریان دارد.

به‌راستی چنانکه امروز هم تصادفاً مشاهده می‌شود، طبقه صاحب زمین بهره‌گیر، در آغاز کار در نقش دریافت‌کننده ظاهر می‌شود. مطابق فرض کینه به صاحبان اصلی زمین فقط چهار هفتم از بهره دو میلیاردی تعلق می‌گیرد، و دو

هفتم به دولت و یک هفتم به عشریه گیران می‌رسد. در زمان کنه، کلیسا، بزرگترین صاحب زمین در فرانسه بود و به همین علت یک‌دهم بیشتر از سایر صاحبان زمین دریافت می‌کرد.

سرمایه پیش‌ریخته که توسط طبقه غیرمولد در طول سال صرف می‌شود، از مواد خام به ارزش یک میلیارد تشکیل شده است، زیرا که ابزار کار، ماشین‌آلات و غیره جزء محصولات خود این طبقه به‌شمار می‌آیند. ولی نقشهای متنوعی که این مصنوعات، در تولید صنایع متعلق به خود این طبقه ایفا می‌کنند، نه به تابلو مربوط بوده و نه به پروسه گردش پول کالایی که منحصراً در درون این طبقه صورت می‌گیرد. مزدکاری که با آن طبقه غیرمولد مواد خام را به کالاهای مانوفاکتور تبدیل می‌کند، برابر با ارزش مواد غذایی است که این طبقه گاهی اوقات، مستقیم از طبقه مولد و گاهی هم، غیرمستقیم از صاحب زمین دریافت می‌دارد. با وجودی که طبقه غیرمولد خود به سرمایه‌داران و کارگران مزدور تقسیم می‌شود، با این حال مطابق نظریه کینه، مجموعاً به عنوان یک طبقه در خدمت طبقه مولد و صاحبان زمین است. مجموعه تولید صنعتی و در نتیجه مجموعه گردش آن هم که طی سال، پس از برداشت محصول اخیر ادامه دارد، در یک کل واحد خلاصه شده است. از این روی چنین فرض شده، که کل تولید کالای سالیانه طبقه غیرمولد، که در ابتدای حرکت در تابلو نشان داده شده، در دست این طبقه است، بنابراین کل سرمایه پیش‌ریخته و همچنین مواد اولیه، به ارزش یک میلیارد به کالایی به ارزش دو میلیارد تبدیل می‌شود، و نیمی از آن، قیمت مواد غذایی را نمودار می‌سازد، که در جریان پروسه تبدیل، مصرف شده است. می‌توان چنین ایراد گرفت که: ولی کل محصول طبقه غیرمولد به دیگر طبقات منتقل می‌شود و این طبقه برای رفع نیازهای خانگی خود محصولات صنعتی هم مصرف می‌کند، در این حالت این محصولات در کجا نمودار می‌شود. در این مورد چنین پاسخ می‌دهد: طبقه غیرمولد نه تنها خودش بخشی از کالاهای خود را مصرف می‌کند، بلکه افزون بر این سعی دارد، که تا آنجا که ممکن است، این

محصولات را نزد خود نگاه دارد. از این روی، این طبقه کالاهایش را که به گردش می‌افتد، بیش از ارزش واقعی‌شان می‌فروشد و ناگزیر است چنین کند، زیرا که ما این کالاهار را به قیمت کل تولیدشان ارزیابی کردیم. ولی این مسأله در محاسبات تابلو، تغییری ایجاد نمی‌کند، چون که دو طبقه دیگر کالاهای مانوفاکتور را فقط به ارزش کل تولیدشان دریافت می‌کنند.

پس ما اکنون موقعیت اقتصادی سه طبقه مختلفی را که در ابتدای حرکت توسط تابلو نمودار می‌شود، می‌شناسیم.

طبقه مولد، پس از جبران جنسی سرمایه تأسیساتی‌اش، هنوز سه میلیارد محصول ناخالص کشاورزی و دو میلیارد پول در اختیار دارد. طبقه صاحب زمین، در ابتدا فقط با دو میلیارد طلب خودش از طبقه مولد بابت بهره، نمودار می‌شود. طبقه غیرمولد دو میلیارد کالای مانوفاکتوری در اختیار دارد. نیز فیزیوکراتها، گردش که فقط بین ۲ طبقه از این ۳ طبقه در جریان است ناکامل، و گردش که بین هر سه طبقه جریان دارد، کامل نامیده می‌شود.

اینک به خود تابلوی اقتصادی می‌پردازیم.

اولین گردش، (گردش ناکامل): مستأجرین بدون هیچ‌گونه کار متقابلی، مبلغ ۲ میلیارد پول به صاحبان زمین می‌پردازند. صاحبان زمین با یک میلیارد آن، از مستأجرین مواد غذایی می‌خرند، و به این ترتیب نصف پولی را که مستأجرین برای بهره پرداخته بودند، به آنان باز می‌گردد.

کینه در «تحلیل خویش از تابلوی اقتصادی»، دیگر از دولت که دو هفتم و از کلیسا که یک هفتم از بهره زمین را دریافت می‌کنند سخنی به میان نمی‌آورد، زیرا که نقش آنان برای همگان آشناست. کینه در رابطه با صاحبان اصلی زمین می‌گوید که هزینه‌های آنان، که خدمتکاران آنها نیز که در آن هزینه‌ها منظور شده، دست کم به مقدار، زیادی، هزینه‌های بیهوده هستند، به استثنای آن بخش کوچکی که به مصرف «حفظ و بهبود اجناس کشاورزی و ارتقای کیفیت آنها» می‌رسد. مطابق «حقوق طبیعی نقش صاحبان زمین» تأمین مدیریت مناسب و صرف مخارج در جهت حفظ مورثی‌شان است، و

عملکرد واقعی آنها طی تکامل بعدی، آماده ساختن زمین و فراهم آوردن تجهیزات لازم برای زمین مورد اجاره است، تا مستأجر بتواند همه سرمایه‌اش را منحصراً برای فعالیت کشاورزی به کار اندازد.

گردش دوم (کامل): صاحبان زمین با میلیارد دومی که هنوز در دست دارند، از طبقه غیر مولد کالاهای مانوفاکتوری می‌خرند. و طبقه غیر مولد نیز تمام این مبلغ را بابت وسایل معیشت به مستأجرین می‌پردازد.

گردش سوم (ناکامل): مستأجرین، از طبقه غیر مولد یک میلیارد کالای مانوفاکتور می‌خرند، که بخشی از آن را کارافزار کشاورزی و دیگر وسایل تولیدی کشاورزی تشکیل می‌دهد. طبقه غیر مولد برای جبران سرمایه تأسیساتی‌اش، یک میلیارد مواد اولیه می‌خرد و از این طریق این پول را به مستأجرین باز می‌گرداند. و به این ترتیب مستأجرین دو میلیاردی را که به عنوان بهره زمین پرداخته بودند، دوباره دریافت می‌کنند و حرکت به پایان می‌رسد. و این معمای حل ناشدنی هم که:

«بر سر محصول خالص که در جریان اقتصادی به عنوان بهره زمین تصاحب می‌شود چه می‌آید.»

نیز حل می‌شود.

ما در آغاز حرکت پروسه فوق، مازادی به ارزش سه میلیارد، در دست طبقه مولد داشتیم. از این مبلغ دو میلیارد به صورت محصول خالص، به عنوان بهره به صاحبان زمین پرداخت شد. میلیارد سوم هم سود کل سرمایه تأسیساتی مستأجر را تشکیل می‌دهد، یعنی ده در صد از ده میلیارد. باید نیک به خاطر داشت که آنها این سود را از گردش به دست نمی‌آورند، بلکه آنها این سود را که به صورت جنس در دست دارند، از طریق تبدیل آن به کالاهای مانوفاکتوری، در طی همین پروسه گردش متحقق می‌سازند.

مستأجر که عامل اصلی کشاورزی است، نمی‌تواند بدون بهره، سرمایه اولیه را در کشاورزی پیش‌ریزی کند. و از همین روی است که مطابق نظریه فیزیوکراتها، تصاحب محصول اضافی کشاورزی، توسط مستأجر، که معرف

بهره است، به اندازه وجود خود طبقه مستأجر شرط ضروری تجدید تولید می‌باشد و به همین علت نمی‌تواند در ردیف مقولات «محصول خالص» ملی و «درآمد خالص» به شمار آید، زیرا وجه مشخصه «درآمد خالص» آن است که این درآمد بدون توجه به نیازهای مستقیم تجدید تولید ملی قابل مصرف باشد. اما مطابق نظریه کنه بخش اعظم این سرمایه یک میلیاردي، جهت تعمیرات لازم در طول سال و به عنوان مایه اندوخته برای تصادفات و هم چنین جهت توسعه تأسیسات و سرمایه واحد تولیدی و بهبود زمین و توسعه کشاورزی به کار گرفته می‌شود.

البته تمام جریان «تقریباً ساده است». مبالغ ذیل در پروسه گردش وارد شده‌اند: از جانب مستأجر ۲ میلیارد پول جهت پرداخت بهره زمین و سه میلیارد محصول، که دو سوم آن مواد غذایی و یک سوم مواد اولیه است. از جانب طبقه غیر مولد، دو میلیارد کالاهای مانوفاکتوری. ارزش مواد غذایی دو میلیارد است که نیمی از آن را مالکین و خدم و حشم وی و نیم دیگر را طبقه غیر مولد، در جریان دریافت نیروی کارش مصرف می‌کنند. مواد اولیه که ارزشش یک میلیارد است، سرمایه پیش‌ریخته طبقه غیر مولد را تشکیل می‌دهد. نصف کالاهای مانوفاکتور، که دو میلیارد ارزش دارد، نصیب صاحبان زمین و نصف دیگر نصیب مستأجرین می‌گردد، که از نظر مستأجرین، تنها شکل تغییر یافته بهره سرمایه تأسیساتی می‌باشد و در وهله اول از تجدید تولید کشاورزی به دست آمده است، ولی پولی را که مستأجر به عنوان پرداخت بهره زمین وارد پروسه گردش کرده، دوباره از طریق فروش محصولاتش دریافت می‌کند و به این ترتیب این دوران می‌تواند در سال اقتصادی بعد دوباره صورت پذیرد.

اکنون باید توضیحات آقای دورینگ را مورد تحسین قرار داد که «واقعاً انتقادی» است و «گزارشگری سنتی و اهمال‌گرانه» هم نیست. ایشان پس از آنکه پنج بار متوالی به ما گفتند که تابلوی کنه به نحو تردیدآمیزی با ارزش پولی صرف به محاسبه می‌پردازد، امری که غلط از کار درآمد، سرانجام

این پرسش را مطرح می‌کند که:

«بر سر محصول خالص که به عنوان بهره زمین تصاحب می‌شود چه می‌آید» و سپس به این نتیجه می‌رسد که «تابلوی اقتصادی چنان به درهم برهمی و خودسری مبتلاست که تا سرحد تبهم پیش می‌رود».

ما دیدیم که تابلو در برابر این پرسش که در گردش اقتصادی بر سر محصول خالص چه می‌آید، و همچنین در مورد تجدید تولید سالیانه که در جریان گردش صورت می‌پذیرد، پاسخی دقیق و در عین حال توضیحی که برای عصر خود نبوغ‌آمیز بود ارائه داد. و می‌بینیم باز هم این خود آقای دورینگ است که به «اغتشاش و خودسری» مبتلاست و این امر فقط و فقط ناشی از مطالعات ایشان از «سست‌ترین جانب» است و تنها «محصول خالص» مطالعاتی فیزیوکراتی وی می‌باشد.

آقای دورینگ همان قدر که با خود تئوری فیزیوکراتها آشنایی دارد، از تأثیر تاریخی این تئوری هم کاملاً آگاه است.

او به ماچنین می‌آموزد که «فیزیوکراسی از جنبه نظری و عملی با تورگو Turgo در فرانسه به پایان رسید».

ولی با اینکه نظریات کلی میرابو فیزیوکراتی بود، و با اینکه او در مجلس مؤسسان ۱۷۸۹ مهمترین اتوریته اقتصادی بود، با اینکه این مجلس طی رفرمهای اقتصادی خود بخش بزرگ احکام فیزیوکراتی را از تئوری به عمل درآورد و مشخصاً مالیات سنگینی بر محصول خالص تصاحب شده از جانب مالک زمین وضع کرد، با این حال همه اینها برای «شخصی» چون دورینگ وجود خارجی ندارد.

همانگونه که با یک چرخش قلم همه پیشینیان هیوم را در فاصله زمانی ۱۶۹۱-۱۷۵۲ از میان برداشت، همان طور هم بر جیمز استوارت که میان هیوم و آدام اسمیت قرار داشت، قلم قرمز دیگری کشید. در «اقدام» آقای دورینگ درباره اثر عظیم جیمز استوارت که صرف نظر از اهمیت تاریخی اش، به اقتصاد سیاسی به مقیاس وسیعی غنا بخشید، واژه‌ای در میان نیست. در

عوض موهن‌ترین فحشی که در چنته دارد، نثار استوارت می‌کند و می‌گوید که وی در زمان اسمیت «پروفسور» بوده است. متأسفانه این سوءظن من در آوردی است. در واقع استوارت، بزرگ مالک اسکاتلندی بود که به جرم شرکت در توطئه دستوراتی از بریتانیای کبیر تبعید شد و در نتیجه مسافرتها و فعالیتهای طولانی‌اش در قاره اروپا با اوضاع اقتصادی کشورهای مختلف آشنا شد.

خلاصه اینکه: مطابق «ارزش همه اقتصاددانان گذشته تنها در این است که یا به عنوان «پیش‌درآمد» پی‌ریزیهای عمیق و «معتبر» آقای دورینگ به شمار آیند و یا باید به دلیل بدآموزیهایشان باعث جلوه نظرات آقای دورینگ شوند. ولی در عین حال در اقتصاد قهرمانانی هم وجود دارند که نه تنها برای «پی‌ریزیهای عمیق»، پیش‌درآمدهایی، بلکه «احکامی» را هم ارائه می‌دهند که - همانگونه که در فلسفه طبیعی آقای دورینگ مقرر شده - نه انکشاف دهنده، بلکه تشکیل دهنده «پی‌ریزیهای عمیق» هستند. به عنوان نمونه «شخصیت برجسته و بی‌نظیری» چون لیست List که به خاطر نفع کارخانه‌داران آلمانی آموزش «ظریف» مرکانتالیستی کسانی چون فریه Ferrier و دیگران را با عبارات «مطنطنی» بزرگ جلوه می‌دهد و یا کاری Carey که با جمله زیر هسته واقعی درایت خویش را نمودار می‌سازد.

«سیستم ریکاردو نظام افتراق است... این سیستم به دشمن طبقات منجر می‌شود... نوشته‌های کتاب راهنمای عوام‌فریبی است که از طریق تقسیم زمین و جنگ و غارت در پی قدرت است».

بنابراین کسانی که می‌خواهند در حال حاضر و در آینده نزدیکی، تاریخ اقتصاد را مطالعه کنند، چنانکه با «دست‌آوردهای بی‌پایه»، «کلی‌گوییها» «سوپهای رقیق» و «کتابهای درسی رونویسی شده» آشنا شوند، یقیناً بهتر به مقصد می‌رسند، تا اینکه به «تاریخ‌نویسی طراز عالی» آقای دورینگ اعتماد کنند.

حال حاصل تحلیل ما از «نظام خود ساخته» اقتصاد سیاسی آقای دورینگ چیست؟

چیز دیگری غیر از این واقعیت نیست که، در این جا هم، همچون در «فلسفه» علیرغم عبارات مطمئن و وعده‌های بزرگتر فریب خوردیم. و تئوری ارزش، این «محک ارزندگی نظامهای اقتصادی» هم کارش به آنجا می‌کشد که آقای دورینگ تحت عنوان ارزش، پنج چیز کاملاً متفاوت و صرفاً متناقض می‌فهمد و در بهترین حالت خودش هم نمی‌داند که چه می‌خواهد. آن «قانون طبیعی کل اقتصاد» که در آغاز درباره آن با سرو صدا وعده داده شده بود، چیزهای کاملاً پیش افتاده و کلی‌گوییهای از کار در آمدند، که بیشتر نادرست هم بودند. تنها توضیحی که سیستم خودساخته، درباره واقعتهای اقتصادی می‌دهند، این است که این واقعتهای نتیجه «قهر» هستند، اصطلاحی که با آن فیلیسترهای تمام ملل هم از هزاران سال قبل در مورد مصایبی که به آن دچار می‌شدند، خویشتن را تسلی می‌دادند، و خلاصه اصطلاحی که چیزی به معلومات ما نمی‌افزاید. آقای دورینگ به جای اینکه خاستگاه تأثیر این قهر را بررسی کند از ما می‌طلبد که با کمال امتنان تنها به کلمه «قهر» به مثابه علت‌العلل و توضیح نهایی همه نمودهای اقتصادی رضایت دهیم. و چون ناگزیر است که درباره استثمار سرمایه‌داری از کار توضیحات بیشتری بدهد، ابتدا آن را به صورت چیزی که ناشی از عوارض و افزایش قیمت است عنوان می‌کند، یعنی کل «قیاس» پرودون را می‌گیرد تا بتواند آن را مشخصاً با تئوریهای مارکس درباره کار اضافی، محصول اضافی و ارزش اضافی توضیح دهد. بنابراین او موفق می‌شود که دو جهان‌بینی کاملاً متناقض را با کمال مسرت با یکدیگر آشتی دهد، آن هم به این ترتیب که در آن واحد از هر دو رونویسی می‌کند. و همان طور که در فلسفه درباره هگلی که گسست‌ناپذیر به طور سطحی از وی بهره می‌جست، واژه موهنی نبود که به کار نبرد، همین طور هم در «تاریخ انتقادی» بدترین افتراات را به مارکس نسبت می‌دهد، تا بر این واقعیت سرپوش بگذارد که همه آن چیزهایی را که



در «درسنامه» تا حدودی معقول به نظر می‌رسد، نیز رونویسی سطحی از مارکس است. این جهالت که در «درسنامه» «بزرگ مالکان» را در سرآغاز تاریخ ملل متمدن قرار می‌دهد و ذره‌ای هم از مالکیت جمعی قبیله و ده بر زمین اطلاعی ندارد، مالکیتی که در واقعیت تمام تاریخ! از آن شروع شود، این چنین جهالتی که دیگر امروز قابل تصور است، حتی از جهالتی که در «تاریخ انتقادی»، از آن به عنوان وسعت جهانشمول دید تاریخی «بر خود می‌بالد، هم فراتر می‌رود و ما مثالهای هولناک چندی از آن ارائه دادیم. در یک کلام: ابتدا صرف «مخارج» «عظیمی در خودستایی، جارزنی‌های بازاری وعده و وعیدهایی که یکی از دیگری فراتر می‌رود، و سرانجام «درآمدی» «-برابر صفر.»



فصل سوم

سوسیالیسم

## جنبه تاریخی

ما در مقدمه دیدیم که چگونه فیلسوفان قرن هیجده، این زمینه‌سازان انقلاب، به عقل به مثابه تنها قاضی میان هر چه که موجود بود، متوسل می‌شوند. می‌باید دولت و جامعه‌ای معقول به وجود آید، و هر چه که با عقل جاودان مغایرت داشت می‌باید بدون ترحم نابود گردد. و همچنین دیدیم که این عقل جاودان در واقعیت چیز دیگری نبود جز فهم ایده‌آلیزه شده خرده بورژوازی متوسطی که در حال تکامل به بورژوازی بود و پس از آنکه انقلاب فرانسه، این جامعه معقول و دولت معقول را متحقق ساخت هر چند که در مقایسه با اوضاع سابق معقول بود، معلوم شد که به هیچ وجه مطلقاً معقول نیست. دولت معقول کاملاً نابود شده بود. قراردادهای اجتماعی روسو در حکومت وحشت متحقق شد و بورژوازی که به صلاحیت سیاسی خود بی اعتقاد شده بود، ابتدا به فساد دیرکثورات و سرانجام به تحت‌الحمایگی استبداد ناپلئونی پناه برد. صلح جاودانگی موعود به جنگهای کشورگشایانه بی‌پایانی تبدیل شده بود. جامعه معقول هم چیزی بهتر از این از کار در نیامد. تضاد غنی و فقیر به جای اینکه با رفاه عمومی حل شود، به دلیل نابودی امتیازات صنفی و دیگر مزایا که این تضاد را به تعویق می‌انداخت و همچنین به دلیل نابودی مؤسسات خیریه کلیسایی که آن را تخفیف می‌داد، تشدید شده بود. رشد صنایع بر اساس سرمایه‌داری، فقر و فلاکت توده‌های زحمتکش را،

به یکی از شرایط زندگی جامعه تبدیل کرد. هر ساله شماره جنایات افزایش می یافت. گرچه پلیدیهای فئودالی که در گذشته در روز روشن بی شرمانه به چشم می خورد از بین نرفته و موقتاً به پشت صحنه رانده شده بود، ولی در عوض پلیدیهای سرمایه داری که تاکنون در خفا صورت می گرفت، اینک بیشتر گل می کرد. تجارت بیش از پیش به کلاهبرداری تبدیل می شد، «برادری» این شعار انقلابی، در حسادت و مودیگریهای جنگ رقابت متحقق شد. رشوه خواری و فساد، جای ستم قهرآمیز را گرفت و به جای شمشیر که نخستین وسیله قهر بود، پول جایگزین شد. حق فئودال در تصرف شب زفاف به کارخانه داران منتقل شد. فحشا به مقیاس بی سابقه ای گسترش یافت. همچون گذشته ازدواج به صورت قانونی و پوشش رسمی فحشا بود و با افزایش نقض پیمان زناشویی کاملتر هم شد. در یک کلام نهادهای اجتماعی که در نتیجه «پیروزی عقل» پدید آمده بودند، در مقایسه با وعده های امیدوارکننده روشنگران، به صورت کاریکاتورهای مایوس کننده ای از کار در آمدند. اینک فقط به افرادی نیاز بود، تا این یأس را تبیین کنند که اینان هم در اوان این قرن ظاهر شدند. در سال ۱۸۰۲م نامه های ژنو سن سیمون انتشار یافت، در سال ۱۸۰۸م اولین اثر فوریه منتشر شد، با اینکه اساس تئوریهایش را حتی در سال ۱۷۹۹ تدوین کرده بود، در اول ژانویه سال ۱۸۰۰م روبرت اوژن ریاست کارخانه نساجی نیومارک را به عهده گرفت.

ولی در این زمان هنوز شیوه تولید سرمایه داری و همراه با آن تضاد بورژوازی و پرولتاریا کاملاً تکامل نیافته بود. صنعت بزرگ که تازه در انگلستان به وجود آمده بود، هنوز در فرانسه ناشناخته بود. ولی تازه صنعت بزرگ است که از یک طرف تعارضاتی را رشد می دهد که دگرگونی شیوه تولید را به ضرورتی اجتناب ناپذیر مبدل می سازد - نه تنها تعارضات طبقات، بلکه تعارضات نیروهای مولده و اشکال مبادله ای که به وجود می آورد - و از طرف دیگر صنعت بزرگ با این نیروهای مولده عظیم، ابزار حل این تعارضات را نیز تکامل می دهد. پس اگر در سال ۱۸۰۰م تعارضات ناشی از

این نظم اجتماعی تازه در حال شدن بود، طبعاً ابزار حل این تعارضات نیز نمی توانست هنوز شکل گرفته باشد. اگر توده های فقیر پاریس در دوران حکومت و حشت توانستند برای یک لحظه حکومت را به دست آورند، از این طریق تنها ثابت کردند که تا چه اندازه ای این حکومت در تحت چنان شرائطی غیر ممکن است. پرولتریایی که در آن زمان خود را به صورت ریشه طبقه جدیدی از درون این توده بی چیز متمایز می ساخت و هنوز قادر به عمل مستقل نبود، به صورت گروهی تحت ستم و رنجکش نمودار شد، که به دلیل ناتوانیش در خودیاری، می باید از بیرون و از بالا بدو یاری می رسید.

این وضعیت تاریخی بر بانیان سوسیالیسم هم حاکم بود. سطح نارسای تولید و موقعیت نابالغ طبقات، بابی بلاغتی های تئوری مطابقت می کرد. حل وظایف اجتماعی که در شرایط تکامل نیافته اقتصادی نهفته بود، می باید از طریق مغز انسانی صورت گیرد. آنچه که جامعه عرضه می کرد، تنها نابسامانی بود، حل این نابسامانی ها وظیفه عقل متفکر بود. مسأله بر سر این بود که سیستم کاملتری برای نظم اجتماعی جستجو کرد و آن را از خارج، به وسیله تبلیغ و حتی الامکان از طریق نمونه ای از نمونه های تجربی به جامعه تحمیل کرد، چنین نظام های اجتماعی از بدو امر به خیالبافی محکوم بود، هر چه اجزای این سیستم ها دقیقتر بررسی می شد، بیشتر و بیشتر می باید به خیالپردازی انجامد. این را هم بگوییم که دیگر یک لحظه هم به این جانب از قضیه که کاملاً به گذشته مربوط است نمی پردازیم. ما می توانیم این کار را به خرده فروشان ادبی از نوع آقای دورینگ واگذار کنیم، تا محترمانه با این خیالبافیها که دیگر امروز مزاح آورند، زبان بازی کنند و برتری شیوه تفکر هشیارانه خویش را در برابر چنین «مزخرفات» جنون آمیزی به ثبوت رسانند. ولی ما به نطفه های نبوغ آمیز تفکر و تفکراتی که از لابه لای حجاب تخیلات سر بر می آورند و این کوتاه بینان از دیدن آن عاجزند، دل خوش می کنیم.

سن سیمون حتی در نامه های ژنو خود این جمله را می آورد که:

«همه انسانها می باید کار کنند.»

در همان نوشته برای وی معلوم است که حکومت و حشت، حکومت توده‌های بینوا بود.

فریاد می‌زند که:

«به آنچه که در آن زمان در فرانسه اتفاق افتاد، در آن زمان که همکاران شما حکومت می‌کردند، نگاه کنید، آنان فحطی را به وجود آوردند.»<sup>۱</sup>

ولی به هر حال درک انقلاب فرانسه، به عنوان مبارزه طبقاتی میان اشرافیت، بورژوازی و توده‌های بی‌نوا، آن هم در سال ۱۸۰۲ خود کشف کاملاً نبوغ‌آمیزی بود. او در سال ۱۸۱۶ سیاست را به مثابه علم تولید تعریف می‌کند و ادغام کامل سیاست در اقتصاد را پیش‌بینی می‌کند. گرچه در اینجا این شناخت که شرایط اقتصادی، زیربنای نهادهای سیاسی‌اند، هنوز در حالت جنینی مشاهده می‌شود ولی در عین حال در اینجا تبدیل دولت از تسلط سیاسی بر انسانها به اداره اشیا و هدایت پروسه‌های تولیدی و به این ترتیب اضمحلال دولت که این روزها با سر و صدا از آن صحبت می‌شود، به روشنی بیان شده است. وی در سال ۱۸۱۴م با برتری بی سابقه‌ای نسبت به معاصرانش بی درنگ پس از ورود متحدین به پاریس و حتی در سال ۱۸۱۵م، طی جنگ صد روزه اعلام کرد که اتحاد فرانسه با انگلستان و در مرحله دوم اتحاد این دو کشور با آلمان تنها ضمانتی است جهت تکامل ثمربخش صلح در اروپا.

به فرانسویان ۱۸۱۵ اتحاد با فاتحان و اترلو را موعظه کردن، البته به شجاعت بیشتری نیاز دارد تا اعلان جنگ زبانی به پروسورهای آلمانی. همان طور که ما نزد سن سیمون دور اندیشی نبوغ‌آمیزی مشاهده

---

۱. ورود متحدین در ۳۱ مارس ۱۸۱۴ ارتش متفقین مخالف ناپلئون (روسیه، اطریش، انگلستان، پروس و دیگر کشورها) وارد پاریس شد. امپراطوری نابود شد، ناپلئون مجبور به استعفا گشت و ناچار به تبعید به جزیره البا شد. جنگ صد روزه زمان حکومت ناپلئون اول، در ۲۰ مارس ۱۸۱۵ که ناپلئون از جزیره البا به پاریس وارد شد شروع و ۲۸ ژوئن ۱۸۱۵ که پس از شکست و اترلو دیگر مجبور به استعفای قطعی شد پایان یافت.

می‌کنیم، به طوری که نزد وی تقریباً تمام نظرات کاملاً غیر اقتصادی سوسیالیستهای بعدی، به صورت جنینی وجود دارد، همان طور هم در نزد فوریه، انتقاد فرانسوی اصیل خوش فکر و در عین حال عمیقی از اوضاع اجتماعی می‌یابیم. فوریه بورژوازی، پیغمبران به وجد آمده قبل از انقلاب و چاپلوسان بعد از انقلاب را به بازخواست می‌کشد. اوضاع نابسامان مادی و معنوی جهان سرمایه‌داری را بی رحمانه افشا می‌کند، و آن را با وعده‌های دلپذیر روشنگران از جامعه‌ای که در آن فقط عقل حکومت خواهد کرد، از تمدنی که نیکبختی آفرین است، از امکان تکامل بی‌نهایت انسانی و همچنین با سخنرانیهای پر زرق و برق ایدئولوگهای بورژوازی مقایسه می‌کند. او مستدل می‌سازد که چگونه زبان بازیهای مطمئن، سراسر با دردناک‌ترین واقعیات منطبق است و شکست این لفاظی‌ها را به باد طعنه می‌گیرد. فوریه تنها ناقدی نیست، که طبیعت پیوسته دل زده‌اش وی را طنزپرداز، آن هم یکی از طنزپردازان بزرگ دوران کرده است. او کلاهبرداری تاجران فرانسوی را که پس از شکست انقلاب ناگهان سر بر می‌آورد، همچنین تنگ‌نظری آنان را استادانه و دل‌انگیز ترسیم می‌کند. انتقادش به چگونگی روابط جنسی و مقام زن در جامعه بورژوازی از این هم استادانه‌تر است. اوست که برای اولین بار اظهار می‌دارد که در هر جامعه مفروضی، درجه آزادی زنان، درجه آزادی جامعه به طور کلی را به دست می‌دهد. ولی اهمیت به سزای فوریه در درکش از تاریخ جامعه تظاهر می‌کند. او جریان جامعه تاکنونی را به چهار مرحله تکاملی تقسیم می‌نماید: وحشی‌گری، پدرشاهی، بربریت و تمدن، که این آخری با به اصطلاح جامعه بورژوازی امروز تطابق دارد و مستدل می‌سازد که: «نظام متمدن، همه پلیدیهای را که در بربریت با اشکالی کاملاً ابتدایی اعمال می‌شود، به یک شیوه زندگی پیچیده، دو پهلوی دورویانه، ارتقا می‌دهد.»

و ثابت می‌کند که تمدن در «دور باطلی» در حرکت است، در تضادهایی که همواره به وجود می‌آورد، بدون اینکه قادر به حل آنها باشد، به نحوی که دائماً به عکس آن چیزی می‌رسد که خواهان رسیدن و یا مدعی رسیدن به آن است



چنان که مثلاً:

«در تمدن فقر از فراوانی سرچشمه می گیرد.»

همان طور که مشاهده می شود، فوریه با همان استادی به دیالکتیک چیره است که معاصرش هگل. و در ردّ ادّعای امکان تکامل بی نهایت استعداد انسانی (در جامعه سرمایه داری)، با همین دیالکتیک نشان می دهد که هر مرحله تاریخی شاخه های فرارونده و میرنده دارد و همین جهان بینی را هم برای آینده تمامی انسانی به کار می گیرد. همان گونه که کانت نابودی آینده زمین را به علوم طبیعی می کشاند، همان طور هم فوریه نابودی آتی انسانیت را به بررسی تاریخ می برد.

هنگامیکه در فرانسه طوفانی از انقلاب در سراسر مملکت وزیدن گرفته بود، در انگلستان هم تغییرات آرامتری در شرف تکامل بود که قدرتش کم اهمیت تر نبود. بخار و ماشین آلات ابزار ساز جدید، مانوفاکتور را به صنعت بزرگ و نوین مبدل می ساخت و به این ترتیب اساس جامعه بورژوازی را در هم می ریخت. حرکت کند جریان تکامل دوران مانوفاکتور به دوران جنب و جوش واقعی تولید مبدل می شد. با سرعت پیوسته فزاینده ای تقسیم جامعه به سرمایه داران بزرگ و پرولترهای بینوا نیز صورت می گرفت، که در بین آنها به جای قشر متوسط و با ثبات سابق، اکنون توده ای ناپایدار از صاحبان حرف و تاجران کوچک بود که هستی متزلزلی داشتند، متغیرترین بخش جمعیت در آن زمان شیوه تولید جدید در آغاز تکامل و در حال رشد بود، هنوز شیوه تولید عادی و تحت شرایط آن زمان تنها شیوه تولید ممکن بود. و حتی در همان زمان هم اوضاع نابسامان و ناگوار اجتماعی را باعث می شد: تمرکز جمعیتی بی خانمان در بدترین مناطق مسکونی شهرهای بزرگ - قطع هرگونه رابطه سنتی، اصل و نسب، روابط پدرشاهی و خانوادگی، اضافه کاری به ویژه کودکان و زنان در حدی وحشتناک - سقوط اخلاقی طبقه کارگر که ناگهان به مناسبات کاملاً نویی پرتاب شده بود. و در این زمان ناگهان کارخانه دار ۲۹ ساله ای به عنوان رفورماتور ظاهر شد، مردی که عزت نفسش به معصومیت

کودکی می ماند و در عین حال قدرت بی نظیری در هدایت انسانها داشت. روبرت اوّن این آموزش درک ماتریالیستی روشنگران را از آن خود کرده بود که شخصیت انسان از یک طرف محصول توارث و از طرف دیگر محصول شرایطی است که انسان را در طول زندگی، به ویژه طی دوران تکاملی اش احاطه کرده اند. بسیاری از همگنان وی در انقلاب صنعتی تنها آشوب و آشفتگی مناسبی می دیدند تا در آب گل آلود ماهی بگیرند و سریعاً بر ثروت خود بیافزایند. او انقلاب صنعتی را فرصتی می دانست تا ثوری محبوبش را به کار گیرد و به این طریق به آشفتگی نظم بخشد. او در منچستر هم به عنوان رئیس یک کارخانه با بیش از ۵۰۰ کارگر به طور موفقیت آمیزی سعی خود را به عمل آورده بود. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۹ کارخانه ریسندگی نیولانارک در اسکاتلند را به عنوان مدیر عامل و صاحب سهم به همین وضع اما با آزادی عمل بیشتری اداره می کرد و کامیابی اش چنان بود که برایش شهرتی در سطح اروپا به ارمغان آورد. او جمعیتی را که رفته رفته به ۲۵۰۰ نفر رسیده بود و در اصل از افراد کاملاً مختلف و سرخورده ای تشکیل شده بود به گروه کاملاً نمونه ای تبدیل کرد که در آن می خوارگی، پلیس، باز پرس، محاکمه، نوانخانه و موسسه خیریه همه چیزهایی بیگانه بودند. آن هم تنها از این طریق که افراد را در شرایطی شایسته انسان قرار داد و مشخصاً نسلی را که در حال پا گرفتن بود با مراقبت به تربیت واداشت. او پدید آورنده کودکستان بود و آن را برای اولین بار در این جا به مرحله عمل درآورد. کودکان از دو سالگی به کودکستان می آمدند و در آنجا چنان سرگرم بودند که به زحمت می شد آنها را به خانه برگرداند، در حالیکه رقبایش روزانه ۱۳ تا ۱۴ ساعت کار می کردند، در نیولانارک فقط ۱۰/۵ ساعت کار می شد. هنگام تعطیل اجباری چهار ماهه در اثر بحران پنبه نیز به کارگران بی کار مزد کامل پرداخت می شد. با این همه ارزش بنگاه بیشتر از دو برابر شده بود و آخر هم سود سرشاری نصیب صاحب کارخانه کرد.

با تمام این احوال اوّن هنوز راضی نبود. شرایطی را که او برای کارگزارانش

به وجود آورده بود از نظر وی در شأن انسان نبود.

«افراد بردگان من بودند.»

شرایط نسبتاً مناسبی را که او برای کارگزارانش به وجود آورده بود هنوز به هیچ وجه چنان نبودند که تکامل همه جانبه و معقول شخصیت و شعور انسانی را میسر سازد، تا چه رسد به فعالیت آزادانه زندگی.

«در عین حال بخش شاغل این جمعیت ۲۵۰۰ نفری چنان ثروت واقعی برای جامعه تولید کرد که در ۵۰ سال قبل از آن حتی یک جمعیت ۶۰۰۰۰۰ نفری هم قادر به تولید آن نبود. من از خود پرسش می‌کردم که بر سر تفاوت ثروتی که ۲۵۰۰ نفر صرف می‌کردند و ثروتی که می‌باید ۶۰۰۰۰۰ نفر صرف کنند چه می‌آید.»

پاسخ کاملاً روشن بود. این تفاوت به کار گرفته می‌شد تا برای صاحب بنگاه ۵٪ بهره سرمایه اولیه و علاوه بر آن ۳۰۰۰۰۰۰ لیره استرلینگ سود به بار آورد. و آنچه که برای نیولانارک معتبر بود برای دیگر کارخانجات انگلستان به مراتب بیشتر صدق می‌کرد.

«بدون این ثروت جدید که توسط ماشینها به وجود آمده بود، نمی‌توانست جنگی که به سقوط ناپلئون و حفظ اصول آریستوکراسی اجتماعی منتهی شد، صورت پذیرد و در عین حال این قدرت مخلوق طبقه کارگر بود.»

و ثمراتش هم می‌باید به این طبقه تعلق داشته باشد. برای اوُن نیروهای مولد عظیم جدیدی که تاکنون به کار ثروت‌اندوزی و رقیت توده‌ها گرفته می‌شد، اساس نو سازی جامعه بودند و به این امر اختصاص داشتند تا به مثابه مالکیت مشترک همگان فقط برای رفاه عمومی به کار آید.

و از طریق این شیوه کاملاً تاجرانه یعنی به عنوان ثمره محاسبات به اصطلاح بازرگانی، کمونیسم اوُنی به وجود آمد. این کمونیسم همان خصوصیت عملی‌اش را کاملاً حفظ می‌کند. مثلاً اوُن در سال ۱۸۳۳ برای از میان بردن فقر در ایرلند، ایجاد کلنی‌های کمونیستی را پیشنهاد کرد و صورتحساب دقیقی برای مخارج اولیه، مخارج سالیانه و درآمد قابل پیش بینی هم ضمیمه پیشنهادش کرد. به طوری که در برنامه قطعی آینده‌اش،

توضیح جزئیات فنی با چنان تخصصی انجام گرفته که باید اذعان کرد که به شیوهٔ او در رفرم اجتماع، حتی از نقطه نظر متخصصین هم کمتر می‌توان ایرادی وارد آورد.

پیشرفت بسوی کمونیسم نقطهٔ عطفی در زندگی او بود. تازمانی که وی به عنوان شخصی انسان دوست ظاهر می‌شد چیزی جز ثروت، تحسین، افتخار و شهرت نصیبش نگشت. او محبوبترین مرد اروپا بود. نه تنها همقطاران، بلکه مردان سیاسی و خوانین هم با تحسین به حرفهایش گوش فرامی‌دادند. ولی هنگامی که با تئوریهای کمونیستی اش وارد صحنه شد ورق به کلی برگشت. به نظر او سه مانع عمده در برابرش قرار داشت که راه رفرم اجتماعی را بر او سد می‌کردند: مالکیت خصوصی، مذهب و شکل فعلی زناشویی. او هم می‌دانست که اگر این سه مانع را مورد حمله قرار دهد چه چیزی در انتظارش خواهد بود: تحقیر عمومی از جانب جامعهٔ رسمی و از دست دادن همهٔ موقعیت اجتماعی اش. ولی او از حمله بی‌امان علیه این سه مانع باز نایستاد و آن چیزی را هم که پیش بینی کرده بود، رخ داد. مطرود از جامعهٔ رسمی، روبه رو با توطئه سکوت از جانب مطبوعات و مستمند به خاطر کوششهای شکست خوردهٔ کمونیستی اش در آمریکا، کوششهایی که وی تمام دارایی اش را به آن مصرف کرده بود، مستقیماً به طبقه کارگر روی آورد و ۳۰ سال متمادی در میان این طبقه به فعالیت پرداخت. تمام حرکتهای اجتماعی و پیشرفتهای واقعی که در انگلستان در خدمت طبقه کارگر صورت گرفته، با نام او مترادف است. مثلاً او در سال ۱۸۱۹ پس از پنج سال فعالیت تصویب اولین قانون محدودیت کار زنان و کودکان در کارخانجات را به کرسی نشاند و به این ترتیب ریاست اولین کنگره‌ای که تمام سندیکاهاى سراسر انگلستان را در سندیکای واحد متحد می‌کرد به عهده گرفت. افزون بر این وی به عنوان تدبیری موقت و گذرا برای رسیدن به نظام کمونیستی جامعه از یک سو شرکتهای تعاونی (شرکت تعاونی مصرف و تولید) را به وجود آورد که دست کم ثابت نمود که هم تاجر و هم کارخانه‌دار افرادی کاملاً غیر

ضروری‌اند و از طرف دیگر یک بازار کار به وجود آورد، یعنی مؤسساتی برای مبادله محصولات کار از طریق پول کاغذی که واحدش ساعت کار بود، مؤسساتی که ضرورتاً باید به شکست می‌انجامید ولی در عین حال همین مؤسسات زمینه بانک مبادله پرودونی بودند و تفاوتشان با این بانک فقط در این بود که نه به عنوان داروی درمان همگانی برای رفع تمام نابسامانیهای اجتماعی بلکه به عنوان اولین قدم در جهت تغییرات ریشه‌ای وسیع‌تر جامعه در نظر گرفته شده بود.

اینها مردانی هستند که شخص عالی مقامی چون آقای دورینگ از مقام رفیع خود و با «حقیقت غایی و نهایی‌اش» با تحقیر به آن نگاه می‌کند. تحقیری که ما در مقدمه نمونه‌هایی از آن را به دست دادیم. و این تحقیر هم از طرفی کاملاً بی دلیل نیست. این امر ناشی از بی اطلاعی واقعاً وحشتناک وی از آثار این اتوپیست‌هاست. مثلاً در مورد سن سیمون می‌گوید:

«نظرگاه‌های اصلی وی عمدتاً صحیح بوده و صرف نظر از بعضی

یکجانبه‌گرایی‌ها هنوز هم محرک هدایت‌کننده ابداعات واقعی‌اند.»

با این که چنین به نظر می‌رسد که آقای دورینگ بعضی از آثار سن سیمون را در دست داشته است، ولی ما در ۲۷ صفحه‌ای که به این امر اختصاص داده همان قدر بیهوده به دنبال «نظرات اصلی» سن سیمون می‌گردیم که در گذشته به دنبال آن بودیم که جدول اقتصادی کینه (Quesnay) «نزد خود کینه چه اهمیتی داشته است»، و سرانجام باید به این زبان بازی دل خوش کنیم که:

«بر تماس محدوده تفکرات سن سیمون خیال‌پردازی و انگیزه انسان‌دوستی... و

غلو در خیال‌پردازی ملازم با آن چیره است.»

دورینگ از فوریه فقط جزئیات رمان‌مانندی را که وی درباره آینده خیال‌پردازی کرده، می‌شناسد و بررسی می‌کند، که البته برای تشخیص بالادستی بی اندازه آقای دورینگ به فوریه «به مراتب مهمتر» است تا این بررسی که فوریه چگونه «بعضی مواقع سعی به انتقاد از اوضاع واقعی می‌کند» بعضی مواقع تقریباً در هر صفحه‌ای از اثر فوریه بارقه‌های طنز و انتقاد به

نابسامانیهای این تمدن مورد ستایش، زبانه می‌کشد. مثل اینکه بگوییم که آقای دورینگ، فقط «گاهی اوقات» آقای دورینگ را به عنوان بزرگترین اندیشه‌ور همه اعصار معرفی می‌کند. و آنچه که مربوط به ۱۲ صفحه‌ای می‌شود که به روبرت اوئن اختصاص داده، باید گفت که آقای دورینگ به این منظور مطلقاً منبعی دیگر جز بیوگرافی چرند سارگانت Sargant کوتاه‌بین ندارد، که خود او هم مهمترین اثر اوئن در باره ازدواج و نهادهای کمونیستی - را نمی‌شناخته است. و از این رو است که آقای دورینگ می‌تواند شجاعانه مدعی شود که انسان نباید از وجود «کمونیسم قاطعی» نزد اوئن حرکت کند. در هر حال اگر آقای دورینگ حتی کتاب «Book Of the new Moral World» را در دست گرفته بود، می‌توانست نه تنها در آنجا قاطعترین کمونیسم را، یعنی وظیفه برابر نسبت به کار و حق مساوی بر محصول - مطابق سن، امری که اوئن دائماً به آن تکیه می‌کرد - به تفصیل مشاهده کند، بلکه حتی می‌توانست توضیحات کافی درباره ساختمان جامعه کمونیستی آینده، زیربنا، نما و روبنای این ساختمان را از پایگاهی بلند ملاحظه کند. ولی اگر کسی مانند آقای دورینگ به جای «مطالعه مستقیم آثار خود نمایندگان افکار سوسیالیستی» به اطلاع از عنوان و حداکثر دانستن - موضوع بعضی از این آثار بسنده کند، به چیزی غیر از ادعاهای پیش پا افتاده و من درآوردی نمی‌رسد. اوئن کمونیسم قاطع «را نه تنها موعظه می‌کند، بلکه آن را طی پنج سال (اواخر سالهای ۳۰ و اوایل سالهای ۴۰) در کلنی هارمونی هال Harmony Hall در هامپشایر به مرحله عمل هم درآورد، کمونیسمی که از قاطعیت هیچ چیز کم نداشت. من شخصاً چندین نفر از اعضای سابق این نمونه آزمایشی کمونیستی را می‌شناختم. ول سارگانت از تمام این مطالب و اصولاً از مجموعه فعالیت‌های اوئن بین سالهای ۱۸۳۶ و ۱۸۵۰ م بی اطلاع است و به همین دلیل هم «تاریخ نویسی عمیق» آقای دورینگ از جهالتی ظلمانی آکنده است. برای آقای دورینگ اوئن «از هر نظر غولی است واقعی از سماجت انسان دوستانه» ولی هنگامی که همین آقای دورینگ درباره کتابهایی سخن

می‌گوید که موضوع و عنوان آنها را هم به زحمت می‌داند، آنگاه ما به هیچ وجه اجازه نداریم که بگوییم، آقای دورینگ «از هر نظر غولی است واقعی از سماجت جاهلانه» چرا که از جانب ما اهانتی است به ایشان.

اتوپيست‌ها همان طور که دیدیم، اتوپيست بودند، زیرا آن زمان که تولید سرمایه‌داری چنین تکامل نیافته بود، چیز دیگری نمی‌توانستند، باشند. آنها ناگزیر بودند که عناصر جامعه نوین را در دماغشان بر سازند، زیرا که این عناصر هنوز به طور عام به عیان ظاهر نشده بودند، برای شالوده‌ساختمان جدیدشان به توسل به عقل، محدود بودند، زیرا که هنوز نمی‌توانستند به تاریخ معاصرشان توسل جویند. ولی اگر امروز یعنی ۸۰ سال پس از ظهور آنان، آقای دورینگ با این ادعا به صحنه وارد می‌شود، تا «سیستم معتبری» از نظم اجتماعی جدیدی را، نه از طریق مواد موجود تکامل یافته تاریخی، به عنوان نتیجه ضروری این مواد، بلکه از طریق مغز مستقل خویش، از طریق عقلی که آبستن حقیقت نهایی است، بسازد، در این صورت دیگر آقای دورینگ که در همه جا مقلد بو می‌کشد، خود مقلد اتوپيست‌ها و حتی تازه‌ترین آنهاست. اتوپيست‌ها را «کیمیاگران اجتماعی» می‌خواند. ممکن است چنین باشد. کیمیاگری هم در عصر خودش ضروری بود. ولی از آن زمان به بعد صنعت بزرگ تناقضاتی را که در شیوه تولید سرمایه‌داری نهفته بود، به چنان تضادهای سر به فلک کشیده‌ای تکامل داد که از هم‌پاشیدگی قریب الوقوع این شیوه تولیدی دیگر کاملاً به اصطلاح ملموس است، که حتی نیروهای مولده جدید هم فقط از طریق معمول ساختن شیوه تولیدی جدیدی که در انطباق با سطح تکاملی فعلی آن باشد، قابل حفظ و تکاملند، که مبارزه دو طبقه‌ای که محصول شیوه تولید تاکنونی بوده و دائماً با تضاد شدیدی تجدید تولید می‌شوند، همه کشورهای متمدن را در بر گرفته و هر روز حدت می‌یابد، که شناخت این روابط تاریخی، شناخت شرایط تغییر اجتماعی که این روابط تاریخی ضرور ساخته و همچنین شناخت اساس این تغییر که به روابط تاریخی مزبور وابستگی دارد، هم اکنون به دست آمده است. حال که

آقای دورینگ به جای اینکه سیستم اجتماعی خیالی اش را با موضوعات اقتصادی موجود بنا کند آن را با دماغ کله رفیع خویش می سازد، در این صورت نه تنها مرتکب «کیمیاگری اجتماعی» می شود بلکه او مانند کسی است که پس از کشف و تبیین قوانین شیمی مدرن، قصد استقرار مجدد کیمیاگری گذشته را دارد و وزن اتمی، فرمولهای ملکولی، ظرفیت کَمّی اتمها، کریستال شناسی و تجزیه ی اسپکتورال را فقط و فقط برای کشف اکسیر اعظم به کار می گیرد.



## جنبه تئوریک

بینش ماتریالیستی تاریخ، از این حکم حرکت می‌کند که تولید و به دنبال آن مبادله فراورده‌های آن، شالوده همه نظامهای اجتماعی است. و اینکه در هر جامعه‌ای که در گذر تاریخ پدیدار می‌شود، توزیع محصولات و همراه با آن تقسیم‌بندی اجتماعی به طبقات ورسته‌ها بر این مبتنی است که چرا و چگونه تولید شده و محصول به چه نحو مبادله می‌شود. بر این اساس علت‌العلل کلیه تغییرات اجتماعی و دگرگونیهای سیاسی را نباید در مخیله انسانها و در احاطه فزاینده آنان نسبت به حقیقت ابدی و عدالت، بلکه در تغییرات شیوه تولید و مبادله جستجو کرد. علت‌های مزبور را نه در فلسفه بلکه باید در اقتصاد دوران مربوطه جستجو کرد. این نظر در حال گسترش که نهادهای اجتماعی موجود، نابخردانه و غیر عادلانه بوده و خرد بی‌معنی و رفاه عذاب‌آور شده است، فقط نشانه آن است که در شیوه‌های تولید و اشکال مبادله، در کمال آرامی تغییراتی صورت گرفته است که نظم اجتماعی منطبق با شرایط اقتصادی گذشته دیگر با آنها سازگار نیست. به این وسیله به طور ضمنی بیان می‌شود که وسایل از میان بردن ناهنجاریهای کشف شده نیز باید به همین ترتیب در خود مناسبات تولید تغییر یافته - کما بیش تکامل یافته - وجود داشته باشند. این وسایل را در مغز آدمی اختراع نمی‌کردند، بلکه با توسل به مغز در واقعیات مادی موجود تولید کشف می‌شوند.

پس وضع سوسیالیسم نوین بر چه منوال است؟

نظام اجتماعی موجود توسط طبقه حاکم فعلی یعنی بورژوازی آفریده شده و این امر اکنون تقریباً مورد اذعان همگان است. شیوه تولیدی ویژه بورژوازی که از زمان مارکس شیوه تولید سرمایه‌داری نامیده می‌شود، با امتیازات محلی و رسته‌ای و همچنین با وابستگی‌های شخصی نظام فئودالی سازگار نبود. بورژوازی نظام فئودالی را داغان کرد و بر ویرانه‌های آن سامان بورژوایی را بنا نهاد، یعنی قلمرو رقابت آزاد، آزادی فردی، برابری حقوق صاحبان کالا و خالصه آنچه را که نعمات بورژوایی نامیده می‌شود و دیگر شیوه تولید سرمایه‌داری می‌توانست آزادانه توسعه یابد. از زمانی که نیروی بخار و کارافزارهای ماشینی جدید، مانوفاکتور گذشته را مبدل به صنعت بزرگ ساخت، نیروهای مولده‌ای که تحت هدایت بورژوازی رشد یافته بود، با سرعت و مقیاس بی سابقه‌ای تکامل یافت. اما همان طور که در زمان خود، مانوفاکتور و صنعت دستی که تحت تأثیر آن توسعه بیشتری یافته بود، باقیود فئودالی اصناف در تعارض افتاد، همان طور نیز صنعت بزرگ در گسترش کامل خود با محدودیت‌هایی که شیوه تولید سرمایه‌داری برای آن به وجود آورده است تعارض پیدا می‌کند. نیروهای مولده جدید دیگر از شکل استفاده بورژوایی آنها، پیشی گرفته‌اند و این تعارض میان نیروهای مولده و شیوه تولیدی چیزی نیست که همانند تعارض گناهان کبیره بشری با عدالت پروردگاری، در مغز آدمی به وجود آمده باشد، بلکه عبارت است از واقعیهایی که به طور عینی، بیرون از ما و مستقل از خواست یا اقدام حتی انسانهای موجود آن وجود دارد. سوسیالیسم نوین جز انعکاس فکری این تعارض واقعی و بازتاب ذهنی آن بدو ادر اذهان طبقه‌ای که مستقیماً از آن رنج می‌برد، یعنی طبقه کارگر، نیست.

حال باید دید این معارضه بر سر چیست؟

قبل از تولید سرمایه‌داری یعنی در قرون وسطی، عموماً کارگاه‌های کوچک بر پایه مالکیت شخصی کارگران بر وسایل تولیدشان مبتنی بود، یعنی

برزراعت دهقانان خرده پا - آزاد یا سرف - و برکارگاه‌های دستی در شهرها. و اما وسایل کار آنها یعنی زمین، ابزار کشاورزی، کارگاه‌ها و کارافزارها - وسایل کار افراد جداگانه بود و فقط به صورت فردی مورد استفاده قرار می‌گرفت، که ضرورتاً ناچیز و کوچک و محدود بودند. البته آنها درست به همین دلیل نیز قاعدتاً به خود تولیدکنندگان تعلق داشتند. تمرکز و توسعه این وسایل، تولید پراکنده و محدود و تبدیل آنها به اهرم شدیدالتأثیر تولید کنونی، همانا نقش تاریخی شیوه سرمایه‌داری و حامل آن یعنی بورژوازی بود. اینکه بورژوازی چگونه از قرن ۱۵ به بعد در سه مرحله یعنی در مراحل همکاری ساده، مانوفاکتور و صنعت بزرگ این امر را به انجام رسانیده است، توسط مارکس در بخش چهارم کتاب سرمایه به تفصیل تشریح شده است. اما همان طور که در آنجا مدلل شده بورژوازی نمی‌توانست وسایل تولید محدود را به نیروهای مولد عظیم تبدیل کند، بدون آنکه آنها را از وسایل تولید منفرد به وسایل تولید اجتماعی که فقط توسط مجموعه انسانها قابل استفاده‌اند، تبدیل کرده باشد. چرخ ریسندگی، دستگاه بافندگی و پتک آهنگری جای خود را به ماشین ریسندگی، ماشین بافندگی و پتک بخاری داد و به جای کارگاه‌های منفرد، کارخانه‌هایی که صدها و هزاران نفر در آن کار می‌کنند نشست و همانند ابزار تولید، خود تولید نیز از یک سلسله اعمال فردی به یک سلسله حرکات اجتماعی و فراورده‌ها از حالت فراورده‌های فردی به فراورده‌های اجتماعی مبدل شدند. نخ، پارچه، کالاهای فلزی که اکنون از کارخانه می‌آیند، محصول کار تعداد بسیاری از کارگران بودند که قبل از تکمیل شدن به ترتیب می‌بایست از زیر دست آنها بگذرند. هیچ یک از آنان نمی‌تواند بگوید که این را من ساختم، این محصول من است.

البته آنجا که تقسیم کار خودرو در درون اجتماع، شکل اصلی تولید را تشکیل می‌دهد، در آنجا این تقسیم کار خودرو به محصولات شکل کالایی می‌بخشد و مبادله متقابل آنها، یعنی خرید و فروش، یکایک تولیدکنندگان را در وضعیتی قرار می‌دهد که در نتیجه می‌توانند نیازهای گوناگون خود را بر

طرف کنند. و چنین وضعیتی در قرون وسطی حکمفرما بود. به عنوان نمونه محصولات کشاورزی خود را به پیشه‌ور می‌فروخت و در برابر آن از او کارافزار دست می‌خرید. در چنین جامعه متشکل از تولیدکنندگان فردی و تولیدکنندگان کالا، شیوه تولیدی جدید جای خود را باز کرد. در بطن تقسیم کار خودرویی که بر کل جامعه حکمفرمایی می‌کرد، تقسیم کار با برنامه در هر یک از کارخانه‌ها سازماندهی شد. در کنار تولید منفرد، تولید اجتماعی، پایه منصفه ظهور گذاشت. محصولات هر دوی آنها در یک بازار واحد با قیمت‌های تقریباً نزدیک به هم به فروش می‌رفتند. اما سازماندهی با برنامه، قویتر از تقسیم کار خودرو بود. کارخانه‌هایی که به طور اجتماعی کار می‌کردند، نسبت به تولیدکنندگان کوچک و منفرد، فراورده‌های بهتری عرضه می‌کردند. تولید منفرد به تدریج در زمینه‌های مختلف از پا درآمد و تولید اجتماعی انقلابی را در کل شیوه تولید قدیمی به وجود آورد. ولی این خصلت انقلابی تولید اجتماعی چنان از نظر دور ماند که از آن بر عکس به مثابه وسیله‌ای برای بالا بردن و پیشرفت تولید کالایی استفاده گردید. تولید اجتماعی در پیوند مستقیم با اهرمهای مشخص تولید کالایی و مبادله کالایی که از قبل موجود بودند، پایه عرصه وجود گذاشت، یعنی با سرمایه تجاری، پیشه‌وری و کار مزدوری. از آنجا که این خود به عنوان یک شکل جدید از تولید کالایی پدیدار شد، اشکال تصاحب تولید کالایی نیز برای آن اعتبار کامل خود را حفظ کردند.

در تولید کالایی که در قرون وسطی تکامل یافت، اصولاً نمی‌توانست این پرسش مطرح باشد که محصول کار به چه کسی تعلق دارد. هر تولیدکننده منفرد که قاعداً مواد خام متعلق به خود او بود و اکثراً خود آن را تولید کرده بود، با وسایل کار شخصی‌اش و با کاردستی خود و یا فامیلش، فراورده‌اش را به وجود می‌آورد و به هیچ وجه نیاز به آن نبود که فراورده مزبور توسط وی تصاحب شود، زیرا کاملاً به خود او تعلق داشت. به این ترتیب مالکیت بر کالاها متکی بر کار شخصی بود. حتی آن زمان هم که به کمک دیگری نیاز

می‌افتاد، این کمک قاعدتاً به عنوان یک چیز جانبی محسوب می‌گردید و کمک‌کننده علاوه بر مزدش معمولاً پاداش دیگری دریافت می‌کرد. کارآموز و دستیار صنفی کمتر به خاطر هزینه و دستمزد کار می‌کردند تا به خاطر یاد گرفتن برای استادکار شدن. ولی وقتی که تمرکز ابزارکار در کارگاه‌های بزرگ و مانوفاکتورها و تبدیل آنها به ابزار تولید واقعاً اجتماعی پیش آمد، باز هم با ابزار کار اجتماعی و فراورده‌ها چنان برخورد می‌شد که گویی آنها هنوز هم، مانند گذشته، ابزار تولید و فراورده‌های فردی هستند. اگر تابه حال صاحب ابزار تولید، کالای تولید شده را به تملک خود در می‌آورد چون قاعدتاً خودش آن را تولید می‌نمود و استفاده از کمک غیر، استثنائاً محسوب می‌شد، اکنون صاحب وسایل کار، فراورده‌ها را چون گذشته تصاحب می‌کرد، گرچه دیگر فراورده خود او نبود و فراورده‌ها صرفاً فراورده کار اشخاص بیگانه بودند. به این ترتیب اکنون دیگر محصولاتی که به طور اجتماعی ساخته می‌شدند به تصاحب کسانی که وسایل تولید را واقعاً به کار می‌انداختند و محصولات را حقیقتاً می‌ساختند، در نمی‌آید. بلکه توسط سرمایه‌داران تصاحب می‌گردد. وسایل تولید و تولید عمدتاً اجتماعی شده‌اند، اما آنها تابع شکلی از تصاحب می‌شوند که پیش شرط آن تولید افراد خصوصی است، به نحوی که هر کس صاحب کالای خودش می‌باشد و آن را به بازار می‌آورد. شیوه تولید تابع این شکل تصاحب می‌شود. اگر چه پیش شرط آن را از بین می‌برد.<sup>۱</sup> در این تضاد که به شیوه تولید جدید، خصلت سرمایه‌داری می‌بخشد، نطفه تمام تعارضات زمان حال نهفته است. هر چه بیشتر شیوه

---

۱. در اینجا لازم نیست بر سر این مسأله بحث شود که حتی اگر شکل تصاحب مثل سابق باقی بماند خصلت تصاحب به نحوی که در بالا توضیح داده شد، کمتر از خود تولید دستخوش انقلاب نمی‌شود. اینکه آیا من کالایی را که خودم تولید کرده‌ام و با کالایی را که دیگری تولید کرده است تصاحب کنم، طبیعتاً دو شکل کاملاً مختلف از تصاحب است. به علاوه کار مزدوری که نطفه کل شیوه تولید سرمایه‌داری در آن نهفته است، خیلی قدیمی است، کار مزدوری به طور پراکنده و مجزاً قرنهای متعددی در کنار برده‌داری موجود بود. اما زمانی نطفه مزبور توانست به شیوه تولید سرمایه‌داری تکامل یابد که پیش شرطهای تاریخی آن فراهم شده بودند.

تولید جدید بر تمام بخشهای عمده تولید و بر تمام کشورهای که از لحاظ اقتصادی تعیین کننده هستند، تسلط می‌یافت و به این ترتیب تولیدات فردی را به استثنای بقایای بی‌اهمیتی از میان بر می‌داشت، به همان اندازه نیز ناسازگاری تولید اجتماعی با تصاحب سرمایه‌داری اجباراً شدیدتر تجلی می‌کرد.

همان طور که گفته شد، اولین سرمایه‌داران شکل کارمزدوری را از پیش یافته بودند. اما کار مزدور به عنوان اشتغال جنبی، به عنوان کار کمکی و به عنوان یک لحظه گذرا نبود. کارگر کشاورزی که گاه به گاه به کار مزدوری اشتغال می‌ورزید، قطعه زمین خود را نیز داشت که در صورت اجبار از آن نیز می‌توانست امرار معاش کند. نظام صنفی تضمینی بود تا شاگرد امروز به استادکار فردا مبدل شود. اما به مجرد اینکه وسایل تولید اجتماعی شدند و در دست سرمایه‌داران، متمرکز گردیدند، این نیز تغییر کرد. ابزار تولید و همچنین فراورده‌های تولید کننده خرده پای منفرد هر چه بیشتر ارزش خود را از دست داد، برای او دیگر راهی باقی نماند، جز اینکه به عنوان مزدور به خدمت سرمایه درآید. کارمزدوری که در گذشته به طور استثنایی و کمکی انجام می‌گرفت، تبدیل به شکل اساسی مجموعه تولید شد، اشتغال جنبی گذشته، اکنون تنها اشتغال کارگر شده بود. کارگر روز مزد موسمی مبدل به کارگر مزدور مادام‌العمر شد. شمار کارگران روز مزد دائمی همزمان با فروپاشی نظام فئودالی هر چه بیشتر گردید. پراکندگی خدمه اربابان فئودال، بیرون راندن دهقانان از خانه‌های رعیتی‌شان، جدایی میان وسایل تولید متمرکز در دست سرمایه‌داران از یک سو و تولید کنندگانی که جز نیروی کارشان همه چیز را از دست داده بودند، از سوی دیگر، تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه‌داری به صورت آنتاگونیسم کارگر و بورژوازی بروز کرد.

دیدیم که شیوه تولید سرمایه‌داری در جامعه‌ای از تولید کنندگان کالا یعنی تولید کنندگان منفرد که پیوند اجتماعیشان از طریق مبادله محصولاتشان

صورت می‌گرفت، رسوخ کرد. اما هر جامعه‌ای که بر اساس تولید کالای بنا شده باشد دارای این ویژگی است که تولیدکنندگان تسلط بر روابط اجتماعی خویشتن را از دست داده‌اند. هر بخش برای خود و با ابزار تولیدی که تصادفاً در اختیار دارد و همچنین برای رفع نیازهای مبادلاتی‌اش تولید می‌کند. هیچ کس نمی‌داندست چه مقدار از فراورده‌هایش به بازار می‌آید، چقدر از آن اصولاً مصرف می‌شود. هیچ کس نمی‌داندست که تولید فردی‌اش آیا واقعاً مورد نیاز است؟، آیا می‌تواند هزینه‌هایش را تأمین کند و یا اصولاً می‌تواند آن را به فروش رساند. در اینجا هرج و مرج تولید اجتماعی حاکم است. اما تولید کالایی، مثل هر شکل تولید دیگر، با وجود هرج و مرج موجود در آن، قوانین خاص، ذاتی و جدا ناشدنی خود را دارد و توسط این قوانین راه خود را می‌گشاید. قوانین پیش‌گفته در تنها شکل باقیمانده پیوند اجتماعی یعنی در مبادله رخ می‌نماید و نفوذ خود را به مثابه قوانین جبری رقابت به یک یک تولیدکنندگان اعمال می‌کند. بنابراین آنها بدو برای خود تولیدکنندگان بیگانه هستند و باید رفته رفته با تجربیات طولانی توسط آنها کشف گردند. پس آنها بدون تولیدکنندگان و علیه آنها به مثابه قوانین کور طبیعی شکل تولیدشان، راه خود را باز می‌کند. محصول بر تولیدکنندگان حکم می‌راند.

در جامعه قرون وسطی، مشخصاً در سده‌های اول، تولید عمدتاً بر پایه نیازمندیهای شخصی انجام می‌گرفت و در درجه اول فقط احتیاجات تولیدکننده و خانواده‌اش را برآورده می‌کرد. آنجا که مثلاً در ده، روابط وابستگی شخصی موجود بود، نیازهای اربابان فئودال را نیز برآورده می‌کرد. در اینجا هیچ گونه مبادله‌ای انجام نمی‌گرفت و به همین جهت هم محصولات خصلت کالا به خود نمی‌گرفتند. خانواده دهقان تمام وسایل مورد نیاز خود - از ابزار و آلات گرفته تا پوشاک و خوراکش را - خودش تولید می‌کرد. تازه آن زمانی که شروع به آن کرد که مازادی بیش از مقدار مورد احتیاج خود و آن مقداری که می‌بایست به ارباب فئودال به صورت خراج طبیعی بدهد، تولید نماید، تازه آنگاه بود که کالا هم تولید کرد، این تولید اضافی که در مبادله

اجتماعی وارد و برای فروش به معرض عرضه گذارده شد، به کالا تبدیل گردید. البته پیشه‌وران شهری ناگزیر بودند از همان ابتدا برای مبادله تولید کنند. آنها هم تعداد زیادی از نیازهایشان را خود بر طرف می‌ساختند. آنها باغ و مزارع کوچکی داشتند، چهارپایان خود را به جنگل منطقه خود که در ضمن محل تأمین هیزم نیز بود، می‌فرستادند، زنان کتان و پشم و غیره می‌ریسیدند. تولید به منظور مبادله، یعنی تولید کالایی، تازه در شرف تکوین بود. از این روی مبادله محدود، بازار محدود، شیوه تولید ثابت، درهای به سوی خارج بسته، اتحاد محلی در داخل: مارک در ده و صنف در شهر.

اما با توسعه تولید کالایی و مشخصاً ظهور شیوه تولید سرمایه‌داری قوانین تازه حال مضمر در تولید کالایی هم آشکارتر و با قدرتی بیشتر شروع به اثر بخشی کرد. اتحادیه‌های قدیم از هم گسیخته شد، موانع و محدودیتهای گذشته از پیش پای برداشته شد، از وابستگی تولیدکنندگان هر چه بیشتر کاسته گردید و آنها به صورت تولیدکنندگان کالایی جدا از یکدیگر درآمدند. هرج و مرج تولید اجتماعی ظاهر و هر چه بیشتر تشدید گردید. اما وسیله اصلی‌ای که شیوه تولید سرمایه‌داری توسط آن هرج و مرج مزبور را در تولید اجتماعی تشدید کرد، خودش درست نقطه مقابل آنارشی بود: یعنی رشد ارگانیزاسیون تولید به مثابه شکل اجتماعی حاکم در هر بخش تولیدی. ولی تولید سرمایه‌داری با توسل به این اهرم به شکل ثابت و صلح‌آمیز گذشته خاتمه داد. هر کجا که این نوع تولید در یک بخش صنعتی به کار برده شد، نوع قدیمی شیوه تولید را از هم پاشید و در آنجا که بر صنایع دستی مسلط شد، صنعت دستی گذشته را از بین برد. محل کار به صورت یک محل جدال درآمد. اکتشافات بزرگ جغرافیایی و به دنبال آن مستعمره‌سازی، بازار فروش را چند برابر کرد و پروسه تبدیل صنعت دستی به مانوفاکتور را تسریع کرد. نه تنها بین تولیدکنندگان محلی مبارزه شروع شد، بلکه این مبارزات محلی به مبارزات ملی و جنگهای تجاری قرون ۱۷ و ۱۸ کشید. سرانجام صنعت بزرگ و به وجود آمدن بازار جهانی به این جنگ خصلتی جهانی داد و



آن را شدیداً تشدید کرد. بین یکایک سرمایه‌داران و همچنین بین مجموعه صنایع و مجموعه کشورها، موقعیت طبیعی و شرایط ایجاد شده تولید، تعیین‌کننده نهایی سرنوشت هر کدام از آنها شد و آنکه ضعیف‌تر بود بی‌رحمانه از بین برده می‌شد. این همان تنازع بقای فردی داروین بود که با شدتی چند برابر از طبیعت به جامعه منتقل شده بود. موقع طبیعی حیوان به صورت نقطهٔ اوج تکامل بشری نمود پیدا کرد. تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه‌داری، آنتاگونیسم سازمان تولید در هر کارخانه و هرج و مرج تولید در مجموعهٔ اجتماع تجدید تولید می‌شود.

شیوه تولید سرمایه‌داری در این دو شکل ظاهر تضاد، که از حیث منشأ، ذاتی این شیوه تولید هستند، حرکت می‌کند و بدون هیچ گونه راه‌گریزی «دور باطلی» را ترسیم می‌کند که فوریه قبلاً کشف کرده بود. البته آنچه را که فوریه در زمان خودش هنوز نمی‌توانست ببیند، این است که این گردش دورانی رفته رفته تنگ‌تر می‌شود و اینکه همین حرکت یک حالت مارپیچی را مجسم می‌کند و سرانجام ناگزیر است، به پایان برسد، همانند گردش دورانی اقمار و تصادم آنها با مرکزشان. این نیروی محرکه هرج و مرج در تولید اجتماعی است که تعداد بسیاری از انسانها را هر چه بیشتر تبدیل به پرولتاریا می‌کند و این توده‌های پرولتری هستند که بالاخره هرج و مرج تولید را از میان بر می‌دارند. این نیروی محرکه هرج و مرج تولید اجتماعی است که قابلیت تکامل نامتناهی ماشین‌آلات صنعت بزرگ را به یک قانون اجباری برای هر سرمایه‌دار صنعتی تبدیل می‌کند تا ماشین‌آلاتش را برای جلوگیری از زوال خود، هرچه بیشتر تکمیل کند. اما تکامل صنعت ماشین به معنی زائد ساختن کار انسانی است. اگر متداول ساختن و افزایش صنعت ماشینی، به معنای آن باشد که تعداد ناچیزی از کارگران صنعتی به جای ملیونها نیروی کارگری قرار گیرند، در این صورت تکامل صنعت به معنای برکنار کردن هر چه بیشتر و بیشتر خود کارگران صنعتی می‌باشد و در تحلیل نهایی باعث می‌شود که تعداد کارگران مزدور موجود، بیشتر از حد متوسط

مورد نیاز سرمایه گردد و در نتیجه همان طور که من در سال ۱۸۴۵ آن را نامیدم یک ارتش ذخیره صنعتی کامل به وجود آید که برای ایامی که صنعت با تمام قوا کار می‌کند، مورد استفاده قرار می‌گیرد و سپس در نتیجه ورشکستگی الزامی پی‌آیند آن به خیابان انداخته می‌شود و همواره وزنه سربی سنگین به پای طبقه کارگر در مبارزه‌اش با سرمایه است. و آلت تعدیلی است جهت پائین نگاه داشتن مزد کار در آنچنان سطح نازلی که با منافع سرمایه‌داری بخواند. به این ترتیب اگر بخواهیم به زبان مارکس سخن بگوییم، وضعی پیش می‌آید که صنعت ماشینی وسیله نبرد سرمایه علیه طبقه کارگر می‌شود و ابزار کار به تدریج مایحتاج کارگر را از دستش می‌رباید و محصول کار خود کارگر به ابزار رقیب کارگر مبدل می‌گردد. به این ترتیب است که مقرون به صرفه کردن ابزار کار از همان لحظات اول در عین حال موجب بی‌محاباترین اتلاف نیروی کار و غارت شرایط عادی عملکرد کار می‌گردد و سیستم ماشینی یعنی نیرومندترین وسیله تحدید زمان کار به پایدارترین وسیله‌ای تبدیل می‌شود که به کمک آن می‌توان تمامی زمان حیات کارگر و خانواده‌اش را به زمان کار در خدمت ارزش‌افزایی سرمایه تبدیل کرد. چنین است که اضافه کار عده‌ای پیش شرط عدم اشتغال دیگران می‌شود و صنعت بزرگ که در تمام کره زمین در جستجوی مصرف‌کنندگان جدید است، در خانه خود، مصرف توده‌ها را تا کمترین بخور و نمیری تقلیل می‌دهد. و به این طریق بازار داخلی خود را از بین می‌برد. «قانونی که مازاد جمعیت نسبی یا ارتش ذخیره صنعتی را همواره با وسعت و انرژی انباشت سرمایه، در تعادل نگاه می‌دارد، کارگران را خیلی سخت‌تر به سرمایه جوش می‌دهد تا غل و زنجیری که پرومته را بر تخته سنگها بسته بود. لازمه انباشت سرمایه، انباشت فقر است. بنابراین انباشت ثروت در یک قطب در عین حال به مثابه انباشت فقر، رنج، اسارت، جهل، درندگی و انحطاط اخلاقی در قطب مخالف است، یعنی در جانب طبقه‌ای که محصول خود را به صورت سرمایه تولید می‌کند» (کارل مارکس - سرمایه ص ۶۷۱) و از شیوه تولید سرمایه‌داری

نوع دیگری از توزیع کالاها را انتظار داشتن به معنای آن است که انتظار داشته باشیم که الکترودهای یک باطری در زمانی که به باطری وصل هستند، آب باطری را تجزیه نکنند و در قطب مثبت اکسیژن و در قطب منفی هیدروژن به وجود نیاورند.

دیدیم که چگونه قابلیت تکامل متعالی سیستم ماشین مدرن توسط هرج و مرج تولید در جامعه به قانونی اجباری برای هر یک از سرمایه‌داران صنعتی بدل می‌شود تا سیستم ماشینی خود را همواره تکمیل تر کند و قدرت تولیدش را دائماً افزایش دهد. در یک چنین وضعیت اجباری است که عملاً این امکان برای سرمایه‌دار به دست می‌آید تا قلمرو تولیدش را توسعه دهد. قدرت عظیم انبساط صنعت بزرگ که در برابر آن قدرت انبساط گاز همچون بازیچه می‌نماید، اکنون به صورت یک نیاز انبساط کمی و کیفی ظاهر می‌شود که هرگونه مقاومت و فشار متقابلی را به باد ریشخند می‌گیرد. این فشار متقابل، از مصرف، فروش و بازار محصولات صنایع بزرگ تشکیل می‌شود. اما قابلیت توسعه بازارها چه خارجی و چه داخلی، در درجه اول توسط قوانین دیگری که به مراتب کم تأثیرتر هستند، مهر می‌شود. توسعه بازارها نمی‌تواند همگام با توسعه تولید پیش رود. تصادم غیر قابل اجتناب می‌گردد و چون تا زمانی که این تصادم خود به شیوه تولید سرمایه‌داری را از هم نپاشیده است نمی‌تواند هیچ راه حلی پیدا کند، تصادم پیش گفته موسمی می‌گردد. تولید سرمایه‌داری یک «دور باطل» جدید را به وجود می‌آورد.

عملاً از سال ۱۸۲۵ که اولین بحران عمومی به وجود آمد، تقریباً هر ده سال یک بار تمامی جهان صنعتی و تجاری تولید و مبادله مجموعه خلقهای متمدن و وابستگان کمابیش برابر آنها از هم می‌گسلد. مراوده متوقف می‌شود. بازارها اشباع می‌گردند، محصولات انبار شده به فروش نمی‌رسند، پول نقد نامرئی می‌شود، اعتبارات از بین می‌روند، کارخانه‌ها از کار می‌افتند، از مقدار خرید وسائل زندگی توده‌های کارگر به جهت اینکه به مقدار بسیار زیادی وسایل زندگی تولید کرده‌اند، کاسته می‌شود، ورشکستگی به دنبال

ورشکستگی و حراج اجباری به دنبال حراج اجباری می آید. رکود سالها به طول می انجامد، مقادیر زیادی از نیروهای مولده و محصولات نفله و خراب می شوند، تا اینکه دوباره انبوه کالاهای انبار شده با تنزل قیمت کمتر و یا بیشتر به جریان می افتند و تولید و مبادله رفته رفته به حرکت در می آید. به تدریج آهنگ حرکت تندتر می شود، شروع به یورتمه زدن می کند، یورتمه زدن صنعت تبدیل به چهار نعل می شود و این نیز به نوبه خود به یک پرش عنان گسیخته صنعتی، تجاری، اعتباری و اسپکولاتیو می کشد تا سرانجام پس از جست و خیزهای جانفرسا، دوباره به گودال ورشکستگی سقوط کند. و باز روز از نوروزی از نو. ما از سال ۱۸۲۵ پنج بار شاهد این ماجرا بوده ایم و در همین لحظه هم (۱۸۷۷) برای ششمین بار شاهد آن هستیم. خصلت بحرانیهای پیش گفته آنچنان برجسته است که وقتی فوریه اولین آن را به عنوان -بحران به دلیل اضافه تولید- مشخص ساخت، در حقیقت به بقیه نیز برخورد کرد.

در این بحرانیها تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه داری قهراً بروز می کند. گردش کالا موقتاً متوقف می شود، وسیله دوران یعنی پول سد گردش می شود، تمامی قوانین تولید کالا و گردش کالا زیر و رو می شود. تصادم اقتصادی به نقطه اوج خود می رسد: شیوه تولید علیه شیوه مبادله طغیان می کند و نیروهای مولد علیه شیوه تولید که از آن پیشی گرفته است طغیان می کنند.

اینکه ارگانیزاسیون اجتماعی تولید در درون کارخانه به نقطه ای از تکامل خود رسیده است که با آنارشی تولید در جامعه که در کنار و مافوق آن قرار دارد، ناسازگار شده است، واقعیتی است که در هنگام بحران، برخود سرمایه داران نیز با تمرکز جبری سرمایه ها که ناشی از خانه خرابی بسیاری از سرمایه داران کوچک و بزرگ است ملموس می شود. مجموعه مکانیسم شیوه تولید سرمایه داری، تحت فشار نیروهای مولدی که خود موجد آن بوده است، از کار می افتد. او دیگر قادر نیست تمام انبوه ابزار تولید را تبدیل به

سرمایه کند. آنها بلا استفاده می مانند و درست به همین مناسبت ارتش ذخیره صنعتی ناگزیر است، عاطل بماند. وسایل تولید، مایحتاج زندگی کارگران آماده به کار و همه عناصر تولید و ثروت عمومی، به حد وفور موجود هستند. اما «وفور خود منشأ فقر و کمبود می شود» (فوریه)، زیرا که درست این وفور است که مانع تبدیل وسایل تولید و وسایل زندگی به سرمایه می گردد. زیرا که در جامعه سرمایه داری، ابزار تولید نمی توانند به کار بیفتند، مگر آنکه قبلاً به سرمایه یعنی به وسیله استثمار نیروی انسانی، تبدیل شده باشند. ضرورت تبدیل ابزار تولید و مایحتاج زندگی به سرمایه همچون کابوسی میان آنها و کارگران قرار دارد. او به تنهایی مانع پیوستن اهرمهای انسانی و شیء تولید به یکدیگر می شود. او از به کار افتادن ابزار تولید و کار و زندگی کارگران جلوگیری می کند. به این ترتیب شیوه ی تولید سرمایه داری تا حدی بی لیاقتی خود را در اداره امور نیروهای مولد ثابت می کند. از طرف دیگر خود نیروهای مولده با قدرت فزاینده شان از بین بردن تضاد، برای رهایی خود از چنگ خصلت سرمایه بودن، برای شناساندن خصلت واقعی خود به مثابه نیروهای مولد اجتماعی تلاش می کنند.

این همان طغیان نیروهای مولد گسترده در حال رشد، علیه خصلت سرمایه ای خود است، این همان اجبار فزاینده برای شناساندن کاراکتر اجتماعی نیروهای مولده است که خود طبقه سرمایه دار را رفته رفته ناگزیر می کند که تا آنجا که در چهارچوب مناسبات سرمایه داری اصولاً مقدور هست، با آنها به مثابه نیروهای مولد اجتماعی رفتار کند. خواه رونق صنعت و ازدیاد بی حد و حصر اعتبارات متناظر بر آن و خواه ورشکستگی ناشی از فروپاشی بنگاه های سرمایه داری، هر دو منجر به شکلی از اجتماعی شدن انبوه بزرگی از ابزار تولید می شود که در برابر ما به صورت انواع مختلف شرکت های سهامی ظاهر می گردد. بعضی از این وسایل تولید و وسایل ارتباطی مثل راه آهن از همان ابتدا دارای آنچنان عظمتی هستند که هرگونه شکل دیگری از استثمار سرمایه داری را نامقدور می سازند. در مرحله معینی از

تکامل این شکل هم دیگر کافی نیست و دولت به مثابه نماینده رسمی جامعه سرمایه‌داری ناگزیر است مدیریت آن را به عهده بگیرد.<sup>۱</sup> ضرورت گذار به مالکیت دولتی ابتدا در بخشهای مؤسسات بزرگ چون پست و تلگراف و راه آهن صورت می‌گیرد.

وقتی که بحرانه‌ها، ناتوانی بورژوازی را از ادامه مدیریت نیروهای مولده نوین بر ملا ساختند، آنگاه تبدیل مؤسسات تولیدی و ارتباطی بزرگ به شرکت‌های سهامی و مالکیت دولتی اصولاً غیر ضروری بودن وجود بورژوازی را برای اداره نیروهای مولد نوین نشان می‌دهند. هم اکنون تمام وظایف اجتماعی سرمایه‌داران توسط کارمندان حقوق‌بگیر انجام می‌گیرد. سرمایه‌دار جز به جیب زدن درآمد، معامله اوراق بهادار و قمار در بازار بورس - جایی که سرمایه‌داران مختلف سرمایه یکدیگر را متقابلاً می‌ربایند - فعالیت اجتماعی دیگری ندارد. همان طور که شیوه تولید سرمایه‌داری ابتدا

---

۱. می‌گویم ناگزیر است، زیرا تنها در حالتی که وسائل تولید و یا وسایل ارتباطی واقعاً از محدوده مدیریت شرکت‌های سهامی پافراتر گذارده‌اند، یعنی وقتی دولتی کردن از نظر اقتصادی اجتناب‌ناپذیر شده است، فقط در چنین حالتی، حتی اگر دولت کنونی نیز مجری آن باشد، دولتی کردن به معنای یک پیشرفت اقتصادی و رسیدن به یک پیش‌مرحله جدید، در جهت قبضه کردن تمام نیروهای مولده توسط خود جامعه، محسوب می‌شود. اما به تازگی، از زمانی که بیسمارک به دولتی کردن بنگاههای صنعتی روی آورده، یک نوع سوسیالیسم کاذبی ظهور کرده که حتی اینجا و آنجا شکل چاپلوسانه‌ای به خود گرفته است، سوسیالیسم کاذبی که هر نوع دولتی کردن و حتی نوع بیسمارک‌ش را بدون چون و چرا سوسیالیستی می‌خواند. البته اگر دولتی کردن دخیانیات، سوسیالیستی باشد، در این صورت ناپلئون و مترنیخ از بانیان سوسیالیست محسوب می‌شوند. اگر دولت بیسمارک بدون هرگونه ضرورت اقتصادی خطوط راه‌آهن پروس را دولتی کرده است، آن هم تنها به این منظور که در هنگام جنگ آن را بهتر بتواند کنترل و مورد استفاده قرار دهد و همچنین کارمندان راه‌آهن را به صورت بزه‌های سر به راه تربیت کند و عمدتاً یک منبع عایدی جدیدی را که از مجلس مستقل باشد، به وجود آورد، اینها به هیچ‌وجه گام‌های مستقیم یا غیرمستقیم، آگاهانه یا ناآگاهانه سوسیالیستی محسوب نمی‌شوند. زیرا در غیر این صورت تجارت دریایی سلطنتی، صنایع مانوفاکتور، چینی‌سازی سلطنتی و حتی خیاط‌خانه گروهان‌های نظامی جزء مؤسسات سوسیالیستی به شمار می‌رفتند.

کارگران را طرد کرد. اکنون خود سرمایه‌داران را نیز طرد می‌کند و آنها را همانند کارگران در شمار افراد زاید اجتماع در می‌آورد، ولو اینکه ابتدا آنها را هنوز به صورت ارتش ذخیره در نیاورد.

البته نه تبدیل نیروهای مولده به شرکتهای سهامی و نه به مالکیت دولتی، هیچ کدام خصلت سرمایه‌ای نیروهای مولده را زایل نمی‌کنند. در مورد شرکتهای سهامی این مسأله به روشنی دیده می‌شود و دولت جدید باز هم فقط تشکیلاتی است که جامعه سرمایه‌داری برای حفظ شرایط عمومی خارجی شیوه تولید سرمایه‌داری خواه در برابر حملات کارگران و خواه در برابر تک تک سرمایه‌داران، برای خود به وجود آورده است. کمال مطلوب مجموعه سرمایه‌داری است. او هر چه بیشتر نیروهای مولده را تحت مالکیت خود درآورد، بیشتر به صورت سرمایه‌دار کل واقعی در می‌آید و اتباع دولت را بیشتر استثمار می‌کند. کارگران، باز هم کارگران مزدور - پرولتاریا - باقی می‌مانند. مناسبات سرمایه از بین نمی‌رود، بلکه حتی به نقطه اوج خود می‌رسد. لیکن در نقطه اوجش واژگون می‌گردد. مالکیت دولتی بر نیروهای مولده راه حل بر طرف کردن این مشکل نیست اما ابزاری صوری و دستاویز حل این تعارض را در بطن خود دارد.

راه حل پیش گفته تنها می‌تواند در این باشد که طبیعت اجتماعی نیروهای مولده نوین در عمل تأیید شده و بنا بر این شیوه تولید، شیوه مالکیت و شیوه مبادله با خصلت اجتماعی وسایل تولید هماهنگ شود. و این تنها به این وسیله می‌تواند انجام گیرد که جامعه آشکار و بدون گذشتن از هیچ بیراهه‌ای اداره نیروهای مولده‌ای را که بیرون از کنترل آن قرار دارند، در دست گیرد. به این ترتیب خصلت اجتماعی وسایل تولید و محصولات، که امروزه ضد تولیدکنندگان عمل می‌کند و شیوه تولید و شیوه مبادله را متناوباً مختل کرده و راه خود را به مثابه قانون طبیعی کور، به نحوی قهرآمیز و ویرانگر می‌گشاید، با تولیدکنندگان آگاهانه مورد استفاده قرار گرفته و از یک عامل اختلال و ورشکستگی موسمی، به نیرومندترین اهرم خود تولید تبدیل می‌شود.

نیروهای فعال اجتماعی درست مانند نیروهای طبیعت عمل می‌کنند: سرکش، قهرآمیز و ویرانگر، البته فقط تا زمانی که ما آنها را شناسیم و روی آنها حساب باز نکنیم. اما وقتی آنها را، عملشان را، جهتشان را و تأثیرشان را بشناسیم، آنگاه تنها بستگی به ما دارد که آنها را تحت اراده خود درآوریم و از طریق آنها به هدف خود برسیم. و این به‌ویژه درباره نیروهای مولده عظیم امروزی کاملاً صادق است. مادامی که ما سرسختانه از شناخت طبیعت و خصلت نیروهای مولده سرباز می‌زنیم - چنانکه شیوه تولید سرمایه‌داری و مدافعتش در برابر این درک مقاومت می‌کنند - تا آن زمان این نیروها، علیرغم ما و علیه ما وارد عمل می‌شوند. و همان‌طور که مشروحاً توضیح دادیم، ما را تحت سلطه خود درمی‌آورند. اما اگر یک‌بار طبیعت آنها شناخته شود، می‌توانند در دست تولیدکنندگان متحد از حالت حاکمین بدجنس به خدمتگزاران فرمانپذیر تبدیل شوند. این همان تفاوت بین قدرت ویرانگر الکتریسیته به هنگام صاعقه و الکتریسیته مهار شده سیم تلگراف و برق است، تفاوت بین حریق ویران‌کننده و آتشی است که در خدمت بشر قرار دارد. برپایه چنین برخوردی به نیروهای مولده امروزی یعنی برخورد برپایه شناخت طبیعت آنهاست که یک برنامه‌ریزی اجتماعی تنظیم شده که هم نیازهای عمومی و هم احتیاجات فردی را برآورده می‌کند، جایگزین هرج و مرج تولید می‌شود. به این ترتیب شیوه تصاحب سرمایه‌داری که در آن محصول ابتدا تولیدکنندگان و سپس خود تصاحب‌کنندگان را نیز به بندگان تبدیل نموده بود، جای خود را به آن شیوه‌ای از تصاحب کالاها می‌دهد که ریشه در طبیعت وسایل تولید نوین دارد. از یک‌طرف تصاحب اجتماعی مستقیم به‌مثابه وسیله‌ای جهت حفظ و توسعه تولید و از جانب دیگر تصاحب فردی به‌مثابه وسیله‌ای برای زندگی و بهره‌مندی.

شیوه تولید سرمایه‌داری که شمار بسیاری از مردم را به پرولتاریا تبدیل می‌کند قدرتی را به وجود می‌آورد که ناگزیر است برای جلوگیری از نابودی خود این دگرگونی را تحقق بخشد. شیوه تولید پیش‌گفته از این طریق که برای



تبدیل هرچه بیشتر وسایل تولید بزرگ و اجتماعی شده به مالکیت دولتی روی می آورد، خود طریقه اجرایی این دگرگونی را نشان می دهد، پرولتاریا قدرت دولتی را در دست می گیرد و وسایل تولید را در ابتدا به مالیکت دولتی تبدیل می کند. اما به این وسیله پرولتاریا خود را به عنوان پرولتاریا از میان برمی دارد و از این طریق کلیه تفاوتها و تناقضات طبقاتی و سرانجام دولت به مثابه دولت را از میان می برد. جامعه ای که تا به حال در تعارضات طبقاتی سیر می کرد، به وجود دولت احتیاج داشت، یعنی به وجود تشکیلات طبقه استثمارکننده برای حفظ شرایط خارجی تولید و مشخصاً برای نگاه داشتن جبری طبقه استثمارشونده، در شرایط ستم مطابق با شیوه تولید موجود (بهره برداری، سرواژ یا فرمانبرداری و کار مزدوری). دولت نماینده رسمی کل جامعه و تجمع آن در یک هیأت قابل رؤیت بود، اما او فقط تا وقتی چنین بود که دولت آن طبقه ای بود که در زمان خود نمایندگی کل جامعه را به عهده داشت: در دوران باستان دولت اتباع برده دار، در قرون وسطی دولت اشراف فئودال و در زمان ما دولت بورژوازی. ولی سرانجام در زمانی که واقعاً نماینده کل جامعه می گردد، وجود خود را رأساً زیاد می کند. به محضی که دیگر هیچ طبقه اجتماعی برای تحت ستم قرار گرفتن وجود نداشته باشد، به محضی که با از میان رفتن سلطه طبقاتی و تنازع بقای فردی متکی بر هرج و مرج تولید تصادمات و تجاوزات منتج از آن نیز از بین برود، آنگاه دیگر چیزی برای تعدی که قدرت متعدی یعنی دولت را ضروری می ساخت، یافت نمی شود. اولین عملی که دولت با آن واقعاً به مثابه نماینده کل جامعه ظاهر می شود، تصاحب وسایل تولید به نام جامعه است که در عین حال آخرین نقش مستقل او به مثابه دولت نیز می باشد. دخالت قدرتی دولتی در مناسبات اجتماعی بخشهای مختلف، یکی پس از دیگری زاید شده و سپس خودبه خود در خواب می رود. اداره اشیاء و هدایت پروسه های تولید جایگزین حکومت بر انسانها می گردد. دولت بر چیده نمی شود بلکه زوال می یابد. با چنین معیاری است که باید ارزش بازیهای از نوع «دولت آزاد

«خلقى»<sup>۱</sup> خواه از جنبه هیجان‌انگیزی لحظه‌ای محققانه‌اش و خواه از لحاظ نارسایی‌های علمی‌اش سنجیده شود. و همین معیار را باید در رابطه با خواست به اصطلاح آنارشیست‌ها به کار گرفت که می‌گویند: «دولت باید از امروز به فردا، از میان برداشته شود».

از زمان ظهور تاریخی شیوه تولید سرمایه‌داری تاکنون، بسیاری از فرقه‌ها به طور کم و بیش مبهمی، تصاحب همه وسایل تولید را توسط اجتماع، به مثابه ایده‌آل آینده مدنظر داشته‌اند. اما این تازه زمانی می‌توانست میسر شود، تازه زمانی می‌توانست به صورت یک ضرورت تاریخی درآید که شرایط مادی تحقق آن فراهم شده باشد. تصاحب کلیه وسایل تولید توسط جامعه، مثل هر پیشرفت اجتماعی دیگر، به خاطر اعتقاد بر اینکه وجود طبقات با عدالت و برابری مغایرت دارد یا اینکه به صرف داشتن خواست الغای طبقات صورت نمی‌گیرد، بلکه منوط به برخی شرایط نوین اقتصادی است. شکافتن جامعه به طبقه استثمارکننده و استثمارشونده، طبقه حاکم و طبقه محکوم، نتیجه ضروری تکامل تولید ناچیز گذشته بود. تا زمانی که کل کار اجتماعی بازدهی دارد که از کل مقدار مایحتاج ضروری فقط کمی بیشتر است، تا زمانی که، همه یا تقریباً همه وقت اکثریت عظیم اعضای جامعه را می‌گیرد، تا این زمان جامعه الزاماً به طبقات تقسیم می‌شود. در کنار این اکثریت بزرگ که صرفاً بیگاری می‌دهد، طبقه‌ای رها از کار تولیدی مستقیم پدید می‌آید که امور همگانی اجتماع را رتق و فتق می‌کند: مدیریت، مشاغل دولتی، عدلیه، علم، هنرهای مختلف و غیره. پس قانون تقسیم کار مبنای تقسیم جامعه به طبقات است. اما این مانع از آن نمی‌شود که تقسیم طبقات از طریق قهر، دزدی، مکر و حيله و تقلب نیز انجام گرفته باشد و طبقه حاکم به محضی که زمام امور را در دست گرفت، سلطه خود را علیه طبقه زحمتکش مستحکم کرده و هدایت جامعه را به استثمار توده‌ها مبدل سازد.

۱- «دولت آزاد خلقی» یکی از نکات برنامه سوسیال دموکراسی و همچنین شعار عمومی آن در سالهای ۷۰ بود. (لنین)

اما بر این اساس اگر تقسیم جامعه به طبقات نوعی حقانیت تاریخی داشته باشد، حقانیتش منحصر به محدوده زمانی و شرایط اجتماعی معینی است. تقسیم جامعه به طبقات متکی بر سطح نازل تولید بود و با توسعه کامل نیروهای مولد مدرن نیز از بین می‌رود. در واقع نابودی طبقات اجتماعی منوط به درجه‌ای از تکامل تاریخی است که در آن نه تنها وجود این یا آن طبقه حاکمه معین، بلکه به‌طور کلی وجود یک طبقه حاکم، یعنی وجود هرگونه اختلاف طبقاتی منسوخ و از اعتبار افتاده باشد. پیش شرط این امر درجه بالایی از تکامل تولید است. این مرحله هم‌اکنون فرا رسیده است. اگر ورشکستگی سیاسی و فکری بورژوازی هنوز برای خود او ملموس نشده است، در عوض ورشکستگی‌های اقتصادی او مرتباً هر ده سال یک‌بار تکرار می‌شود. در هر بحرانی، جامعه تحت تأثیر فشار نیروهای مولد و محصولات خود که برای جامعه غیرقابل استفاده شده است، خفه می‌شود و عاجزانه در برابر این تضاد مسخره، قرار می‌گیرد که تولیدکنندگان چیزی برای مصرف ندارند، زیرا کمبود مصرف‌کننده وجود دارد. نیروی گسترش ابزار تولید قیودی را که شیوه تولید سرمایه‌داری به دست و پای آن گذارده است، از هم می‌گسلد. رهایی آن از این قیود تنها پیش شرط یک تکامل دایمی و سریع نیروهای مولده و از این طریق پیش شرط افزایش عملاً بی حد و حصر خود تولید می‌باشد. ولی این هنوز تمام مطلب نیست. تصاحب اجتماعی و افزار تولید نه تنها موانع مصنوعی موجود را که اینک سد راه تولید است، از میان برمی‌دارد بلکه همچنین به اتلاف و ویرانگری مستقیم نیروهای مولده و محصولات، که در زمان حاضر الزاماً ملایم تولید بوده و نقطه اوج خود را در بحران‌ها می‌یابند، خاتمه می‌دهد. تصاحب اجتماعی پیش گفته علاوه بر این از طریق از بین بردن ریخت و پاشهای بی معنای تجملی طبقات حاکمه کنونی و نمایندگان سیاسی آن، مقادیر زیادی از وسایل تولید و محصولات را برای عموم آزاد می‌سازد. امکان اینکه به کمک تولید اجتماعی معیشت همه اعضای اجتماعی تضمین گردد که نه تنها از نظر مادی کافی باشد و هر روز

بیشتر گردد، بلکه تعلیم و به کار انداختن آزاد و کامل استعدادهای جسمی و فکری آنها را ضمانت کند، اگرچه اکنون برای اولین بار فراهم شده است، ولی در هر حال فراهم شده است.<sup>۱</sup>

با تصاحب وسایل تولید توسط اجتماع، تولید کالایی و همراه با آن سلطه فرآورده بر فراورندگان از بین می‌رود. تشکیلات آگاهانه و برنامه‌ریزی شده، جایگزین هرج و مرجی که در درون تولید وجود دارد می‌شود. مبارزه برای بقای فردی خاتمه می‌یابد. با این وسیله تازه انسان، به مفهوم معین، برای همیشه از دنیای حیوانی بیرون شده و از شرایط حیات حیوانی به شرایط واقعاً انسانی قدم می‌گذارد. محیطی که شرایط زندگی انسانها را محاط کرده و بر آنها حکمرانی می‌کرد، در تسلط و کنترل انسانها که اکنون برای اولین بار آگاهانه و واقعاً بر طبیعت حکمفرمایی می‌کنند، درمی‌آید. به این جهت و به این ترتیب که آنها حکمفرمایان اجتماعی بودن خود می‌شوند. قوانین مربوط به فعالیت اجتماعیشان که تاکنون بر آنها بیگانه بود و به عنوان قوانین طبیعی حاکم، در برابر آنها قرار می‌گرفت، اکنون توسط انسانها، با شناخت کامل، به کار برده شده و تحت سلطه آنها درمی‌آید. اجتماعی بودن خود انسانها که تاکنون در برابرشان به عنوان جبر تاریخ و طبیعت قرار داشت، حال به عمل آزاد خود آنها بدل می‌شود. قدرت‌های عینی بیگانه که تا به حال بر تاریخ چیره بودند، تحت کنترل خود انسانها درمی‌آیند. تازه از این لحظه است که علل اجتماعی

---

۱. ارقامی چند می‌توانند تصویری تقریبی از نیروی انبساط عظیم وسایل تولید نوین، حتی تحت فشار سرمایه‌داری به دست دهند. طبق آخرین محاسبات گیفن، مجموعه ثروت بریتانیای کبیر و ایرلند را می‌توان حدوداً با ارقام نیز نشان داد.

میلیارد مارک ۴۴ = میلیون پوند انگلیسی ۲۲۰۰-۱۸۱۴

میلیارد مارک ۱۲۲ = میلیون پوند انگلیسی ۶۱۰۰-۱۸۶۵

میلیارد مارک ۱۷۵ = میلیون پوند انگلیسی ۸۵۰۰-۱۸۷۵

در رابطه با ضایع شدن وسایل تولید و محصولات در بحران‌ها، در محاسبه کنگره دوم صاحبان صنایع آلمان، برلن ۲۱ فوریه ۱۸۷۸، تنها مجموعه ضرری که صنایع فولاد در آخرین بحران متحمل شده است، ۴۵۵ میلیون مارک برآورد گردید.

که به وسیله آنها به حرکت درآمده‌اند، عمدتاً و در مقیاس پیوسته فزاینده‌ای معلولهای دلخواه آنها را نیز به دست می‌دهند و این همانا جهش بشریت از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی است.

اجرای عمل آزاد کردن جهان، رسالت تاریخی پرولتاریای نوین است. پی‌بردن به شرایط تاریخی و به این ترتیب شناخت ماهیت عمل مزبور و آگاه کردن طبقه‌ای که امروز تحت ستم بوده و رسالت این عمل را دارد، نسبت به شرایط و طبیعت عملش، وظیفه بیان‌تئوریک جنبش پرولتری یعنی وظیفه سوسیالیسم علمی است.

## تولید

پس از آنچه که در میان آمد، دیگر برای خواننده شگفت‌آور نیست تا دریابد که تکامل خطوط اساسی سوسیالیسم بیان شده در فصل قبل به هیچ وجه مطابق میل آقای دورینگ نیست. برعکس او باید آن را به زباله‌دان همه مردودین، نزد دیگر «حرامزاده‌های تاریخی و منطقی تخیل» نزد «نظرات مغشوش» و «تصورات مه‌آلود مبهم» و غیره پرتاب کند. برای وی سوسیالیسم به هیچ وجه محصول ضروری تکامل تاریخی نیست و حتی محصول شرایط اقتصادی عصر حاضر که مبتنی بر مادیگری خشن و متوجه صرفاً تهیه آذوقه است، نیز نمی‌باشد. وضع آقای دورینگ خیلی بهتر است. سوسیالیسم او نوعی حقیقت نهایی و غایی است.

«این سوسیالیسم «سیستم طبیعی جامعه» است و در نوعی «اصول جهانشمول عدالت» ریشه دارد.»

و اگر موفق نمی‌شود که به قصد اصلاح، به وضع فعلی که نتیجه تاریخ گنه‌آمیز گذشته است نظری بیافکند، باید این را تنها نوعی بدشانسی اصل خالص عدالت به شمار آورد. آقای دورینگ سوسیالیسم خود را نظیر هر چیز دیگری، با آن دو مرد مشهور می‌سازد. به جای اینکه دو عروسک دست‌آموز نقش ارباب و نوکر را ایفا کنند، چنانکه تاکنون، برای تنوع فقط یک‌بار صحنه‌ای از برابری اجرا کرده و به این ترتیب پایه‌ریزی سوسیالیسم آقای

دورینگ خاتمه می‌یابد.

مطابق چنین سوسیالیسمی روشن است که برای آقای دورینگ بحرانه‌ای مرحله‌ای صنعتی به هیچ وجه چنان اهمیت تاریخی ندارند که ما برای آن قایلیم.

«برای او بحرانه‌ها، انحراف استثنایی، از شرایط عادی‌اند و حداکثر فرصتی است جهت «تامل سیستم منظم‌تر». آن «روشهایی که بحرانه‌ها را از طریق اضافه تولید توضیح می‌دهند، به هیچ وجه از نظر «بینش دقیق» ایشان کافی نیستند. ولی مسلماً چنین توضیحی می‌تواند برای «بحرانه‌های خاص در مناطق معین مجاز» باشد. مثلاً در مورد «سرریز شدن بازار کتاب از آثاری که چاپ مجددشان ناگهان آزاد می‌شود و برای فروش کلان مناسبند.»

ولی آقای دورینگ می‌تواند در هر حال با خاطری آسوده سر به بالین بگذارد، چه آثار جاودانی‌اش چنین سانحه جهانی را به وجود نخواهد آورد.

ولی علت بحرانه‌های عظیم اضافه تولید نبوده، بلکه «عقب ماندن مصرف عمومی... کاهش مصرفی که به طور ساختگی ایجاد شده... جلوگیری از رشد طبیعی نیاز عمومی (?) است. امری که سرانجام اختلاف میان ذخیره و تقاضا را به نحو خطرناکی گسترش می‌دهد.

و به این ترتیب برای تئوری بحرانش خوشبختانه یک حواری هم یافته است.

اما متأسفانه کاهش مصرف توده‌ها، یعنی محدود ساختن مصرف عمومی به مقداری که برای تأمین معاش و زاد و ولد ضروری است، پدیده تازه‌ای نیست. این پدیده از زمانی که طبقات استثمارشونده و استثمارکننده وجود داشته‌اند، موجود است. حتی در مقاطع تاریخی که وضع توده‌ها نسبتاً مناسب بوده، مثلاً در قرن پانزدهم در انگلستان، توده‌ها نیز کاهش مصرف داشتند و از در اختیار داشتن مجموعه تولید سالیانه خویش فاصله زیادی داشتند. بنابراین با اینکه کاهش مصرف پدیده‌ای تاریخی است که از هزاران سال پیش تاکنون وجود داشته، ولی تنزل فروش ناشی از اضافه تولید که به بحران

عمومی منجر می شود، از پنجاه سال قبل خود را نمایانده است، با این همه سطحی گری اقتصاد عامیانه آقای دورینگ در این خلاصه می شود که این تلاقی جدید را نه به کمک پدیده جدید اضافه تولید، بلکه به کمک کاهش مصرف که از هزاران سال پیش موجود بوده، توضیح دهد. این درست به آن می ماند که انسان بخواهد در ریاضیات تغییرات نسبت دو مقدار ثابت و متغیر را نه از این طریق که مقدار متغیر تغییر می کند بلکه چون مقدار ثابت، ثابت باقی می ماند، توضیح دهد. کاهش مصرف توده ها شرط ضروری همه اشکال اجتماعی مبتنی بر استثمار است، از جمله شکل سرمایه داریش ولی تازه شکل سرمایه داری تولید است که به بحران می کشد. بنابراین کمبود مصرف توده پیش شرط بحرانش نیز بوده و از مدتها قبل در این بحرانش نقش قابل ملاحظه ای ایفا می کند. ولی این کمبود مصرف نه درباره علت ایجاد بحرانش امروزی و نه درباره عدم وجود آنها در گذشته، توضیحی نمی دهد.

اصولاً آقای دورینگ درباره بازار جهانی تصورات عجیبی دارد. ما دیدیم که او به عنوان نویسنده ناب آلمانی چگونه سعی می کند تا برای خودش، بحرانش واقعی و ویژه صنعتی را با مثال خیالی از بازار کتاب لایپزیک روشن سازد، همچنانکه طوفان در دریا را طوفان در لیوان آب.

او همچنین می پندارد که تولید امروزی بنگاهها:

«فروش آنها باید بیشتر در بین طبقات دارا باشد.»

امری که در عین حال مانع از آن نمی شود تا فقط در ۱۶ صفحه بعد، آهن و پنبه را آشکارا به مثابه مهمترین صنایع نوین عنوان کند، یعنی درست رشته های تولیدی که مقادیر ناچیزی از محصولاتشان توسط طبقات دارا مصرف می شوند، و بیش از همه به مصرف توده های وابسته می رسد. در نوشته های آقای دورینگ به هر کجا که نظر می افکنیم، پرت و پلاهای تو خالی، متناقض و درهم و برهم می یابیم. نمونه ای از صنعت پنبه را در نظر بگیریم. در حالی که تنها در شهر نسبتاً کوچک اولدهام یکی از چندین شهر اطراف منچستر که تعداد ساکنین آن بین ۵۰ تا ۱۰۰ هزار نفر بوده و دارای



صنعت پنبه هستند - در حالی که تنها در این شهر طی چهار سال بین سالهای ۱۸۷۲ م تا ۱۸۷۵ م، تعداد دوک‌هایی که تنها یک نمره معین نخ می‌ریسیده‌اند، از ۲/۵ به ۵ میلیون افزایش یافته، به عبارت دیگر یعنی فقط در یک شهر متوسط انگلیس، به اندازه‌ی مجموع صنعت پنبه آلمان به اضافه‌ی الزاس، یک نمره معین نخ ریسیده می‌شود، و در حالی که این گسترش در سایر رشته و بخشهای صنعت پنبه انگلستان و اسکاتلند تقریباً به همین نسبت صورت می‌پذیرد، در چنین حالتی بی‌شرمی زیادی لازم است تا تنزل فروش نخهای پارچه‌ای و پنبه‌ای را نه از طریق تولید اضافی کارخانه‌داران پنبه در انگلستان، بلکه توسط کاهش مصرف توده‌های انگلیسی توضیح داد.<sup>۱</sup>

دیگر بس است. نمی‌توان با کسانی به مجادله پرداخت که در علم اقتصاد چنان بی‌اطلاعتند که بازار کتاب لایزیک را اصولاً به عنوان بازار به مفهوم صنعت نوین می‌انگارند. همین قدر خاطر نشان می‌کنیم که آقای دورینگ بیشتر از این درباره بحرانه‌ها نمی‌تواند بگوید، غیر از اینکه بحرانه‌ها چیز دیگری نیستند به جز:

«نوسان عادی میان تنش فوق‌العاده و خمودگی فوق‌العاده» و این اسپکولاسیون بیش از اندازه تنها ناشی از افزایش برنامه بنگاههای خصوصی نیست، بلکه همچنین «تعجیل هر صاحب بنگاه و فقدان دوراندیشی فردی نسبت به علل ایجاد اضافه عرضه را نیز باید بشمار آورد».

«علل ایجاد» شتابزدگی و فقدان دوراندیشی فردی کدام است؟ درست همین بی‌برنامگی تولید سرمایه‌داری است که در افزایش بی‌برنامگی بنگاههای فردی نمودار می‌شود یک واقعیت اقتصادی را به یک سرزنش اخلاقی برگرداندن و آن را کشف علتی جدید نامیدن، خود کمال «شتابزدگی» است.

---

۱. توضیح بحران از طریق عدم مصرف، از سیسموندی است که برای وی معنای معینی نیز دارد. این توضیح را روبرتوس از سیسموندی اخذ کرده و آقای دورینگ هم آن را با سطحی‌نگری ویژه‌اش از او رونویسی کرده است.

ما در اینجا بحرانها را رها می‌کنیم. پس از آنکه ما در فصل قبلی ایجاد ضروری بحرانها توسط شیوه تولید سرمایه‌داری و اهمیت آن به مثابه بحرانها خود این شیوه تولید و به عنوان افزار اجباری دگرگونیهای اجتماع مستدل ساختیم، دیگر لازم نمی‌بینیم که در مقابل سطحی‌گریهای آقای دورینگ درباره این موضوع کلمه‌ای سخن بگوییم. به ایده‌های مثبت وی یعنی به «سیستم طبیعی اجتماع» می‌پردازیم.

این سیستم مبتنی بر نوعی «اصل جهانشمول عدالت» یعنی سیستمی است آزاد از هرگونه ملاحظه مادی زننده، که از فدراسیون کمونهای اقتصادی تشکیل شده و بین آنها «آزادی و ضرورت پذیرش عضو جدید مطابق قانون معین و مقررات اداری» موجود است.

خود کمون اقتصادی به طور مشخص عبارت است از:

«شماتسمی جامع، با برد و اهمیت تاریخی انسانی» و فراتر از «نارساییهای گمراه‌کننده» مثلاً مارکس نامی. کمون یعنی «اجتماع افرادی که از طریق حق عمومی خود نسبت به تصرف ناحیه‌یی از زمین و گروهی از تأسیسات تولیدی جهت فعالیت جمعی و شرکت جمعی در محصول، به یکدیگر وابسته‌اند.» حقوق عمومی عبارت است از «حق نسبت به شیء... به مفهوم رابطه‌ای صرفاً عمومی با طبیعت و نهادهای تولیدی.»

اینکه این خود به چه معناست، امیدواریم که در این باره حقوق‌دانان کمون اقتصادی آینده قدری به مغز خود فشار آورند، ما از هرگونه کوششی دست می‌کشیم. فقط همین قدر اطلاع پیدا می‌کنیم که:

این حق با «مالکیت مشترک اتحادیه‌های کارگری» که نافی رقابت متقابل و استثمار مزد نیست، یکسان نمی‌باشد.

در این باره این جمله را در میان می‌آورد که:

«تصور «مالکیت جمعی» آن‌طور که نزد مارکس هم دیده می‌شود «دست‌کم ناروشن و تردیدآمیز است، زیرا این تصور درباره آینده، دائماً چنین جلوه می‌کند، که گویا به معنای چیز دیگری نیست، جز مالکیت مشترک گروه کارگران.»

و این هم دوباره همان «خُلقیات پست» اتهام زدن است که نزد آقای دورینگ مرسوم است، رسمی که برای «خصوصیت پیش افتاده اش» (همان طور که خودش می گوید) «تنها صفت معمولی پست مناسب است.» و این هم باز نظیر دیگر ابداعات آقای دورینگ دروغ کاملاً بی پایه ای است که نزد مارکس مالکیت جمعی، «مالکیتی فردی و در عین حال اجتماعی است.» به هر حال همین قدر روشن است که حقوق عمومی یک کمون اقتصادی نسبت به ابزار کارش، دست کم برابر هر کمون اقتصادی دیگر و همچنین در مقابل دولت و اجتماع، حق مالکیت انحصاری است.

«ولی در عین حال کمون نباید «از نظر خارجی ... «قدرت» تصمیم گیری نهایی داشته باشد، زیرا در بین کمونهای اقتصادی مختلف آزادی و ضرورت پذیرش عضو جدید بر اساس مقررات و فرمهای اداری موجود است... چنانکه امروزه آزادی و ضرورت پیوستن به یک مجموعه سیاسی و یا شرکت در مراجع تصمیم گیری اقتصادی جامعه وجود دارد.»

بر این اساس کمونهای اقتصادی فقیر و غنی وجود خواهد داشت و تعادل هم از طریق خروج مردم از کمونهای فقیر و هجوم به کمونهای غنی برقرار می شود. بنابراین با اینکه آقای دورینگ می خواهد از طرف سازمان ملی بازرگانی رقابت در تولیدات را مابین کمونها ساقط کند ولی رقابت میان تولیدکنندگان را با خیالی آسوده بر جای می گذارد. رقابت از کالاها سلب می شود، ولی انسانها همچنان تحت رقابت باقی می مانند.

با این حال هنوز هم برای ما «حق عمومی» کاملاً روشن است. در دو صفحه بعد آقای دورینگ چنین می گوید:

«کمون تجارتی» در آغاز کار تا این حد شامل آن محدوده اقتصادی - اجتماعی می شود که اعضایش به عنوان یک شخصیت حقوقی واحد به یکدیگر پیوسته و تحت این عنوان مجموعه زمین، مناطق مسکونی و تأسیسات تولیدی را در اختیار دارند.»

بنابراین دیگر نه کمونهای جداگانه، بلکه مجموعه ملت است که چنین

اختیاری دارد. از این روی «حق عمومی»، «حق نسبت به شیء» رابطه عمومی با طبیعت و غیره نه تنها «دست کم مبهم و تردیدآمیز است، بلکه با خودش در تناقض مستقیم می باشد.» و به این ترتیب در عمل هر کمون اقتصادی شخصیت حقوقی نیز می باشد، یعنی «مالکیت فردی و در عین حال اجتماعی» و از این روی این «پیکره نامتجانس غبارآلود» را باز هم نزد خود آقای دورینگ می یابیم.

به هر حال کمون اقتصادی وسایل کارش را جهت تولید در اختیار دارد. این تولید چگونه انجام می گیرد؟ مطابق آنچه که ما از آقای دورینگ کسب اطلاع کردیم این تولیدات به سبک گذشته است، فقط با این تفاوت که به جای سرمایه دار کمون می نشیند. حداکثر باخبر می شویم که تازه در اینجا برای هر فرد انتخاب شغل آزاد می شود و تعهد مساوی نسبت به کار وجود دارد.

پایه اساس تولید در وضعیت کنونی تقسیم کار است. از یک طرف در محدوده جامعه و از طرف دیگر در محدوده هر واحد تولیدی. حال رابطه «سوسیالیت» دورینگی با تقسیم کار چگونه است؟

اولین تقسیم کار بزرگ اجتماعی جدایی شهر و روستا است.

«مطابق گفته آقای دورینگ این آنتاگونیسم «بر اساس طبیعت موضوع اجتناب ناپذیر است.» ولی «اصولاً اینکه فاصله میان کشاورزی و صنعت... برطرف ناشدنی است، تصویری تردیدآمیز است. عملاً در حال حاضر حد معینی ارتباط مداوم وجود دارد، که در آینده افزایش نیز خواهد یافت. حتی هم اکنون دو رشته از صنعت به مناطق روستایی نفوذ کرده اند: «دروهل» اول عرق کشی و دوم تهیه چغندر قند... تهیه مشروبات الکلی دارای چنان اهمیتی است که معمولاً به آن کم بها داده می شود، تا پر بها، و «ممکن است که مجتمعی از صنایع، در نتیجه نوعی اکتشافات، چنان ساخته شوند که این ضرورت به وجود آید، تا فعالیتشان را در مناطق روستایی و مستقیماً در نزدیکی تولید مواد اولیه، مستقر سازند.» به این ترتیب تضاد شهر و روستا تضعیف شده و «وسیعترین زمینه رشد تمدن به دست می آید.» علاوه بر این «همین مسأله ولی از طریق دیگری نیز

می‌تواند مطرح باشد، غیر از اجبار تکنیکی، رفته‌رفته نیازهای اجتماعی مطرح می‌شوند، و اگر این یکی برای فعالیتهای گروههای انسانی تعیین‌کننده باشد، دیگر نمی‌توان از مزیت‌هایی که در اثر رابطه مستقیم و منظم به کار گرفتن زمین و تأسیسات تولیدی به وجود می‌آیند، چشم‌پوشی کرد.»

و حال دیگر در کمون اقتصادی نیازهای اجتماعی مطرح می‌شوند و کمون هم سعی خواهد کرد از مزایای پیش‌گفته که ناشی از اتحاد کشاورزی و صنعت است، به نحو اکمل استفاده کند؟ آیا آقای دورینگ فرصت را غنیمت خواهد شمرد تا ما را در حد مطلوب از «نظریه‌های دقیق‌ترشان» پیرامون موقعیت کمون اقتصادی در مقابل این مسأله مستحضر سازند؟ خواننده‌ای که به آن باور داشته باشد، مغبون می‌شود. این کلی‌بافیهای زار و نزار که از عرق‌کشی و قندسازی فراتر نمی‌رود و در محدوده حقوقی قانون کشوری پروس در جامی‌زند، تنها چیزی است که آقای دورینگ درباره تضاد شهر و ده در عصر حاضر و در آینده برای گفتن دارد.

به تقسیم کار در جزئیاتش می‌پردازیم. در اینجا آقای دورینگ قدری «دقیق‌تر» است و از:

«فردی که منحصراً باید به یک نوع فعالیت اشتغال داشته باشد» سخن می‌راند. هرگاه مسأله بر سر ایجاد رشته تولیدی جدید باشد، در اینجا نخستین پرسش این است که آیا می‌توان برای تعداد معینی از موجودات که می‌باید به تولید کالای معینی اشتغال داشته باشند، به همان نسبت مصرف (!) ضروری را تأمین کرد. در «سوسیالیته»، یک رشته معینی تولید «دیگر به جمعیت زیادی نیاز ندارد.» و در «سوسیالیته» هم «برحسب شیوه‌های زندگی، انواع فعالیتهای اقتصادی انسانها متمایز می‌شود.»

بر این اساس در عرصه تولید همه چیز مانند گذشته است. البته در جامعه کنونی «تقسیم کار غلطی» وجود دارد، ولی درباره اینکه این تقسیم کار در چه چیزی نهفته است و در کمون اقتصادی با چه چیزی باید تعویض شود، فقط چنین می‌خوانیم:

«آنچه که مربوط به رعایت تقسیم کار می شود، پیش از این یادآور شدیم که چنانچه به واقعیت شرایط مختلف طبیعی و لیاقت های هر فرد توجه می شود، تقسیم کار می تواند خاتمه یافته تلقی گردد.»

افزون بر لیاقت ها، تمایلات فردی هم بروز می کنند: «میل به پرداختن به فعالیت هایی که به استعدادها و معلومات قبلی بیشتری نیاز دارد، مطلقاً باید بر تمایل به مشغله مربوطه و بر لذت انجام درست این چیز و نه چیز دیگری مبتنی باشد» (انجام یک چیز!)

و به این وسیله پدر جامعه «سوسیالیده» چشم و هم چشمی برانگیخته می شود و «تولید خود واجد اشتیاق می گردد و دیگر کار یکنواخت که مناسب کسب سود است، مشخصه بارز اوضاع نخواهد بود.»

در هر جامعه ای با تطوّر تولید خودرو - که جامعه امروزی را هم شامل می شود - مولدین نیستند که بر افزار تولید حکومت می کنند، بلکه وسایل تولید حاکم بر مولدینند. در چنین جامعه ای ضرورتاً اهرم تولیدی به وسیله جدید رقیب مولدین تحت وسایل تولید درمی آید. این امر به ویژه شامل آن اهرم تولیدی است که تا قبل از به صحنه آمدن صنعت بزرگ نیرومندترین اهرم بود، - یعنی تقسیم کار. نخستین تقسیم کار، جدایی شهر از روستا، بی درنگ روستانشینان را به تحمیل هزاران ساله و شهرنشینان را به بردگی تحت؟؟ محکوم ساخت. این تقسیم کار مبادی تکامل فکری اولی و تکامل جسمی دومی را نابود گردانید. هنگامی که دهقان زمین را و شهرنشین حرفه را تصاحب می کند، در واقع به مقیاس وسیع تری زمین دهقان را و حرفه، صاحب حرفه را تصاحب می کند. همین که کار تقسیم می شود، انسان هم تقسیم می شود. برای پرورش یک نوع فعالیت انواع دیگر استعدادهای جسمانی و معنوی قربانی می شوند. مانوفاکتور حرفه را به عملیات جزیی اش تجزیه می کند و هریک از این اجزای مشابه مشغولیت مادام العمر کارگر و اگذار می کند و به این ترتیب او را برای همیشه وظیفه ای جزیی و وسیله کار معینی وابسته می سازد. مانوفاکتور کارگر را به صورت مسخ شده ای معلول می کند و

در حالی که مهارت جزیی وی را مصنوعاً تقویت می‌نماید، جهانی از غرایز و استعدادهای بارآور وی را می‌کشد... خود فرد نیز تقسیم شده و به ماشین خود کار یک کار جزیی بدل می‌شود. (مارکس<sup>۱</sup>) - ماشینی که تکامل نهایی اش تازه پس از مسخ روحی و جسمی کارگر به معنای واقعی کلمه فرا می‌رسد، ماشینیسم صنعت بزرگ کارگر را از ماشین به حد صرفاً متعلقات ماشین تنزل می‌دهد. «تخصص همیشگی در به کار گرفتن جزیی از ابزار کار، به تخصص دائم‌العمر خدمت بر سر یک ماشین مبدل می‌شود. از ماشینیسم سوء استفاده می‌شود تا کارگر را از دوران کودکی به جزیی از ماشین جزء تبدیل کند.» (مارکس<sup>۲</sup>). و نه تنها کارگران، بلکه حتی طبقاتی که کارگران را، مستقیم یا غیر مستقیم، استثمار می‌کنند، در نتیجه تقسیم کار، تحت بردگی ابزار کارشان درمی‌آید، بورژوازی بی‌شعور تحت سرمایه‌اش و حرص سود، حقوق‌دان تحت تصورات متحجرش که بر وی چون قدرت مستقلی حکومت می‌کنند و اصولاً «گروه‌های تحصیل کرده» تحت انواع تحجر محلی‌گری و یکجانبه‌نگری‌شان تحت نارسایی فکری و جسمی‌شان، تحت مسخ‌شدگی ناشی از تربیت برای تخصص معین و وابستگی مادام‌العمر به این تخصص، حتی اگر این تخصص بی‌کاری محض باشد.

اتوپیستها هم کاملاً به اثرات تقسیم کار، مسخ کارگر و کار، که تنها تکرار مکانیکی همیشگی و دایم‌العمر یک نوع حرکت است، واقف بوده‌اند. فوریه و اوژن رفع اختلاف شهر و روستا را به مثابه شرط اساسی از بین بردن تقسیم کار می‌دانستند. به عقیده این دو نفر جمعیت می‌باید در گروه‌های ۱۶۰۰ تا ۳۰۰۰ نفری در سراسر کشور پراکنده گردد. هر گروهی در قصر وسیعی، در مرکز منطقه‌شان با وسیله‌ی معاش مشترک زندگی کنند. فوریه در اینجا و آنجا از شهرها هم سخن می‌گوید، که به نوبه خود از تجمع ۴ تا ۵ قصر نزدیک به یکدیگر تشکیل می‌شوند. از نظر هر دو، هر عضو جامعه هم به کشاورزی و

۱. صفحه ۳۸۱ آثار مارکس انگلس - آلمانی.

۲. همانجا صفحه ۴۴۵.

هم به صنعت اشتغال دارد، از نظر فوریه در صنعت، کاردستی و مانوفاکتور و از نظر اوّن، برعکس صنعت بزرگ نقش اصلی را ایفا می‌کنند و حتی به کارگیری نیروی بخار و ماشینیسیم را در کارهای منزل می‌طلبند. حتی در کشاورزی و صنعت هم باید برای فرد حداکثر تنوع ممکن در شغل وجود داشته باشد، و هر دو متناسب با آن برای جوانان تعلیم و تربیتی جهت حداکثر فعالیت همه‌جانبه طلب می‌کنند. به عقیده هر دو، انسان باید به‌طور همه‌جانبه از طریق فعالیت عملی همه‌جانبه تکامل یابد و کار باید جذابیت از دست رفته ناشی از تقسیم کار را مجدداً به دست آورد. در آغاز کار از طریق تنوع و سپس آن طوری که فوریه می‌گوید توسط «استراحت» کوتاه متناسب با هر کار. نظرات این دو نفر از شیوه تفکر آقای دورینگ که از طبقه استثمارکننده به ارث برده و تضاد شهر و روستا را مطابق طبیعت موضوع اجتناب‌ناپذیر می‌داند، فراتر می‌رود، شیوه تفکری که دچار این قشری‌گری که گویا عده‌ای از «موجودات در هر حال به تهیه نوعی جنس محکومند و می‌خواهد انسانهای مشخص شده با «انواع کار اقتصادی» را جاودانه سازد، انسانهایی که گویا به انجام فقط و فقط یک کار علاقه دارند، یعنی آن قدر تنزل کرده‌اند که از بردگی و یکجانبه بودن خویش لذت می‌برند. در برابر افکار اساسی حتی گستاخانه‌ترین فانتزیهای «ابلهی» چون فوریه، در برابر حتی ناچیزترین نظریات آدمی «خشن و عاجز و ناچیز» چون اوّن، آقای دورینگ که هنوز تحت بردگی تقسیم کار قرار دارد، همچون یا جوجی زشت می‌نماید.

همین که جامعه خود را سرور همه وسایل تولید می‌سازد، تا آنها را مطابق برنامه مورد استفاده قرار دهد، بردگی کنونی انسان، تحت وسایل تولیدشان را هم نابود می‌سازد. به راستی جامعه نمی‌تواند آزاد شود، مگر آنکه هر فرد آزاد گردد. بنابراین شیوه تولید گذشته باید از پایه دگرگون شود و مشخصاً تقسیم کار گذشته باید ناپدید گردد و به جایش باید آن سازمان تولید بنشیند که در آن از طرفی هیچ‌کس نتواند سهم کار تولیدی خود، یعنی این پیش شرط طبیعی موجودیت انسانی را به دیگری تحمیل کند و از طرف دیگر، کار مولد به جای



اینکه وسیلهٔ بردگی باشد، وسیلهٔ آزادی انسانها گردد، به نحوی که به هر کس امکان این را بدهد که تمام استعدادهای فکری و جسمی اش را به طور همه جانبه تکامل بخشیده و به کار اندازد، شیوهٔ تولیدی که به این ترتیب در آن کار، از ملامت به لذت دگر می شود.

و امروز دیگر این نه تخیل و نه یک آرزوی خام است. همین رشد کنونی نیروهای مولد که در اثر واقعیت اجتماعی شدن نیروهای مولد به دست آمده، برای از بین بردن موانع و مزاحمت‌های ناشی از شیوهٔ تولید سرمایه داری و ممانعت از به هدر رفتن محصولات و وسایل تولید، کفایت می کند تا با شرکت همگان در کار، زمان کار را به حداقلی که امروز قابل تصور است، تقلیل داد.

همچنین از میان برداشتن تقسیم کار گذشته، خواسته ای نیست که می باید از قبل بهره وری کار انجام شود. برعکس. در نتیجهٔ صنعت بزرگ تقسیم کار خود به یکی از شروط تولید تبدیل شده است. «کار ماشینی این ضرورت را منتفی می کند که توزیع گروه‌های کارگر بر سر ماشین‌های مختلف به شیوهٔ مانوفاکتوری، یعنی از طریق تخصیص دائمی همان کارگران به همان وظایف تثبیت گردد. از آنجا که مجموع حرکت کارخانه از ماشین ناشی می شود، نه از کارگر، لذا بدون قطع پروسه کار می تواند دائماً تعویض افراد صورت پذیرد... سرانجام سرعتی که طی کار با ماشین از ابتدای جوانی فرا گرفته می شود، در عین حال این ضرورت را منتفی می سازد که طبقهٔ مخصوصی از کارگران منحصرأ به عنوان کارگرانی تربیت شوند که صرفاً با ماشین کار کنند.»<sup>۱</sup> اما در حالی که شیوهٔ سرمایه داری استفاده از ماشین آلات، باید تقسیم کار گذشته را که از نظر فنی دیگر زاید شد، با تمام جزئیات ملال آورش حفظ کند، خود ماشین‌ساز علیه این عدم تطابق عصیان می کند. اساس فنی صنعت خود دگرگون کننده است. «صنعت بزرگ توسط ماشین آلات، پروسه‌های شیمیایی

و دیگر اسلوب‌ها، همواره اساس فنی تولید و همراه با آن وظایف کارگران و ترکیب اجتماعی پروسه کار را دگرگون می‌سازد. بنابراین او تقسیم کار در درون جامعه را پیوسته دگرگون می‌کند و همواره توده‌های سرمایه و کارگر را از یک رشته تولید به رشته دیگر پرتاب می‌کند. پس ماهیت صنعت بزرگ با تغییر و تبدیل کار، با ناپایداری مشاغل، و تحرک همه‌جانبه کارگر ملازمه دارد... پیش از این دیدیم که چگونه این تناقض مطلق... دائماً جماعتی از طبقه کارگر را به نابودی می‌کشاند، موجب بی‌بندوبارترین اتلاف نیروهای کار می‌گردد و به تباهیهای ناشی از هرج و مرج اجتماعی می‌انجامد. اینها جنبه‌های منفی مسأله است. ولی اگر اکنون عوض شدن کارها فقط مانند قانون غالب طبیعت نمودار می‌شود و تأثیر ویران‌کننده آن نظیر قانون طبیعی است که کورکورانه راه خود را باز می‌کند و همه جا به موانع برخورد می‌کند، با این حال صنعت بزرگ به وسیله همین بلاهایی که خود به وجود می‌آورد، موجب می‌شود که مسأله تعویض کارها و سرانجام همه‌جانبه شدن هر قدر بیشتر کارگران به مسأله مرگ و زندگی تبدیل گردد، مانند قانون عام تولید اجتماعی تلقی شود و مناسباتی که با تحقق عادی این قانون انطباق داشته باشد، به وجود آید. آری صنعت بزرگ تغییر این تیره روزی و حشتناک را به مسأله زندگی و مرگ تبدیل می‌کند و به جای توده کارگرانی که به مثابه ذخیره به منظور رفع نیازهای گوناگون بهره‌کشی، در اختیار سرمایه قرار دارند، آمادگی مطلق انسان را برای نیازهای متغیر کار به وجود می‌آورد، شخصیت تجزیه شده انسانی را که به صورت مجری ساده وظیفه جزئی اجتماعی درآمده است، تبدیل به شخصیت تماماً تکامل یافته می‌کند که برای وظایف متنوع اجتماعی عبارتند از شیوه‌های مختلفه یک فعالیت تعویض‌پذیر.<sup>۱</sup>

از این طریق که صنعت بزرگ به ما آموزاند تا حرکت ملکولی را که کم و بیش در همه جا قابل تولید است، به حرکت جرمی در جهت اهداف فنی

تبدیل کنیم، تولید صنعتی را نیز به مقیاس وسیعی از مقیدات آزاد ساخت. نیروی آب محلی بود، ولی نیروی بخار آزاد است. اگر نیروی آب ضرورتاً مختص مناطق روستایی است، ولی نیروی بخار ضرورتاً تنها مختص مناطق شهری نیست. این در حقیقت استعمال سرمایه‌داری نیروی بخار است، که آن را غالباً در شهرها متمرکز کرده و دهکده‌های صنعتی را به شهرهای صنعتی مبدل می‌سازد. ولی همزمان با این شرایط فعالیت خود را نیز معدوم می‌کند. اصولاً اولین وسیله عمده مورد نیاز همه رشته‌های فعالیت صنعت بزرگ، آب تقریباً خالص است. ولی شهر صنعتی تمام آبها را به گنداب متعفن دگر می‌سازد. پس به همان اندازه که تمرکز شهری شرط اصلی تولید سرمایه‌داری است، به همان اندازه هر سرمایه‌دار صنعتی از شهرهای بزرگ که توسط صنعت بزرگ به وجود آمده، روی برگردانده و به فعالیت در روستا می‌پردازد. این روند را می‌توان در مناطق صنعت نساجی لانکشاير و یورک شایر به تفصیل مشاهده کرد. در اینجا صنعت بزرگ از این طریق که دائماً از شهر به روستا پناه می‌برد، شهرهای بزرگ را ایجاد می‌کند. در مناطق صنایع فلزی هم وضع به همین منوال است، که در اینجا علل دیگری همین تأثیرات را بر جای می‌نهد.

از بین بردن این دور باطل جدید، یعنی حل این تضاد که دائماً توسط صنعت نوین ایجاد می‌شود، به نوبه خود منوط به از بین بردن کارا کتر سرمایه‌داری صنعت نوین است. فقط جامعه‌ای که تنها مطابق یک برنامه، نیروهای مولده‌اش را به نحو موزونی در ارتباط با یکدیگر قرار دهد، می‌تواند به صنعت امکان آن را بدهد، تا خود را با چنان گستردگی در سطح تمام کشور مستقر سازد که کاملاً متناسب با تکاملش و همچنین متناسب با حفظ و تکمیل دیگر عوامل تولید باشد.

پس حل تضاد شهر و روستا نه تنها ممکن است، بلکه حتی به ضرورت تولید صنعتی تبدیل شده است، چنانکه به ضرورت تولید کشاورزی و افزون بر آن ضرورت خدمات بهداشت عمومی نیز دگر شده است. تنها از طریق

ادغام شهر و روستا می‌توان آلودگی هوا، آب و زمین را از بین برد تنها توسط چنین ادغامی است که می‌توان توده‌های سرازیر شده به شهرها را به جایی برد که فضولاتشان به جای ایجاد بیماریها برای رشد گیاهان به کار رود.

صنعت سرمایه‌داری هم‌اکنون خود را نسبتاً از محدودیتهای مناطق تولید مواد اولیه‌اش آزاد ساخته است. صنعت نساجی امروز انبوه زیادی مواد اولیه صادراتی مصرف می‌کند. سنگ آهن اسپانیایی در آلمان و انگلستان و سنگ مس اسپانیا و آمریکای جنوبی در انگلستان به مصرف تولید می‌رسد. هر حوزه معدنی زغال‌سنگ با رشد فزاینده سالیانه، وسیله سوخت گستره وسیعی فراتر از محدوده‌های خودش را تأمین می‌کند. در تمام سواحل اروپا، ماشینهای بخار با زغال‌سنگ انگلیسی و بعضاً آلمانی و بلژیکی کار می‌کند. جامعه آزاد شده از محدودیت‌های تولید سرمایه‌داری می‌تواند از این هم فراتر رود. از این طریق که این جامعه نوعی تولیدکننده ایجاد می‌کند که آموزش همه‌جانبه یافته و اساس علمی همه تولید صنعتی را درک کرده و هر کدام از تولیدکنندگان یک سری از رشته‌های تولید را از آغاز تا پایان، در عمل می‌آموزند، نیروی مولد جدیدی خلق می‌کند، که به مراتب از کار حمل و نقل مواد سوخت و یا مواد اولیه از مناطق دوردست بیشتر است.

بنابراین رفع جدایی شهر و روستا حتی از این نظر که لازمه‌اش توزیع کاملاً متعادل صنعت در سراسر مملکت است، به هیچ وجه اتوپیا نیست. مسلماً تمدن در شهرهای بزرگ میراثی از خود به جای گذاشته، که نابودی آن نیازمند زمان و زحمات زیادی است - ولی این میراث باید نابود شود، و نابود هم خواهد شد. هرچند هم پروسه‌ای طولانی باشد. هر سرنوشتی هم که برای امپراطوری آلمان با ملیتی پروسه‌ای مقدر باشد، با این حال بیسمارک می‌تواند با این اطمینان خاطر به گور برود که آرزوی دلش به رسایی عملی خواهد شد: اضمحلال شهرهای بزرگ.<sup>۱</sup>

۱. احتمالاً اشاره به سخنرانی بیسمارک در مجلس این کشور که گفته بود: به احزاب بزرگ که مراکز جنبش انقلابی بودند، بدبین است و خلق واقعی با آرمان‌های آن زندگی نمی‌کنند.

و حال باید به تصورات کودکانه آقای دورینگ نظر افکند، که گویا جامعه می‌تواند مجموعه‌ای از ابزار تولید را به تصرف درآورد، بدون اینکه نوع تولید گذشته از اساس دگرگون شود و به‌ویژه بدون اینکه تقسیم کار گذشته نابود گردد، گویا همه چیز حل شده است همین‌که:

«امکانات طبیعی و استعدادهای فردی در نظر گرفته شود.»

در عین حال، چون گذشته توده‌ وسیعی از موجودات به تولید یک کالا وابسته‌اند مجموعه یک «جمعیت» به یک رشته تولیدی اشتغال دارد و بشریت همچنان «به انواع اقتصادی» متفاوت و مفلوج تقسیم می‌شود، گویی در آنجا هم «گاریچی» و «آرشیکت» وجود دارد. جامعه باید سرور تولید شود تا هرکس بنده وسیله تولیدش باقی بماند و فقط امکان این انتخاب را داشته باشد که کدام وسیله تولید بهتر است و همچنین باید ملاحظه کرد که چگونه آقای دورینگ جدایی شهر و روستا را بر اساس «طبیعت موضوع» اجتناب‌ناپذیر می‌داند و آن را تنها یک مسکن می‌شناسد و آن وابسته بودن رشته‌های پروسه عرق‌کشی و تولید قند از چغندر قند، کسی که پراکندگی صنایع در سراسر مملکت را به کشفیاتی در آینده وابسته می‌سازد و همچنین به این ضرورت که کارخانه مستقیماً در جنب محل استخراج مواد اولیه مستقر شود، مواد اولیه‌ای که حتی امروز هم مرتباً در مسافتهای دورتری از مناطق استخراج شده مصرف می‌شوند - کسی که سرانجام با این اطمینان به خویشتن دلگرمی می‌بخشد که نیازهای اجتماعی در نهایت زمینه نزدیکی کشاورزی و صنعت را حتی علیرغم ملاحظات اقتصادی - هموار خواهد کرد. گویا این امر به ضرر اقتصاد است. مسلماً برای مشاهده عناصر انقلابی که تقسیم کار گذشته و همراه با آن جدایی شهر و روستا را نابود و تمامی تولید را دگرگون می‌سازند، برای مشاهده این امر که این عناصر هم‌اکنون در شرایط تولیدی صنعت عظیم نوین به‌طور جنینی وجود دارند و شیوه تولید سرمایه‌داری از تکاملشان جلوگیری می‌کند برای چنین دریافتی، باید افق گسترده‌تری از قلمرو حقوق‌کشوری پروس داشت. کشوری که عرق و

چغندر قند مهمترین محصولات صنعتی اش بوده و جایی که بحران تجاری را می توان در بازار کتاب مطالعه کرد. برای چنین امری باید صنعت بزرگ و واقعی را در تاریخش و در واقعیت امروزی اش و مشخصاً در موطنش، یعنی تنها در جایی، شناخت که تکامل کلاسیک خود را یافته است و آنگاه دیگر کسی به فکر آن نخواهد افتاد که سوسیالیسم نوین علمی را سطحی کند و تا حد سوسیالیسم پרוسی مختص آقای دورینگ تنزل دهد.

## توزیع

پیش از این دیدیم که اقتصاد دورینگی به این حکم خاتمه می‌یابد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بسیار نیکوست و می‌تواند پابرجا بماند، اما شیوه‌ی توزیع سرمایه‌داری بد است و باید گورش را گم کند. اما می‌بینیم که «سوسیالیت» آقای دورینگ هیچ چیز نیست مگر تحقق این حکم در تخیل. در واقع نشان داده شد که آقای دورینگ تقریباً هیچ ایرادی به شیوه تولید جامعه سرمایه‌داری - آنچنان که هست - ندارد و تقسیم کار قدیمی را می‌خواهد در همه روابط اساسی‌اش حفظ کند، بنابراین درباره تولید در درون کمون اقتصادی‌اش حرفی برای گفتن ندارد. در حقیقت تولید حوزه‌ای است که با واقعیات ملموس سر و کار دارد و بنابراین در آنجا «فانتزی تعقلی» از ترس آبرویش به پرواز اندیشه سرکش<sup>۱</sup> خود مجال چندانی نمی‌دهد. ولی برعکس آن توزیع، که به زعم آقای دورینگ به هیچ وجه در پیوند با تولید قرار ندارد و طبق نظر ایشان نه به وسیله تولید بلکه به وسیله اراده محض تعیین می‌یابد - توزیع حوزه مقدر «کیمیاگری اجتماعی» ایشان است.

در مقابل وظیفه تولید برابر حق مصرف برابر قرارداد که به وجهی متشکل، در کمون اقتصادی و همچنین در کمون تجاری که در برگیرنده تعداد

---

۱. واژگان «پرواز اندیشه سرکش» از شعر گئورگ هروگ گرفته شده است که می‌گوید:

فضایی بدهید ای آقایان      به پرواز یک اندیشه سرکش

کثیری از کمونهای اقتصادی است، تحقق می‌یابد. در اینجا «کارها... بر اساس ارزیابی برابر با یکدیگر مبادله می‌شوند... خدمت و خدمت متقابل در اینجا بیانگر واقعی برابری مقدار کار است.» و هرگاه «افرادی کمتر یا بیشتر خدمت کرده یا اتفاقاً هیچ خدمتی نکنند، باز هم تساوی نیروهای انسانی برقرار می‌نماید. زیرا می‌توان انجام هر عملی یعنی حتی توپ بازی و پیاده‌روی را نیز تا آنجا که وقت و انرژی صرف آن می‌شود به عنوان انجام کار تلقی کرد. از آنجا که جمع صاحب ابزار تولید و بنابراین محصولات نیز می‌باشد، پس مبادله پیش‌گفته میان افراد صورت نمی‌گیرد بلکه یک‌سو میان هریک از کمونهای اقتصادی و اعضای مختلف‌اش و از سوی دیگر میان خود کمون‌های اقتصادی و تجاری مختلف انجام می‌شود. «مشخصاً کمونهای اقتصادی جداگانه در چارچوب خود، توزیع، کاملاً بابرنامه را جایگزین معاملات خرده می‌سازند.» و به همین روال تجارت در مقیاس وسیع سازماندهی می‌شود. «نظام جامعه اقتصادی آزاد... از این روی به صورت یک موسسه بزرگ مبادلاتی در می‌آید... که عملیات آن با توسل به زمینه‌هایی که فلزات گرانبها فراهم کرده‌اند، انجام می‌گیرد. طرح ما با درک ضرورت تردیدناپذیر این خصلت اساسی، از همه آن آشفتگی‌هایی که حتی متعقل‌ترین انواع تصورات سوسیالیستی معمولی کنونی، به آن دچارند، متمایز می‌شود.

کمون اقتصادی به مثابه نخستین تصاحب‌کننده محصولات اجتماعی باید به منظور انجام این مبادله «برای هر نوعی از اجناس مختلف یک قیمت واحد را بر اساس حد متوسط هزینه تولید معین کند. همان نقشی که امروزه به اصطلاح هزینه تولید برای ارزش و قیمت دارد، در سیستم «سوسیالیت»، برآورد مقدار کار لازم‌المصرف انجام خواهد داد. برآوردهای مزبور که بر اساس اصل برابری حقوق حتی اقتصادی هر فرد و سرانجام با در نظر گرفتن تعداد افراد مشاغل محاسبه می‌شود، در عین حال میزان قیمت‌های متناسب با شرایط طبیعی تولید و همچنین منطبق با قوانین اجتماعی تحقق را نیز مشخص می‌کند. تولید فلزات گرانبها همانند امروز برای تعیین ارزش پول



تعیین‌کننده خواهد بود... از اینجا روشن می‌شود که انسان در ساخت اجتماعی تغییر یافته نه فقط عامل تعیین و اندازه را در آغاز برای ارزش و نتیجتاً برای نسبت‌هایی که در آنها مبادله محصولات صورت می‌گیرند، از دست نمی‌دهد بلکه معیارهای جدیدی را نیز به دست می‌آورد.

«ارزش مطلق معروف سرانجام محقق شده است. ولی از سوی دیگر کمون، اعضای خود را در موقعیتی قرار می‌دهد که بتوانند اجناس تولید شده را از آن بخرند، به این صورت که در ازای کار هر کدامشان به هریک از آنان به تساوی، مبلغی را روزانه، هفتگی یا ماهانه می‌پردازد.» از این روی از نظرگاه سوسیالیته کاملاً بی‌تفاوت است که بگوییم دستمزد باید از بین برود یا اینکه بگوییم دستمزد باید به تنها شکل درآمد اقتصادی تبدیل شود». اما مزدهای برابر و قیمت‌های برابر، اگرچه برابری کیفی را برقرار نمی‌کند ولی مساوات کمی را برقرار می‌سازند. و در نتیجه از نظر اقتصادی در اینجا «اصل عمومی عدالت» متحقق شده است.

آقای دورینگ درباره چگونگی تعیین میزان مزد در آینده فقط می‌گوید: در اینجا نیز مانند همه موارد دیگر «کار برابر با کار برابر» مبادله می‌شود. بنابراین برای شش ساعت کار مقدار پولی پرداخت می‌شود که آن نیز تجسم شش ساعت کار است.

با این وجود به هیچ وجه نباید «اصل جهانشمول عدالت» را با برابری خواهی عامیانه اشتباه کرد که شهروندان را علیه هرگونه کمونیستی و مشخصاً کمونیسم کارگری خودجوش تحریک می‌کند. این اصل آن قدرها هم که جلوه می‌کند، سنگدل و سرسخت نیست.

«برابری اصولی حقوق اقتصادی نافی این نیست که به‌طور افتخاری علاوه بر آنچه که عدالت حکم می‌کند، چیزی نیز به‌عنوان پاداش و قدردانی داده شود... وقتی که جامعه انواع کارهای باراندمان‌تر را با تجهیزات نسبتاً بیشتر مصرفی تشویق می‌کند، در حقیقت از خودش قدردانی کرده است.»

آنگاه آقای دورینگ در حقیقت از خودش قدردانی می‌کند وقتی که

معصومیت کبوتر و هوشمندی مار را در هم آمیخته و به این سوزناکی برای مصرف نسبتاً بیشتر دورینگ‌های آینده دلسوزی می‌کند.

به این ترتیب شیوه توزیع سرمایه‌داری برای همیشه برطرف می‌شود زیرا: فرض کنیم که کسی تحت چنین شرایطی واقعاً مقدار معتنا بهی و سایل خصوصی اضافی در اختیار داشته باشد، در این صورت وی نمی‌تواند از مازاد مذکور به عنوان سرمایه استفاده کند و هیچ فرد یا گروهی آن را برای تولید جز از طریق مبادله و خرید تحصیل نخواهد کرد و به هر صورت هیچ‌گاه این حالت پیش نخواهد آمد که بابت آن به وی بهره یا سود بپردازد. در اینجا «نوعی وراثت منطبق با اصل برابری» مجاز خواهد بود. و این اجتناب‌ناپذیر است زیرا نوعی وراثت ضرورتاً همیشه با اصل خانواده ملازم خواهد بود. «ولی حق وراثت هیچ‌گاه» به تجمع ثروت فوق‌العاده منجر نخواهد شد، زیرا در اینجا تشکیل مالکیت... دیگر مشخصاً هیچ‌گاه نمی‌تواند دارای این هدف باشد که ابزار تولید و موجوداتی صرفاً مال‌اندوز به وجود آورد. به این وسیله ساختمان کمون اقتصادی با موفقیت خاتمه خواهد یافت. حال ببینیم که کمون پیش‌گفته چگونه اداره می‌شود.

فرض می‌کنیم که کلیه مفروضات آقای دورینگ کاملاً محقق شده‌اند، یعنی ما فرض را بر این می‌گذاریم که کمون اقتصادی روزانه به هریک از اعضایش در ازای شش ساعت کار مقدار پولی می‌پردازد که در آن نیز شش ساعت کار تجسم یافته است. می‌گوییم دوازده مارک. ما باز فرض می‌کنیم که قیمت‌ها و ارزش‌ها با هم کاملاً برابرند. یعنی بنا بر مفروضات ما فقط هزینه مواد خام، استهلاک ماشین‌آلات، مصرف ابزار کار و کارمزد پرداخت شده را در بر می‌گیرند. پس یک کمون اقتصادی با صد نفر عضو فعال، روزانه کالایی به ارزش ۱۲۰۰ و در سال با سیصد روز کار روزانه، کالایی به ارزش ۳۶۰۰۰۰ مارک تولید می‌کند. همین مبلغ را نیز به اعضایش می‌پردازد که آنها نیز هر کدام با سهم دوازده مارک روزانه یا ۳۶۰۰ مارک سالانه خود هر کاری دلشان بخواهد می‌کنند. کمون در پایان سال و در پایان قرن ثروتمندتر از اولش

نیست و در طی این مدت اگر نخواهد به مایه ابزار تولیدش دست‌درازی کند حتی قادر نخواهد بود تجهیزات نسبتاً بیشتر مصرفی آقای دورینگ را تأمین کند. در اینجا انباشت مطلقاً به دست فراموشی سپرده شده است. و از این بدتر آنکه: چون انباشت ضرورتی اجتماعی بوده و در ابقای پول نیز یک شکل بی‌دردسر انباشت نهفته است، پس سازمان کمون اقتصادی اعضایش را مستقیماً به انباشت شخصی و در نتیجه انهدام خود فرامی‌خواند.

چگونه می‌توان از جنگ این دوگانگی طبیعت کمون اقتصادی نجات پیدا کرد؟ کمون می‌تواند به «مالیات» محبوب یعنی به ارتقای قیمت پناه ببرد و تولید سالانه‌اش را به جای ۳۶۰۰۰۰ مارک به ۴۸۰۰۰۰ مارک بفروشد. ولی از آنجا که همه کمونهای اقتصادی در موقعیتی واحد قرار دارند، یعنی همه آنها به همین کار دست می‌زنند، پس هرکدام در مبادله با دیگری همان‌قدر که «مالیات می‌پردازد» مالیات دریافت می‌کند و «عوارض» پیش‌گفته تنها مشمول اعضای خودش خواهد شد.

و یا اینکه کمون اقتصادی قضیه را بدون غوغا فیصله می‌دهد، به این ترتیب که به هر یک از اعضایش در ازای شش ساعت کار محصولی را می‌دهد که نتیجه کاری کمتر از شش ساعت است. می‌گوییم چهار ساعت. یعنی روزانه به جای دوازده مارک فقط ۸ مارک می‌پردازد، ولی قیمت کالاها را ثابت نگاه می‌دارد، او در این رابطه مستقیماً و به روشنی دست به همان کاری می‌زند که قبلاً سعی کرده بود، به صورت مخفیانه و غیرمستقیم انجام دهد: سالانه مبلغی معادل ۱۲۰۰۰۰ مارک اضافه ارزش مارکی درست می‌کند، به این صورت که به اعضایش به شیوه سرمایه‌داری مزدی کمتر از ارزش کارشان می‌دهد و مضافاً اینکه کالاهایی را که آنها فقط نزد او می‌توانند بخرند، با آنها تمام ارزش حساب می‌کند. بنابراین کمون اقتصادی فقط در صورتی می‌تواند به یک مایه اندوخته‌ی دست پیدا کند که به عنوان یک «سیستم تراک»<sup>۱</sup> شسته رفته «متکی بر فراگیرترین پایه کمونیستی، چهره واقعی خود را

۱. سیستم تراک در انگلستان و آلمان به سیستم کار کارخانه‌دارانی اطلاق می‌شد که خودشان

آشکار سازد.

از این رو یکی را باید برگزید: یا کمون اقتصادی «کار برابر را با کار برابر» مبادله می‌کند، در این صورت تنها افراد هستند که می‌توانند ذخیره‌ای را برای حفظ و گسترش تولید انباشت کنند و نه خود کمون. یا اینکه خود کمون یک چنین ذخیره‌ای را درست می‌کند، آن وقت در چنین حالتی دیگر «کار برابر را با کار برابر» مبادله نمی‌کند.

چنین است محتوای مبادله در کمون اقتصادی. حال ببینیم شکل آن چگونه است. مبادله به وسیله پول فلزی انجام می‌گیرد و غرور آقای دورینگ به خاطر «اهمیت جهان تاریخی» این رفرم اندک نیست. ولی در مراوده میان کمون با اعضایش پول اصلاً پول نیست، و اصولاً به عنوان پول عمل نمی‌کند. او صرفاً قبض کار است و به قول مارکس «تنها سهم فردی تولیدکنندگان را در کار مشترک و حق فردی آنان را بر بخشی از فراورده مشترک که به مصرف اختصاص دارد» تبیین می‌کند. و در این فونکسیون «همان قدر پول نیست که مثلاً یک بلیط تئاتر» و در نتیجه می‌تواند به هر علامت دل بخواه دیگری تعویض شود. همان طور که وایتلینگ<sup>۱</sup> هم آن را با یک «دفتر کل» تعویض می‌کند که در آن یک طرف ساعات کار و در طرف دیگر وسائل معیشتی که متقابلاً دریافت شده‌اند، ثبت می‌شود. خلاصه اینکه پول در مراوده میان کمون اقتصادی با اعضایش درست به عنوان «کار - پول» رابرت اون عمل می‌کند. یعنی به صورت همان موجود افسانه‌ای که آقای دورینگ با آن همه خودنمایی و تحقیر بر آن می‌نگریست و مع الوصف ناگزیر است که خودش هم آن را وارد اقتصاد آینده‌اش سازد. اینکه آیا قبضی که میزان «وظیفه تولید»

→

فروشگاه داشتند و کارگزارانشان را مجبور می‌کردند که از آنجا خرید کنند.

۱. ویلهلم وایتلینگ - (۱۸۷۱ - ۱۸۵۸). یکی از رهبران جنبش کارگری آلمان. طرفدار کمونیسم تخیلی. وایتلینگ در سال ۱۸۴۹ پس از درگیری‌هایی با مارکس به آمریکا مهاجرت کرده و در آنجا برای همیشه به جنبش کارگری پشت کرد.

انجام گرفته و «حق مصرف» به دست آمده از آن را گواهی می‌کند، یک تکه کاغذ، یک پول سیاه، یا یک سکه طلاست برای این مقصود کاملاً به طور برابر است. ولی برای مقاصد دیگری آن طور که بعداً خواهیم دید بی‌اهمیت نیست. وقتی پول فلزی حتی در مراوده میان کمون اقتصادی و اعضایش نه به عنوان پول بلکه به عنوان قبض کار عمل کند پس به مراتب اولی در میان کمونهای اقتصادی مختلف نیز نمی‌تواند عملکرد پول را داشته باشد. در اینجا با توجه به مقدمات آقای دورینگ پول فلزی کاملاً زاید است. در واقع با استفاده از دفترداری، خیلی ساده‌تر می‌توان مبادله محصولات کارهای برابر را با یکدیگر تنظیم کرد. و به جای اینکه در آغاز ساعات کار به پول تبدیل شوند، محاسبه را با واحد سنجش طبیعی کار، یعنی زمان - ساعت کار به عنوان واحد سنجش - انجام داد. در واقع مبادله در اینجا مبادله صرفاً جنسی است. موازنه را می‌توان به راحتی با حواله به کمونهای دیگر برقرار ساخت. ولی اگر کمونی واقعاً در برابر کمونهای دیگر کسری داشته باشد، چنانچه این کمون نخواهد در نتیجه بدهکاری به کمونهای دیگر وابسته شود، دیگر «تمام طلاهای عالم» هر قدر هم «به طور طبیعی خاصیت پول» داشته باشند، باز هم قادر نخواهند شد که کمون پیش‌گفته را از این سرنوشت محتوم بر حذر دارند، تا این کسری را با تشدید کار خود جبران کنند. امیدواریم که خواننده از خاطر نبرده باشد که قصد ما در اینجا به هیچ وجه این نیست که خود طرحی از آینده به دست داده باشیم. بلکه ما در اینجا مفروضات خود آقای دورینگ را می‌گیریم و فقط نتایج اجتناب‌ناپذیر آن را بیرون می‌کشیم.

از این روی در مبادله میان کمون اقتصادی و اعضایش و نه در مبادله میان کمونهای مختلف، طلا که «بنابر طبیعتش پول است» قادر به این نیست که این طبیعت درونی خود را متحقق سازد. با این حال آقای دورینگ از آن در «سوسیالیت» نیز عملکرد پول را می‌طلبد. بنابراین ما اکنون باید به دنبال حوزه عمل دیگری برای این عملکرد پول بگردیم. و چنین حوزه عملی وجود دارد. آقای دورینگ البته برای هر کس حق «مصرف کمی برابر» را قایل می‌شود،

ولی نمی‌تواند کسی را به آن ناگزیر سازد. بر عکس او بسیار هم به اینکه در جهان او هر کس با پول خود هر چه بخواهد می‌تواند بکند، می‌بالد! بنابراین او نمی‌تواند مانع این شود که برخی یک ذخیره پولی برای خود کنار بگذارند، در حالی که برخی دیگر با مزدی که به آنها پرداخت شده است، نیز در مشقت هستند. او این امر را حتی اجتناب‌ناپذیر می‌کند. به این صورت که در حق وارث، صراحتاً مالکیت جمعی خانواده را به رسمیت می‌شناسد که از آن وظیفه نگاهداری اطفال به وسیله پدر و مادر حاصل می‌شود. اما خود این امر شکاف عمیقی در «مصرف برابر» به وجود می‌آورد. جوانی مجرد با ده یا دوازده مارک درآمد روزانه‌اش به خوبی و خوشی زندگی می‌کند، در حالی که همین مبلغ برای گذران بیوه‌ای با هشت فرزند صغیر به سختی کفایت می‌کند. از سوی دیگر از آن‌جا که کمون بدون هرگونه حساب و کتابی پول قبول می‌کند، این امکان را باز می‌گذارد که این پول حاصل کار شخصی نباشد. به قول معروف: پول بو نمی‌دهد و کمون نمی‌داند از کجا آمده است. و به این ترتیب همه شرایط برای پول فلزی که تا به حال فقط نقش قبض کار را بازی می‌کرده، فراهم شده است تا عملکرد واقعی پول را انجام دهد. در این جا هم امکان و انگیزه گنج‌اندوزی و هم امکان بدهکاری موجود است. شخص محتاج از گنج‌اندوز قرض می‌گیرد. پول قرض گرفته شده بابت خرید وسایل مایحتاج زندگی، به کمون پرداخت می‌شود و از این طریق پول دوباره به همان چیزی تبدیل می‌شود که در جامعه امروزی هست. یعنی تجسم اجتماعی کار انسانی، واحد سنجش واقعی کار، وسیله عمومی گردش. همه «قوانین و مقررات اداری» جهان همان قدر در برابر جدول ضرب و ترکیب شیمیایی آب بی‌اثر هستند که در برابر روند پیش‌گفته و از آن‌جا که شخص زران‌دوز، در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند فرد محتاج را مجبور به دادن سود نماید، پس همراه با پول فلزی که اکنون به عنوان پول عمل می‌کند، سروکله رباخوار نیز دوباره پیدا می‌شود.

ما تا به اینجا فقط تأثیر ابقای پول فلزی را در درون حوزه عمل کمون

اقتصادی دورینگ مورد ملاحظه قرار داده‌ایم. ولی در خارج از این حوزه، بقیه جهان مذموم، بدون هیچ مانعی بر مدار سابق خود می‌گردد. در بازار جهانی طلا و نقره به عنوان پول جهانی، وسیله عمومی خرید و فروش، و تجسم اجتماعی مطلق ثروت باقی می‌ماند. این ویژگی فلزات گرانبها به افراد عضو کمون اقتصادی مستمسک جدیدی برای گنج‌اندوزی، ثروت‌اندوزی و رباخواری می‌دهد. به آنها این مستمسک را می‌دهد که در برابر کمون و بیرون از مرزهای آن آزاد و مستقل عمل کنند و در بازارهای جهانی ثروت انباشت کرده شخصی خود را متحقق سازند. رباخواران به دلالتان صاحب وسایل گردش، به بانکداران، به کنترل‌کنندگان وسایل گردش و پول جهانی و سرانجام به کنترل‌کنندگان تولید و در نتیجه به کنترل‌کنندگان ابزار تولید تبدیل می‌شوند، حتی اگر این ابزار تولید سالیان دراز نیز اسماً در مالکیت کمون اقتصادی - تجاری نمودار شود. اما به این ترتیب گنج‌اندوزان و رباخوارانی که به بانکدار تبدیل شده‌اند، سروران خود کمون اقتصادی - تجاری نیز هستند. در واقع «سوسیالیته» آقای دورینگ با اوهمام دیگر سوسیالیست‌ها اختلافاتی اساسی دارد. غرض از این «سوسیالیسته» - اگر اصولاً قابل سرهم کردن باشد و فوراً از هم نباشد این است که سرمایه مالی بزرگ را احیا کرده و تحت نظارت آن شجاعانه به جان‌کندن بپردازد. بنا براین تنها راه نجات کمون در این خواهد بود که گنج‌اندوزان با توسل به پول جهانی خود ضرب‌العجل فرار را برقرار در کمون ترجیح دهند.

حال با توجه به بی‌اطلاعی وسیعی که در آلمان نسبت به سوسیالیسم پیشین وجود دارد. جوان معصومی می‌تواند پرسش کند که مگر مثلاً قبض کار رابرت اون نمی‌تواند موجبات سوء استفاده‌های مشابهی را فراهم کند. اگر چه ما در اینجا قصد پروراندن مفهوم قبض کار را نداریم. با این حال جا دارد که برای مقایسه «شمانیسم جامع» دورینگ با «ایده‌های خام، ضعیف و نزار» رابرت اون ذیلاً اشاره کنیم: اولاً برای چنین سوء استفاده‌ای از قبض کار اون، تبدیل آن به پول واقعی ضرورت دارد. در حالی که آقای دورینگ پایه

استدلال خود را بر پول واقعی می‌نهد، ولی فقط آن را از این که جز به صورت قبض کار عمل کند منع می‌کند. بنابراین اگر شمای اوَن باید واقعاً مورد سوء استفاده قرار بگیری، در شمای دورینگ این طبیعت درونی و مستقل از اراده انسانی پول است که راه خود را باز می‌کند، این پول است که مورد استفاده درست و خاص خود را به سوء استفاده آقای دورینگ که ناشی از عدم اطلاعی ایشان از طبیعت پول است، تحمیل می‌کند. ثانیاً قبضهای کار از نظر اوَن شکل گذار به طرف جماعت اشتراکی و استفاده از منابع اجتماعی است. و ضمناً وسیله‌ای است که با آن حد اکثر می‌خواهد کمونیسم را برای عموم قابل فهم سازد. بنابراین اگر نوعی سوء استفاده، جامعه اوَن را به الغای قبضهای کار ناگزیر کند، آن گاه این جامعه قدمی به هدف خود نزدیک‌تر شده و وارد مرحله کاملتری از تکامل خود می‌گردد. در مقابل اگر کمون اقتصادی دورینگ پول را ملغی کند، به یکباره «اهمیت جهان تاریخی» خود را نیز نابود کرده و ملاحظت خاص خود را از دست نداده و دیگر کمون اقتصادی دورینگ نخواهد بود. و به ورطه اندیشه‌های مه‌آلودی سقوط می‌کند، آقای دورینگ برای بالا کشیدن کمون از درون آنها، آن همه کار طاقت‌فرسای فانتزی عقلانی‌اش را صرف کرده است.

ریشه این همه اشتباه کاریها و آشفته فکریهای غریبی که کمون اقتصادی دورینگ در آنها جولان می‌دهد، در کجاست؟ خیلی ساده در غباری که مفاهیم ارزش و پول را در ذهن آقای دورینگ فرا گرفته است و او را سرانجام به آنجا می‌کشاند که به فکر کشف ارزش کار بیفتد. اما از آنجا که آقای دورینگ به هیچ روی انحصار اینگونه اوهام را در آلمان ندارد و برعکس با رقبای بسیاری نیز روبه‌رو است، پس ما می‌خواهیم «لحظه‌ای بر اکراه خود غلبه کرده و کلاف سردرگمی را» که ایشان درست کرده‌اند «از هم باز کنیم».

تنها ارزشی که اقتصاد می‌شناسد، ارزش کالاهاست. کالاها چیستند؟ محصولاتی ساخته شده در جامعه‌ای که بیش متشکل از تولید کنندگان خصوصی منفرد، یعنی در آغاز محصولاتی خصوصی.



اما محصولات خصوصی وقتی کالا می‌شوند که نه برای مصرف شخصی بلکه برای مصرف غیر یعنی برای مصرف اجتماعی تولید شوند. آنها به وسیله مبادله وارد مصرف اجتماعی می‌شوند. پس تولیدکنندگان خصوصی در یک پیوند اجتماعی قرار دارند، یعنی اجتماع را تشکیل می‌دهند. بنابراین محصولات آنها اگرچه محصولات خصوصی افراد جداگانه هستند ولی در عین حال بدون اراده و خواست آنها، محصولات اجتماعی نیز هستند. حال ببینیم که کاراکتر اجتماعی این محصولات خصوصی در چه نهفته است؟ از قرار معلوم در دو ویژگی: اولاً در اینکه آنها همگی یکی از نیازهای انسانی را ارضا کنند، یعنی نه فقط برای خود تولید کننده بلکه برای دیگران نیز دارای ارزش مصرف باشند. و دیگر اینکه چون آنها محصولات کارهای خصوصی کاملاً متفاوتی هستند، در عین حال محصولات کار انسانی به طور اعم، یعنی محصولات کار عام انسانی. آنها به این اعتبار که برای دیگران نیز دارای ارزش مصرف هستند، اصولاً می‌توانند وارد مبادله شوند، به این اعتبار که در همه آنها کار عام انسانی، صرف نیروی کار ساده انسانی نهفته است، می‌توانند با توجه به مقادیر معینی از این کار که در هر یک از آنها وجود دارد، با یکدیگر مقایسه شده، برابر یا نابرابر نهاده شوند. در دو محصول خصوصی برابر می‌تواند تحت شرایط اجتماعی ثابت مقدار کار خصوصی کاملاً متفاوتی نهفته باشد، در حالی که هر دو تجسم کار عام انسانی برابری هستند. در یک زمان مساوی یک آهنگر غیر ماهر پنج و یک آهنگر ماهر ده نعل می‌سازد. ولی جامعه عدم مهارت اتفاقی یک نفر را محقق نمی‌سازد و به عنوان کار عام انسانی فقط کاری را که هر بار با حد متوسط مهارت عادی انجام گرفته است، به رسمیت می‌شناسد. بنابراین در هنگام مبادله، ارزش هر یک از نعل اسبهای این دو آهنگر، که در زمان واحد یکی پنج و دیگری ۱۰ نعل می‌سازد، باهم برابر است. کار فردی فقط تا آنجا که اجتماعاً لازم است، حاوی کار عام انسانی می‌باشد. بنابراین می‌گوییم که یک کالا فلان ارزش معین را دارد، منظور این است که آن اولاً یک محصول اجتماعی مفید است، و دو دیگر آن که به وسیله یک

فرد خصوصی بر اساس محاسبات شخصی تولید شده است. و سوم اینکه کالا اگرچه محصول کار فردی است، با این حال باز هم بدون علم و اراده خود او، محصول کار اجتماعی نیز هست و آن هم محصول مقدار معینی از آن کار که میزان آن از طریقی اجتماعی، یعنی از طریق مبادله تعیین می شود. و چهارم این که من مقدار پیش گفته را در خود کار یا فلان و بهمان قدر ساعت کار تبیین نمی کنم، بلکه در یک کالای دیگر. بنابراین وقتی می گویم که این ساعت دیواری همان قدر ارزش دارد که این تکه پارچه و هر یک از آن دو پنجاه مارک ارزش دارند، منظورم این است که در ساعت، در پارچه و در پول یک اندازه کار اجتماعی نهفته است. بنابراین حرف من این است که زمان کار اجتماعی متبلور شده در آنها به طور اجتماعی محاسبه گردیده و برابر تشخیص داده شده است. ولی نه مستقیماً و به طور مطلق، به گونه ای که معمولاً انسان زمان کار را با تعداد ساعات کار یا روز و غیره اندازه می گیرد، بلکه به طور غیر مستقیم و نسبی از طریق مبادله. بنابراین من نیز نمی توانم مقدار زمان کار تشخیص داده شده پیش گفته را در ساعات کار بیان کنم. که در این صورت شمار آن بر من نامعلوم خواهد ماند، بلکه اینجا نیز به طور غیر مستقیم و نسبی آن را در کالای دیگری که تجسم همان قدر زمان کار اجتماعی است، نشان می دهم: ساعت دیواری همان قدر ارزش دارد که یک تکه پارچه. ولی تولید کالایی و مبادله کالایی در حالی که جامعه متکی بر آنها را به اتخاذ این راه غیر مستقیم ناگزیر می کند، در ضمن کوتاه تر کردن هر چه بیشتر این راه نیز به آن تحمیل می کند. آنها از درون توده کالاها، کالای مشخصی را بیرون می کشند که در آن ارزش همه کالاهای دیگر یک بار برای همیشه قابل بیان است، کالایی که به منزله تجسم بلاواسطه کار اجتماعی محسوب می شود و بنابراین با همه کالاها به طور بلاواسطه و بدون قید و شرط، قابل مبادله می گردد - یعنی پول. در مقوله ارزش، پول از قبل به صورت جنینی وجود دارد. پول تنها شکل تکامل یافته ارزش است. ولی با مستقل شدن ارزش کالا در برابر خود کالا، عنصر جدیدی وارد جامعه تولید کننده و مبادله کننده کالا

می‌شود، عنصری که دارای عملکردها و تأثیرات اجتماعی جدیدی است. ما بدون اینکه بیشتر وارد این مبحث شویم، به تذکر همین چند نکته بسنده می‌کنیم.

اقتصاد تولید کالایی به هیچ وجه تنها علمی نیست که به محاسبات با عواملی که فقط به صورت نسبی شناخته شده‌اند، ناگزیر است. در فیزیک نیز اگر میزان حرارت و فشار حجم معینی از یک گاز برای ما معلوم باشد، یا نمی‌دانیم که چند ملکول گاز در آن وجود دارد. ولی ما می‌دانیم که در صورت صحت قانون بویل، فشار و حرارت حجم معینی از گاز با همان حجم از هر نوع گاز دیگری برابر باشد، تعداد ملکولهایشان نیز با هم برابر است. بنابراین ما می‌توانیم محتوی ملکولی متفاوت‌ترین حجمهای متفاوت‌ترین گازها را تحت متفاوت‌ترین شرایط فشار و حرارت با یکدیگر مقایسه کنیم و اگر ما یک لیتر گاز را تحت صفر درجه حرارت و ۷۶۰ mm فشار، به عنوان یک واحد بگیریم، در این صورت می‌توانیم محتوای ملکولی مزبور را با آن بسنجیم. در شیمی نیز برای ما، وزن اتمی مطلق یکایک عناصر مجهول هستند، ولی ما از آنجا که روابط متقابل آنها را می‌شناسیم، از وزن اتمی آنها نیز به صورت نسبی شناخت داریم. بنابراین همان طور که تولید کالایی و اقتصاد آن برای مقدار کار مجهولی که در یکایک کالاها نهفته است، اکسپرسیونی نسبی می‌یابد، به این صورت که کالاهای پیش گفته را بر اساس محتوی کار نسبی آنها می‌سنجد، شیمی نیز برای خود از مقدار وزنه‌های اتمی مجهول، اکسپرسیونی نسبی فراهم می‌آورد، به این گونه که عناصر مختلف را بر اساس وزن اتمی شان با یکدیگر می‌سنجد و وزن اتمی یک عنصر را در مضاعف با کسر یک عنصر دیگر (جیوه، اکسیژن، هیدروژن) بیان می‌دارد. و همان طور که تولید کالایی طلا را به مقام کالای مطلق، معادل عام دیگر کالاها و واحد سنجش همه کالاها ارتقا می‌دهد، شیمی نیز هیدروژن را به مقام کالا - پول شیمیایی ارتقا می‌دهد، به این ترتیب که وزن اتمی آن را برابر با یک فرض کرده و وزن اتمی دیگر عناصر را با هیدروژن قیاس می‌کند، یعنی در دو چندان وزن اتمی آن بیان می‌کند.

با این وجود تولید کالایی نیز به هیچ وجه تنها شکل تولید اجتماعی نیست. در جوامع اشتراکی هند باستان، در جماعت خانوادگی جنوب اسلاو، محصولات به کالا تبدیل نمی‌شوند. اعضای جماعت به طور مستقیم برای تولید متحدند، کار بر حسب سنت و نیاز تقسیم می‌شود و محصولات هم تا آنجا که مورد مصرف قرار می‌گیرند همین طور. تولید اجتماعی بلاواسطه و توزیع مستقیم، هرگونه تولید کالایی و سرانجام تبدیل محصولات به کالا و در نتیجه تبدیل آنها را به ارزش (لااقل در درون جماعت) نفی می‌کند. به محضی که جامعه ابزار تولید را در ید مالکیت خود درآورد و آنها را در اتحادی بلاواسطه برای تولید استعمال کند، از آن لحظه به بعد کار افراد مختلف، هر اندازه هم که مورد استفاده خاص آنها از یکدیگر متفاوت باشند، در آغاز کار و سراسر کاری اجتماعی می‌شود. و دیگر احتیاج به این نخواهد بود که از یک راه غیر مستقیم مقدار کار اجتماعی نهفته در یک کالا تشخیص داده شود، تجربه روزانه مستقیماً نشان می‌دهد که به طور متوسط چقدر از آن ضروری است. جامعه می‌تواند به سادگی محاسبه کند که چند ساعت کار در یک ماشین بخار، در یک تن گندم آخرین برداشت و در صد متر مربع پارچه با کیفیتی معین، نهفته است. و بنابراین هیچ گاه این تفکر به ذهنش خطور نمی‌کند که مقادیر مختلف کاری را که در محصولات مستقر شده و او مقدار آن را دیگر به طور مستقیم و مطلق می‌شناسد، باز هم در یک واحد سنجش نسبی، در نوسان و نارسایی که در گذشته از روی ناچاری اجتناب‌ناپذیر بوده، یعنی در یک محصول سوّم بیان کند و نه در واحد سنجشی طبیعی، رسا و مطلق، یعنی زمان. همان طور که شیمی نیز به محضی که قادر باشد وزنهای اتمی را به طور مطلق، و در اندازه‌ای متناسب با آنها یعنی در وزن واقعی یک ملیونیوم یا یک ترلیونیوم گرم، به طور مطلق و در اندازه‌یی متناسب با آنها تبیین کند، دیگر به بیان آنها به طور غیر مستقیم، از طریق اتمهای هیدروژن دست نخواهد زد. جامعه تحت شرایطی که پیش از این گفته شد دیگر برای محصولات ارزش قابل نخواهد گردید. و دیگر این واقعیت ساده

راکه مثلاً برای تولید ۱۰۰ متر پارچه ۱۰۰۰ ساعت کار لازم است، به این صورت ناهموار و بی معنی بیان نخواهد کرد که آن پارچه ۱۰۰۰ ساعت کار می‌ارزد. اگر چه در آن وقت نیز جامعه باید بداند که برای تولید هر یک از وسایل مصرفی چقدر کار مورد نیاز خواهد بود. جامعه برنامه تولید را در انطباق با ابزار تولید که به طور خاص نیروی کار را نیز در بر می‌گیرد تنظیم خواهد کرد. مقایسه میزان سودمندی و سائل مصرفی مختلف در برابر هم، و در برابر مقادیر مختلف کار لازم برای تولید آنها، سرانجام برنامه را مشخص خواهد کرد. مردم بدون دخالت «ارزش» معروف خیلی ساده‌تر امور خود را اداره می‌کنند. مقوله ارزش کلی‌ترین و در نتیجه جامع‌ترین بیان شرایط اقتصاد تولید کالایی است. بنابراین در مقوله ارزش نه فقط نطفه پول، بلکه نطفه همه اشکال تکامل یافته‌تر تولید کالایی و مبادله کالایی نیز هست. در این واقعیت که ارزش، بیان کار اجتماعی موجود در محصولات فردی است، امکان اختلاف میان کار اجتماعی و فردی در یک محصول واحد نیز مستتر است. بنابراین هرگاه یک تولیدکننده خصوصی، در حالی که شیوه تولید تکامل می‌یابد، باز هم به شیوه سابق خود تولید کند، اختلاف پیش‌گفته به طور محسوسی برایش ملموس خواهد شد. به محضی که مجموعه تولیدکنندگان خصوصی از یک نوع کالای معین، مقداری بیش از نیاز اجتماعی تولید کنند، باز هم همین امر اتفاق خواهد افتاد. در این واقعیت که ارزش یک کالا فقط در یک کالای دیگر بیان شده و فقط در مبادله با آن می‌تواند محقق شود، این امکان نیز مستتر است، که مبادله یا اصولاً سرنگیرد یا اینکه ارزش واقعی در مبادله محقق نشود. سرانجام وقتی نیروی کار به عنوان کالایی ویژه وارد بازار می‌شود، ارزشش مثل هر کالای دیگر، بر حسب کار اجتماعی لازم برای تولید آن تعیین می‌گردد. از این روی در همان شکل ارزش محصولات، به طور جنینی کل شکل تولید سرمایه‌داری، تضاد سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر، سپاه ذخیره صنعتی و بحران‌ها وجود دارد. الغای شکل تولید سرمایه‌داری از طریق استقرار «ارزش حقیقی» به این می‌ماند که ما بخواهیم کاتولیسیم را با

استقرار پاپ «حقیقی» الفا کنیم. یا اینکه بخواهیم با اجرای پی گیر یک مقوله اقتصادی که جامعترین بیان بردگی تولیدکنندگان توسط محصولاتشان است، جامعه‌ای را مستقر کنیم که در آن مولدین، در نهایت بر محصولات خود تسلط داشته باشند.

همین که جامعه تولید کننده کالا، شکل ارزش را که از کالا جدا ناشدنی است، به شکل پولی ارتقاء داد، جوانه‌های مختلف که در ارزش نهان بود، سر بر می‌کشد. اولین و اساسی‌ترین نتیجه آن تعمیم شکل کالا است. پول به اشیایی نیز که قبلاً برای مصرف بلا واسطه شخصی، تولید شده بودند، شکل کالایی را تحمیل می‌کند و آنها را به مبادله می‌کشاند. بر این اساس شکل کالا و پول به درون اقتصاد همبایی، گردآمده برای تولید، وارد می‌شود. پیوندهای جماعت مزبور یکی پس از دیگری از هم گسسته و آن را به توده‌ای از تولیدکنندگان خصوصی تبدیل می‌کند. همان طور که در هندوستان مشاهده می‌شود، پول در آغاز کار کشت و زرع فردی را جایگزین کشت و زرع دست جمعی می‌کند و بعدها با توزیع نهایی و قطعی زمین، به مالکیت مشترک که هر چند گاه تجدید تقسیم می‌شد، خاتمه می‌دهد (مثال: جماعت‌های روستایی در حوالی موزل، عین همین پروسه در جماعت‌های روستایی روسیه نیز آغاز شده است) و سرانجام پول مابقی جنگلها و مراتعی را که هنوز در مالکیت مشترکند، به تقسیم می‌کشاند. صرف نظر از اینکه در اینجا عوامل دیگری که ریشه در تکامل تولید دارند، نیز عمل می‌کنند، پول مؤثرترین وسیله نفوذ آنها در درون جماعت‌های اشتراکی هستند. پس علیرغم همه «قوانین و مقررات اداری» پول، بنا بر همین ضرورت طبیعی، کمون اقتصادی دورینگ را، چنانچه اصولاً تشکیل شود، منحل خواهد کرد.

ما پیش از این (قسمت چهارم - اقتصاد) دیدیم که سخن از ارزش کار، در ذات خود متناقض است. از آنجا که کار تحت مناسبات اجتماعی معینی نه فقط محصول بلکه ارزش نیز می‌سازد، و این ارزش به وسیله کار اندازه گیری می‌شود، بنابراین همان طور که سنگینی، دارای وزنی خاص و حرارت دارای درجه‌ای معین نیست، کار نیز به طریق اولی نمی‌تواند دارای ارزشی ویژه

باشد. ولی این وجه مشخصه همه آشفته فکران اجتماعی است که درباره «ارزش حقیقی» کار دقت به خرج داده و چنین می‌پندارند که در جامعه کنونی کارگر تمام «ارزش» کارش را دریافت نمی‌کند و رسالت سوسیالیسم را در چاره کردن این درد می‌دانند. از این روی در آغاز باید کشف کرد که ارزش کار چیست؟ و این را زمانی می‌توان یافت که سعی کنیم، کار را نه با واحد سنجش متناسب با آن یعنی زمان - بلکه با محصول آن بسنجیم. کارگر باید «همه بازده کار» خود را دریافت دارد<sup>۱</sup> (طبق این نظریه) نه فقط محصول کار بلکه خود کار باید به طور بلاواسطه در برابر یک محصول دیگر قابل مبادله باشد، یعنی یک ساعت کار در برابر محصول کار یک ساعت کار دیگر. ولی خود این نیز فوراً دچار اشکالی «جدی» می‌گردد. تمامی محصول توزیع می‌شود. مهمترین فونکسیون مترقی جامعه، یعنی انباشت، از جامعه سلب شده و در دست و اختیار افراد جداگانه قرار می‌گیرد. این افراد می‌توانند با «بازده» خود هر چه بخواهند بکنند، در بهترین حالت ثروت یا فقر جامعه ثابت می‌ماند. بنابراین انسان ابزار تولید انباشت شده در گذشته را فقط به این دلیل در دست جامعه متمرکز ساخت تا همه ابزار تولید انباشت شده در آینده، دوباره به دست افراد جداگانه بیفتند. اینجاست که آدمی پیشنهادهاى خود را نیز به دست فراموشی سپرده و به خز عبلات محض می‌رسد.

کار سیال، نیروی کار فعال، می‌باید در برابر محصول کار مبادله شود. پس آن نیز مانند کالایی که با آن مبادله می‌شود، کالا است. پس ارزش این نیروی کار نه از روی محصول آن بلکه بر حسب کار اجتماعی متجسم در خود آن تعیین می‌شود، یعنی بر اساس قانون کنونی کار مزد. ولی به ما گفته می‌شود که آن درست همان چیزی است که نباید باشد. کار سیال، نیروی کار، باید در برابر ارزش مصرف خود قابل مبادله باشد. قانون ارزش درباره همه کالاهای دیگر صادق است ولی درباره نیروی کار مصداق ندارد. و چنین است آن آشفته‌اندیشی پر از ضد و نقیضی که خود را در زیر ارزش کار پنهان کرده

۱. مارکس در «نقد به برنامه گتا» مفصلاً شعار «بازده تمام و کمال کار» را به انتقاد کشیده است.

است. اگر «مبادله کار با کار بر اساس اصل ارزیابی برابر»، مفهومی داشته باشد به معنای مبادله پذیری محصولات کار اجتماعی یکسان در برابر یکدیگر است، پس قانون ارزش همانا قانون اساسی تولید کالایی است و بنابراین قانون اساسی عالیت‌ترین شکل آن یعنی قانون اساسی تولید سرمایه‌داری نیز می‌باشد. قانون ارزش در جامعه کنونی به همان صورتی راه خود را باز می‌کند که قوانین اقتصادی در جامعه‌ای متشکل از تولیدکنندگان خصوصی: به مثابه قانون طبیعی‌ای که کور عمل می‌کند، و مستقل از اداره و عمل تولیدکنندگان خصوصی، در اشیا و مناسبات نهفته است. از آنجا که آقای دورینگ قانون پیش‌گفته را به عنوان قانون اساسی کمون اقتصادی خود می‌پذیرد، و خواستار اجرای آگاهانه آن می‌شود، قانون اساسی جامعه کنونی را به قانون اساسی جامعه تخیلی خود تبدیل می‌کند. او جامعه کنونی را می‌خواهد ولی بدون نابسامانی‌هایش. او در همان مسیر پرودون سیر می‌کند. و مانند او می‌خواهد نابسامانی‌هایی را که در نتیجه تکامل از تولید کالایی به تولید سرمایه‌داری به وجود آمده است، رفع کند، آن‌هم به این صورت که در برابر آنها به قانون اساسی تولید کالایی متوسل می‌شود که این نابسامانی‌ها درست در نتیجه عملکرد خود آن پیدا شده‌اند. او نیز مانند پرودون می‌خواهد نتایج واقعی قانون ارزش را با نتایجی تخیلی مرتفع کند.

گرچه این دون کیشوت جدید ما سوار بر راهوار نژاده است، یعنی «اصل جهان‌شمول عدالت» مغرورانه می‌تازد و در سفر پرماجرایی سلحشورانه‌اش برای به دست آوردن کلاه خود مامبرین، یعنی «ارزش» کار به وسیله سانچو پانزای دلیر، که همان آبراهام انس باشد، همراهی می‌شود، باز هم ما می‌ترسیم که مبادا از این سفر چیزی جز لگن سلمانی معروف را به ارمغان نیاورد.<sup>۱</sup>

---

۱. دون کیشوت - اثر معروف سر وانتس نویسنده شهیر اسپانیایی است. دون کیشوت سوار بریابوی خود روزی ناته قدم به سفر پرماجرایی می‌گذارد و در این سفر سانچو پانزا مهتر خود را نیز به همراه می‌برد. ولی سفر او سیری در جهان گذشته است. جهانی که دیگر وجود ندارد، جهان اوهم و تخیلات، و هم از این روی است که واقعیات را از پشت پرده‌ای از خیالبافی‌های بیمارگونه می‌بیند.



## دولت، خانواده، تعلیم و تربیت

ما طی دو بخش قبل، محتوای اقتصادی «سیستم اجتماعی گرایانه نوین» آقای دورینگ را تا حدود زیادی حلاجی کردیم. حداکثر می توان این را نیز خاطر نشان ساخت که ایشان را «وسعت جامع دید تاریخی» به هیچ وجه مانع نمی شود که حتی صرف نظر از مصرف نسبتاً بیشتر پیش گفته، در فکر حفظ منافع خاص خود نیز باشد. از آنجا که تقسیم کار قدیمی در سیستم اجتماعی گرایانه ایشان حفظ خواهد شد، کمون اقتصادی باید صرف نظر از معماران و گاری چی ها، ادیبان حرفه ای نیز داشته باشد که در این صورت این پرسش مطرح می شود که پس تکلیف حق تألیف چه خواهد شد. این موضوع بیش از هر چیز آقای دورینگ را به خود مشغول می دارد. همه جا، مثلاً در رابطه با «لویی بلان» و «پرو دون»، خواننده با مسأله حق تألیف مواجه می گردد تا سرانجام آن نیز پس از بحثی مفصل که ۹ صفحه کامل «در سنامه» را اشغال کرده است، به شکل «دستمزد» اسرار آمیزی - اینکه با مصرف بالنسبه بیشتری مقرون هست یا نیست گفته نمی شود - به سلامت به ساحل نجات «سوسیالیته» رسانده می شود. قطعاً بحثی در باره موقعیت شیش در سیستم طبیعی جامعه به همین اندازه مقتضی و به هر حال کمتر ملال آور می بود.

درباره نظام دولتی آینده «فلسفه» دستورالعملهای مفصل می دهد. در این مورد با اینکه روسو تنها سلف با اهمیت آقای دورینگ است، با این حال به

قدر کافی به عمق مسأله نپرداخته است، خلف ژرف اندیش ترا و این معضل را کاملاً برطرف می‌کند. به این صورت که عقاید رؤسوارا تا سر حد امکان آبکی کرده و آن را با آش رقیقی که آن نیز با ته مانده‌های فلسفه حقوقی هگل پخته شده است در هم می‌آمیزد. «استقلال فرد» پایه دولت آینده دورینگ را تشکیل می‌دهد، و نباید در حکومت اکثریت سرکوب شود، بلکه باید نقطه اوج واقعی خود را در آن بیابد. و اما این چگونه مقدور خواهد بود؟ خیلی ساده!

«اگر وجود قراردادهایی را در کلیه جهات میان همه افراد فرض کنیم، و اگر موضوع این قراردادها کمک متقابل در برابر تجاوزات ناعادلانه باشد، آنگاه توانایی صیانت حقوق افراد تقویت می‌شود و دیگر از تفوق صرف توده بر افراد یا اکثریت بر اقلیت حقی استنتاج نخواهد شد».

به همین سادگی نیروی زنده جادو و جنبل فلسفه واقعیت بر سخت‌ترین موانع چیره می‌گردد و اگر خواننده مدعی باشد که هنوز هم چیزی دستگیرش نشده است، در این صورت آقای دورینگ بی درنگ پاسخ می‌دهد که مبادا مسأله را ساده بگیرید زیرا:

«کوچکترین اشتباه در برداشت از نقش اراده جمعی باعث نابودی استقلال فردی خواهد شد و این استقلال تنها چیزی است (؟) که باستنتاج حقوق واقعی منتهی می‌شود».

آقای دورینگ مخاطبین خود را به ریشخند گرفته است، یعنی رفتاری که آنان واقعاً درخور آن هستند. او حتی اگر گنده‌گویی‌های بزرگتر از این هم می‌کرد، باز هم پژوهندگان فلسفه واقعیت متوجه قضیه نمی‌شدند. استقلال فرد به طور اساسی در این است که:

«فرد به طور مطلق تابع اجبار دولت می‌شود»، ولی این اجبار فقط تا آنجا می‌تواند خود را توجیه کند که «واقعاً خادم دادگری طبیعی باشد». برای این منظور قوای «مقننه و قضائیه» وجود خواهد داشت، ولی آنها باید در اختیار جمع باقی بمانند، همچنین یک اتحادیه تدافعی وجود خواهد داشت که به صورت «تشریک مساعی در ارتش یا در شعبه اجرائیه وابسته به سازمان

امنیت داخلی» تبلور پیدا می‌کند.

پس باز هم ارتش و پلیس و ژاندارم خواهد بود. البته آقای دورینگ بارها نشان داده است که پروسی اصیلی است ولی در اینجا همطرازی خود را با آن پروسی نمونه آشکار می‌کند که به گفته فون روخوف (سیاستمدار ارتجاعی و وزیر کشور پروس - م) «ژاندارمش را در دلش حمل می‌کند» البته این ژاندارمری آینده به خطرناکی پلیس جانی امروزی نخواهد بود. هر بلایی را هم که بر سر فرد مستقل بیاورد، باز هم جای شکرش باقی می‌ماند زیرا:

«حق و ناحقی که بر حسب شرایط مختلف از جانب جامعه آزاد نسبت به او اعمال می‌شود، هیچ‌گاه بدتر از آن چیزی که ملازم با وضعیت طبیعی است، نیست.»

آنگاه آقای دورینگ پس از اینکه یک بار دیگر مسأله حق تألیفش را به مثابه امری اجتناب‌ناپذیر پیش می‌کشد، به ما اطمینان خاطر می‌دهد که در جهان آینده ایشان؛

«یقیناً وکالت آزاد و همگانی» خواهد بود. «جامعه آزاد آنچنان که امروز به تصور در می‌آید» مردم متنوع‌تر می‌شود.

معماران، گاری‌چی‌ها، ادیبان، ژاندارمها و حالا هم دیگر وکلای دعاوی. این «قلمرو اندیشه متین و انتقادی» تماماً به قلمرو آسمانی ادیان مختلف می‌ماند که مؤمنین همواره در آن چیزهایی را به صورت بدلی باز می‌یابند، که زندگانی خاکی‌شان را شیرین کرده بود. و آقای دورینگ متعلق به کشوری است که در آنجا «هر کس به طریق خود رستگار می‌شود»<sup>۱</sup> بیش از این چه می‌خواهیم؟

ولی اینکه ما چه می‌خواهیم تفاوتی نمی‌کند. مسأله این است که آقای دورینگ چه می‌خواهد و اختلافش با فریدریک دوم در این است که در

---

۱. دو نفر از وزرا و صاحب‌منصبان پروس در سال ۱۷۴۰ طی گزارشی از مدارس کاتولیک این سوال را مطرح کرده بودند که آیا چنین مدرسی ضرورتی دارند یا نه. فریدریک دوم یادداشتی بر این گزارش نوشت که با این جمله ختم می‌شد «... در اینجا هر کس باید به طریق خود رستگار شود.»

دولت آینده دورینگ دیگر کسی نمی تواند به طریق خود رستگار شود. در قانون اساسی این دولت آینده چنین آمده است:

«در جامعه آزاد دیگر هیچ گونه تبعدی وجود نخواهد داشت، زیرا هر یک از اعضای آن بر این پندار کودکانه بدوی غلبه کرده است که در بالا یا فراسوی طبیعت ذواتی وجود دارند که بر آنها می توان با ایثار و عبادت تأثیر گذارد. بنابراین یک سیستم سوسیالیته به مفهوم درست کلمه... باید کلیه وسائل چشم بندی مذهبی و سرانجام همه عوامل اساسی عبادات مذهبی را ملغی سازد. مذهب قدغن خواهد شد.

بر روی هم تمام ادیان چیزی جز بازتاب خیالی نیروهای خارجی که بر زندگی روزانه انسانها فرما روایی می کنند، نیست. بازتابی که در آن نیروهای ناسوتی چهره نیروهای لاهوتی به خود می گیرند. در اوایل تاریخ ابتدا این نیروهای طبیعت هستند که اینچنین منعکس می شوند و در تکامل بعدی خود نزد اقوام مختلف دچار متنوع و متلون ترین مشخصات می گردند. این پروسه اولیه دست کم در باره اقوام هند و اروپایی به وسیله اسطوره شناسی تطبیقی تا منشأ آن در وداهای هندی (نام قدیمی ترین کتابهای مقدس هندی - م) تعقیب شده و جزئیات آن در تطور بعدی نزد هندیها، ایرانیها، یونانیها، رومیها، ژرمن ها و تا آنجا که مدارک موجود است، نزد کلدیها و لیتوانیها و اسلاوها نیز نشان داده شده است. ولی به زودی در کنار نیروهای طبیعت نیروهای اجتماعی نیز فعال می شوند، نیروهایی که در برابر انسانها همان قدر بیگانه و در آغاز همان قدر غیر قابل توضیح می باشند و انسانها را با همان ضرورت ظاهراً طبیعی تحت اقتدار خود در می آورند که قبلاً خود نیروهای طبیعت، به این وسیله پیکره های خیالی که در آنان در آغاز کار تنها نیروهای اسرار آمیز طبیعت منعکس می شدند، ویژگی های اجتماعی کسب می کنند و نمایندگان قدرتهای تاریخی می شوند.<sup>۱</sup> در مرحله بعدی تکامل، تمامی صفات طبیعی و

۱. این خصلت دوگانه خدایگانهای مختلف یکی از علل اغتشاش است که بعداً در میتولوژیها بروز

اجتماعی خدایان متعدد به یک خدای قادر مطلق منتقل می‌گردد که خود نیز فقط بازتاب انسان مجرد است. به این ترتیب یکتاپرستی به وجود آمد که از لحاظ تاریخی آخرین محصول فلسفه عامیانه یونان متأخر بود و تجسم خود را در یهوه خدای ملی و یکتای یهود یافت. مذهب می‌تواند در این شکل ساده و انعطاف‌پذیر به مثابه شکل بلاواسطه و احساسی رفتار انسانها نسبت به نیروهای بیگانه طبیعی و اجتماعی حاکم بر آنها، به حیات خود ادامه دهد و آن هم تازمانی که انسانها تحت سلطه این نیروهای طبیعی و اجتماعی قرار دارند ولی ما بارها دیدیم که در جامعه بورژوایی کنونی، انسانها تحت سلطه مناسبات اقتصادی که خود به وجود آورده‌اند، تحت ابزار تولیدی که خود تولید کرده‌اند قرار دارند، آنچنان که گویی تحت سلطه یک نیروی بیگانه‌اند. بنابراین پایه واقعی عمل بازتاب مذهبی کماکان پابرجا می‌ماند و همراه با آن نیز خود بازتاب مذهبی. و هر آینه اگر اقتصاد بورژوایی در پیچه‌یی نیز بر روابط علی این سلطه بیگانه بگشاید، باز این از نظر وجود خود مسأله چیزی را تغییر نمی‌دهد. اقتصاد بورژوایی نه می‌تواند از بروز بحران‌ها به طور کلی جلوگیری کند و نه از سرمایه‌داران جداگانه در برابر ضرر بدهکاری و ورشکستگی و نه اینکه از کارگران در برابر بی‌کاری و فلاکت حفاظت کند. و این هنوز حقیقتی است که انسان درباره آن تعقل می‌کند و خدا (یعنی سلطه بیگانه‌ی شیوه تولید سرمایه‌داری) تحکم می‌کند. شناخت محض اگر وسیع‌تر و عمیق‌تر از اقتصاد بورژوایی هم بشود، باز هم برای درکشیدن نیروهای اجتماعی تحت سلطه اجتماع کافی نیست. برای این منظور قبل از هر چیز یک عمل اجتماعی لازم است و هرگاه این عمل به مورد اجرا درآید، هرگاه جامعه

→

کرد. اسطوره‌شناس تطبیقی این علت را نادیده گرفته است. زیرا به نحو یکجانبه اسطوره‌ها را صرفاً انعکاس نیروهای طبیعی می‌داند. مثلاً نزد برخی از قبایل ژرمن خداوند جنگ به زبان نوردیک قدیم TYR خوانده می‌شده است، به زبان آلمان باستان Z، که بنابراین با ZEUS یونانی برابری دارد. نزد قبایل دیگری از ژرمن‌ها Er و AresEor یونانی و Mars لاتینی در تطابق است - انگلس -

با تملک بر ابزار تولید و استفاده از آنها بر پایه یک برنامه کامل، خود و کلیه اعضایش را از بردگی که هم‌اکنون در آن مقیدند، از بردگی که با ابزار تولیدی که توسط خود آنان تولید شده ولی در برابرشان به عنوان نیروی مقتدر بیگانه‌ای صف‌آرایی می‌کند، نجات داد، هرگاه انسان دیگر نه فقط تعقل، بلکه تحکم نیز کرد، تازه‌آنگاه است که آخرین نیروی بیگانه‌ای نیز که اکنون در مذهب منعکس می‌شود، ناپدید خواهد شد و با آن خود بازتاب مذهبی نیز از بین می‌رود و آن هم به این دلیل ساده که دیگر چیزی برای بازتاب شدن وجود ندارد.

ولی آقای دورینگ نمی‌تواند آن قدر صبر کند تا مذهب به مرگ طبیعی‌اش بمیرد. او رادیکال‌تر عمل می‌کند. او از بیسمارک هم بیسمارک‌تر شده است. او قوانین مه<sup>۱</sup> شدیدتری را صادر می‌کند و آن هم نه فقط علیه کاتولیسیم، بلکه علیه همه مذاهب به‌طور کلی، او ژاندارمهای آینده را به جان مذهب می‌اندازد و از آن شهید درست کرده و عمرش را تمدید می‌کند. به هر جا که می‌نگریم با سوسیالیسم خاص پروسه روبه‌رو می‌شویم.

پس از اینکه آقای دورینگ مذهب را با موفقیت کامل نابود کرد: «اکنون انسان متکی بر خود و طبیعت، و آگاه بر نیروهای جمعی خویش، می‌تواند شجاعانه قدم در همه آن راههایی بگذارد که سیر حوادث و ضمیر باطنش بر او می‌گشاید.» حال یک بار هم برای انبساط خاطر ببینیم که انسان متکی بر خود تحت رهبری آقای دورینگ به کدامین «مسیر» شجاعانه قدم می‌نهد.

نخستین حادثه‌ای که انسان از طریق آن بر خود متکی می‌شود، زاده شدن است، پس از آن وی «در دوران کودکی طبیعی به «مربی طبیعی کودک» یعنی مادر واگذار می‌شود. این دوره می‌تواند چنانکه در حقوق روم آمده است تا

---

۱. قوانین مه - این قوانین در سال ۱۸۷۳ جهت کنترل کلیسای کاتولیک به وسیله بیسمارک در ایشتاک به تصویب رسانده شد. بیسمارک به این جهت خود را مجبور به سرکوب کلیسای کاتولیک می‌دید. زیرا آنان از تجزیه‌طلبان جنوب و جنوب غربی حمایت می‌کردند. ولی سرانجام ضرورت بسیج کلیه نیروهای ارتجاعی و ضدانقلابی علیه جنبش کارگری او را مجبور به الغای قوانین مزبور کرد.

سن بلوغ یعنی تقریباً تا سن چهارده سالگی ادامه یابد. تنها در مواردی که پسران شرط ادب را در برابر مادران خود به جای نیاورند، مساعدت پدر و مشخصاً مقررات تربیت عمومی این نقیصه را برطرف خواهد کرد. با فرا رسیدن سن بلوغ، کودک «تحت قیمومیت طبیعی پدر» قرار می گیرد، البته در صورتی که «پدر بودن محرز و بلامنازع» باشد. در غیر این صورت کمون یک نفر قیم تعیین می کند.»

همان طوری که آقای دورینگ قبلاً می پنداشت که تولید اجتماعی را می توان بدون دگرگون کردن خود تولید جانشین شیوه تولید سرمایه داری ساخت، در اینجا نیز تصور می کند که می توان خانواده بورژوازی نوین را از تمامی پایه اقتصادی آن جدا کرد، بدون اینکه از این طریق تمامی شکل آن تغییر کند. شکل پیش گفته برای او آنچنان تغییرناپذیر است که وی حتی «حقوق روم باستان» را اگرچه به شکلی تقریباً «جلا یافته تر» تا ابد برای خانواده تعیین کننده می داند و خانواده را تنها به شکل یک واحد ارث گذار یعنی مملک می تواند تصور کند. در این مورد اتوپيست ها به مراتب از آقای دورینگ پیشرفته تر هستند. آنها معتقد بودند که با برقراری روابط آزاد اجتماعی میان افراد و تبدیل کار خانگی خصوصی به یک وصف عمومی، تربیت کودکان نیز اجتماعی شده و در نتیجه یک رابطه متقابل واقعاً آزاد میان اعضای خانواده به وجود خواهد آمد. افزونتر اینکه مارکس قبلاً (سرمایه صفحه ۵۱۵) مستدل ساخته است که چگونه «صنایع بزرگ با نقش تعیین کننده ای که برای زنان و افراد جوان و کودکان بیرون از چهاردیواری خانه، در پروسه های اجتماعی تولید قایل می شود، پایه اقتصادی جدیدی را برای شکل عالیتري از خانواده و روابط بین زن و مرد به وجود می آورد.»

آقای دورینگ می گوید:

«هر داور اجتماعی خیال پردازی، طبیعتاً آن موازن تربیتی را ارائه می دهد که متناسب با زندگی اجتماعی مورد نظر او است.»

اگر این جمله را ملاک داورى قرار دهیم آقای دورینگ در میان

اصلاحگران اجتماعی خیالپرداز «هیولایی حقیقی» جلوه می‌کند. مدرسه آینده او را دست‌کم به اندازه مسأله حق تألیفش به خود مشغول می‌دارد. و این به‌راستی که مؤید خیلی حرفهاست. او نه تنها برای «آینده‌ای نزدیک» بلکه برای دوران گذار نیز برنامه‌های آموزشی مدارس و دانشگاهها را حاضر و آماده کرده است. ولی ما در اینجا فقط به این بسنده می‌کنیم تا ببینیم چه چیزی باید در آخرین مرحله نظام اجتماعی به دختران و پسران جوان تعلیم داده شود.

مدارس ابتدایی عمومی همه آن چیزهایی را عرضه می‌دارند:

«که می‌توانند در ذات خود و علی‌الاصول برای انسانها دارای جذابیت باشند» یعنی به‌طور مشخص «مبادی و نتایج اساسی همه علوم را که با شناخت جهان و حیات مربوط می‌باشند. بنابراین مدارس پیش‌گفته قبل از هر چیز به تعلیم ریاضیات می‌پردازند و آن هم به این طریق که پهنه کلیه مفاهیم و روشهای اصولی را از شمارش ساده و جمع تا محاسبات انتگرال کاملاً در می‌نوردند.» ولی این به آن معنی نیست که باید در این مدارس واقعاً محاسبات مشتق و انتگرال تدریس شود، بلکه کاملاً برعکس. در آنجا باید بیشتر عناصر کاملاً جدیدی از ریاضیات عمومی تدریس شود که هم ریاضیات ابتدایی معمولی و هم ریاضیات عالی را در بطن خود دارد. اگرچه آقای دورینگ مدعی است که از قبل: طرح و برنامه‌ریزی خطوط اساسی محتوای کتابهای «این مدرسه آینده» را مد نظر دارد، با این حال هنوز متأسفانه موفق نشده است که این: «عناصر ریاضیات عمومی» را کشف کند و آنچه را که وی از انجام آن برنمی‌آید.

«باید به‌طور واقعی تازه از نیروهای آزاد و شکوفای جامعه جدید انتظار داشت» اگرچه خوشه‌های ریاضیات آینده فعلاً هنوز بسیار ترش هستند ولی در عوض علم نجوم، مکانیک و فیزیک آینده معضلات کمتری فراهم می‌آورند و «هسته هرگونه آموزشی را تشکیل می‌دهند. گیاه‌شناسی و جانورشناسی یا شیوه و روش کماکان تشریحی خود علیرغم همه تئوریه‌ها،



بیشتر برای سرگرمی» مورد استفاده قرار خواهد گرفت. چنین است آنچه سیاه روی سفید در صفحه ۴۱۷ «فلسفه» آمده است. آقای دورینگ تا امروز هنوز چیز دیگری جز گیاه‌شناسی و جانورشناسی عمدتاً تشریحی نمی‌شناسد. آقای دورینگ نابه‌حال نامی از مورفولوژی که آناتومی، جنین‌شناسی و زیست‌شناسی تطبیقی جهان ارگانیک را نیز در برمی‌گیرد، نشنیده است و در حالی که بدون اینکه ایشان خبردار شوند، در عرصه بیولوژی تقریباً چندین دوجین علم کاملاً جدید به وجود آمده است، فکر بچه‌گانه او هنوز هم «عناصر فرهنگی کاملاً نوین شیوه تفکر علمی» را از کتاب «تاریخ طبیعت برای کودکان» اثر راف، می‌گیرد. و این ساخت جهان ارگانیک را به «آینده قابل پیش‌بینی نیز» تحمیل می‌کند. وی طبق معمول در اینجا نیز شیمی را کاملاً به دست فراموشی سپرده است.

آقای دورینگ در نظر دارد جنبه استتیک درس را کاملاً از نو پایه‌ریزی کند. اشعار قدیمی دیگر به کار نمی‌آید. به خود پیداست در جایی که مذهب قدغن هستند، شعر نیز با وجود «سمبل‌های اسطوره‌ای و مذهبی» که نزد شعرای قدیم معمول بوده است، دیگر جایی در مدارس ندارد. همچنین «عرفان شاعرانه» نیز که مثلاً گوته عمیقاً به آن پرداخته است، مطرود است. پس آقای دورینگ باید عزم خود را جزم کرده و شخصاً آن شاهکارهای شعری را به ما ارائه دهد که با توقعات متعالی یک فانتزی متناسب با تعقل مطابقه داشته باشد و مبین آن آرمانی باشد که به مفهوم کمال جهان است. باشد که در این مهم درنگ نکند. کمون اقتصادی آنگاه می‌تواند تأثیری جهان‌گشایانه داشته باشد که مانند اسکندریون با گام‌های سریعی که از روی تعقل برداشته می‌شوند، حرکت کند.

نوجوانان را نباید با زبان‌شناسی چندان ناراحت کرد.

«زبان‌های خاموش همگی کنار گذاشته می‌شوند... و زبان‌های خارجی زنده نقش فرعی خواهند داشت» تنها آنجا که مراوده میان اقوام مختلف به تماس میان خود توده‌های مردم می‌کشد، و هر کس باید به شیوه‌ای آسان و برحسب نیازش

آنها را فراگیرد.» تدریس واقعاً آموزنده زبان «مشروط به یک نوع دستور زبان عمومی و به طور مشخص فراگیری، محتوی و شکل زبان خودی است.»

برای آقای دورینگ تنگ نظری ملی انسانهای امروزی هنوز خیلی جهان وطنی است. او حتی می خواهد هر دو اهرمی را نابود کند که در جهان امروز دست کم امکان فرارفتن از موضع تنگ نظرانه ملی را به دست می دهند: آشنایی به زبانهای باستانی که دست کم بر افرادی که تحصیلات کلاسیک دارند، از هر قوم و هر کشور افق دید گسترده ای را می گشاید. و آشنایی به زبان های جدیدی که تنها توسط آنها، مردمان ملل مختلف قادر به ایجاد تفاهم میان خود بوده و می توانند به اموری که در ماورای مرزهای آنها جریان دارد، وقوف پیدا کنند. در مقابل، دستور زبان ملی را باید با جدیت تمام از بر کرد. ولی مسأله اینجا است که «محتوا و شکل» زبان خودی فقط هنگامی قابل فهم است که پیدایی و تکامل تدریجی آن تعقیب شود و این میسر نیست مگر اینکه در ابتدا اشکال منسوخ خود آن و سپس زبانهای خاموش و زنده خویشاوند با آن ملحوظ شوند. و به این ترتیب دوباره به همان منطقه اکیداً ممنوع می رسیم - هر آینه آقای دورینگ تمامی دستور زبان تاریخی نوین را از برنامه درسی اش حذف کند، برای او از آموزش زبان جز گرامر فنی از مد افتاده زبان شناسی کلاسیک، با تمامی بی بندوباری اش که ناشی از نداشتن پایه تاریخی است، دیگر هیچ چیز باقی نمی ماند. نفرت علیه زبان شناسی باستانی او را به آنجا می کشاند که بدترین فرآورده های زبان شناسی قدیم را در «مرکز تعلیم زبان واقعاً آموزنده» قرار دهد. به روشنی می توان دید که ما در اینجا با فرد زبان شناسی سروکار داریم که از پیشرفتهای عظیم و موفقیت آمیز زبان شناسی تاریخی در شصت سال اخیر کوچکترین حرفی نشنیده است و از این روی «عناصر آموزشی بسیار جدید» آموزش زبان را نه در نزد بوپ، گریم، و دیتس بلکه در نزد هایز و بکر، که خدایش ببخشاید، می جوید.

ولی همه اینها باز برای اینکه شهروندان جوان آینده «بر خود متکی بشوند» هنوز خیلی کم است. برای این منظور باز شالوده ریزی عمیق تری

لازم می‌آید و آن هم از طریق «فراگرفتن آخرین مبادی فلسفی» اما «چنین تعمقی» از زمانی که آقای دورینگ زمینه را فراهم آورده است دیگر کار چندان دشواری نیست. در واقع «اگر کسی اندک دانش دقیقی را که شماتیک عمومی هستی می‌تواند به آن ببالد از پیرایه‌های قلابی و اسکولاستیکی پاک کند و چنین تصمیم بگیرد که همواره و در همه جا تنها «واقعیت تصدیق شده» توسط آقای دورینگ را معتبر بشناسد در این صورت جوانان آینده نیز به فلسفه مقدماتی، کاملاً دسترسی خواهند داشت. «باید به خاطر آورد که ما چگونه با استفاده از متدهای نهایتاً ساده‌ای به مقولات نامتناهی و نقد بر این مقولات، بُردی بی‌سابقه بخشیده‌ایم. در این صورت «چرا نباید عناصری از برداشت عمومی ما دربارهٔ زمان و مکان که در نتیجهٔ ژرف‌اندیشی و حاضر تا این اندازه ساده ترسیم شده است، سرانجام به جزیی از دانش مقدماتی تبدیل گردد... اندیشه‌های رادیکال «آقای دورینگ نمی‌توانند در طرح آموزش عمومی جامعهٔ نوین نقشی جانبی داشته باشند. کاملاً برعکس، رسالت وضعیت با خود یکسان ماده و شمارش بی‌نهایت به این خاطر است تا انسان را «نه فقط بر پاهای خود ایستاده نگاه دارد، بلکه باید کاری کند که انسان راساً به این برسد که این اوست که به اصطلاح مطلق را در زیر پاهای خود دارد.

چنانکه ملاحظه می‌شود دبستان آینده چیزی جز یک دبیرستان پروسه «زرق و برق‌دار» نیست که در آن به جای یونانی و لاتینی کمی بیشتر با ریاضیات نظری و عملی و مشخصاً اجزایی از «فلسفه واقعیت» تدریس می‌شود و در آن تدریس زبان آلمانی دوباره به سطح بِکِر، که خدای او را ببخشاید، یعنی به سطح کلاس چهارم دبستان نزول پیدا می‌کند. راستی اکنون که مامبندی بودن معلومات آقای دورینگ را در کلیهٔ زمینه‌هایی که ایشان به آن پرداخته‌اند مستدل ساخته‌ایم دیگر «چرا» نباید آنها و یا به عبارت دیگر آنچه که اصولاً پس از یک «پاکسازی مقدماتی و اساسی» از آنها باقی می‌ماند، «سرانجام من حیث المجموع به جزیی از دانش مقدماتی تبدیل گردد.» به‌خصوص که در واقعیت نیز معلومات مزبور هیچ‌گاه این مرحلهٔ ابتدایی را

ترک نگفته‌اند. البته آقای دورینگ نیز چیزهایی درباره پیوند کار و آموزش و پرورش در جامعه سوسیالیستی به گوشش خورده است، پیوندی که باید یک آموزش فراگیر فنی را میسر کرده و همچنین زمینه‌ای برای تعلیم و تربیت علمی به وجود آورد. ولی ایشان از این نکته نیز به سبکی که افتد و دانی به نفع طرح «سوسیالیت» خود بهره‌برداری می‌کند. ولی همان‌طوری که مشاهده کردیم از آنجا که تقسیم کار قدیمی در اساس خود در تولید آینده دورینگ دست‌نخورده خواهد ماند، بنابراین کارآموزی فنی در مدرسه، فاقد هرگونه مصرف علمی و یا اصولاً هرگونه اهمیتی برای تولید بوده و تنها هدفی مدرسی خواهد داشت. کارآموزی پیش‌گفته باید جایگزین ورزش که مورد بی‌اعتنایی انقلابی رادیکال ما قرار دارد بشود و هم از این روی است که ایشان جز چند شعار تو خالی چیزی برای عرضه کردن ندارد. مثلاً «پیر و جوان به معنای واقعی کلمه کار خواهند کرد».

ولی سخافت حقیقی این یاوه‌سراییه‌ای بی‌پایه و محتوی، زمانی معلوم می‌شود که کسی آنها را با گفته‌هایی از «سرمایه» صفحه ۵۰۸ تا ۵۱۵ مقایسه کند، آنجا که مارکس این مطلب را می‌پروراند که «از سیستم کارخانه آن‌طور که جزئیات امر را می‌توان نزد روبرت اوئن دنبال کرد، جوانه‌های آینده تعلیم و تربیت بر بالیده است، یعنی آن تعلیم و تربیتی که برای همه کودکان از سنی معین کار مولد را با درس و ورزش به هم پیوند می‌دهد و آن هم نه تنها به عنوان روشی برای افزایش میزان تولید اجتماعی، بلکه به عنوان تنها روش برای تولید انسانهایی با تکاملی همه‌جانبه» (جلد ۲۳ - صفحه ۵۰۷-۵۱۳)

ما در اینجا به دانشگاه آینده که در آن «فلسفه واقعیت» هسته دانش را تشکیل داده و در آن در کنار دانشکده طب، دانشکده حقوق نیز با شکوفایی کامل به کار خود ادامه می‌دهد، نمی‌پردازیم. به دانشکده‌های تخصصی - که همه اطلاعات ما از آنها این است که فقط «به چند موضوع مشخص» می‌پردازند - نیز کاری نداریم. فرض می‌کنیم که شهروند جوان آینده پس از اختتام کلیه دوره‌های درسی سرانجام به جایی رسیده که بتواند «به خود

متکی» شود و به دنبال همسری برای خود بگردد. آقای دورینگ چه راهی در برابر او می‌گذارد؟

«نظر به اهمیت افزایش نوع برای حفظ، حذف و همچنین حتی برای تکامل خلاق صفات بشری باید آخرین ریشه‌های بشری و غیربشری را به‌طور عمده در اختلاط جنسی و انتخاب و علاوه بر آن در کوشش برای حصول یا عدم حصول نتیجه معینی از تولید مثل جستجو کرد. به محاکمه نشستن بر همه وحشی‌گریها و جهالتی که در این پهنه فرمانروایی می‌کند، باید عملاً به یک عصر بعدی واگذار گردد. با این حال علیرغم وجود پیشداورهای مختلف دست‌کم یک چیز را می‌توان هم‌اکنون تشخیص داد و آن اینکه درباره نوزادان، بیش از مسأله کمیت و تعداد آنها این مسأله مطرح است که آیا طبیعت یا مراقبت انسانی در مورد کیفیت آن موفق شده یا شکست خورده است. البته موجودات عجیب‌الخلقه در تمام اعصار و تحت شرایط حقوقی مختلف همیشه نابوده شده‌اند. ولی فاصله‌ای میان انسان عادی و انسان ناقص‌الخلقه‌ای که در او هیچ‌گونه شباهتی با بشر وجود ندارد، دارای سلسله مراتب متعددی است. به‌طور آشکار این امر کاملاً مثبتی است اگر از تولد انسانی که می‌تواند ناقص‌الخلقه بشود جلوگیری گردد.»

همچنین در جای دیگری چنین آمده است:

«برای تفکر فلسفی به هیچ وجه مشکل نخواهد بود که حقی را که جهان تولید نیافته بر بهترین ترکیب ممکن دارد درک کند.... آبستنی و یا در صورت لزوم تولد نیز فرصتهایی را به دست می‌دهند تا در این رابطه اقدامات پیشگیرنده یا استثنائاً برگزیننده انجام گیرد.»

و در جای دیگر:

«هنر یونانی که انسان را در سنگ مرمر به کمال مطلوب می‌رسانید نمی‌تواند اهمیت تاریخی خود را حفظ کند، هر آینه به انجام وظیفه‌ای که جنبه هنری آن کمتر، ولی اهمیت آن برای سرنوشت میلیون‌ها انسان به مراتب خطرتر است، اقدام شود و آن کامل کردن ساختمان انسان با گوشت و خون

است. چنین هنری دیگر با سنگ سروکار ندارد و زیباشناسی آن به مشاهده اشکال بی جان مربوط نمی شود.<sup>۱</sup> و غیره.

شهروند آینده جوان ما از فرق آسمان ناگهان به زمین می افتد. او حتی بدون راهنمایی آقای دورینگ نیز می دانست که ازدواج نه ربطی به مجسمه سازی دارد و نه به مشاهده اشکال بی جان، ولی ایشان به او قول داده بودند که به منظور یافتن قلب همدرد زنی، با تمامی بدن مربوطه، وی می تواند هر راهی را که سیر حوادث و طبیعت خودش، پیش پایش بگذارند، درنوردد. ولی «اخلاق عمیق و سختگیر» بر او نهیب می زند که به هیچ وجه چنین نیست. زیرا نخست مسأله بر سر این است که او وحشیگری و جهالتی که در پهنه اختلاط جنسی و انتخاب فرمانروایی می کند، به یک سو نهاده و حق جهان نوزاد را بر بهترین ترکیب ممکن در نظر بگیرد. وظیفه او در این لحظه پرشکوه این است که ساختمان انسان با گوشت و خون را تکامل ببخشد و به اصطلاح به فید یاس<sup>۱</sup> در گوشت و خون تبدیل گردد. ولی این را چگونه باید شروع کرد؟ اظهارات اسرارآمیز آقای دورینگ در بالا، کوچکترین رهنمودی در اختیار او نمی گذارد. اگرچه خود ایشان تأکید می کنند که این کار «هنر» است. آیا آقای دورینگ کتاب راهنمای این هنر را به سبک کتابهایی که امروزه با جلدهای سربسته، کتابفروشیهای آلمان را پر کرده اند هنوز در «ذهن خود طرح ریزی» نموده اند. در واقع ما اینجا در «سوسیالیت»<sup>۲</sup>، بلکه بیشتر در اپرای «فلوت سحرآمیز» هستیم با این تفاوت که ساراسترو، کشیش خوشگذران فراماسیونر، در برابر معلم اخلاق عمیق و سختگیر ما، دیگر مشکل می تواند به عنوان یک نفر «کشیش درجه دوم» محسوب شود. آزمایشاتی که ساراسترو با عاشق و معشوقههایی که پیرو او بودند انجام می داد، در برابر امتحانات هولناکی که آقای دورینگ از این دو فرد آزاده قبل از اینکه آنها قدم به ساحت (مقدس و آزاد «زناشویی بگذارند، می کند، واقعاً بچه گانه

۱. فید یاس مجسمه ساز یونانی دوران کلاسیک.

به نظر می‌آیند. ولی این هم می‌تواند اتفاق بیفتد که تامینوی آینده «متکی بر خویش» به اصطلاح مطلق را در زیر پاها داشته باشد، اما یکی از این پاها به اندازه چند سانتیمتر نسبت به حالت عادی انحراف داشته باشد، به طوری که بدخواهان او را پاچنبیری بخوانند. امکان دیگر این است که پامینای آینده دل‌بند او نیز در نتیجه یک انحنای خفیف شانه راست، بر روی مطلق مورد بحث، نتواند چندان خبردار بایستد، به طوری که حسودان وی را قوزی بخوانند. آنگاه در این صورت چه خواهد شد؟ آیا ساراستروی عمیق و سختگیر بر آنها قدغن خواهد کرد که هنر تکمیل کردن انسان با گوشت و خون را به عمل درآورند. آیا او «اقدامات پیشگیرانه» خود را درباره «آبستنی» و یا اقدامات برگزیننده خود را پس از «تولد» نوزاد به مورد اجرا درخواهد آورد. چنین مسایل تقریباً همیشه سیر دیگری را طی می‌کنند، زوج عاشق، ساراسترو - دورینگ را به حال خود رها می‌کند و روانه محضر ازدواج می‌شود. آقای دورینگ فریاد ایست برمی‌آورد و می‌گوید، منظور من این نبود. بگذارید با شما سخن بگویم.

«در انگیزه‌های متعالی و اصیل و انسانی روابط شفاعت‌بخش جنسی، دوجانبه بودن تحریک جنسی که تشدید آن به صورت عشق‌شهوایی تظاهر می‌کند، بهترین ضامن خوشایند بودن این رابطه است... این یک تأثیر جانبی است که از یک رابطه ذاتاً هارمونیک، محصولی با ترکیبی هارمونیک حاصل می‌گردد. از اینجا چنین نتیجه گرفته می‌شود که هرگونه اعمال زور، تأثیر بس‌زیانمند خواهد داشت.»

و به این ترتیب همه چیز به زیباترین وجهی در زیباترین نظام اجتماعی گرایانه حل می‌گردد. پاچنبیری و قوزی یکدیگر را عاشقانه دوست دارند و از این روی «رابطه دوجانبه‌شان» بهترین تضمین را برای «تأثیری جانبی» به دست می‌دهد. آنها مانند قهرمانان یک رمان، عاشق یکدیگر می‌شوند و به هم می‌رسند و تمامی اخلاقیات سختگیرانه و عمیق مانند همیشه به صورت پرت‌وپلاگوییهای هارمونیک، روال عادی خود را طی می‌کنند.

تصورات اصیل آقای دورینگ از جنس زن به صورت کلی از ادعانه‌ی

زیرین ایشان علیه جامعه کنونی مستفاد می‌شود:

«فحشا در جامعه سرکوب‌کننده‌یی که بر فروش انسان به انسان بنا شده، به مثابه تکلمه بدیهی زناشویی اجباری، در استفاده مردان قرار دارد. یکی از قابل فهم‌ترین و در عین حال با مفهوم‌ترین واقعیات این است که چیزی متشابه با آن نمی‌تواند برای زنان وجود داشته باشد.»

من به هیچ قیمتی حاضر نیستم قدردانی که زنان قطعاً به خاطر این اظهار ادب، آقای دورینگ به عمل خواهند آورد، نصیب من بشود. ولی آیا به راستی آقای دورینگ از نحوه درآمد حاصله از خودفروشی (Schürzenstipendien) که دیگر چندان غیرعادی هم نیست، هیچ چیز نشنیده است؟ و آقای دورینگ خودشان Referendar (کارورز در عدلیه - م) بوده‌اند و در برلین زندگی می‌کنند، جایی که در زمان من یعنی در سی و شش سال قبل، صرف نظر از Lieutenants (ستوان - م) اغلب رفرانداریوس (Referendarius) با شورتسن شتینپاریوس (Schürzenstipendarius) قافیه بسته می‌شد.

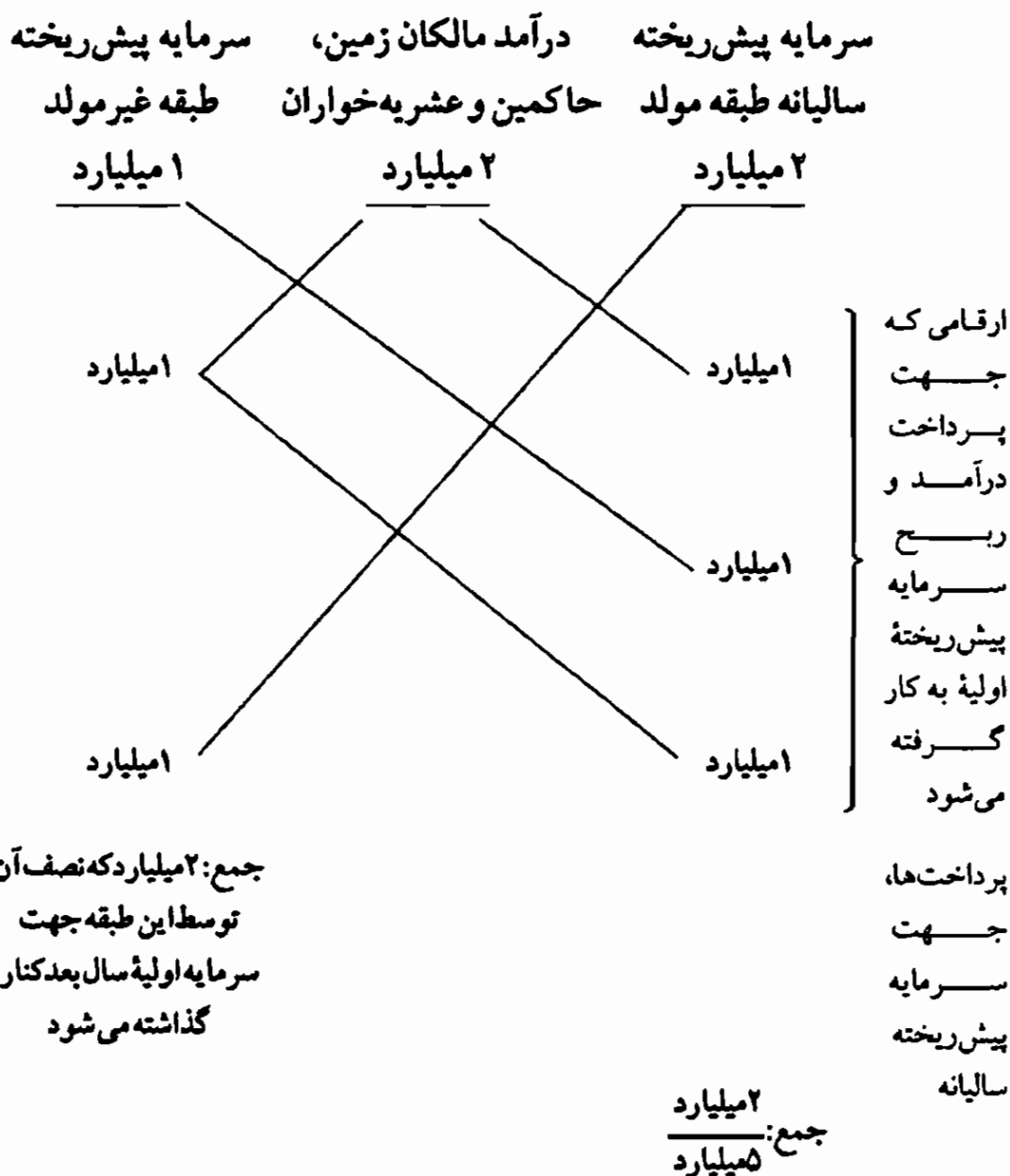


اکنون می‌خواهیم با اجازه خواننده از موضوع خود که قطعاً به اندازه کافی بیشتر خشک و کسل‌کننده بوده است، با خوبی و خوشی وداع کنیم. تا آنجا که می‌بایست به مسایل مطرح شده مختلف می‌پرداختیم، حکم ما بسته به واقعیات عینی بلامنازع بود، و حکم ما با توجه به این واقعیات به قدر کافی صریح و حتی شدید نیز بود. حال که فلسفه، اقتصاد و سوسیالیته را پشت سر گذارده‌ایم و تصویر کلی نویسنده را باید درباره اجزای نظریاتش به قضاوت می‌نشستیم در برابر خود داریم، حال می‌توانیم ملاحظات انسانی را به پیش کشیم، حال دیگر مجازیم که پاره‌یی از اشتباهات و خودبینی‌های در غیر این صورت غیر قابل فهم را ناشی از دلایل شخصی بدانیم و حکم کلی خود را درباره آقای دورینگ در این واژگان خلاصه کنیم: «محجوری به دلیل خودبزرگ‌بینی».

«پایان»



## تابلوی اقتصادی کینه مجموع تولید: پنج میلیارد





در واقع انگلس با نوشتن کتاب آنتی دورینگ نه تنها نظریات دورینگ بلکه همه نظریات سوسیالیسم تخیلی و «خرده بورژوایی» را بی رحمانه به انتقاد می کشد و در عین حال توضیح کاملی از اصول تئوری سوسیالیسم علمی ارائه می دهد.

«آنتی دورینگ» یک دانشنامه واقعی مارکسیسم است. در این کتاب هر سه بخش آموزش مارکس و انگلس: ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی و اقتصاد سیاسی و تئوری سوسیالیسم علمی به طور جامعی تبیین می شود.

لنین در اهمیت این کتاب می نویسد:

«در آنتی دورینگ ژرفترین مسائل فلسفی، طبیعی و علوم اجتماعی بررسی می شود.»



کتابخانه